

سیاحت شرق

زندگینامہ آقا نجفی قوجانی



سیاحت شرق

زندگینامه آیت الله آقاجفی قوچانی قدس سره الشریف

۱۳۶۳ - ۱۲۹۵

۵-ق

به قلم خود ایشان

مؤسسه چاپ و انتشارات حدیث

تهران

ISBN 964 - 5837 - 29 - 4

شابک ۹۶۴-۵۸۳۷-۲۹-۴



نام کتاب	:	سیاحت شرق
نویسنده	:	حجة الاسلام آقاجفی قوجانی (ره)
تیراژ	:	۵۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ	:	دوم- ۱۳۷۵
لیتوگرافی	:	عروج
چاپ و صحافی	:	نور حکمت
قیمت	:	۱۲۰۰ تومان
ناشر	:	مؤسسه چاپ و انتشارات حدیث
نشانی	:	تهران - صندوق پستی ۱۶۴۱۵/۳۹۶
		تلفن: ۸۷۰۲۸۲۱
مرکز پخش	:	انتشارات عروج

تهران - تلفن: ۶۴۰۴۸۷۳ - ۶۴۹۳۰۸۳

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

وقایع و روایات

بهترین راه شناخت مردان بزرگ مطالعه کتاب زندگی آنان می باشد. سوانح عمری یا سرگذشت نامه و سفرنامه مرحوم آقانجفی تحت عنوان «سیاحت شرق» که با نثر ساده و بی تکلف نوشته شده و از ابتدای کودکی تا نایل به مقام اجتهاد در حوزه علمیه نجف را در بر می گیرد، با زبردستی یک نویسنده هنرمند و یک روانشناس و جامعه شناس تیزبین گزارش گردیده و تصویری دقیق از زندگی مردم روزگار خود به دست داده و رنج و سختی و فقر و گرسنگی طلبه ای محروم که سرشار از شوق و ایمان و ذوق علم است بازگو نموده است.

آیت الله سید محمد حسن معروف به آقانجفی فرزند ارشد مرحوم سید محمد نجفی است. پدر ایشان فارس زبان و مادرشان کُرد بوده و زُلال نام داشته است. آقا نجفی از مادر خود یک برادر و چهار خواهر و از نامادری که زینت بیگم نام داشته چهار برادر داشته اند.

پدر آقانجفی اگر چه اهل و ساکن روستا بوده و سواد مقدماتی داشتند ولی فردی خیر و از طرفداران علم و علاقه مند به تحصیل فرزندش بوده و مقدمات این کار را از سنین

کودکی و از همان مکتب روستای خُروه فراهم کرده، به طوری که آقاجفی قبل از هفت سالگی قرآن را نزد پدر ختم نموده و اگر چه مریض و رنجور بوده ولی از همان کودکی علاوه بر دانش اندوزی به کارهای سخت مثل نهالکاری، دروگری، پشته کشی و آبیاری می پرداخته است.

وی به واسطه هوش و ذکاوت فطری در مدتی کوتاه دروس فارسی و عربی مرسوم آن زمان را در مکتبخانه روستا به اتمام رسانید و سعی کرد به پدر بقبولاند که همین مقدار تحصیل برای او کافی است بویژه که امکان ادامه تحصیل در روستا میسر نبود و لذا اجازه خواست دست از تحصیل بکشد و در کارها به او کمک کند و برای اثبات نظر خویش این شعر مرحوم شیخ بهایی را از کتاب نان و حلوا می خواند:

علم رسمی سربه سر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال

ولی پدرش ضمن نصیحت او با این بیان که «والتاس موتی و اهل العلم احياء» او را در حالی که ۱۳ سال داشت و ادار به ادامه تحصیل کرد و روانه شهر قوچان ساخت. آقاجفی پس از سه سال تحصیل در قوچان پیاده از راه سبزوار و نیشابور به مشهد رفت و در مدرسه «دودرب» و «پریزاد»، ادبیات و سطح را تا قوانین فراگرفت.

در سال ۱۳۱۳ قمری (۱۸۹۵ میلادی) در سن ۱۹ سالگی همراه یکی از همدرسانش پیاده از راه طبس و کویر به یزد و از آنجا به اصفهان رفت و در مسجد «عربون» ساکن گردید. در اصفهان منظومه حاج ملاهادی سبزواری را نزد آخوندکاشی، رسائل را نزد شیخ عبدالکریم گزی و حکمت را نزد میرزا جهانگیر قشقایی فراگرفت. گاهی نیز در درس فقه و خارج آقاجفی اصفهانی حاضر می شد.

تحصیلات آقاجفی قوچانی در مشهد و اصفهان با دشواری بسیار همراه بود، آن چنان که گاه ناچار می شد برای گذران زندگی کار کند و یا برخی از کتابهای خود را به بهای اندک بفروشد وی در سن بیست و سه سالگی پس از چهار سال توقف در اصفهان با یکی از دوستانش که شاگردش نیز بود پیاده عازم عتبات عالیات گردید و چون به نجف

رسید در حجره‌ای متروک واقع در یکی از مدارس شهر ساکن شد و به حوزه درس آخوند ملا محمد کاظم خراسانی راه یافت و همین امر موجب شد تصمیم بگیرد برای ادامه تحصیل در نجف بماند. وی به آخوند بسیار ارادت می‌ورزید، به گونه‌ای که در قیام آخوند و سایر علمای نجف به هواخواهی از مشروطیت، وی نیز از طرفداران مشروطیت گردید. ایشان در کتاب حاضر حقایقی از نقش روحانیت را در جنبش مشروطه یاد کرده است.

آقانجفی در ۱۸ ماه رمضان سال ۱۳۰۸ ه. ق. با دختری منسوب به یکی از خانواده‌های ایرانی مقیم کربلا به نام سکینه بیگم ازدواج کرد و از وی در عراق دارای چهار دختر و یک پسر شد. دو دختر و پسر آقانجفی در عراق وفات یافتند که در وادی السلام دفن‌اند. بعد از بیست سال زندگی در نجف هنگامی که از فوت پدرش در قوچان آگاه می‌شود تصمیم به مراجعت به ایران می‌گیرد و در روز سوم رمضان المبارک ۱۳۳۸ ه. ق. (۱۹۲۰ م) رهسپار وطن می‌گردد و پس از زیارت مرقد امام هشتم علیه السلام در مشهد و توقیفی کوتاه در این شهر به درخواست مردم قوچان به آن جا وارد و در قوچان ماندگار می‌شود و متجاوز از بیست و پنج سال بقیه عمر را در مقام فقاہت و حاکمیت شرع در قوچان می‌گذراند و در ضمن به اداره حوزه علمیه دینی و تدریس در مدرسه «عوضیه» می‌پردازد.

بازگشت این مرد عالم و عارف به قوچان و سکونت در آن جا، به حوزه علمیه این شهر رونقی بسزا بخشید. محضر درس ایشان همه روزه قبل از طلوع آفتاب دایر بود. با همه طبقات حشر و نشر داشت، در صدور احکام مردی قاطع، در محضر درس، استادی بزرگ و والامقام و در برخورد با مردم انسانی ساده و بی‌پیرایه و بسیار متواضع و در عین حال بسیار شجاع و صریح و با هیبت بود. او در گرفتاریها حامی حقیقی مردم بود.

این مرد وارسته تا آخر عمر از کار و تلاش دست بردن نداشت. همواره با خرافات در ستیز بود و در این راه جدی بلیغ مبذول می‌داشت و پیوسته در این فکر بود که چرا

دیگران آن قدر در علم جلو رفته و ما عقب مانده‌ایم. در سال ۱۳۰۷ شمسی به اتفاق همسر خود به زیارت مکه معظمه مشرف شد.

آقانجفی در سال ۱۳۱۸ شمسی دو سال پس از فوت همسر با وفایش تأهل اختیار کرد و از همسر دوم خود به نام فاطمه بیگم دارای دو پسر به نامهای علی و مهدی شد. سرانجام در روز نهم اردیبهشت ۱۳۲۲ شمسی برابر با جمعه ۲۶ ربیع‌الثانی ۱۳۶۳ هـ ق. (۲۰ مارس ۱۹۴۴ م) در سن ۶۸ سالگی در قوچان به دیار باقی شتافت، همان دیاری که تصویر آن را در کتاب «سیاحت غرب» به خوبی ترسیم کرده است.

خواندن سرگذشت، آقانجفی برای کسانی که تحت تأثیر و استیلای روزافزون صنعت و تمدن بی‌امان غرب قرار گرفته‌اند، حجتی است آشکار که حاصل و ثمره زندگی، در بُعد معنوی آن نهفته است، معنویتی که در آن امید، احساس، وجدان، درستکاری، عواطف پایداری و بالاتر از همه ایمان و شرافت انسانی و فضیلت اخلاقی موج می‌زند و عالمی از وفا، گذشت، جوانمردی و ایثار از خود می‌آفریند و احوال زندگینامه کسی است که در سودای عمر فضیلت خریده و در حیات خود سوخته و جان معنوی خود و جهانی را روشن ساخته است.

مؤسسه چاپ و انتشارات حدیث نظر به اهمیت این کتاب و نیاز جامعه کتابخوان، اقدام به حروفچینی، تصحیح و چاپ جدید این کتاب کرده که امید است مورد قبول ارباب فضل و دانش قرار گیرد.

تالیفات آقانجفی

۱- سیاحت شرق که از تالیفات مهم ایشان است و در سال ۱۳۴۷ قمری نگارش یافته درباره سوانح عمر از ابتدای زندگی، گزارش تحصیلات و مشقات دوران تحصیل و مباحث و معارف اسلامی به استناد آیات و روایات می‌باشد که با قلمی ساده شرح داده

شده و خواننده را با نکات علمی و رویدادهای آن زمان آشنا می‌کند. این کتاب با شرح رویدادهای تاریخی و انعکاس نهضت مشروطیت در عراق بویژه در نجف به مسائل تعلیم و تربیت و تزکیه نفس نیز پرداخته است. در مورد اهمیت این کتاب همین بس که از قول آقای مدرسی طباطبایی نقل شده که کتاب سیاحت شرق جزء متون شرقی در دانشگاه پرستون ایالات نیوجرسی آمریکا تدریس می‌شود.

۲- سیاحت غرب، در کیفیت عالم برزخ و سیر ارواح بعد از مرگ در سال ۱۳۱۲ شمسی نگارش یافته است.

۳- شرح ترجمه رساله تفاحیه ارسطو به وسیله بابا افضل کاشانی که در سال ۱۳۵۴ هـ.ق. به خط آقانجفی موجود است.

۴- رساله «سفری کوتاه به آبادیهای اطراف قوچان».

۵- رساله «عذر بدتر از گناه» تلفیقی از نثر عربی و فارسی درباره مشروطیت ایران مکتوب به سال ۱۳۲۸ هـ.ق. (۱۲۸۸ شمسی)

۶- شرح دعای صباح به خط آن مرحوم در سال ۱۳۲۷ هـ.ق. که در نجف تألیف و تحریر یافته است.

۷- شرح کفایة الاصول آخوند ملامحمد کاظم خراسانی.

فصل اول

تاریخ یکی از اهل علم و سوانح عمر و سرگذشت او که آنچه دیده و شنیده و فهمیده و بر او وارد شده نوشته بدون خلاف و شبهه و بدون دروغ و بهتان و بی فایده نخواهد بود و ضامن تنبیه غافل و بیداری نائم است اگر به نظر عبرت نظر نمایند.

در یکی از قراء^۱ قوچان متولد شدم که در هوای لطیف و مناظر بهیبه و جبال شامخه و آبهای گوارا و چشمه سارها و چمنزارهای طبیعی و ریاحین خودرو و اشجار مثمره در آن صفحات ممتاز، و در سن سه سالگی مریض و علیل شدم فقط از لاغری، پوستی به روی استخوانهای نازک کشیده شده بود که وقتی سرپا می ایستادم پوست رانها چین می خورد و چون در زیر آن گوشتی نبود سوای همان استخوان باریک و از شکم مدتی خون کار می کرد چند مرتبه به حال جان کردن رسیدم که جد پدری به بیابان رفته بود که پدرم را خبر کند بیاید مرا دفن کند باز دلش یارا نداده بود خود مراجعت نموده و چون یکتا پسر بودم جد و جدّه مرا بسیار دوست و عزیز داشتند، غالب شبها در دعا و مناجات با قاضی الحاجات و گریه و زاری بودند و اطبای دهات در آن دوره منحصر بود به همان پیره زنها و دواهای آنها نیز منحصر بود به یک دو تا از گیاهها نظیر اصل السوس و آنخ^۲ و درمنه

۱- قریه خسرویه یا خروه که در ۴۰ کیلومتری شهر قوچان از بخش فاروج و دهستان مایوان واقع شده است .

۲- کاکوتی

ترکی^۱ که آنها را در میان چای جوشهای سنگی می جوشانیدند و به خورد مریض می دادند و صبحها نیز عوض چای می خوردند و جهت دردسر مقداری آرد گندم با نمک زیادی خمیر می کردند و به سر مریض می انداختند و جهت درد چشم زرده تخم مرغ روی چشم می انداختند و کلافه نخ کبودی به چشم می بستند. گاهی قند سفید یعنی قند روسی یک - دو مثقال از شهر می خواستند که در آن وقت دوای درد چشم بود و دوای مسهل یا خاکشیر بود و یا آب کله پاچه و اماله فقط شاف بود و جوهر شیاف فقط همان دل نمک سنگی بود که مثل بلور براق است و مثل تب و نوبه را به ترسانیدن مریض رفع می کردند و گاهی از روی سه شعله آتش در سه چهارشنبه می جستند و به ادعیه جات و حرزها نیز عقیده مند بودند و عمل می کردند و چون دوره این طور بود مرض من تا سه سال، بلکه بیشتر طول کشید.

بعد از رفع مرض ولو مزاج علیل بود، یک - دو زمستان نزد پدرم قرآن را ختم نمودم و در هفت سالگی به مکتب رفتم. کتب فارسیه و مسائل عملیه و قواعد تجوید و حساب جمل و نصاب الصبیان و معنیات عدیده، بعضی را از پدرم و بعضی را از آخوند کاملاً فرا گرفتم و بدیهی است که در دهات به مکتب رفتن بچه ها فقط از اول زمستان تا فصل بهار است و آن سه فصل دیگر را به کارهای باغ و راغ و صحرا و بیابان و امی دارند و بچه هم نظر به این که مکتب را بدتر از هر مجلسی می داند روحاً و بدنماً در عذاب و حریت ندارد کارهای خارجی را شایق تر و عامل تر و نیکوتر انجام می دهد، خصوصاً فی الجمله اگر در خود بچه ذاتاً مایه غیرتی و سبک روحی باشد لذا از یک ماه بعد از عید من به کارهای باغ و زراعت به اندازه وسع مشغول می شدم. اوائل معمول شدن تریاک کاری بود که مردم محوطه جات خود را تریاک می کاشتند حتی توستانهای زیادی داشتند که هر سال مبالغی ابریشم بر می داشتند لکن چون غالباً زنها متصدی کار ابریشم بودند و مردها در هیچ کار او ملاحظه نمی کردند و زنها هم یا خود ابریشم را پارچه ای که می خواستند می بافتند و یا آن که می فروختند پنبه در عوض می خریدند و می رسیدند و می بافتند و رنگرز کرباس ها را به رنگ سبز و سیاه و کبود می نمود تمام البسه زنانه و مردانه و کوچک و بزرگ و لحاف و پرده و دوشک و متکا و طاق پوش و ریجه و سایر پارچه و البسه های جهازیه تازه عروسها

۱- نباتی است از خانواده نباتات مرکبه

تمام یافته و ساخته زنها بود چه ابریشمی و چه پنبه‌ای و مردها محتاج به خرید این ائاثیه از خارج خانه خود نبودند، فقط نظر به همان نزدیک‌بینی و سادگی که داشتند دیدند از این توستانها پولی عاید آنها نمی‌شود و تریاک را من ده - دوازده تومان نقد می‌خرند به خیال آن که ثروت و دارائی فقط به پول‌داری است توتها را قطع بلکه کلیه اشجار اطراف محوطه‌جات را ولو گردوهای کهن که سالی سی - چهل هزار گردو می‌داد، چون سایه افکن در آن اراضی بود نیز قطع نمودند و حال آن که ثروت و دارایی یک خانواده و یک مملکت نه به زیادی پول است بلکه به زیادی اجناس است.

از قبیل مزروعات که محتاج الیه انسان است از اشجار مثمره و غیر مثمره و زراعات حبوبات و غیر حبوبات و مزروعات الهی در این جبال و صحاری از معادن و جنگلها و مرجها^۱ و آجامها^۲ و ریاحین و گیاههای مفیده‌ای به حال انسان و حیوانات چون خداوند عالم در هر سرزمینی حوائج مخلوقات آن سرزمین را کاملاً تکویناً و تعلیماتاً خلق فرموده به طوری که حاجتمندی به خارجه غالباً ندارند بلکه از محرمات اعاشه از قبیل اسراف و تبذیر اگر پرهیز نمایند و به جانب قناعت که مستحب شرایع است فی الجمله توجه نمایند حوائج دفاعیه از دشمن را کاملاً نیز دارا خواهند بود. به عبارت اخری اگر افراد یک زمین فی الجمله رگ غیرت کارگری را داشته باشد و الکاسب حبیب‌الله را به کار ببندد و عقب زیادی پول نرود بلکه کسب خود را در جمع‌آوری همان مزروعات و محصولات که ذکر شد منحصر کند و گرد اسراف و تبذیر نگردد و قناعت نماید ساز استقلال زند و کارها به کام گردد بلکه پولدار هم می‌شود چون جنس که زیاد گردید محتاجین پول را به درخانه او خواهند کشید.

و این که گفتم پول ثروت نیست زیرا که غالب مردم بوالهوس هستند و به واسطه پول سلطنت پیدا می‌کنند بر حصول آرزوهای خود و زود در طریق آرزوهای باطله از دست بیرون می‌شود و مثل اول فقیر و محتاج گردد و یا آن که به خیالات باطله چون قاضی الحاجات است او را حبس و دفن می‌نماید جهت روز مبادا و آن روز مبادا را هم تا آخر عمر نمی‌بیند و در تمام عمر در فقر و بی‌ثروتی به سر می‌برد و آنها هم که پول را به مصارف عاقلانه مصرف می‌کنند یعنی به او اجناس خارجه که محل احتیاج است وارد

۲- بیشه‌ها، نیزارها

۱- چراگاهها

می‌کند، این هم ولو صورت معامله است لکن یک نوع اظهار احتیاج است و ذلت آور است. انسان فکر کند که خارجه این جنس را به چه وسیله ساخته است اگر ممکن است وسائل را خودش فراهم نماید و اگر ممکن نیست و از اصول زندگانی نیست و ترکش ممکن است ترک کند نمی‌شود به بوالهوسی خود را گدای دشمن کند و اگر از اصول زندگانی است مثل آهن آلات در ایران که موقتاً احتیاج است پس فقط به خرید همان اکتفا کند.

علی‌الجمله مردهای آن دوره توتستانها و اشجار که از جهات عدیده مایه ثروت و زندگانی بود به واسطه زود پول شدن تریاک آنها را قطع نمودند و تبدیل به زراعت تریاک نمودند و من هم در آن وقت در جزء بزرگان و همدوش پدرم به پی کردن تریاک و سایر لوازم زراعت اشتغال داشتم و در وقت تیغ زدن کوکنار و جمع کردن شیره آن چون مردم بی علم بودند، از یزد و کرمان مخصوصاً تریاکزن می‌آمد و مجمع آنها در منزل ما بود و در سال دوم من هم مهارت در این امور پیدا کردم و همدوش آنها کار می‌کردم بلکه گاهی در تیغ دوم و سیم خود تنها و تنها مستقلاً متصدی می‌شدم. فقط زمستانها را به مکتب می‌رفتم و در وقت درو زراعت دسته‌کشی زراعت را از کوههای بلند به خرمنگاه که نزدیک قلعه بود من متصدی بودم و سایر لوازم دروگرها را نیز از قبیل آوردن آب از چشمه سارهای گوارا و آتش قلیان را موجود نگاه داشتن و مواشی را توجه نمودن که به زراعت خرابی نکنند و آب دادن آنها را من می‌کردم که دروگرها خود اعتراف داشتند که زحمات من با آن صغر سن بیش از آنها بود و غالباً سه - چهار نفر بودند با پدرم و گاهی پدرم نمی‌آمد به واسطه کارهای باغات و کارهای نوعی و مخصوصاً زحمات دسته‌کشی من تا به خرمنگاه در آن راههای باریک و سراشیب و سنگلاخ که گاهی قریب یک فرسخ امتداد داشت بسیار فوق‌العاده بلکه فوق‌الطاقة بود.

در عصر روزی که پدرم نیامده بود دوبار سوفال گندم بار بستند و یک بار هم جو و چون سوفال جو کوتاه بود به میان تور مثل کاه بار نمودند با دو سه گاو و مواشی دیگر از سر کوه جمعاً پایین آمدیم، ربع فرسخی به خرمنگاه مانده راه باغات از راه خرمنگاه جدا می‌شد. دهقان و دروگرها به لحاظ راحتی خیال بلکه میوه‌ای هم بخورند گفتند به من بارها را به خرمنگاه بینداز و مالها را ببر منزل ما از طرف باغات می‌رویم و من تنها بارها و

گاوها و کره خرها را از طرف خرمنگاه بردم در دوست قدمی خرمنگاه که راه باریکی در دامنه کوهی و در پایین کوه دره عمیقی بود رسیدم و یک گاو عقب بارها بود این گاو را خواستم جلو بیفتد که بار بهتر توجه و مراقبت شود آن گاو از طرف بالای راه رفت جلو و چون از راه زیاد منفصل نشد پهلو زد به آن بار جو که در میان تور بود و خر با بار جو افتاد و البته آن بار با الاغ، اگر کره حقیقی نباشد کرویت حسیه را حائز است و همین مقدار کافی است در سرعت غلطیدن الاغ و بار در این سرایشی تند و افتادن به آن دره عمیق و ریز ریز شدن الاغ و بار.

تا الاغ افتاد و بنای غلطیدن گذاشت از دهشت و وحشت عاقبت و عجله جلوگیری با آن که چهار من وزن در آن وقت نداشتم و اقلاً الاغ و بارش چهل - پنجاه من بود از طرف بالادست انداختم به چشمهای تور در حالی که این کره به پرش رو به پایین می رود. به مجرد آن که پنجه ها به تور بند شد مرا بلند نمود و پرانید به طرف پایین و به قدر یک ذرع دورتر از این کره غلطان خوردم به زمین پر خار و سنگلاخ و به مجرد خوردن به زمین از ترس آن که این کره اگر به من برسد استخوانهای مرا در هم خواهد شکست و به راه عدم خواهم رفت فوراً من مثل دانه اسپند از روی آتش جسته بدون این که ملتفت شوم که کجا شکسته و کجا مجروح شده قامت کوچک خود را ستون نموده شانه را به زیر بار و دستها را به چشمه های تور بند نموده پاها را به زمین سیخ و میخ نموده این کره غلطان را که مرکب از بار جو و الاغ بود در آن سرایشی تند نگاه داشتم. در نزدیکی غروب آفتاب آنچه به چشم اندازهای رو به رو نگاه می کنم که کسی را بینم استنصار کنم کسی پیدا نیست.

ثقل هر چیزی عبارت از میل به مرکز است و بدیهی است که هر چه ثقل بیشتر، میل و عشق وصول ثقیل به مرکز بیشتر است. و ثقل الاغ و بار که اقل چهل من بود و راه به مرکز نیز چون سرایشی تند داشت مانعی از جریان افتادن عشق این عاشق بزرگ نبود، الا فقط اراده روحی و عشق نفسانی من به محفوظ ماندن الاغ و بار و اگر چه جثه کوچک بود روح بر حسب همت و قوت اراده بزرگ بود، معلوم می شود شجاعت و قدرت فقط همان قوت قلب و انبساط روح است که ابداً بدن مدخلیت ندارد و بدن به آن ضعیفی و خستگی خصوصاً بعد از ربع ساعتی که در زیر این بار سنگین و عشق مفرط آن به طرف پایین

مزاحمت نموده و در نزاع بوده که از شدت خستگی و ضعف ساقها می لرزید و خونهای جراحیهای پا و سر و دست از لباس گذشته به زمین متقاطر بود ولو در آن حین چون همت شجاعت و شهامت متوجه حفظ الاغ بود چندان احساس درد و الم نمی شد ولی جراحی ران بزرگ و عمیق بود که جوزی در گودی آن جاگیر می شد، محافظت بدن به عهده روح بود و آن دو الاغ دیگر به معیت گاوها مشغول به خوردن بار آن دو الاغ است که دو منفعت تصور نموده بودند یکی سبکی بار و یکی سیر شدن شکم تا بالاخره کسی از دور دیده و خوانده شد و آمد، به کمک یکدیگر از آن ورطه خلاص شدیم و ساعت دو از شب وارد منزل شدیم پدرم ولو با دروگرها قدری عقاب و عتاب نمود لکن بی فائده بود.

و نیز روزی دو الاغ را دسته بار نمودند جهت خرمنگاه حرکت نمودم و پدرم آن روز را به درو آمده بود چون راه سرایشی بود زیر دمی یک الاغ پاره شد پالان با بار آمد روی گردن الاغ و نزدیک شد که بار بیفتد و افتادن بار همیشه موجب حزن و اندوه و گریه من می شد که چرا این کار من ناقص ماند و کمال نیافت و به انجام نرسید به فوریت سر الاغ را به طرف کوه و سربالایی برگردانیدم و چند قدمی هم رو به بالا راندم و بار و پالان را نیز به هزار زور و زحمت به عقب کشیدم تا آن که به جای اول در پشت الاغ قرار گرفت و مصیبت وقتی که زیر دمی الاغ بسته نمی شد و ریسمان زیادی هم نبود بسیار بزرگ و فوق الطاقه شد و اگر سر الاغ به طرف پایین برگردد باز مثل اول بار در شرف افتادن می شود آن هم لایحتمل است کمر بند خود را که قطعه کرباس کهنه بود و جهت علامت سیادت رنگ او را سبز نموده بودند، از روی ضرورت از کمر باز نمودم که در زیر دم الاغ بیندم و نظر به این که بستن این کمر بند به زیر دم الاغ توهین بزرگی بود به مقام سیادت و به عقیده صاف و بی غش من نظیر توهینات ابی جهل به مقام اقدس نبوی صورت گرفت و لکن نظر به این که الضرورات تبیح المحذورات^۱ خواهی نخواهی آن را بستم و به حدی بر من اثر کرد و حزن و اندوه هجوم آورد و گریه شدید رخ داد که تا اصل خرمنگاه قریب نیم فرسخ راه به صدای بلند در هوای گرم گریه می کردم و خیلی خائف بودم که اگر الاغ بشاشد و یا سرگین بیاندازد و آن کمر بند آلوده شود چه خواهد شد یا عالم متزلزل شود و یا بلائی بر من نازل شود و یا کافر گردم که قابل توبه نباشم.

۱- ضرورتها محذورات را مباح می کنند.

و بالجمله با گریه و نندند با پدرم وارد خرمنگاه شدم اول به فوریت کمر بند خود را از در کون الاغ باز کردم و او را بوسیدم به کمر بستم بارها را انداختم به همان الاغ که سبب این توهین بزرگ شده بود سوار شدم و چند چوبی هم به سر آن حیوان زدم و لکن عمده غیظ من از پدرم بود که چرا شخص عاقل و مختار این قدر بی مبالا باشد که ریسمان سستی زیر دم الاغ خود قرار داده باشد.

القصة رسیدم به دروگاه و البته کسی که یک ساعت به شدت گریه کرده باشد ولو خاموش باشد تا مدتی پیداست از سرخی چشم و تری یا خان^۱ و گرفتگی حزن و چین افتادن ابرو. من که چشمم به پدرم افتاد آثار غیظ و حزن بر من مستولی شد کانه پدرم را کشته او هم که مرا دید فهمید که حادثه ای رخ داده گفت پسر چرا گریه کرده ای، حزن هجوم آور شده راه گلو را گرفته نفس بیرون نیامد الا با گریه بدون این که به مخارج حروف بخورد و حروف جواب حاصل شود به قدر ده دقیقه مجال جواب نیافته گریه کردم. پدرم همان طور که به یک دست داس و به دست دیگر یک قبضه سوفال گرفته متحیرانه ایستاده به من نظر می کند و من هم جد می کنم که جواب او را بدهم، گریه بیشتر شدت می کند و ممکن نمی شود او هم مصر شده که پسر چه شده با این که نسبت به پدر بسیار مؤدب و ردّ بر حرف و کار او ولو خطا بود هیچ وقت نکرده بودم بعد از مدتی مخلوط با گریه این کلمات را جواب دادم:

گفتم: نه خودت به آدم می مانی و نه زراعت و اسباب زراعتت به دیگران می ماند و نه خرت به خر آدم می ماند و نه زیر دمی خرت به زیر دمی خر آدمیزاد می ماند بی خود خود و زراعتکار اسم گذاشته، من تعجب دارم که چرا آسمان خراب نمی شود و چرا زلزله نمی آید کاش در آن وقت دستم شل می شد، چرا نگذاشتم که بار بیفتد بلکه الاغ هم بمرید، ای خدا چه اتفاق زشتی افتاد و چه گناهی بزرگی سر زد، طفل معصوم هشت نه ساله مسلمان نشده کافر شدم آیا خدا توبه ام را قبول می کند و... و... و...

گفت: پسر چه شده، در میان گریه گفتم می خواهی چه بشود از این بالاتر هم می شود که من از روی اضطرار بار آتش خورده تو را نگذارم بیفتد و شال سیدیم را به در کون الاغ تو بیندم که پنج من گندم تو را می خواهم به خرمنگاه برسانم همچو کاری تا به حال از

کسی صادر شده؟ خنده‌ای کرد، گفت عجب دیوانه بوده و مشغول درو شد من هم از عقب مالها که از دروزار دور شده بودند رفتم و با خود به فکر رفتم که با این سختی و بزرگی حادثه و سست تلقی کردن پدر من که از من عاقل تر و فهیم تر بود موجب چیست، من خطا کرده‌ام در اهمیت دادن به این مطلب که مرا دیوانه خواند، کرباس را که مادرم بافته، رنگ سبز را هم از خم رنگری یافته، کرباس در عالم زیاد رنگ سبز هم زیاد.

کرباس با رنگ سبز هم زیاد مثل قبا و جبه خودم و مال پدرم مال سایر مردم و هیچ از اینها را محترم نمی‌دانم بلکه خودم هم هیچ باکی ندارم ولویکی از این البسه میان مبال هم بیفتد و نجس شود نهایت تطهیر می‌کنم لکن اینهمه سوز و گداز و گریه دراز و یا آن که فرق دارد میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است فقط اتفاق در اسم کافی نیست بلکه اتفاق در اثر هم کافی نیست.

خال مه‌رویان سیاه و دانه فلفل سیاه هردو جان‌سوز است اما این کجا و آن کجا چون کمر بند سبز علامت سیادت و اهل بیت و ولادت از آن ارکان ایمان و انتساب به آن دودمان است و موضوع و مستعمل در این معنی شریف است و معنی روح لفظ است حتی حسن و قبح معنی به لفظ نیز سرایت کند.

مگر نمی‌بینی که اسامی عورات را چون خود عورات مستور می‌سازی و در مقام تأدیه به کنایه ادامه نمایی و از معانی حسنه که دوست داری و همیشه می‌خواهی در حضور و ملاقات او باشی لفظ و اسم او را نیز دوست داری و در مقام تأدیه مکرر ذکر می‌کنی پس شال سبز یا عمامه سبز غیر از قبا و جبه سبز است ولو از سید باشد چون آنها این معنی شریف و روح طیب را ندارد نظیر ضرایح مشاهده مشرفه کسی خاک و سنگ و نقره و آهن را نمی‌بوسد و محترم نمی‌دارد پس چرا در این مشاهده مشرفه در و دیوار طلا و نقره را می‌بوسی و محترم می‌داری، عبا و عمامه عالم محبوب و محترم است چون علامت علم و دیانت است پس چرا در بخارا محترم نیست چون علامتیت ندارد. لوطی تنبک زن هم عمامه دارد، بلکه شنیده شده که تمام عشاق منسوبات معشوق خود را ولو فی نفسه کثیف و بد باشد لکن از آن جهتی که منسوب به معشوق است دوست دارند، به اندازه درجه نسبت مثلاً اقربای معشوق را بیشتر دوست دارند تا نوکر در خانه او را و آدم در خانه او را بیشتر دوست دارد از شتر چران او و گوسفند او را بیشتر دوست دارد از سگ او و سگ او

را دوست‌تر دارد از اسب دیگران بلکه از خود دیگران هم که اگر امر دائر شود بین خلاصی سگ غریق او و غریق یکی از بنی آدم خلاصی سگ او را اختیار کند و این مسئله اشکالی ندارد بلکه وجدانی است و هر کس به اندازه خود دریافته بلکه هیچ موجودی بدون عشق و محبت نیست بلکه عین حیات است که ساری در تمام موجودات شده و از ذره تا دره و از صدر تا ساقه همه در طریق وصال به معشوق کوشش کنند و اگر مانعی جلوگیری شود راه را کج کنند و اگر موانع به او محیط شود بجنگد تا مانع را بردارد و یا هستی خود را فنا کند.

نگاه کن به شاخ درختان و ریشه‌های آنها و نگاه کن به عشاق دنیا و خدا و ائمه و درهم و دینار و البته عشق ممدوح و محمود عشق به مبدأ و دود است و چون همه موجودات مخلوق و ظل حق و منسوب به اویند از آن جهتی که منسوب به اویند همه را باید دوست داشت و لو شیطان باشد لکن به اندازه انتساب که فقط در شیطان حیثیت وجودی است که در غایت ضعف است و پر بدیهی است که کسی اگر غفلت و یا به جهات اخری به محبوب خود صدمه و توهین وارد کند البته در مذهب عشق خود را مذموم و ملوم داند. و پر واضح است که من پیغمبر و ائمه هدی را دوست دارم و به انتساب خودم به آن انوار که در یک وقتی در اصلاب طاهره آنها بوده‌ام افتخار دارم و این شال سبز که در کمر می‌بندم از آن جهتی که علامت سیادت و انتساب به پیغمبر است باید دوست داشت و دوست دارم و اگر کسی دیگر توهین به منسوبات محبوب وارد نماید باید عاشق با او بجنگد و مانع گردد. حال اگر خود عاشق به یکی از منسوبات معشوق خود را طوری شود که توهین وارد نماید باید به اندازه محبت و درجه نسبت در سوز و گداز باشد و ملامت نماید خود را تا به حدی که از غصه بمیرد و یا در طریق پوزش و خدمت او خود را به کشتن دهد که الذّٰ لذائذ عاشق همین است بالضرورة والوجدان .

پس پدر به من خندید و دیوانه خواند. سبب چیست او که از من در اسلامیت و محبت به مبادی عالی‌تر است بلکه من را هنوز مسلمان نمی‌شود گفت مگر به حکم تبعیت، گفتم لابد مصلحت وقت را که بر من مجهول است منظور داشته باز خیال کردم که چون لوح سینه‌ام صاف و ساده است و فطرت اولی که فطر الناس علیها زنگ معصیت نگرفته و

۱- اشاره به آیه فاقم وجهک للدين حنیفاً فطرة الله التي فطر الناس علیها، آیه ۳۰، سوره روم.

قساوت اخلاق ذمیمه نفوذ نکرده از این جهت این حادثه تأثیر نمود ولکن پدرم سالهاست چرب و شیرین و لذائذ دنیا را چشیده و صغیره‌هایی از او سرزده که موجب شده که امثال این قضیه بر او تأثیر نداشته و مرا در نظر خود دیوانه دانست.

و علی‌ایحال خوب بود که با من علی‌الظاهر موافقت کند و به انحاء دیگری مرا تسلیت دهد چون طفل مقلد است و تابع خصوص از پدر و مادر چنانچه سخن را از آنها تعلیم می‌گیرد، اعمال و اخلاق و عقائد را نیز از آنها فرامی‌گیرد و اگر باطلات را از آنها یاد گرفت و به مَشای باطل رفتار نمود در وقت تکلیف سخت می‌شود برگشتن او و ترک عادت سخت است.

شنیدم پیغمبر فرمود با زنهاتان وعده را خلف نمائید و دروغ هم عیب ندارد، اما وعده بچه‌ها را لازم‌الوفا بدانید و وفا کنید و دروغ هم نگوئید و همچنین سایر قبایح دیگر را. باز شنیدم گفته‌اند هر بچه به فطرت توحید و اسلام می‌زاید الا آن که پدر و مادر او را به دیانات باطله و اخلاق باطله و اعمال باطله می‌رانند پس در تربیت اولاد باریک باید شد. در همین فکرها بودم با توجه از مواشی تا نزدیک غروب که اعلان حرکت دادند، جمعاً حرکت نمودیم به خرمنگاه و از آنجا به خانه و غذای شب، هفته‌ای یک مرتبه آبگوشت یا دو مرتبه و در میان آبگوشت از حبوبات غیر از نخود و یا عدس چیز دیگر نبود و غالباً عدس بود و گاهی بی همه چیز بود و در بیابان گاهی نان خالی بود و غالباً دوغ بود و در فصل میوه گاهی نان با زردآلو و گاهی با خیار و در فصل زمستان و اوائل درو نان جو بود.

و این نوع غذاها غالباً نفاخ و موجب درد دل است ولکن چون در هوای آزاد و آبهای گوارا و حرکات کار تعیش می‌کردیم صدمه‌ای از آن جهت نبود و آب و هوا بسیار دخیل است در هضم غذا و صحت بدن و از این جهت دهاتیها صحیح‌المزاج تر هستند از شهریها و چادرنشینها از دهاتیها چون محوطه‌های منازل به درجه‌ای هوا را کثیف می‌سازد.

وقتی از مکتب جهت ناهار به منزل آمدم و غالباً اگر نان جو داشتند از همسایه‌ها جهت من یک نان گندم قرض می‌کردند در آن روز نان گندم نجستند والده نان جوی آورد و کنار آتش گذاشت که گرم شود و در بین فصل مشبع در مدح نان جو گرم و خوشمزه بودن او شرح داد من فهمیدم که این طول تفصیلها جهت نان جو خوردن من است در امروز و

معلوم است که بچه که از حبس مکتب یک ساعتی خلاص شده دل نازک و کانه سر قیصر آورده است من از روی غیظ آن نان را گرفتم به خاکسترهای ته اجاق مالیدم گفتم حالا خوشمزه تر شد هرگز نان جو آن هم خالی نمی خورم. مادرم از خنده به یک پهلو افتاد برخاست همان نان جو را با مقداری روغن چنگالی ساخت گفتم حالا خوشمزه است نه آنطور خالی، گرد احمق.

و غذای زمستان که چهار - پنج ماه گوشت پیدا نمی شد یکی - دو تا گوسفند در فصل پائیز میان باغات یک - دو ماهی توجه و چاق می نمودند و می کشتند گوشت او را قورمه شور می ساختند و در میان شکنجه آن حیوان از سقف آویز می نمودند و استخوانهای نازک را نیز تفت می دادند و بسیار شور می کردند در میان کوزه نگهداری می کردند و کله پاچه و استخوانهای قلم را فقط نمک می زدند خام از سقف آویز می کردند در این چهار - پنج ماه گوشت منحصر به همان بود.

و در میان آبگوشت غیر از عدس چیز دیگر نمی کردند یعنی در میان ده پانزده دانه قورمه شاید پنج سیر عدس می پختند و از این قدر آبگوشت و یا اشکنه پنج - شش نفر آدم را سیر می ساختند و هر غذای دیگری که ترتیب می دادند یک جزء آن گندم و یا آرد گندم و یا ماست و روغن بود. برنج نمی خریدند و در عرض سال مگر دو - سه من جهت خصوص شبهای عید نوروز که واجب بود پلو بخورند آن هم بی گوشت و بی خورش . وقتی که انسان فکر می کند می بیند در امور معاششان در هیچ چیز احتیاج به خارجه نداشتند مگر فقط در آهن آلات چه عجب عیش طیب و طاهری است این طور معاش . و بعد از نوروز هم در مجامع و مراکز وسیعه مشغول عیش و نشاط و بازی و ورزشهای بدنی و روحی از قبیل کشتی گیری و غیره بودند حتی پیرمردها تا چهارده عید و جوانها تا بیستم و بچه ها بودند تا یک ماه بعد از عید.

و شبهای زمستان شب نشینی را مرسوم داشتند به این معنی که یکدیگر را اطلاع می دادند که بعد از غذا مجمع در فلان منزل است تا ساعت پنج الی شش از شب مسائل دینی را گفتگو می کردند، به مقداری و یک ساعتی معراج السعادة^۱. یکی می خواند و بعضی معنا می کردند و همچنین کتاب مثنوی و مقداری در امورات

۱- کتاب معراج السعادة، تألیف ملا احمد نراقی، از کتب اخلاقی شیعه است.

دنیوی خود صحبت می‌کردند بدون غلّ و غشی و کینه و عداوتی از یکدیگر و غالب اوقات در منزل ما تمرکز می‌نمودند.

چون پدر من ملأ و خیرخواه بود و مخارج این مجلس را که غالباً مرکب از بیست الی سی نفر بود فقط منحصر به قلیان کشیدن و آتش نمودن بود که یک سال قریب چهل من تنباکو از زراعت آن محصول برداشتیم و در سه ماه زمستان به کشیدن تمام کردند و مردمان غالباً قوی‌البنیه و صحیح‌المزاج و کمتر مریض می‌شدند.

محرمی ارتکاب نمی‌شد مگر دو نفر بودند که ربا می‌خوردند، یکی از آنها به کربلا نرفت و دیگری رفت لکن به نجف و سامره نرفت چرا که حسین قوم و خویش خیلی دارد بر ما لازم نیست که خویشان او را تمام زیارت کنیم و این پولها را خرج نمائیم و پیه زیارت مشهد که مرسوم بود که در اواخر پاییز همه ساله که از کارهای خود فارغ می‌شدند با زن و بچه و خوراکی مسافرت از نان خشک و روغن و قدلمه^۱ بر می‌داشتند و به زیارت می‌رفتند این شخص نرفت و از این رو نزد مردم مطرود بود حتی به کسی یک قران داده بود برای او مهر ثبت بگیرد بیاورد آن هم مهری آورد که کننده بود دشمن آل‌علی سگ سیاه سبزه علی. وقتی که مردم ده به استقبال مشهدها بیرون شده بودند در میان کوچه مهر را گرفته بود و به شوق تمام به کاغذ زده بود با آن زوار بیچاره به هم پریدند و بنای زد و خورد نموده بودند.

مردم در آن دوره خیلی با نشاط بودند و به علوم دینیّه شائق بودند. مباحثه و مغالبه در در مسائل عملیه و تجوید و قرائت و معنی اشعار مثنوی و غیره بین آنها متعارف بود و اگر پدرم کسی در نزدش بود و می‌خواست در پنهانی او به من بفهماند (برو از دکان گوشت بگیر) می‌گفت به طریق جمل (دو سر و دویست دست و شش شکم و یک چشم و هفت گوش و چهار بینی و بیست گردن و یک ابرو و پنجاه پا و بیست پنجه و شش ناخن و سیصد دنده و چهارصد دهن و دولب و بیست دندان و ده زبان و دویست ریش) و من حروفات را جمع نموده ترکیب می‌نمودم تا دویست ریش را او می‌گفت فوراً می‌رفتم عقب گوشت و گاهی به حروف کم صلا چنان تکلم می‌کرد مثلاً همان حرف را این طور می‌گفت: (بداوزرمون ماشت بمید) و من بی‌معطلی می‌رفتم در پی مقصود و آن شخص حاضر

۱- یک نوع نان روغنی

نمی فهمید، می خواست بفهماند که پسر من خیلی زرنگ است چون غالباً آخوند و طلبه‌ای که حاضر بود این طور می کرد و الا مطلب سَرّی هم نبود و پول در آن دوره خیلی کم بود و غالباً قرانهای کهنه بود من به دست پدرم ده قران هیچوقت ندیده بودم و پول سیاه جندک بود که هشتاد تا یک قران بود و پول چرخ سیاه و سفید خیلی کم بود و شاید همین یک سبب بود از برای ندرت وقوع در معاصی چون این پول سریع الاجابه است در قضاء حوائج و برآوردن آرزوهای نفس و بوالهوس‌های محذوره.

و دیگر آن که مردم به همان محصولات دست خود که طرف معامله‌شان حضرت حق است قانع بودند در زندگانی خود و رفت و آمد با خارجه چندان نداشتند و هزار که علماء اعلام و مسلمانان گرام بر سر اجناس خارجه بخوانند: کل شیئی طاهر حتی تعلم انه قدرو کل شئی حلال حتی تعرف انه حرام^۱ غایت امر عقاب اخروی را بر می دارند لکن تأثیرات نفسانی دنیوی را از قساوت قلب و ضعف ایمان و بی‌مبالاتی از معاصی خواهد داشت و امراض قلبیه و بدنیّه اگر واقعاً در اجناس آنها باشد عاقبت خاصیتش ظاهر شود. مثلاً اگر من ندانسته شراب را به خیال آب خوردم معاقب نیستم لکن مرا مست خواهد نمود و بسا می شود که همان مستی باعث اتلاف نفسی و مالی و یا سایر معاصی دیگر گردد. حال اجناس خارجه هم همین حکم شراب حلال را دارد و همچنین رفت و آمد با آنها.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد

و اگر پول هم زیاد در کیسه باشد دل یاد قمار می کند، گاهی یاد فاحشه می کند که مرتکب شود و گاهی یاد آدم‌کشی می کند. و، و، و هوسهای نفسانی حد و حصر ندارد پول هم زیاد اگر تو هم نداری اطاقهای تجار و دکان بزازی هست، مؤنه آن فقط سقف دکان را سوراخ نمودن است آجان پُست!^۲ هم از جنس خودمان است یا (با) خود آقای رئیس دست روی دست هم می گذاریم و در عدلیه هم صرف انکار بالاخره در محضر ملائی کلمه قسم است که فوراً باد هوا به مجرد از دهن بیرون آمدن معدوم می شود.

بسازید خنجری نوکش ز فولاد بزَن بر دیده تا دل گردد آزاد

۱- هر چیزی پاک است تا وقتی که یقین کنی به این که نجس است و هر چیزی حلال است تا آن که بدانی حرامش را.

۲- پاسبان

بلکه زمین و آسمان نیز گردد آزاد و الا چرا در آن دوره زراعت ما اقل محصول او سال ده خروار بود و اکثر سالی سی خروار و حالا صد من الی دو خروار محصول می دهد. زمین همان زمین، آسمان همان آسمان، ابرو و باد و مه و خورشید و فلکها هستند حاصل کشت زراعت ز چه از ما جستند.

شنیدم معصوم فرموده هر پادشاهی قُرُقگاهی دارد و قرقگاه خدا محرمات است و مشتبهات اطراف قُرُقگاه است کسی که گوسفند خود را در اطراف قُرُقگاه بچراند کم کم به قُرُقگاه داخل می شود و یکی از مشتبهات کلیه، اجناس خارجه است که شبهه نجاست و حرمت در همه می رود و مسلمانان آنها را بر حسب فرمایش امام شان علی الظاهر پاک و حلال می کنند یعنی از استعمال آنها، خدا آنها را به جهنم نمی برد و لکن سبب می شود که به حرام صریح و قرقگاه حق واقع گردیم که موجب دخول نار است.

بعد از خلاصی درو مشغول به کوبیدن خرمن و کشیدن دانه و گاه بودم و در این وقت چندان زحمتی نداشتم یعنی یک رشته کار دست خدا بود گاهی هوا مرطوبی بود خرمن کوفته نمی شد و در وقت باد کشیدن خرمن می بایست فقط باد شمال بیاید و الا گاه تلف می شد، آن هم گاهی بود و گاهی نبود لذا کار با استراحت بود ولو در آن وقت کار باغات از قبیل یونجه درو نمودن و آب دادن و آب گرفتن در شیارهای مزروعی جهت سال آینده بود لکن خود تبدیل کاری به کاری دیگر موجب راحتی روح است و نفس تکرر یافتن یک عمل، موجب ملالت است.

و میوه جات از قبیل انگور و خربزه نیز در سر خرمن بود و راه به خانه هم نزدیک بود. علی ایحال در کار خرمن و آب گرفتن در نسق، من خیلی با نشاط بودم و خستگی نداشتم چنان آب را بر این زمینهایی که در دامنه کوه و سرایشی بود قسمت و سوار می کردم که هر نقطه زمینی به قدر کفایت آب در آنجا در حرکت بود که نه خاکهای زمین شسته می شد و نه آب هیره^۱ می رفت. به عبارت اخری اگر در جهت خلاف خورشید می نشستی و به زمین نگاه می کردی می دیدی که از تمام نقاط زمین به فاصله یک وجب و چهار انگشت آب در جنبش و برق می زند کانه تبداری است که از سر تا قدم عرق صحت نموده و این از مهارت در کار بود. بعد از آن که از تقسیم آب بر اجزاء زمین آسوده

می شدم، نان و ماستی و یا خربزه که داشتم در آن هوای لطیف و هوای خوش می نشستم نهار می خوردم و خوش بودم. بعد از آن پرواریهائی^۱ که می گرفتم از خود و همسایه ها تنها گاهی با دو - سه بچه دیگر اینها را در میان باغها و یونجه ها از برگ درختان می چرانیدیم و شب ها جو می دادیم و شاخهای بید را می شکستیم برای آنها دسته ای می بستیم و به ریسمان می آویختم که تا صبح هر وقت بخواهند بخورند.

در عصری جهت تهیه شب گوسفندان داسی که به سر چوب بلندی بسته بودیم که به هر شاخه ای که دست نرسد برای شکستن به توسط آن چوب بلند و داس بشکنم برداشتم و به درخت بیدی تکیه دادم رفتم بالای درخت و آن چوب را برداشتم ته آن روی تنه درخت گذاشتم و تکیه او را به یکی از تیر چوب های آن بید دادم که باز خودم بالای آن تیر چوب ها بروم بعد از آن شاخه های دور دست را بشکنم و هنوز حرکتی نکرده بودم که ته چوب از تنه درخت خلاص شد به آن ثقلی که داشت به سرعت رو به زمین رفت و هنوز به زمین نرسیده داس که به سر چوب بسته شده بود و تازه دندان کرده بودند و هنوز به چوب نخورده بود پنج پنجه یک پای مرا از اصل پنجه ها گرفت و مشغول بریدن شد. تا پا را از دست داس خلاص کردم دو - سه مرتبه آن چوبی که در بین هوا آویخته شده به سنگینی خود به این طرف و آن طرف حرکت نمود و این داس تا اصل استخوانهای پنجه را بریدن گرفت بلکه رخنه به استخوانها هم نمود.

داس وا گرفتم آمدم پایین قبل از این که به پا توجهی نمایم، حس انتقام از داس در من ظهور نموده و در فکر قصاص افتادم، گشتم تا یک قطعه سنگ ده سیری پیدا نمودم نشستم و آن سنگ را کشیدم به دندانهای آن داس و در بین هی ملاحظه می کردم که مبادا دندانانی از او سالم بماند تا آن که تمام دندانهای او را صاف نمودم که کانه هیچ دندان نشده بعد از آن به پا نگاه کردم که به قدر پنج سیر خون از او روی زمین جریان دارد و تا به منزل دوست قدمی بیش نبود، دویدم رو به خانه مادرم جراحته را بست دو شبانه روز از درد هیچ خوابیدم قریب یکماه نمی توانستم درست راه بروم تا کم کم خوب شد. و چون سر زمستان بود بنای مکتب رفتن شد.

سال هزار و سیصد و پنج بود که من ده سال داشتم و بی نهایت از مکتبخانه متنفر و به

۱- گوسفندهایی که برای تهیه گوشت زمستان نگهداری می نمایند و پرورش می دهند.

همین کارهای بیابان با آن زحمات فوق‌الطاقة و بلیات گوناگون شائق‌تر بودم. به پدرم گفتم فارسی خواندن و نوشتن را به قدر کفایت یاد گرفته‌ام با چیزهای دیگر که در دهات بیش از آن فائده ندارد و تو هم در کارهای خود دست تنهایی و من هم الحمدلله تنبل نیستم و سبک روحم و به غیرت خود نمی‌بینم که کاری را که پیش گرفتم به انجام نرسانم و ناقص بگذارم و تا سه - چهار سال دیگر در همه کارها استقلال پیدا می‌کنم تو آسوده‌تر خواهی بود و دیگر آن که به مکتب بروم باید عربی بخوانم و کتاب عربی ندارم و فلان همدوش من که عربی می‌خواند کتاب او از پدرش مانده و آن کتاب خیلی قیمت دارد می‌گوید قیمت آن چهار - پنج قران است و این مبلغ قیمت یک گوسفندی است که در پائیز چاق می‌کنید و نصف سال از او خورش معاش خود می‌سازید.

پدرم گوش نکرد چهار قران فرستاد قوچان کتاب جامع‌المقدماتی خریدند آوردند ما هم رفتیم به مکتب. آخوند به ما درس داد بدانکه مصدر اصل کلام است و از او نه باب باز می‌گردد و از هر بابی چهارده صیغه منشعب می‌شود. گفتم فارسی این را که خودم هم می‌خواندم مصدر چیست و اصل کلام کدام است همه کلامها یک مصدر دارد یا آن که هر طائفه یک مصدر مخصوص دارد؟ گفت پسر حرف مزین، ساکت شدیم.

یک رفیق هم مباحثه‌ای هم داشتیم ده آنها کردِ صرف بود فارسی هم درست یاد نداشت. گفتم در این دهات گردی، عربی خواندن ما واقعاً خیلی مزه دارد پدرم که عربی نخوانده من از او بالاتر هستم پیش من بادبروتی که می‌کرد حالا نمی‌تواند او ولو نصاب را خوانده من هم خوانده‌ام، تا به حال اگر از من می‌پرسید اوزان فلزات نسبت به یکدیگر چه نسبت دارد من می‌خواندم:

زِرْلِکْنِ زَبِیْقِ الْمِ اسْرِبِ دَهْنِ ارْزِیْرِ حَلِ فِضْهْ نِدَاهْنِ یَکِیْ آهْ و من حَالَا کَمَا فِی السَّابِقِ
نمی‌پرسم از او که بروج دوازده‌گانه کدامند تا فوراً بگوید:

چون حمل چون ثور جوزا سرطان و اسد سنبله میزان عقرب قوس و جدی دلو حوت
بلکه می‌پرسم که ضَرْبَ را بساز فوراً می‌ماند.

و بالجمله زمستان که تمام شد باز رفتیم سر کارهای خارجی به همان نهجی که گذشت. باز زمستان دوم از صرف میر هم خواندیم تا باب قال باز زمستان سیم دیدیم خوانده شده‌ها فراموش شده یک - دو ماهی به مراجعه آنها گذشت بعد معلوم شد که

آخوند هم بعد از باب قال را نمی‌داند مع‌ذلک تا به عید چند باب دیگر عقل به عقل گذاشتیم با آخوند مثل دَعی و رَمی آنها را هم خواندیم عید که شد آزاد شدیم تا یک ماهی علی‌الرسم به بازی و ورزش‌های معمولی بعد از آن به کارهای مرسوم زراعت و باغ و نهالکاری و گوسفندچرانی مشغول بودیم و هر چه من بیشتر به کار می‌چسبیدم و کارهای بزرگ را به انجام می‌رسانیدم یکی آن که ذاتاً شوق کار داشتم و دیگر آن که پدرم دلگرم شود و مرا از مکتب معاف دارد باز پدرم مرا بیشتر به امور شاقه و می‌داشت و معلوم بود که از راه دوستی است که بچه از اول باید رنجبر و زحمتکش بالا بیاید که به جایی و نوایی برسد و الا نازدانه در آخر تنبل و خوار و بی‌مقدار گردد. پیرمردی که دهقان ما بود ناخوش و بستری شد، بزرگان می‌پرسیدند که چه شد سبب ناخوشی تو، گفت سببی ندارد الا آن که شبی به کاهدان ارباب رفتم که گاه برای گاوها بردارم دیدم جن بدهیکلی دستهای خود را به هم می‌زند و با هر دو دست اشاره به من می‌کند و می‌خندد، دندانهای بدی هم داشت من ترسیدم و ناخوش شدم.

پدر من در شبهای دیگر خودش در کاهدان می‌ایستاد به من می‌گفت برو سبد را گاه کن بیار تا من به آخور گاوها بریزم من هم آن حرف را که شنیده بودم به هزار ترس و لرز این کار را می‌کردم و غرض او پر دل شدن من بود و الا خودش از اژدها هم نمی‌ترسید و نیز یک روز ماه مبارک، تابستان بود ما روزه گرفتیم یازده - دوازده سال داشتم که شب خلعتی بگیرم یک ساعت به غروب ماند و ما انتظار مغرب داریم گفت بیل را بردار برو به فلان بیابان فردا آب ما است استخر آنجا را ببند و از آنجا به فلان نقطه استخر آنجا را نیز ببند.

رفتم ساعت دو از شب وارد منزل شدم با آن که چایی مرسوم نبود دیدم برای ما چایی گذاشته و پشیمان شده از این که در آن وقت تنگ مرا فرستاده پی این کار. در سر زمستان باز گفت برو به مکتب.

گفتم: مکتب چه فایده‌ای دارد من هزار کار جهت تو می‌کنم که بهتر است از این که بدانم ضَرَبَ در اصل الضرب بوده الف و لام مصدریه را برداشتیم عین‌الفعل را فتحه دادیم یعنی را و با را زبر دادیم ضَرَبَ شد، صرفین چنین کردند ما هم چنین کردیم.

اولاً صرفیین کی و در کجا چنین کردند مگر صرفیین قبل از یعرب بن قحطان^۱ بوده اند و این الفاظ را یکی یکی ساخت و پرداخت مثل لقمه های نان به دهان اولادش گذاشت لغات که فرقی نمی کند مگر ما زد را از زدن می سازیم که نون مصدریه را انداختیم و دال را هم جزم دادیم زد شد. آیا تو خودت این کار را هیچ کرده ای و آیا هیچوقت می زندی را از زد ساخته ای که می زندی در اصل زد بود می علامت استقبال را بر سرش در آوردی و نون زبر داری را در وسط زا و دال گذاشتی که می زندی شد و یا از کسی از پیرمردهای قدیم شنیده ای که چنین کند و بر فرض که کرده باشد مگر تقلید او واجب است که او چنین از بیکاری گترم^۲ کاری کرده ای ما هم بکنیم و او بیکار بوده ما هزار کار داریم، او دیوانه بوده ما که هزارها عاقل را درس می دهیم.

اولاً دروغ است که صرفیین چنین کردند و ثانیاً ما عمر خود را ضایع نمی کنیم، چنین نمی کنیم.

ما هر وقت بخواهیم ابتداً می گوئیم زد و می زندی و زننده است، ضرب و یضرب و ضارب نظیر ته دیگری خوردن است او که بعد از زحمت جویدن زیادی همان پلو می شود، من همان پلو را اول می خورم این هم حرفی شد که یک نفر چنین کرد ما هم چنین کردیم شاید کسی... خورده باشد ما که نباید پیرو هر کسی و تقلید از هر کسی بکنیم آن هم در این حرفهای یک پولی.

ما عقل داریم باید پیروی حکم عقل را بنمائیم والسلام.

گفت: پسر چرا نامربوط حرف می زنی، اگر این حرفهایی که در این کتاب نوشته آن طور باشد که تو می گویی مردکه دوست - سیصد تومان خرج نمی کرد که این کتاب چاپ بخورد و تا صحیح و حق نباشد این همه مایه و زحمت نمی کشند، دیگر آن که این مطالب اگر آن طور دروغ بود مورد توجه عموم طلاب و علماء نمی شد.

گفتم: نه چاپ دلیل بر حقانیت است و الا کتب ضلال که به خط خوب و کاغذ خوب چاپ نموده اند باید حق باشد بلکه احق تر (!) باشد و نه توجه آدمهای با شعور، چون عرض کردم تقلید هر کسی را نمی شود مگر اعلم عادل آن هم در فروع شرعیه و در این

۱- یعرب بن قحطان از بزرگترین ملوک قحطانی و در فصاحت و بلاغت مشهور بوده گویند، نخستین کسی بوده که به لغت عربی تکلم کرده است. ۲- لاف و گزاف

صیغه‌سازی به نحو مرسوم نه از اصول دین است و نه از فروع دین است و نه از اخلاق حمیده بلکه من از وقتی که عربی خوان شده‌ام و این دروغها را یاد گرفته‌ام یک باد نخوت و خیالی در کله و دماغ من افتاده که هیچکس از این آدمهای ده را آدم نمی‌شمارم حتی سال گذشته مقدار خوانده شده‌ها را خواندم که فی‌الجمله تاریک شده بود آخوند خودش اقرار نمود که من بعد از این نمی‌دانم و من قدری را به فهم خودم و با مشورت آخوند درست کردم و از آن روز نظر به این که آخوند مکتبی‌ها که خود را از عرش بالاتر می‌دانند و ستاره‌ها را روی سر خود نمی‌توانند ببینند خصوصاً در نزد شاگردها که سیاستشان هم مقتضی این است و معذالک در نزد من زانو به زمین زد و اظهار نادانی نمود بر تکبر و غرور من افزوده شده و این اندازه هم در خدمت شما و ردّ حرف شما پیشانی سندان نموده‌ام منشأ همین است و الاّ کی و کجا در خدمت شما این اندازه جسارت و بی‌حیائی داشتم و اگر مقداری دیگر از این مزخرفات یاد بگیرم می‌ترسم حالتی دست دهد که عقوبت والدین که درد بی‌درمان است مرا فرا گیرد.

مستدعیم که هنوز که به روز بدتر نرسیده مرا از مکتب رفتن معاف بدارید. گذشته از همه اینها بروم چه یاد بگیرم آخر تو را بخدا الفاظی که بالحس و العیان معلوم است که ماده آنها فقط نفسی است که از جگر انسان در نای حنجره صوت می‌شود و صوت به مخارج حروف خورده و تقطیع شده به کیفیات مختلفه درآمده و اسم هر صوتی حرفی از حروف تهجی کرده‌اید و الفاظ از حروف ترکیب شده پس اصل و ماده قریباً الفاظ من غیر فرق بین مصدر و غیر مصدر حروف تهجی است فی عرض واحد و ماده حروف صوت است با کیفیت خاصه و ماده صوت نفس است و نفس هم از ضروریات لازمه انسان حیّ است. این بیان واقع و شاهراه معلوم حالا چشم روی هم بگذاریم و مجمع صرفیین قائل شویم که هیچ در عالم وجود نداشته ثم آنها رأی داده‌اند که ضرباً در اصل ضرب بود یا آن که مضروب در اصل یضرب مجهول بوده و از او باید ساخته شود حالا من عکس او را می‌گویم ضرب را باید از ضرباً ساخت و یضرب را از مضروب ترجیح بلامرجح چرا(؟) گفت: بیش از این حرف مزین که من هیچ به حرفهای تو گوش نمی‌دهم به قول خودت خیلی جسور و بی‌حیا شده‌ای همه فضلای و علماء نفهمیده‌اند تو تنها فهم‌دار شده‌ای گره خر چه... زیاد می‌خورد. باید بروی به مکتب عادت به بازی‌گوشی کرده‌ای.

گفتم: به کدام مکتب بروم عرض کردم که آخوند بیش از این گفت نمی دانم.
گفت: کتابت را بیار ببینم چقدر خوانده‌ای، کتاب را از اول شرح امثله ورق زدم تا باب
قال، ده - دوازده ورق شد گفتم تا اینجا خوانده‌ام باقی کتاب را تا به آخر ورق زد و شماره
اوراق نمود سر به فکر فرو داشت چهار قران را به اوراق کتاب در قوه فکریه منبسط کرد
دید عسری از چهار قران بیشتر به مصرف نرسیده بقیه دارد به هدر می رود. امر فرمودند
که برخیز قلیان چاق کن و در فکر است.

حالا من هم کم کم خوشحال که از این مکتب و حبس تاریک آزاد خواهم شد و به
کمال ادب قلیان پاکیزه‌ای ساختم و دادم و نشستم منتظر که چه می گوید و آن هم در فکر
که چه بگوید...

بعد از برهه‌ای گفت باید بروی به مدرسه و این کتاب را تمام بخوانی من چهار قران
داده‌ام و چیزی هنوز از او خوانده نشده و کتابهای خوبش مانده است. من دیدم این کتاب
پنج - شش کتاب است به یکدیگر چسبانیده‌اند معلوم می شود خوب کتابی است می ارزد
به چهار قران بلکه بیشتر لکن مشروط که خوانده شود. و از این که آخوند هم گفته
نمی دانم معلوم می شود علوم مافوق الطاقه نوشته شده و این کتاب چاپ خورده و عدم
انتفاع از این کتب متعدده‌ای که در این کتاب درج است و بی فایده شدن چهار قران
خسارتی است لایتحمل البته باید به مدرسه بروی.

سر به زیر افکندم با خود گفتم حالا خوب شد، غریبی و حبس تاریک (مکتب) دردم
یکی بود، دو تا شد ناشکری کردم سه تا شد. بر پدر جداً آشفتم که پدرت به مدرسه رفته
بودیا جدت یا خودت که من هم باید به ساز شما برقصم این چه تکلیفی است به من
می کنی بابای زراعتکار و دست تنها حالا من به شوق تمام تا آخر عمر خدمات تو را از هر
جهت انجام دهم با کمال دلسوزی حالا تو ناز می کنی، چقدر از مردم حسرت مثل من
همچو پسری دارند...

برو شکر این نعمت بکن و به استراحت و گرنه به عبادت مشغول باش و اگر من نباشم
نصف این محصول را هم بر نمی داری دهقان و دروگر مگر دلسوزی می کند استراحت
شما و خوشگذرانی شما منوط به بودن من است و من نخواهم به مدرسه رفت و این
خیال را از سر خود بیرون کن که صلاح تو نیست. گفت از طرف من آسوده باش من نه از

آن کسانی هستم که تنبلی را خوش داشته باشم و راحت طلب و بی عار باشم و در هر کاری خودم تعقیب می نمایم این مسامحاتی که گاهی دیده‌ای که خودم بیکار و تورا واداشته‌ام به کار و جهش این است که تو را نیز مثل خودم به زحمت‌کشی و رنجبری عادت بدهم نه چیز دیگر آن که خود خیلی شایق بودم به مدرسه بروم و موفق نشدم و نامراد شدم و مراد خود را می خواهم بلکه در تو دیدار کنم و البته باید به مدرسه بروی.

گفتم: دلت به حال خودت نمی سوزد، به حال من بسوزد، چون تو خود می دانی که علیل المزاج و کم‌بنیه و به اندک ناملائمی روحاً متأثر می شوم و ذاتاً کم خوراک و بی‌رغبت به ماکولات لذیذه هستم و اگر هم نمی دانی بدان که غالب ایام تگه نانی که به بیابان برده‌ام خرد و خشک شد، شب آورده‌ام به مادرم داده‌ام و یا در بیرون به بره‌ای یا کره‌خری داده‌ام که از آن لقمه‌ای نچشیده‌ام با آن زحمات و ورزشها و هوای لطیف و آبهای خوشگوار و فقط من حیات و صحت خود را منوط به این آب و هوا و دیدن کوهها و چمن‌ها و این گوسفندان و شنیدن آوازهای آنها و بلبلان می دانم و تو نمی دانی که من چقدر از گوسفند چرانیدن و آمدن آنها به خانه با صدای مختلف آنها لذت می برم و با آنها انس دارم و مرادات یکدیگر را می فهمیدیم کانه من زبان آنها را می فهمم و آنها زبان من را و اگر چنانچه در اینجا بره‌ای از زمان به حبس تاریک می رفتم یعنی باز هزاران مایه تسلیت و خوشنودی فراهم بود که حیات و صحت مرا اداره می کردند اما اگر به مدرسه که هزار مرتبه بدتر از مکتب است بروم که هیچ چیز از مقتضیات حیات من موجود نیست در مدرسه غریب و در خانه غریب و در شهر و کوچه و بازار غریب نه انیسی نه مونس.

به دریا بنگرم وحشت فزاید به صحرا بنگرم وحشت نماید

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت شناسایی نه که صحبت نماید

بقائی برای خود نمی بینم، گفت تو را می برم شبها در خانه فلان دوست که تازه از ده به شهر نشیمن کرده بوده و روزها نیز در مدرسه به حجره فلان طلبه ده خودمان برو و با هر دو جا شناسی و غربت بر فرض که تأثیری داشته باشد موقتی است زود مأنوس خواهی شد بر فرض که مأنوس هم نشدی به یک - دو سال این کتاب همه‌اش را می خوانی تمام شد بیا و مدرسه را ترک کن. بعد از چند روزی پدرم مرا که قریب سیزده سال عمر داشتم به الاغی سوار نموده با اثاثیه مختصری آورد به شهر قوچان به منزل یکی از آشنایان وارد

شدیم به منزل همان آشنایی که تازه از قلعه به شهر آمده بود و روز هم آمدیم به مدرسه به حجره همان که از ده خودمان بود، آن هم خیلی خوشامدگفت و اظهار بشاشت نمود. پدر گفت که درس بحث من را متوجه شود که خوب درس خوان و ملاً بشود و همه نوع خدمات شما را هم خواهد نمود.

من اجازه خواستم از پدرم که تا اینجا قلیانی می کشید من می روم مدرسه می ایستم تا شما بیائید. حجره این آقا فوقانی در طرف مشرق بود آدم پائین ملاحظه کردم که این مدرسه بیست و نه حجره فوقانی و تحتانی دارد در دو طرف در بود و یک حجره فوقانی روی هشت مدرسه بود و در طرف شمال رو به قبله مسجد جامع بزرگی بود. بنا و وضع مدرسه را که تا آن وقت ندیده بودم و با تأمل در او نظر کردم دیدم چنگی به دل نزد و مرا نگرفت. گفتم لابد شرف المکان بالمکین، نشستم یک گوشه مطالعه حال طلاب و آخوندها را نمودم، دیدم یک آخوند میان مدرسه وضو می گیرد اول آبی به صورت زد و خیلی دست به صورت کشید و چند مرتبه انگشت به سوراخ دماغش نموده و بیرون نمود و نگاهی کرد باز به سوراخ دیگر کرد. گفتم شاید دماغش خون داشته باشد، ما که اینطور وضو نگرفته ایم، اینها هم کار و رفتارشان هم برای من درس است. بعد از آن عمامه را کج نگاه داشت از نزدیک تپه سرش چهار - پنج مشت آب ریخت و کشید تا سر ریش خود. من خیلی متوحش شدم که چرا پیشانی و حد رستنگاه مو آب را می ریزد و از نصف سر خود می شوید و چرا به یک مشت اکتفا نمی کند این همه آب می ریزد. در رساله عملیه که این طور نوشته اند. از یک بچه طلبه که در آن نزدیکی مشغول مطالعه کتاب خود بود، گفتم این آخوند چرا این قدر آب به سر و صورت خود می ریزد، در رساله نوشته یک مشت برای صورت از حد رستنگاه مو باید بریزد، گفت این اسباغ^۱ می کند، گفتم اسباغ یعنی چه گفت تو نمی فهمی به تو نمانده، گفتم چه می خوانی، گفت عوامل، عوامل در لغت گاو کارکن را گویند خنده مرا گرفت.

گفتم: پس تو گاو کارکن را می خوانی بدش آمد و چیزی نگفت. دیدم آخوند دیگری در ایوان حجره اش آتش کمی را دور سر خود می چرخاند. مثل ما که در قلعه مان بعد از چنه بزرگ چله چختی می کردیم، پرسیدم او چرا همچو می کند و آتش را میان چه کرده

۱- وصوی کامل با ترتیبات مستحبی

گفت از زغال میم میان آتش گردان کرده می چرخاند که سرخ شود برای سر قلیان. بعد از آن گفت به نظرم تو از سر کوه پایین آمده‌ای، گویا میان آدم نگشته‌ای، گفتم چنین است، هنوز کتاب گاو کارکن را نخوانده‌ام. مبال مدرسه کجاست به یک زاویه‌ای از مدرسه اشاره کرد. رفتم دیدم راه دور و درازی دارد بسیار کثیف و متعفن، ده بیست قدم رفتم، در آن آخر چهار - پنج چاه مبال بود که روی آنها سقف بود تمام اطراف آنها بسیار کثیف بود. بیرون شدم آمدم میان مدرسه در یک حجره تحتانی دیدم قال قیل شدیدی بلند است نزدیک است همدیگر را بزنند. گفتم اینها را چه می شود، گفتند مباحثه علمی می نمایند، گفتم خوب معنی مباحثه را فهمیدم ولكن با جنگهای دیگر هیچ فرقی ندارد مگر در کیفیت زدن که در آنها با چوب به سر یکدیگر می زنند و در اینجا با دست به کتاب و زمین می زنند، اما در داد زدن و فحش دادن و بدگفتن هیچ فرقی ندارد.

ناگهان دیدم یک آخوند موقری بزرگ ریش و عمامه بزرگ و عبای نو و جورابه‌های لطیف با کفش کمخت^۱ که پاشنه او الوان و بسیار خوش شکل بود وارد مدرسه گردید. چند نفری که در جلو راه او بودند از او تجلیل و احترام نمودند. پرسیدم این کیست، گفتند آخوند ملا عبدالوهاب مایوانی^۲ است. خیلی ملا است و شجاع الدوله امیر حسینخان او را مدرس مدرسه قرار داده و منجم باشی خودش و از شاگردهای حاج ملاهادی سبزواری است.

در این بین پدرم از حجره آقای استادم پائین آمد و اشاره کرد که برویم، رفتیم رو به خانه، پرسید که آمدی پائین چه کنی، گفتم آمدم که وضع مدرسه و اهلش را به نظر خریداری ببینم، گفت پسندیدی، گفتم حالا که خوشم نیامد بلکه مثل من مثل آهوئی بود که صیاد او را آورد در طویله خر و گاو حبس نمود و او در وحشت تمام بود، مگر بعدها مأنوس شوم. گفت به زودی مأنوس خواهی شد و هیچ غربت تأثیر نخواهد کرد مخصوصاً من به آقای استاد تأکید نمودم که از تو نیکو توجه کند و به آشنایی اهل خانه با آن که خانه او مثل خانه خودمان می ماند از عیالات و بچه هاشان هم مهربان هستند، معذک

۱- چرم دباغی نشده

۲- حاج ملا عبدالوهاب مایوانی، مجرم و مدرس و حکیم، از شاگردان حاج ملاهادی سبزواری، متوفی ۱۳۲۹ ق.

(از کتابخانه ... ۲۳۴)

سفارشات اکیده خواهم نمود.

گفتم: خانه و اهل خانه چندان اهمیتی ندارد باز هم هر چه هست تازه از ده آمده‌اند پیش آنها روی من باز و به یک درجه آزادم اما دلم از این سید استاد پاک نیست، چه من از وضع حجره‌اش و پاکیزگی فرش و اثاثیه او و کیفیت برش و طرز حرف زدن و اخم روی او استنباط نمودم که من در حجره این شخص و شاگرد او بودن بالکلّیه سلب آزادی و حریت از من خواهد شد، حتی در ضروریات سنت بشریت هم پایند نخواهم بود. باز هزار رحمت به همان مکتبخانه‌ای که در نظرم حبس تاریک می‌بود که به درجه‌ای مقید نبود استادمان و علاوه متوجه هفتاد - هشتاد شاگرد بود که نوبت هر یک خیلی از وقت بود با این قیوداتی که به خودش زده از خارج و داخل و همیشه حواسش متوجه به من است من را علاوه بر حبس در غل جامعه خواهد نمود معذالک من کی و در کجا پر و بال فهم باز کنم و روح من در نشاط آید و متوجه مقصد ترقی بشوم به عبارت دیگر من همیشه در حضور این شخص باید سپر به سر کشم که از تیغ ملامت و گرز چون و چرای او خود را محفوظ دارم. مجال آن که من هم به طرف مقصد خود بازوی بگشایم و مشغول کار شوم نخواهم یافت و یک جهت آن که پایین آمدن همین بود که همین نیم ساعت را هم به من سخت بود که آنجا باشم و یک چیز را از اهل مدرسه پسندیدم که همین آزادی بود که هر کس به فکر و کار خود مشغول و این در حجره سید از من مفقود خواهد بود. گفت نخیر تو خطا کرده‌ای با من خیلی روباز و خنده‌رو و خوش خلق بود.

گفتم: تو غیر منی و من نمی‌توانم آینده را به تو حالی کنم، خوب هرچه مقدر است می‌رسد.

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

گفت: تو هی دم از آزادی می‌زنی، آن هم خوب نیست و الا بچه اگر آزاد و ولگرد باشد تربیت نمی‌شود، دزد و دغل می‌شود. اینکه مکرر می‌کنی به اقتضای طبع بچگی است، می‌گویند مرده را اگر به حال خودش بگذاری کفن را ملوث می‌کند.

گفتم: که به تو نمی‌خوانم حالی کنم، بلی دزد و دغل را نباید آزاد نمود باید به غل و زنجیر باشد، اما آدمی که می‌خواهد کار خوبی پیشه کند که خیر خودش و خیر عامه باشد او نباید به غل و زنجیر باشد، او باید آزاد باشد، مثلاً قاطر چموش و لگدزن را باید حبس

نمود و سگ هار را باید به زنجیر کرد، اما قاطر مسافرت را باید حبس کرد؟ و سگ که عقب گله حافظ گله است باید به زنجیر نمود که گرگ گله را بخورد؟ حاشا و کلاً.

حرف من این است که عقل باید آزاد باشد مطلقاً که به تفکر شاهراه صواب و حق را بفهمد و نوکرهای عقل از قبیل زبان و قلم و دست و پا و غیره نیز باید آزاد باشند که بتوانند فهمیده عقل را به اجرا گذارند والسلام.

گفت: حالا بمان تا بینم چه پیش آید، حال که من از او خواهش کرده‌ام و ایشان هم قبول کرده‌اند خوب نیست هوسناکی دیگری بنمائیم.

خانه آشنا در نزدیک دروازه پایین که راه طرف قلعه ما است بود و این خانه را یعنی نصف آن را اجاره کرده بود و قریب دویست تومان که جزئی ملکی در ده داشتند فروخته بودند، دو برادر بودند و سرمایه خود را قرارداد دکان علافی در کنار میدان بزرگ باز کرده بودند دو - سه ماهی بیش نبود که به قوچان نشیمن بودند و نصف دیگر خانه دست خود صاحبش بود. پدرم صبح بعد از سفارش مرا به آن شخص که شبها باید به منزل او باشم خدا حافظی نمود که به قلعه برگردد من هم به مشایعت تا بیرون دروازه رفتم. کنار راه زیر درختی الاغ را بست گفتم اصل خیال تو چیست، من در مدرسه موقتاً تا دو - سه سالی باید درس بخوانم و یا آن که باید تا آخر که درس خوانده می شود بخوانم که رسماً ملاً باشم، نظیر شیخ الرئیس قوچان، مثلاً.

گفت: باز می خواهی چه بگوئی، گفتم علی ایحال همت بکار بسته‌ام که خواهی نخواهی مدتی بمانم و فعلاً به ده با تو نخواهم آمد ولو راضی هم باشی فرض بگیر من تا آخر هم راضی هستم می خواستم میل قلبی تو را بفهمم.

گفت: البته میل قلبی من این است که اگر ممکن شود حاج میرزا حسن شیرازی^۱ که در سامره است و مردم بلکه مسلمانان تقلید او را می کنند بشوی گفتم آن که ممکن نیست، مملی است می گویند:

ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل

۱- حاج میرزا حسن شیرازی از علماء و از پیشوایان بزرگ عالم تشیع، در سامره حوزه درس داشت در زمان ناصرالدین شاه به سال ۱۳۰۹ ه. ق. که امتیاز انحصار دخانیات ایران به یک کمپانی انگلیسی داده شد میرزای شیرازی حکمی می بر مردم دحایات صادر کرد که تمام مردم در سراسر ایران اطاعت کردند و در بعضی از شهرها نیز شورش بر پا کردند. عاقبت دولت محمود شاه امسار را لغو کرد.

من می‌گویم میرزا حسن شدن چه آسان اما به جامعیت او و سیاست و ریاست او چه مشکل، صد هزاران طفل سر بپریده شد تا کلیم‌الله صاحب دیده شد.

اقلاً در هند و سند و بخارا و قفقاز و ایران و عراق و مصر و شام صد هزاران آخوند خون جگر خورد تا میرزا حسن، میرزا حسن شد، دیگر آن که میرزا حسن قریب ده وزن خود از مال پدر پول خرج کرد تا میرزا حسن شد. جنابعالی تمام دارائی خود را بفروشی به وزن یک پای کوچک من نمی‌شود، مخارج آخوندها همه خوراک و پوشاک نیست، اندوخته آخوندها هزارها کتاب است تو همیشه یک چشمه نگاه می‌کنی.

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند

گفت: حالا میرزا حسن نشدی پائین‌تر از او پائین‌تر.

گفتم: پائین‌تر از او دو قسم‌اند، یک قسم از مال ارثی یا از پدر و مادرشان به اندازه معاش مایحتاج داراست و بدون این که زحمتی در طریق تحصیل مایحتاج خود بکشد تا آخر عمر به خوشی زندگانی می‌کند یا این که دارائیتی چنین ندارد و بنده از آن قسم اول که نیستم و قسم دوم که دارائیت فعلیه ندارد و رفته زحمت کشیده و مجتهد شده و برگشته که این هم دو جور است، یا قوه کار و زحمتکشی در زراعت بر حسب قوه بدنی و استخوانبندی دارد که امرار معاش از ممر حلال و کدیمین بدون چشم طمع به مال مردم و کیسه مردم بنماید یا این قوه را هم ندارد، بنده از آن جور اول باز نیستم. سالی که نکوست از بهارش پیداست اگر به مدرسه نیامده بودم و از حالا مشغول زحمت زراعت بودم شاید رشدی و نمو می‌کردم و این علیلی و کم‌بنیگی بواسطه ورزشهای بیابانی و بی‌خیالی رفع می‌شد، کما این که یقیناً رفع هم می‌شد و تو هم روز به روز مستریح‌تر می‌شدی و الآن که به مدرسه آمده‌ام یکجا باید بنشینم غذا به تحلیل نمی‌رود و درس هم تا نصف شب روی کتاب و غصه این که فهمیده نشد یک طرف و غصه این که ترتیب معاش بدهم از چه و کجا یک طرف و همه اوقات هم در قوچان نیستم که راه خودت نزدیک است یا به خیال خودت سفارشات اکیده به عمر و زید نموده و حال آن که معمول نخواهد شد، در آن ولایت غربت دور است نه انیسی و نه معینی یک طرف یقیناً اگر تلف نشوم بنیه و قوه بدنی ضعیف‌تر خواهد شد، قوه زراعت و مثل زراعت را نخواهم داشت حالا فرض کن که سالم‌رفته‌ام و مجتهد شده‌ام و جوال استعداد خود را پر از علوم نموده‌ام اما بنیه کار

کردن را ندارم یقیناً طمع به غیر هم ندارم یقیناً چون آخوندهایی که چشم به دست غیر و یا ادنی توقعی از غیر دارند و یا اظهار احتیاج به غیر می‌کنند آنها را من در متن کفر می‌بینم یا در حاشیه و اگر بمیرم از من سر نخواهد زد و در مکتبخانه در صد کلمه خواندم که علی (ع) فرمود ذَلَّ مَنْ طَمَعَ و هرگز من ذلت بر خود روا ندارم و در آن وقت جنابعالی یا هستید و از کار افتاده‌ای یا خدا نکرده نیستید، حالا این پسر کار کن و کاردان را که به واسطهٔ مدرسه فرستادن دختر کور پا شکسته ساختی چه کند.

گفت: مگر خدا مرده در آن وقت، گفتم خدا نمرده و نخواهد مرد، لکن در تواریخ هست که خدا هفتاد پیغمبر خود را بین صفا و مروه پایین رکن و مقام از گرسنگی کشت و به هیچ جاش هم غم نشد، گفت اگر مقدر کرده که تو را هم از گرسنگی بکشد صد کرور دولت که داشته باشی باز از گرسنگی خواهد کشت. برو برو همانطور که معین شده روزها به حجره استاد برو و نزدیک غروب بیا به منزل آشنا گفتم چشم خدا حافظ «... آمدم همان کتاب چهار قرانی را که داشتم از منزل برداشتم بسم الله گفتم رفتم به مدرسه که درس بخوانم و در آن وقت سیزده سال داشتم و سنه ۱۳۰۸ بود.»

دیدم سید استاد جارویی به دست گرفته تازه می‌خواست حجره را جارو کند و حجره هم پاکیزه بود اگر فی الجمله گردی یا چوب کبریتی و امثال او داشت یا نه گفت پسر نگاه کن که جارو کردن را یاد بگیری و فرش اطاق نمذ خوبی بود الا در نشستگاه خود قالیچه معتبری داشت و لحاف و متکای خود را که پاکیزه بود میان لحاف پیچ ابریشمی بسته بود. دیدم جارو به سرعت و شدت می‌برد پایین ولکن سر جاروب بیش نمذ و فرش اطاق نمی‌رسد مثل آن که گرد او می‌خواهد به تموج هوا عمده برطرف کند نه آن که جارو را بر روی فرش کشش بدهد که موئی از نمذ کننده نشود. اطاق به همین وضع جاروب کرد و من هم به دقت نگاه می‌کردم و این درس را به خوبی روان کردم. گفت حجره را روز دو مرتبه در طرف صبح و غروب جارو می‌کنی و در بین هم پاکیزه نگاه می‌داری که چوب کبریتی و ذره کاغذی و پرکاهی نباید افتاده باشد، گفتم چشم. بعد از آن جارو را به من داد و گفت پیش طره^۱ جارو کن بعد هم هشت نه پله‌ها را جارو کن برو پائین و بعد هم ممر را و خاکروبه را بریز میان کاله مدرسه ولکن لازم نیست پله‌ها را روز دو مرتبه جارو کنی، گفتم

چشم.

بعد از تمامی جاروب قدری پول داد گفتم از این زغال فروش در مدرسه میان میدان زغال میم^۱ بگیر به فلان دکان عطاری که میان بازار است و من با او حساب دارم بگو فلانی گفت پنج سیر تنباکو بدهد بگیر و بیار زود، فوراً رفتم آوردم بردم به پیش طره هر کدام را به جای خودش ریختم. باز خودش آمد گفت نگاه کن و یاد بگیر، یک کاسه سفالی را تا نصف آب کرد نصف تنباکو را ریخت میان آب و همه تنباکو را آب فرا گرفت، از روی آب به ملایمت تنباکو را برداشت تا آن که در آب تنباکو نماند و کاسه را حرکتی داد آب را پایین ریخت ثانیاً تنباکو را میان همان کاسه ریخت و بنا کرد به مالیدن تنباکو، چند دقیقه مالش داد و چند قطره هم آب ریخت به قدر یک سیر قلیان به سر قلیان گذاشت با انگشت شست اطراف تنباکو را فشار داد که تنباکو با اول بادگیر از طرف پایین برابر شد و وسط تنباکو مخروط واری برآمدگی داشت گفت خوب دقائق این عمل را فهمیدی و یاد، گرفتی گفتم آری. بعد از آن سر قلیان را گذاشت مقداری زغال میم به آتش گردان کرد و کبریت زد به زغال و آن را هم به گوشه‌ای گذاشت ته قلیان بلور را پیش از آن که آتش را بریزد چیزی که در سرش یک دسته نخهای سرخ مثل منگله آویز به میان ته قلیان کرد گفتم آقا این چیست گفت گلو شور، گلوی قلیان را با او پاک کرد مثل آئینه آبش را ریخت آفتابه که پر از آب چاه مدرسه بود به قلیان ریخت و آب او را کم و زیاد کرد بعد از آن آتش گردان که غالب زغال‌ها آتش شده بود برداشت یک - دو چرخ دیگری داد که بخار زغال در او هیچ نماند و ریخت به سر قلیان و با سر انگشت آتش‌ها را میزان ساخت به طور مخروط نظیر دوری پلو و ایستاد به کشیدن گفت خوب یاد گرفتی خصوصیات و ترتیبات عمل را گفتم بلی گفت هر وقت قلیان خواستم این طور بساز و این تنباکو را هر یک - دو ساعتی چند قطره آبی بر او بزن که از این درجه پر نم‌تر و کم‌تر نباشد که اگر دفعه‌ای از آنچه دیدی و شنیدی تخطی شود همچو بز نم که بمیری کرّه خر، من از این حرف چنان خوف ورعبی به دلم افتاد که بر خود لرزیدم با خود گفتم حالا خوب شد هنوز من خلاف نکرده‌ام کرّه خر می‌گوید.

گفت: آفتابه را ببر از چاه پر کن و ته او را دو مرتبه به حوض بزن بیاور بجایش بگذار.

۱- زغال درج مو

رفتم پر آب کردم و ته او را دو بار به حوض تطهیر کردم آوردم و این نگاه می‌کرد وقتی که آفتابه را گذاشتم برخاست گفت کوزه خر وقتی که لب چاه آب به آفتابه می‌ریختی چرا دامن خود را جمع نگرفتی که ترشح به تو نکند، سگ نجس و یک پشت گردنی هم زد و حال آن که من خود را جمع گرفته بودم. با خود گفتم بسم الله الرحمن الرحيم مقداری گرفته شدم و به گوشه نشستم قلیانش را که تمام کشید رفت بیرون من هم خیلی نشستم با خود گفتم یقین کار من امروز همین کارها بوده هنوز درس سطح نخوانده درس خارج می‌خوانم، عجب به این زودی ترقی کردم، پدرم به من که اصرار مدرسه رفتن داشت خوب فهمیده بود. غرض گرسنه شدم، رفتم از بازار نان و ماستی گرفتم و خوردم، ظهری آمد همیشه خود را زمخت مثل برج زهرمار می‌گرفت، چوب خطی داد به من که در بازار از فلان دکان نانوائی سنگکی یک دانه نان برشته دو آتشی تخمک‌دار مخصوص بگیر بیاور. رفتم همان الفاظ را مرتباً به نانوا گفتم، نان را گرفتم دیدم روی نان مقداری خشخاش و چند دانه سیاه دانه و چند دانه کنجد پوست گرفته شده پاشیده شده و معنی تخمک‌دار را فهمیدم. با مقداری پنیر آوردم مشغول خوردن شد و قلیانی به ترتیب صبح ساختم کشید و چون در منظره او بود و حرفی نزد فهمیدم این درس را روان کرده‌ام. بعد از قلیان گفت کوزه بزرگ را بردار برو از آن در کوچک که خارج شدی پیرس سر طویلۀ امیر حسین خان شجاع‌الدوله که ممر آب مخصوص عمارت از آنجاست کوزه را از آنجا پر آب کن بیار و سماور را پر آب کن و آتش بیانداز که من چرتی می‌زنم و چائی را وقتی که برخاستم خودم دم می‌کنم.

او خوابید و من هم به گفته‌های او عمل کردم لکن به احتیاط تامی که مبادا خشی و صدایی بلند شود و در غیر وقت بیدار شود. سماور که جوش آمد برخاست چایی دم کرد و سینی استکان را نزد خودش گذاشت. حوله که از روی استکانها برداشت چنان برق داشتند که کآئه تازه خریده شده .

چائی دم کشید. دو استکان یکی را به طرف من گذاشت که بخور و یکی را نزد خودش. من به عجز تمام که نمی‌خورم و چون علیم برای من خوب نیست و عادی هم نیستم و علاوه پدرم سفارش نموده که چائی نخور. چیزی نگفت چائی خود را خورد و مال من را برداشت رفت به پیش طره، چائی و قند او را ریخت میان مدرسه باز آمد

نشست و دو استکان ریخت باز یکی را طرف من گذاشت و یکی را نزد خود و زمخت و ساکت شد در این مرتبه استنباط چنان کردم که عازم شده که هر چه بگویم نمی خورم این می برد میان مدرسه می ریزد باز استکان چائی دیگر پیش خواهد گذاشت... تا آب سماور تمام شود. بعد از آن با این لجاجت و غیظ معلوم نیست چه ها خواهد شد از خوف با بینی به خاک مالیده شدگی استکان چائی را برداشتم خوردم که اگر زهر قاتل را خورده بودم گوارا تر بود با خود گفتم این صورت را از کسی ندیده و نشنیده بودم.

طرف عصر دیدم یک - دو نفر از محترمین شهر و یکی از میرزاهای شجاع الدوله آمدند باز دوره قلیان و چائی گرم شد اینها یک - دو ساعت نشستند و من متصل در حرکت بودم برای زغال و آب سماور و بیرون بردن سماور و جوش آوردن و قلیان کذائی را ساختن و بازار رفتن تا نیم به غروب آنها رفتند اجازه مرخصی گرفته آمدم و در دکان آشنا که با او به خانه برویم. گفت همان ماده گاو سیاه شاخ کوتاه که دو سه مرتبه صبح و شام در خانه می دیدی او را به گوره^۱ فرستاده ایم برو زود در دروازه پائین که حالا گوره می آید او را ببر خانه و اگر نشناختی از گورنچی بپرس وقتی که بروی ده پانزده سیر آرد جو بگیر با گاه ترید بساز آخورش را پر کن و صبح هم پیش از مدرسه ببر به دروازه به گوره سر بسته باز نیم به غروب برو بیاور و ترید کن برای شب و این قاعده کلیه است و کار همه روزه است.

گفتم خوب، به عجله رفتم گاو را آوردم نیم ساعت از شب گذشته از طویله کاهدان بیرون شدم.

آشنا گفتم بیا این قران را بگیر، یک شیشه هم داد که از دکان عطاری ده سیر نفت بگیر رفتم عطار گفتم به یک قران ده سیر نمی دهم، گفتم ده سیر چند می شود گفتم یک قران و پنج شاهی. گفتم به قدر یک قران بده داد لکن شیشه پر شد آوردم. آشنا گفتم آوردی، ده سیر است، گفتم شاید زیادتر هم باشد. شیشه خیلی پر شده احمق هم خوشحال شد که ارزان خریده ام. گفتم من خودم قیمت کرده ام، ده سیر را یک قران پنج شاهی کمتر نکردند، پس تو هر وقت نفت تمام شد برو از همانجا بگیر. گفتم حالا برو هفت - هشت دلو آب بکش. کوزه ها و دو دیگ و آفتابه ها را پر کن برای خوردن و غیره که زنها نمی توانند. گفتم

۱- زمینهایی که گاو چرانیده می شود.

خیلی خوب. گفت هر شب آب کشیدن منزل به عهده تو است. گفتم حالا که برف انبار شده عیب ندارد. ساعت از سه شب غذا خوردیم و یک ساعتی هم با بچه‌های کوچک بازی کردیم و خوابیدیم با خود گفتم، چقدر خوب درس می‌خوانم حالا پدر بیچاره هوشحال است که چند صباح دیگر مجتهد می‌شوم.

فرض بعد از پنج روز سید استاد، عوامل به ما درس داد لکن باز یک روز دو روز ترک می‌کرد و جرأت نداشتیم از جای دیگر درس بگیریم و یا اشتباه بپرسم و خودش هم فهمی نداشت. ولو معالم و مطول می‌خواند لکن همان اسم بود و بواسطه پیوند با بزرگان و رفت و آمد با آنها و تقدس، معزز و محترم بود و پول هم زیاد به او داده می‌شد و در میان مدرسه خوب خرج می‌کرد.

در زمستان اول پیچ یعنی بخاری فرنگی گذاشت و حال آن که در آن وقت فقط شجاع‌الدوله داشت سایر خانه‌ها کرسی و اجاق‌های معمولی بود من روزی دو بارکنده به اندازه بخاری که خیلی کوچک بود کنده خشک و تر می‌شکستم و شبانه روز متصل این بخاری سرخ بود. حجره را رفقای خودش قهوه‌خانه اسم گذاشته بودند و من هم قهوه‌چی و شاگرد قهوه‌چی و نوکر بازار رو و همه چیز بودم و در خانه هم روز به روز کارها و توقعات زیاد. شب تا ساعت پنج چونه تریاک را لوله و به کاغذ می‌پیچیدم و پنجشنبه و جمعه که بیکار بودم از منزل دوری دو - سه پشته بوتۀ هیمة برای تنور هفتگی به منزل آشنا می‌بردم در این اواخر به قاعده و مستقلاً علافی می‌کردم تا قریب یک سال رسید به شرح قطر و چند ورقی که گفت و طفره هم خیلی داشت معلوم شد که درست از عهده بر نمی‌آید.

گفت: سیوطی برو نزد فلان طلبه بخوان وقتی که این اجازه را داد کانه عالم را به من داد چه بسیار وقتها از درس نخواندم در خلوت گریه می‌کردم و خیلی غصه می‌خوردم از این جهت و جهات دیگر تا آن که یک ثلث از شرح قطر مانده بود که ترک کرد. گفت در نزد فلانی برو و جامی را بخوان. در سیوطی عقالم^۱ باز شد و در جامی لجام از سرم برداشت و لکن در حجره او بودم و تمام خدمات را با حسن مایکون انجام می‌دادم و خوشحال بودم با آن که همان آب خوردنی که از سر طویله شجاع‌الدوله می‌آوردم که فقط در همان جا

۱. عمال (به کسر عین) را بوسه شتر، ریسمانی که با آن زانوی شتر را می‌بندند.

یک - دو سوراخ کرده بودند و آب بر می داشتند و الا در هیچ منزلی روی آن آب باز نبود معذک پاکیزگی آقا، گل کرد و مدتی بود که روز دو مرتبه‌ای با کوزه دو منی از بیرون دروازه بالا از دهن فره^۱ آن قنات آب می آوردم که خیلی بکر بود. بعد هم زن گرفت شب و روز غالباً جهت خدمات در خانه او بودم یک کمی به مدرسه بودم و خدمات بیش از مدرسه بود تا ناخوش و به مرض استسقا مبتلا و بالاخره رفت به قلعه بالکلیه من آزاد شدم.

حرص غریبی به درس داشتم چون که همدوشان من با این که من از آنها با هوش تر بودم از من گذشته بودند. جامی به سه ماه خوانده شد چون شب به قدر سه - چهار ورق مطالعه می کردم فردا به استاد می گفتم تو فقط عبارت بخوان و معطل تفسیر مباش و من موارد نفهمیده خود را نشان کرده ام آنجا ترا اعلام می کنم و شرح نظام را به سه هفته و حاشیه ملاعبدالله را به شرح ایضاً از مغنی درس گرفتیم چندی که گذشت و با آمد. اگر چه در قوچان سُبک بود لکن در مشهد و اطراف شورش داشت. سید استاد هم در قلعه مرحوم شد و من بالکلیه آزاد و آسوده شدم بس که به درس تشنه بودم با آن که طلاب متفرق شدند از ترس و با من ابداً به یاد و با نبودم.

شجاع الدوله^۲ رفت که فیروزه را تسلیم روس کند.^۳ در چهار فرسخی قوچان اسب، او

۱- مظهر قنات

۲- مقصود امیرحسین خان شجاع الدوله حاکم قوچان است.

۳- درباره انجام این مأموریت، امیر حسین خان به هیچوجه از خود تمایلی نشان نمی داد و باطناً نمی خواست که در دوران حکومت او این منطقه مهم مرزی به روسها تحویل شود ولی فشار حکومت مرکزی و بالاخره ورود دو نفر از مأمورین عالیرتبه از تهران ناچار شد به همراهی آنان حرکت نماید. در موقع ورود اردو به فاروج، امیرحسینخان با سیدی رو به رو می شود که در آن حوزه به تزکیه نفس و صفای باطن معروف بوده احوال آن سید می پرسد آن سید از کدخدای محل خود شکایت می نماید که از او مطالبه سه قران مالیات کرده است و او قادر به پرداخت نیست، امیر در ضمن سفارش رعایت حال او به کدخدا، می گوید از خدا بخواه که من در این مأموریت موفق نشوم و حالا مقابل اطرافیانم می گویم اگر دعایت مستجاب شد سه لنگ از ملک طویل* را نذر تو می نمایم و اگر دعایت مستجاب نشد در مراجعت دستور می دهم گردنت را بزنند این را گفت و حرکت کرد، نیم فرسنگی از فاروج نگذشته که اسب امیر حسینخان با اسب امین نظام به هم می پزند و چون نوکران دخالت می کنند اسب شجاع الدوله به شدت عقب عقب می رود و به پشت می افتد و امیرحسینخان زیر ته اسب و قاچ زین کوبیده می شود در همان محل روز دیگر فوت می نماید (روزی یکشنبه یازدهم ربیع الاول سال ۱۳۱۱ ه.ق.).

* طویل: (به کسر طا و واو) ده کوچکی از دهستان مزرع است و ۱۱۲ نفر جمعیت داشت.

را کشت و ما تا بیرون دروازه به استقبال جنازه رفتیم، آوردند و بردند به مشهد. از آنجایی که تقادیر خداوند خواهی خواهی جریان می‌کند صبح پنجشنبه طلاب گفتند برویم به روضه، ما چون بیکار بودیم رفتیم، دیدم مجلس فاتحه و قرآن خوانی است و من از قدیم طبعاً از غذای سیّم مرده بدم می‌آمد نشد که برخیزم سفره انداختند دوری غذا که گذاشته شد و بوی آن به مشام ما رسید به ما صورت گرفت که از گوشت مرده و با خورده در زیر این غذا گذاشته‌اند محض رفع خجالت خود را مشغول نمودیم. جاذبه معده لقمه را جذب نکرد به زور افشرد خواستیم او را فرو بریم قلب به تزلزل افتاد از آن مجلس برخاسته رو به دکان آشنا که از این ناخوشی می‌ترسم گفت پسر خبری نیست بی جهت می‌ترسی ولکن اگر می‌ترسی الاغ فلان را سوار شو برو. من هم فوراً لحاف مدرسه را روی الاغ فلان انداختم جزئی اسباب دیگر را ترک کردم و رفتم ده - بیست روزی به ده ماندم، کاغذی از هم مباحثه‌ام آمد که ناخوشی نیست و طلاب جمع شده‌اند و درسها شروع شده زود بیا.

من هم چون زمستان نزدیک بود یک - دو بار کنده از سر شاخه‌های درختان فراهم نمودم بار بستم که فردا حرکت کنم عصری بود میان محوطه‌ای که نزدیک منزل بود و به تازگی پدرم او را میم^۱ کاشت رفتم و بیل را برداشتم نعلی به کف پا بستم دو - سه کوچهای کندم که نمی‌دانم چطور شد نعلی از کف پایش رفت و گوش بیل از کف پایش درانید تا پشت پا و مقدار کبابی از گوشت و پوست از پشت پا آویخته شد من قبل از همه چیز آن قطعه گوشت را خواستم بکنم که آویخته نباشد هر چه کشیدم مثل پی به قدر وجبی کشش پیدا نمود و کنده نشد بندهای نعلی را از پا باز کردم و دویدم رو به خانه همانطور سر پا ایستادم تا مادرم کهنه نیم سوخته کرد روی جراحی گذاشت و او را بست به قدر پنج سیر خون جریان پیدا کرده بود تا سه شبانه‌روز از درد نخوایدم بلکه گریه و ناله می‌کردم و با سر زانو از این طرف به آن طرف خود را می‌کشیدم.

هفته‌ای نگذشت که قریب ساعت دو از شب که من با والده در میان ایوان مهبای خواب بودیم که زلزله آمد و کوهها را خراب کرد من فوراً از پا فراموش کرده جستم میان حیاط و چنان گرد خرابی کوهها روی ماه را گرفت که جهان تاریک شد والده را با هزار

تشدّد و فحش حرکت دادم به میان حیاط به نظرم ده دقیقه طول کشید لرزش زمین. صبح خبر آمد که قوچان و بعضی از نواحی بکلی خراب و معدوم شده است. در حجره من سه نفر مرده بودند در حجره هم مباحثه‌ای من که مدرس تحتانی بود سه نفر در حالی که مطالعه می‌کرده‌اند روی کتابهای باز پهن شده بودند. دوازده هزار به شماره آن زلزله تلف شده بودند و از ده ما یک دیوار پوسیده هم نیفتاد با آن شدت لرزش که زنجیر در حجره‌ای داشتیم که من نمی‌توانستم باز کنم او را باز نمود و کوههای بلند خیلی خراب نمود.

و من شکر جراحی پا بلکه ترسیدن من از ناخوشی که سبب نجات من شد گفتم. یک ماهی در قلعه ماندم که جراحی پا التیام پیدا نمود هر روز بلکه هر ساعت تا یک ماه زمین می‌لرزید و من زلزله هوایی را هم در آن میان دیدم که فقط صدای باد تندی شنیدم و حال آن که هوا ساکن بود، ملاحظه کردم که از طرف قبله متدرجاً می‌آید به طرف شمال، دیوارها و خانه‌های قبلی می‌لرزد بعد درختان وسط حیاط لرزیدن گرفت بعد سقف و دیوار که ما در زیر او بودیم به لرزه درآمد و من متوجه زمین بودم که هیچ تکان نخورد و این طور لرزه به هیچ قواعدی مطابق نیست.

ان الله فعال لما یشاء و یفعل ما یرید^۱.

پدرم گفت: سبزوار نزدیک است برو آنجا به مدرسه.

گفتم: چون آنجا آشنایی نیست و قیودات مانعه نیست می‌روم و الا اگر نظیر قوچان بود که مرا به آشنایان خود می‌سپردی به خدا اگر می‌رفتم، نمی‌دانی چه کردند. آشنای منزل دار را من خانه شاگرد بودم، بلکه نوکر در خانه او، بلکه شاگرد علاف او، بلکه لله بچه‌های او، بلکه زن خانه او! که کارهای خانه او را از جاروب کردن و تنور گرم نمودن و خمیر به سر تنور بردن بلکه گاهی نان از تنور باز نمودن و غذا ساختن و ماده گاو به بیرون دروازه بردن و آوردن برای او ترید نمودن و آب دادن از باغ، روز یک سبدچه انگور از باغ پهلوی فیلاب^۲ آوردن و تریاک مالیدن و چونه‌ها را لوله ساختن و به کاغذ پیچیدن و شب جایی که می‌رفت فانوس کشیدن و به نیابت او یک ماه دو ماه در آستانه خدمت نمودن و چیزهایی

^۱ همانا خدا آنچه را می‌خواهد انجام می‌دهد و چیزی مانع اراده او نیست.
^۲ لابل ازدهات حومه شهر در ۶ کیلومتری قوچان واقع است.

که تو به او می دادی مگر او خرج من می کرد.

اما پول صابون که می گرفت به خدا اگر به پیراهن من صابون و یا قرایح می زدند بلکه اگر به آب قراح^۱ می شستند باز خوب بود نمی دانم به چه نظر به همان آبهای چرک لباسهای خودشان یک دست می مالیدند، شاید جهت آن که دروغ نباشد که آب صابون به این خورده که از شدت چرک، آن آب سیاه بود بدون این که ذره کفی از صابون در او باشد وقتی که پیراهن من خشک می شد از اول سیاه تر و چرکین تر بود در آن وقت حساب تو می گفתי یک تومان برای صابون بس است او می گفت دو تومان باید حساب شود من می شنیدم و چیزی نمی گفتم. و یا آن که سال صد من آرد دیمه می آوردی من در سه ماه سه من و نیم نان از بازار خوردم که در تمام سال پانزده من نان روزانه می شود لابد وعده شب هم در تمام سال پانزده من می شود احتیاط کنیم بیست من نان می شود آنوقت صد من آرد دیمه که دو خروار نان می شود به او می دادی و هکذا سایر چیزهای دیگر، لکن معذک در خانه خوشترم بود تا در حجره مدرسه چون در خانه آزاد بودم روحاً چون علاوه بر زحمات بدنی که حقیقت یک قهوه چای ظریف و نظیف که دو ساعت وسط روز از امر چایی و فلیان فارغ بودم و آن هم بی شاگرد و معین خیلی روحاً در عذاب بودم از بدحرفی و بداخلاقی. و درس، دو - سه روز بلکه گاهی الی یک هفته درس نمی داد و نمی گذاشت از جای دیگر درس بگیرم بلکه نمی گذاشت اشتباه خود را بپرسم و از این رو نفهم های همدوش از من گذشتند و بسیار وقتها در خلوت به حال خود گریه می کردم.

پدرم گفت: چرا به من نمی گفתי مگر من تو را به اسیری داده بودم.

گفتم: با تو لج کرده بودم بلکه در بین تلف بشوم که از اول به مدرسه میل نداشتم و تو

لج کردی و فرستادی و حال به سبزووار می روم.

من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد بر من آن آشنا کرد

و شیرینی علم را نیز چشیده ام ولکن دلم به حال تو می سوزد که معاش خود را به لیت و لعل اداره می کنی و من هم مخارج زیاد دارم آن هم فقط باید پول باشد و پول هم در دست شما عزیزالوجود است نمی توانی جور مرا بکشی و اقلأ ماهی پانزده قران باید به من برسد، سالی هیجده تومان و این در قوه تو نیست.

گفت: من خیلی عشق دارم به مدرسه رفتن تو، حتی راضیم گدائی کنم به هر طوری خرجی تو را بفرستم.

گفتم: حال که چنین است خدا هم کارساز است نمی‌گذارد تو به گدایی بیفتی. معامله گرهای ده مان که به سبزوار می‌رفتند من هم مقداری اثاثیه میان خورجین گذاردم و به الاغی سوار شدم در همان آخر پائیز به سبزوار رفتم.

ورود به سبزوار

بعد هم دو سه نفر از طلاب قوچان آنجا آمدند و ما دو نفر که با هم مانوس بودیم در مدرسه حاج ملاحادی در حجره نبیره حاجی آقا شیخ شهاب بودیم. یک - دو نفر دیگر هم در حجره‌های دیگر بودند و یک پسر مرحوم حاجی آقا عبدالقیوم نیز زنده بود پیرمرد و متولی مدرسه بود.

در آن مدرسه فقه و اصول خوانده نمی‌شد فقط منطق و معقول می‌خواندند. فقط من شرایع می‌خواندم و نبیره دیگر حاج عماد برادر شهاب شرح لمعه می‌خواند لهذا ملقب به شریعتمدار بود.

سبزوار هوای بسیار خوشی داشت خصوصاً فصل بهار بسیار مفرح و طرب‌انگیز بود. روزی خادم مدرسه سید پیرمردی بود در بیرون مدرسه از فراش حکومت سیلی خورد و آمد و از طلاب استنصار نمود طلاب قوچانی پیشقدم شدند فراش را کشیدند به میان مدرسه بعد از مقداری کتک‌زدن فراش گفت الآن می‌روم به حکومت عارض می‌شوم پدر شما آخوندها را در بیاورد. قوچانیها خیلی جری بودند گرفتند فراش را بعد از مدتی کتک، بیچاره را انداختند میان حوض و از هر طرف می‌خواست بیرون رود می‌زدند، بالاخره رها نمودند آن هم با همان لباسهای تر و گل‌آلود و سر و پای برهنه به حاکم عارض شد. حاکم حکم کرد از میان بازار خادم را گرفتند بردند حبس نمودند خبر به طلاب رسید قریب ده نفر رفتند به دارالحکومه جهت استخلاص خادم.

فراش حکومت آمد به بیرون گفت حاکم می‌فرماید دو نفر از بزرگان آقایان بیایند به اندرون که معلوم شود مقصود چیست. دو نفر قوچانی که بزرگ و ریش‌دار بودند رفتند حاکم گفته بود مطلب چیست یکی از آن دو نفر گفته بود عرض داشتیم گفته بود عرض

داشتن و ازدحام و هجوم با هم نمی سازد بزیند پشت گردن این آخوند و چند پشت گردنی به آن آخوند زده بودند. بعد از آن خادم را چوب مفصلی زده بود.

ما در بیرونی منتظر نشسته بودیم که خادم را یکی از آن دو پشت گرفته بیرون آمدند، رفتیم به مدرسه خادم را گذاشتیم قریب بیست و پنج نفر رفتیم به تلگرافخانه. پدر حاکم، حاکم نیشابور بود اولاً تلگراف به نیشابور کردیم که این کره خر خود را از سبزواری منفصل می کنی و یا آن که به تهران شکایت کنیم، آن هم تلگراف کرد حاکم سبزواری معزول و به طرف نیشابور حرکت نمود و ما هم از تلگرافخانه بیرون رفتیم.

واقعاً دوره توحش بود و این وحشیگری از مثل اهل علم و روحانیین خیلی ناسزا بود اگر همان متولی مدرسه عریضه ای به حکومت نوشته بود که استماله ای از سید خادم که ذریه رسول است و مظلوم واقع شده بنمایند و عریضه را به توسط خود خادم می فرستاد بهتر از این اثر داشت نه آن آخوند پشت گردنی می خورد و نه سید چوب می خورد بلکه علاوه چیزی هم از حاکم به او می رسید و به شرافتمندی می گذشت.

غرض آن روز روزی بود و حالا هم روز دیگر است. بعد از این را خدا بهتر داند. و در آن چهار - پنج ماه درسی که خواندیم شش - هفت ورق از مطول و همین مقدار از کتب شرایع و نصف شمسیه را خواندیم و در بهار همان سال ما سه نفر طلاب قوچانی و سه نفر متفرقه پیاده عازم مشهد شدیم. رفتیم در دو سه فرسخی نیشابور باد تندی حرکت نمود، از گرد و خاک هوا تاریک شد به طوری که یکدیگر را نمی دیدیم و باد از عقب سر بود، چنان ریگها را از عقب به ساقهای پای ما می زد که مجروح گردید و واجب بود که همان طور به راه برویم و الا اگر به زمین ساکن و می نشستیم در نیم ساعت مدفون به زیر خاک و رمل می شدیم و به هر قدمی که بر می داشتیم پنج سیر رمل و خاک از روی ما به زمین می ریخت. ما دو نفر که آن دیگری هم از ده ما بود پهلوی یکدیگر عباها را بر سر کشیده راه می رفتیم و اگر تفرقه ای حاصل می شد به آواز یکدیگر را پیدا می کردیم بقیه را گم کردیم.

آمدیم ما دو نفر به نیشابور رسیدیم دیگران ترسیدند معلوم نشد به کجا افتادند. شب در مدرسه حجره طلبه ماندیم. صبح آمدیم به قدمگاه یا جای دیگر شب را به قهوه خانه خوابیدیم. من بیدار شدم هنوز شب بود صدای زنگ قطار شتران را شنیدم که

به طرف مشهد می رفتند، خیال کردم مسحراست. رفیق را بیدار کردم که برخیز با همین
فکران برویم که راه گم نکنیم، برخاستیم و رفتیم مدتی با شتران رفتیم دیدیم آنها دیر راه
نروند جلو افتادیم و چشم به افق شرقی داشتیم منتظر طلوع صبح و طالع نمی شد، به
همراهان بر خورده‌یم پرسیدیم چه وقت شب است گفت نصف شب است معلوم شد که سر
راشته بودیم ما به راه افتاده‌ایم.

ما در آنجا ماندیم تا وقتی که فجر تازه طالع شد رسیدیم به رودخانه عظیمی که پر
آب و نیلاب بود و هوا به غایت سرد شد و آب زیاد است که جرأت نداریم عبور نماییم
و به طرف پایین رفتیم رودخانه وسیع بود و آب در آنجا پهن شده در یک مجمع
بزرگ جمعیت داشتند رختها را بالا زدیم دست یکدیگر را گرفته آنچه آب متفرق شد ما به یکدیگر
مستقیم شدیم که غلبه ما باشد.

ما به آب زدیم با هزار ترس و مشقت از آن طرف پیرون شدیم نصف بدن و لباس تر شده
و شوگر رفتیم. شمال سردی که به ما می خورد در روی نماز بی اختیار می لرزیدیم که اگر آن
لرزه از خوف خدا بود نمازمان خیلی کمال داشت.

ما بعد از نماز به راه افتادیم یک ساعتی از آفتاب گذشته بود که به فخر داود رسیدیم در
پیرون کاروانسرا دم آفتاب خوابیدیم ظهر از خواب بیدار شدیم که خستگی و بیدار خوابی
ما سرمای شب همگی رفع شده حرکت کردیم برای شریف آباد در آنجا شب ماندیم صبح
حرکت کردیم برای مشهد به یک بلندی کوهی رسیدیم که راه ما مقوس است به قدر سه
متر به قدر نصف دایره نمایش دارد، و لکن خط وتر آن که از بی راهه است و در زمین
مسطح نموده می شود فقط در اول وتر درّه‌ای است که سرایشی و سربالایی دارد و آن وتر
یک فرسخ به نظر بیش نیست.

به رفیق گفتم: قوافل جهت همین دره این همه راه را طولانی و قوسی رفته‌اند ما که
پیدا می‌ایم از این وتر برویم راه نزدیک و آسان‌تر است، گفت عیب ندارد از آن دره پایین
رفتیم و بالا آمدیم مقداری رفتیم، درّه دیگری پیدا شد عمیق‌تر و سخت‌تر و ما از آن هم به
هزار زحمت پائین رفتیم و بالا شدیم باز درّه دیگری پیدا شد و هَلَمْ جَرَا!

پنج - شش درّه در این وتر پیدا شد که راه دورتر از آن قوس گردید علاوه خار و

سنگلاخ زیادی داشت معلوم می شد که حیوانات و گله های گوسفند از آنجا هیچوقت عبور و مرور نکرده به حدی هوا گرم و زمین ها خشن و خستگی و عرق عارض و تشنگی وحشت از درنده و گزنده طاری شده بود که مایوس از حیات شدیم و رفیق یک دو مرتبه پیش رویش نمود ما هم از خوف و خجالت مجد بودیم به راه رفتن و ملاحظه نداشتیم که پاها روی خار و سنگلاخ افتاده می شود و یا به زمین صاف گذاشته می شود و لذا پاهای من بساق پر خون شد بعد از دو - سه ساعتی پس از زحمت و وحشت زیادی این و تر را بریده راه شاهراه داخل شدیم .

گفتم: راست گفته و در سفته که ره همان رو که رهروان رفتند.

دویم ساعتی نشستیم زحمت به راحت و وحشت به امنیت و اندوه به فرحت مبدل دید.

رفیق گفت: این علم هندسه تو نزدیک بود ما را تلف کند من بعد از این گوش به حرف نمی کنم.

گفتم: من هم اظهار رأی نمی کنم.

یک فرسخ بیش نرفته بودیم من دیدم گرگی در دوست قدمی راه پشت به راه نموده به ف بیابان سر را پایین انداخته و دم را آویخته به تائی و آهستگی می رود.

به رفیق گفتم: آن گرگ را می بینی که برخلاف طبیعت خود جقدر آهسته و بی حال راه رود، معلوم می شود ناخوش است علاوه بر آن در هوای گرم اینها حالی ندارند بلکه در

استان گر می شوند و خود را به بیغوله ها می کشند فقط در چله بزرگ زمستان مست می شوند وقتی که برف زیاد بیاید. حالا هم نه چله است و نه برف است و چون خیلی

زودی است در آن وقت خوب است که نه حربه ای و نه چوبی به دست نداریم، لکن لکن است که هر کدام سنگی به طرف او پیرانیم و صدای خشنی از خود در آوریم که او

بسد و فرار کند و ما هم تماشا کنیم و همین اندازه که از دستمان بر می آید نباید دریغ نیست. رفیق گفت چه عیب دارد. هر کدام یک سنگ کوچکی برداشتیم و پنج - شش

پنجی هم به طرف گرگ دویدیم و سنگها را پیراندیم و یک صدای خشنی هم بلند نمودیم نگاههای ما در پنج - شش قدمی او به زمین خورد گرگ در عوض گریختن و ترسیدن

گشت و به آرامی تمام پنج - شش قدمی به طرف ما آمد و ایستاد و به ما نگاه می کرد به

بگفتیم و رفتیم و حسی که در شیره می لوزید تا چه رسد به مثل ما دو بچه شانزده ساله که نیم
روز خنجر به دست تراشی هم در دست نداریم.

مرکزها هم در جای خوبی خشکیدیم و رو به روی او بی حس و حرکت ایستادیم قریب نیم
ساعت و باز ترس ایستاده به او نظر می کنیم و او هم ایستاده نمی دانیم چه خیالات و افکار
در ذهنش جولان دارد در کیفیت حمله کردن به ما، تا بالاخره به یک آرامی و
بی حالین فوق العاده پشت به ما کرد و به همان وضع اول بنای رفتن گذاشت و به مجرد
تهدید کردن او ما چون آهوی رمیده و یا چون باز صید دیده پریدن گرفتیم نیم فرسخ را مثل
پریک دو یک دم طی کردیم بعد از آن یک به پشت سر نگاهی کردیم آرام و آسوده گشتیم.
پانزده دقیقه رفیق گفتم خوب ما را سوخت، دیدی با آن توقعات ما چطور ما را ترسانید و
چطور کون خود را با بی اعتنایی به ما گردانید. رفیق گفت باز خدا پدرش را بیامرزد که به
مهربان قدر قناعت نمود و جلوتر نیامد و الا اگر چند قدمی به نزدیک ما می آمد عیش کرده
می افتادم.

رفیق گفت: یقیناً درد دلی و یا ناخوشی دیگری داشت که نیامد و حمله نکرد و الا فهمید که
ما را از سهلیت ما نمی آید.

گفتم: هر چه بود که خدا جان تازه ای به ما داد و لکن تو امروز دو مرتبه ما را به نزدیک
مرکزها بردی و خدا نگاهنداری نمود من بعد از این به حرف شما نخواهم کرد.

رفیق گفت: من هم بعد از این اظهار رأیی نمی کنم، آمدیم تا نزدیک آن آبادی قبل از طرق که
در آنجا می شنیدیم در میان آن درّه واقع شدیم من دیدم چوبهای تلگراف که در
پهنای راه در دامنه آن کوه زده بودند یک گذاری بلند از کوه در طول سیم تلگراف واقع
شد و به طول سه - چهار ستون و سیم روی همان گذار به قدر یک و جب فاصله بود. به
رفیق گفتم تو برو روی گذار پهلوی آن ستون آخر و به سیم گوش بده و من از اینجا سنگی
می زنم تا معلوم شود که صدای سنگ را به این که سه - چهار ستون فاصله است می شنوی
چون من هنوز نمی فهمم که چطور می شود صدای تلگراف را در بلاد بعیده می شنوند،
چون شنیده ام که وقتی در تهران سیم هایی که به طرف غرب می رفته همه را به هم وصل
نموده و غرب اروپا را به آمریکا و آمریکا به شرق هند و هند را به شیراز و آنجا را باز به
تهران به همان اطاق تلگرافخانه وصل نموده بودند و کلماتی تلگرافی به سیم غرب

تلگراف شنیده بود. بعد از تسلط نایب از سیم شیواز همان کلمات را گرفته و دور زمین را شنیده ام هشت هزار فرسخ است و من در صدق این شک دارم و به درجه ای امتحان آهن شود چون همچو موقعی که سیم تلگراف نزدیک زمین باشد که ما بر او مسلط باشیم و بطنای خلوتی هم باشد مثل اینجا نادر الوقوع است و غرض از این زحمات ما تفریح و تفریح است که علم است به عبارت دیگر تبدیل مجهولاتمان به معلومات است چه مدرسه باشند یا بیابان چه از استاد و مشاهدات و چه از تجربیات، فرق ندارد.

گفت: چه عیب دارد، با خود گفتم این دفعه سیم است که می‌گیرید چه عیب دارد و حال آن که عیب کلی داشته. غرض، اورفت بالای گذار پهلوی سیم نشست ما هم بعد از آن چهار ستون روی گذار پهلوی سیم نشستیم آواز کردم گوش بده با سنگی به سیم زدم گفت: های شنیدم دست دیگر را حایل کردم که او نیند و آهسته سنگ به سیم زدم گفت: های شنیدم.

گفتم: گوش بده می‌خواهم تلگراف مفصلی بزنم چند دقیقه سنگ به سیم به انحاء مختلف داد همه را می‌شنید گفت تو گوش بده نوبت من است، او مشغول بود به سیم تلگراف زدن و من گوش می‌دادم دیدم ساکت شد نگاه کردم دیدم متوجه است به پایین دره من هم متوجه شدم، دیدم شش هفت نفر سوار، چهار نفر تفنگ و اسلحه دارند و دو نفر بی اسلحه و در میان راه به طرف ما می‌آیند و ما سابقاً از بزرگان شنیده بودیم که این سیم‌های تلگراف مستحفظ دارد و اگر چوبی یا سنگی به سیم تلگراف بخورد فوراً به تلگرافخانه می‌رسد مستحفظین می‌آیند مرتکب را مجازات می‌کنند و ما تا این سوارها را دیدیم یقین کردیم که اینها همین مستحفظین هستند نهایت آمدنشان از مشهد بواسطه دوری، بعید باشد یا از طرق و یا از همین آبادی جهت گرفتن ما آمده‌اند. نظر به این سابقه رفیق در جای خود خشکید و من هم در جای خودم و جای فرار و انکار هم نموده بود فقط احتمال ضعیفی بود که شاید جهت ما نیامده باشند و فعلاً به طرف ما می‌آیند تا از محاذی نگذرند، مطلب معلوم نمی‌شود.

ما هر دو نفر ساکت و بی حرکت چشمها را به سوارها دوخته‌ایم تا چه حادثه شود تا آن که آمدند از محاذی ما گذشتند آن وقت ما هر دو برخاستیم و از گذار پائین آمدیم داخل راه شدیم و قسم خوردیم که تا خود مشهد غیر از راه رفتن کاری دیگر از لاهو و لعب

از ما سر نزند چون سه مرتبه به هوسناکی به دهان مرگ افتادیم باز خدا رحم کرد، رفیق گفت چنانچه طوری شده بود خون من به گردن تو بود.

گفتم: انما دعوتک فاجبت فلم نفسک و لا تلمنی.^۱

گفت: به لحاظ آن که من یک سال از تو کوچکترم دیه بر عاقله بود، گفتم جواب همان است که به عربی گفتم اگر روز قیامت گناه‌های بندگان به گردن شیطان شد تو راست می‌گویی و الا فلا.

عمده این است که مشهد نزدیک است و حالا وارد می‌شویم و از خوشحالی بعضی از این شوخی‌ها صادر شد و من متوقع ثواب هم هستم و دلیل بر این فقط حفظ خدا و الا همان گرگ حرام رفته که از همه درندگان درنده‌تر و بی‌حیاط‌تر بود چه سر و خیال او را از ما منصرف کرد همین را اگر فکر کنی یک کرامتی بود از ما.

گفت: حالا دلت را به همین‌ها خوش کن.

گفتم: علی‌ایحال دل من خوش است و ظنّ نیکی هم به خدای خود دارم و خودش فرمود:

انا عند ظنّ عبدی المؤمن.^۲

به همین حرفها بعد از ظهری بود وارد شدیم همچو بی‌معطلی رفتیم به حمام نزدیک بست پایین خیایان، تنظیف و غسل زیارت نمودیم وارد صحن کهنه شدیم یکی از آقایان طلاب ده‌مان را دیدیم که می‌خواست به ده برود گفتیم ما را سالم‌می‌بینی که از سبزوار الان وارد مشهد شدیم.

دیگر مجال نوشتن نیست زبان و سینه تو نوشته ماست به پدرهای ما می‌گویی که به قصد ماندن مشهد آمده‌ایم اگر راضی‌اند بمانیم پول یک - دو تومان بفرستند و اگر می‌خواهند برگردیم سبزوار، بنویسند.

برگشتیم رفتیم به حرم زیارت نمودیم، رفتیم به مدرسه دودر به حجره یکی از هم‌ولایتی، سه - چهار روزی ماندیم تا یک اطاق کثیف تحتانی جهت من پیدا شد و طلاب آن مدرسه وظیفه از موقوفات مدرسه نداشتند. متولی می‌خورد و لکن نظر به اینطور

۱- فقط من تو را خواندم و تو پاسخ گفتی، خویش را ملامت کن و مرا سرزنش مکن.

۲- من نزد گمان بنده مؤمن خود هستم.

چیزها نداشتیم هم خود را به درس خواندن و مباحثه بین ائین مصروف داشتیم. مطوّل را نزد فاضل طهرانی از اول کتاب معانی یک درس و از کتاب بیان یک درس با اخوی کوچکی داشت هم مباحثه شدیم در مطوّل، و شمسیه به شش ماه تمام شد و شرح لمعه و قوانین و معالم و مغنی و شرح مطالع و شرح تجرید قوشچی را نیز خواندیم لکن شرح مطالع و شرح تجرید را در پنهانی خواندیم یعنی پیش از اذان صبح می رفتیم به مدرسه نو که پشت مسجد گوهرشاد است درس می گرفتیم و هنوز تاریک بود بر می گشتیم که علماء و طلاب مشهد غالباً مقدس بودند.

کتب معقول را مطلقاً کتب ضلال می دانستند و اگر کتاب مثنوی را در حجره کسی می دیدند با او رفت و آمد نمی کردند که کافر است و خود کتابها را نجس می دانستند و با دست، مس به جلد او نمی کردند ولو خشک بود که از جلد سگ و خوک نجس تر می دانستند چون آنها خود نخوانده بودند و نمی دانستند و از طرف دیگر خود را اعلم نمایش می دادند. لابد بودند که عذری برای ندانستن خود بتراشند و بهتر از این نبود که آنها را کتب ضلال دانند که اگر کسی از معانی و یا مسئله ای از مسائل آنها را سؤال می کرد قبل از آن که چیزی در جواب بگوید می گفت از این کفریات و ضلالت خود را و زبان خود را مصون دارید، چون گفتگوی در این مطالب حرام و بالاخره به کفر منجر می شود و از این جهت از جواب آسوده می شدند یعنی جواب را نمی دانست و نمی دانم درباره آنها غلط و چون کوه ابوقییس سنگین بود. این بود که فراراً این افتراآت را اشاعه می دادند که الناس اعداء ما جهلوا^۱ و حال آن که لبّ لباب معقول، توحید ذات و صفات و افعال حق است و این اصل دیانت است. فرموده اند اول الدین معرفة الله و اگر این کفر باشد دین کدام است.

و در این کتب مذکوره با یک نفر که در سن شاید از من کوچکتر بود و لکن خوب زرنگ بود اصلاً یزدی و لکن مولداً و مسکناً مشهدی بود همدرس و هم مباحثه بودیم و با ماهی یک تومان به خوشی گذران می نمودیم.

وقتی بسیار سخت شد که یک شب نان نداشتیم، چهار پول که پول نان ما بود به قرض هم پیدا نشد. با خود گفتم به یک شب بی غذا آدم نمی میرد و بیش از این را هم باید طلبه

۱- مردم دشمن هستند آنچه را که نمی دانند.

منتظر باشد، رفتیم به آسودگی که و فی‌الیأس^۱ کتابها را باز کردیم مشغول مطالعه شدیم ساعت سه از شب گذشته، آخوندی با یک نفر سرباز وارد حجره شدند آن آخوند گفت این شخص می‌خواهد متعه^۲ کند و من از طرف زن وکالت دارم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجراء کنیم. بعد از اجراء صیغه آن مرد یک قران نیم نزد آخوند گذاشت و ایشان هم نیم قران را به ما دادند و بیرون رفتند من هم رفتم نان و خورش گرفتم آوردم، به حضرت رضا عرض کردم که بگردم غیرتت را که یک شب را هم نگذاشتی که در جوار تو گرسنه باشیم.

صبح رفیق راه سبزوار آمد که ما بی پول شده‌ایم چه کنیم.
گفتم: اگر طلبه‌ای و کلاش نیستی بیا کار طلاب قدیم را بکنیم.
گفت: چکار کنیم؟

گفتم: برویم به عملگی و تریاک‌زنی و من خوب یاد دارم.
گفت: من یاد ندارم.

گفتم: بیا برویم من با تو می‌سازیم، هر کدام سه قران قرض کردیم کارد و تیغی گرفتیم رفتیم به یک دهی در طرف خواجه ربیع با صاحبان تریاک آنچه کردیم که راضی شوند که شش یک و هفت یک از تریاک برای ما مزد قرار دهند راضی نشدند. گفتند فقط ما روزی به هر کدام یک قران و نیم با مخارج می‌دهیم.

ما خواهی نخواهی راضی شدیم. روز دوم غروبی دیدیم یکی از طلاب هم‌ولایتی از صبح در جستجوی ما بوده حسب‌الامر یکی از پیشنمازهای قوچانی که خسته و هلاک شده بعد از خطاب و عتاب زیاد.

گفت: من مأمورم که شما را ببرم این ننگ و عار است که طلبه فعلگی کند.

گفتم: نخیر، ننگ نیست که به بعضی حيله‌ها و تدلیسها پول مردم را گرفتن و خوردن و این کار پیغمبران و پیشوایان که مایه سرفرازی و افتخار است ننگ شده، عجب ملاًها عقیده‌ها و روشهایی دارند خوب شده که کتب درس ما اینها نیست و مصنفین آنها از قدیم‌اند، مثل شهید که در آداب‌المعلمین می‌گوید:

اگر ممکن است طلبه نصف روز را درس بخواند و نصف روز معاش یومیّه خود را

۱- در ناامیدی آسودگی است. ۲- ازدواج موقت

تحصیل کند، از زکوة نگیرد و الا اگر تصنیف این علماء بود مطالب شان مشوب به باطل بود. چون اکل آنها مشوب به حرام و مکروه است و خون از مأكول پیدا شود پس چرکین خواهد بود و بخار آن نیز چرکین است و صور فکریه او نیز چرکین و تیرگی دارد لایمسه الالمطهرون.

و چون نزدیک غروب بود شب را ماند در نزد ما، صبح جَدّ نمود که باید برویم ما هم لابد قول دادیم که می آییم لکن آنچه در دیروز از تریاک تیغ زده ایم ما مکلفیم که شیرۀ او را جمع نمائیم بعد از ظهر از اینجا حرکت می کنیم و قبل از ظهر نمی توانیم، ایشان برگشتند به شهر، ما هم بعد از ظهر حرکت نمودیم و هر کدام سه قران داشتیم کرد و تیغ را فروختیم به نیم قران کسر. و بالجمله دو قران و نیم دارا شدیم هر کدام خرجی سه - چهار روزمان گردید که بعد از آن هم همان آقایی که عقب ما فرستاده بود و ما را به شهر عودت داد یک شبی من را دعوت کرد به منزلش چهار تومان پول به ما داد و گفت هر وقت بی پول شدی به من بگو و به مزدوری نرو و الحمدلله که بی پول آنطور نشدیم که کرد به استخوان برسد و به بیرون برویم یا که به آن آقا اظهار نمائیم. همان رفیق راه سبزوار روزی قبل از عید نوروز گفت امسال یک سال و نیم بلکه قریب دو سال است که به ولایت نرفته ایم خوب است شب عید را برویم قلعه.

گفتم: من حالا شیرینی درس خواندن را چشیده ام نمی آییم.

گفت: جهت شما لازم است رفتن به قلعه .

گفتم: مگر مادرم مرده است ؟

گفت: بلی.

گفتم: مرده، مرده! رفتم به مباحثه هایی که داشتم تا شب آنچه درس و مباحثه بین اثنین داشتم نمودم و شب هم تا ساعت چهار - پنج مطالعه هایی که داشتم نمودم و در زیر لحاف یادم از مادرم آمد مقداری گریه کردم و به خواب رفتم باز صبح فراموش کردم، علی الرسم مشغول درس و مباحثه بودم و بسیار زحمت می کشیدم و یک ساعت آرام نداشتم و سه - چهار نفر هم مباحثه داشتم و زرنگ تر و با دوام تر و با محبت تر از همه همان رفیق یزدی الاصل^۱ بود.

۱- رفیق یزدی الاصل آفانجفی قوچانی، آیت الله فقید حاج غلامرضا یزدی اعلی الله مقامه است.

بعد از دو سال در آن حجره مخروبه ماندن یک نفر قوچانی رفت به قوچان و حجره فوقانی داشت، از موقع استحقاق حجره وقت گذشت و خبر رسید که نمی آید و از آن حجره اعراض دارد.

من آن حجره را تصرف نمودم سه - چهار ماهی گذشت، آمد و رفت جای دیگر پیغام داد که اگر حجره را فلان کس به خودم رد کند زهی سعادت.

گفتم: چون بی جایی خیلی کشیده‌ام دلم یاری نمی دهد و در آن هنگام مدرسه و امورات آن به یک پیش نماز رشتی متعلق بود یعنی از متصدی اولی گرفته شده بود که چیزی از موقوفات آن به طلاب نمی داد و آقای رشتی ماهی پنج قران به هر طلبه می داد، غرض آقای رشتی را برانگیخت به شفاعت آن هم به آن چاپلوسی و تدلیساتی که یاد داشت و وعده این که اول حجره که خالی شود مال شماست و دست به ریش انداختن و غیر ذلک.

ما راضی شدیم به حجره دیگر انتقال دادیم. بعد از یک سال حجره خالی شد، همان طلبه با ما معارض شد و آن پیش نماز هم قسم و وعده ای که داده بود پشت سر انداخت و من به طوری عصبانی شدم که از درس و بحث و مدرسه به کلی منصرف شدم، چون علماء خصوص پیش نماز و مقدسین و عبا به سر اندازها را عقیده مند بودم که اینها معصوم از همه چیزند و خلف وعده و حنث^۱ قسم را از نتایج علم و قدس این علما (ی متظاهر) دانستم. با خود گفتم هزار رحمت به آن وحشی های کوهستانی که اگر وقتی هم مکروه و قبیحی مرتکب شوند از جهالت و نادانی است و اینها دانسته و فهمیده این کار کنند که عذاب آن بالمضاعف است من با همان وحشی ها باشم باز راه نجاتی دارم و حیف از این زحمتهایی که کشیدم در عوض این که این خانه خرابها یک نفر را هدایت کنند چهار تا چهار تا به راه سقر می رانند. چون اگر بعد از این بمانم به مدرسه و تدلیسات اینها را کم یاد بگیرم مثل آنها مشرک و ریاکار گردم و اگر بروم به ده و بیابانی بشوم فهذا تعرب بعد الهجره.^۲

بالاخره ترجیح دادم از مدرسه بیرون رفتن و به ده رفتن را چنانچه بعد هم بخواهم به مدرسه برویم خود را پرهیز می دهیم از آشنایی این نمره مردم. رفتیم به قلعه یک زمستان

۱- به سوگند خود وفا نکردن
۲- این برگشت به بیابانگردی است بعد از شهرنشینی و تمدن.

ماندیم، ماه رمضان آمد و رفیق و هم مباحثه یزدی الاصل آمد به قلعه، کم کم بعد از ماه رمضان آمدیم به مدرسه پریزاد در حجره همان رفیق. آنچه رفقای مدرسه دودر اصرار نمودند که بیا به آنجا و یک حجره برای شما تخلیه می شود و وظیفه هم سری یک تومان شده است گفتم اگر آن مدرسه را پر از جواهر کنند نمی آیم و من در اصل مشهد ماندن مرددم و مشکل است چه نمی خواهم نظرم به آن دروغگویان مدلس بیفتد می ترسم که نتیجه تدین و تعلم من هم، چنان گردد.

شبها که از مطالعه فارغ می شدیم و یا روزها با رفیق، مذاکره از مشهد بیرون رفتن را می کردیم، چون آن هم از من منفک نمی خواست بشود و در آن زمان هم طلاب نوعاً فعال ما ایشاء بودند خصوصاً آنهایی که به اسم قوچانی معرفی می شدند از قبیل درگزی و بجنوردی و بام و صفی آبادی و سر ولایتی نیشابور و خود قوچانی و اینها در واقع یک دسته ای بودند چنان که با هر طائفه طرف می شدند از ترک و سادات رضوی و غیر هم پیش می بردند مقصود خود را و همیشه ما را تکلیف می کردند که باید در جرگه ما داخل شوی که لک ما لنا و علیک ما علینا.^۱

و ما هم باطناً از جرگه و کار و بار آنها متنفر بودیم و اظهار این معنی هم موجب هزار مفاسد و آنتریکات بود و در این صورت درس خواندن ما در مشهد به طور دلخواه و جدیت ممکن نبود.

۱- هر چه ما بهره بریم به سود تو هم خواهد بود و هر چه به زیان ما باشد به زیان تو نیز خواهد بود.

فصل دوم

به رفیق این مطلب را اظهار نمودم که من بر خود لازم می‌دانم از مشهد بیرون رفتن را و بودن در سبزوار و طهران همین محذور مشهد را دارد چون در هر یک، یکی یا دو نفر قوچانی هستند و نجف هم قوه نداریم و هم زود است و من به اصفهان خواهم رفت. آن هم گفت من از تو جدا نخواهم شد و دیگر آن که پدر و مادر من در مشهد متوطن هستند و من غریب نیستم و درس در غربت بهتر خوانده می‌شود من هم مایلیم به آمدن خصوصاً اصفهان را از دیگر جاها ترجیح می‌دهم چون هم جوار موطن اصلی یزد ماست و من در یزد پسر عمو و خاله و پسر خاله دارم نزدیک بودن آنها مددی به دنیای ما خواهد نمود.

و بالجمله اصفهان را از دو جهت من شدت میل دارم. یکی آن که مختار تو شده، دیگر آن که فی حد نفسه مصلحت دار است جهت من و فعلاً زوار یزدی آشنا آمده‌اند خوب است که کتابها مان که یک بار می‌شود قبلاً بفرستیم به یزد و بعد هم خودمان می‌رویم به یزد و از آنجا کتابها را می‌فرستیم به اصفهان و کرایه هم از ما نمی‌گیرند و چون اصفهان دور دست به پدرها مان است اقلأً اگر مضطرب شدیم ممکن است یکی فروخته شود و رفع احتیاج بشود.

گفتم: خوب گفتمی، کتابها را جمع کرده دادیم به یزیدها.

خودمان بعد از ده - بیست روز چند ماهی از فوت ناصرالدین شاه گذشته بود از درهامان اختیارات تامه گرفته بودیم. الاغ پیری از رفیق بود او را اثاثیه مختصری که مبارت از یک فرش نازکی و کماجدانی و کاسه‌ای و اسباب چایی و سماوری و یک - دو جلد کتاب نظیر کشکول و کلمات مکنونه بار نموده و خود پیاده از راه کویر عازم یزد ندیم.

چند نفری از رفقا تا طرق به مشایعت آمدند و برگشتند الا همان رفیق راه سبزوار را به رجحاتی او را عازم سفر نمودیم تا شریف آباد بردیم و شب در آنجا خوابیدیم. نصف شب من بیدار شدم شنیدم یک - دو نفر آخوند نشان ما را می پرسند من آواز کردم که بیاید با اینجا هستیم آمدند یکی برادر بزرگ رفیق راه سبزوار با یک نفر دیگر بود هر کدام نفتی بدست گرفته ما را برگردانند، رفقا را بیدار کردم چائی گذاشتیم خوردند و خوردیم. مصر بودند که همگی برگردیم.

گفتم: این محال است ولکن اگر می خواهید اخوی خود را برگردانید.

بعد از اذان صبح نماز خواندیم آن سه نفر رو به مشهد حرکت نمودند و ما دو نفر هم رو به تربت. و غالباً تنها بلکه همیشه تنها بودیم در بین راهها.

به کافر قلعه نرسیده بودیم که سواری از بر بیابان مسلح رسید و زنی هم در ردیف خود سوار کرده بود ما خیلی ترسیدیم با آن که تشنه نبودیم ابتدا آب خواستیم آب داد خوردیم بعد از آن پرسید چه کاره هستید و به کجا می روید.

گفتیم: طلبه در مشهد بودیم فعلاً به اصفهان می رویم.

گفت: از مشهد چرا به اصفهان می روید.

گفتیم: در غزبت درس بهتر خوانده می شود.

گفت: تا کجا درس خوانده‌اید.

گفتیم: نحو و معانی بیان و منطق را خوانده‌ایم و فقه و اصول را هم مقداری.

گفت: این شعر را ترکیب کن و معنا کن.

و ما بتا و الف قد جمعا یکسر فی الجرو فی النصب معا^۱

گفتم: واو، واو مستانفه و ما موصول و مبتدا به تا جار و مجرور متعلق است به جمعا و

۱- هر اسمی که به الف و تا جمع بسته می شود در حالت نصب و جر مکسور است.

الف عطف است بر تا قد حرف تحقیق جمع فعل مجهول نائب فاعل ضمیری است راجع به موصول وصله موصول است و یکسر خبر مبتدا فی الجرّ متعلق است به یکسر و فی النصب عطف است بر فی الجرّ و معاً حال است از الجرّ و النصب یعنی چیزی و کلمه ای که به تا و الف جمع بسته می شود کسره داده می شود در حال جرّ و نصب با هم .
گفت : این شعر را ترکیب و معنی کن .

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل بسقط اللوی بین الدخول و حومل^۱

با خود گفتم عجب در این بیابان فقر آب گوارایی رسید و عجب این وحشی بیگانه انیس بیگانه گردید و در خیال ما آن آب، آب حیات بود و به آب دادن بر ما معلوم شد که قاتل ما نیست و از شعر سیوطی پرسیدن معلوم شد طلبه و هم صنف بوده و به جواب دادن ما خواستیم بر او نیز معلوم شود که ما هم اهل علم هستیم به دروغ اسم خود را طلبه نگذاشتیم آن وحشت اولی بکلی مرتفع گردید و چون در جنس طلبه، باز مودعی پیدا می شد احتمال اذیتی از او می دادیم نظر به این که مغلوبیتی در مباحثه شاید موجب ترحم شود و از ما بگذرد.

گفتیم: نمی دانیم ترکیب شعر دوم را و آن هم بعد از این اسب خود را حرکت داد و از ما درگذشت .

و همین طور دو نفر تنها می رفتیم تا به حدود گناباد رسیدیم به ایوان کاروانسرای شاه عباسی فرود آمدیم رعایای آن حدود که ملا سلطانی بودند دور ما را گرفتند خواستند ما را پابند حضرت آقا نمایند.

یکی گفت غرض از این غزل خواجه حافظ که می گوید :

جلوه ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت برق غیرت شد و آتش به همه عالم زد
تا آنجا که می گوید : خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد، مقصود از آن امثال حضرت آقا است نه هر بی سر و پای باشد.

گفتم : نه چنین است که خیال کرده اید شاید کسانی باشند در عالم، غیر معروف که سالها آقای شما در نزد آنها زانوی ادب به زمین باید بزند برای چیز یادگرفتن بلکه آقای شما چون خود را اشتها داده و طالب مرید است هنوز تکمیل نشده و در انانیت خود

۱- بایستید تا بگویم به یاد محبوب که سر منزل او میان دخول و حومل است .

باقی است و تا جبل انانیت باقی است تطهیر نشده و چون فرموده شده است:

وجودك ذنب لا یقاس به ذنب^۱.

و مادام که از خودی پاک نشود به حق راه نیابد که فرموده:

لا یمسه الا المپهرون .

بلکه ما خود را از آقای شما بهتر می دانیم و حال آن که اقرار داریم که بچه طلبه هستیم که سالها می بایست که در راه علم و هدایت به درگاه معشوق زحمت و قدم بزنیم و می دانیم که تا ناچیز نشویم چیز نگردیم باید از خود فانی و به حق باقی باشیم کالحدیدالمحمت^۲ و آقای شما که به توسط شما ساعت به ساعت خود را بزرگتر و پهن تر می کند این چطور به مرتبه فنا رسیده و آنچه مدعی است که من سرخ شده و کار آتش می کنم دروغ می گوید. محض گرمی حوزه و نرمی روضه است، نظیر فرعون ریاست طلب است.

اینها چهار - پنج نفر بودند عصبانی شده و جواب هم ندارند فرستادند عقب آخوندی که داشتند و او آمد با عمامه کوچک و شاربهای دراز بعد از سلام و تعارفات پرسید که قصد کجا دارید.

گفتیم: به قصد تحصیل به اصفهان می رویم.

گفت:

علم رسمی سر به سر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال

گفتیم: این شعر مال شیخ بهایی است و لکن پیغمبر فرموده:

طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة و اطلبوا العلم ولو بالصین.

و مراد از علم واجب علم به شرع و دیانت است از عقائد و اخلاق و احکام فرعیّه. گفت بلی، و لکن این اندازه مال عوام الناس است و لکن مقصود که آن شعر خوانده شد خواص بود که اگر بخواهند حالی برایشان پیدا شود و ترقیات و مکاشفاتی حاصل شود هادی و مرشد لازم دارند به عبارت آخری باید داخل طریقت شوند و فقط به مسائل طهارت و نجاست و حیض و نفاس عکوف^۳ نکنند، مثل فقهای این زمان که خدا به امثال

۱- هستی تو گناهی است که هیچ گناهی با آن قابل قیاس نیست.

۲- مثل آهن تافته

۳- بسنده

اینها خطاب می‌کند که :

ما هذا التماثل التي انتم لها عاكفون ؟

گفتیم طریقت که دیانت خواص است غیر از شریعت است که این مال عوام الناس است این الفاظ قلبه را ما نمی‌فهمیم توضیح دهید چون اگر طریقت دیانتی است وراء قرآن پس کتاب دیگری برای او نازل باید شده باشد و نشده است و اگر در قرآن است چنانکه به عموم گفته : اقيموا الصلوة و اتوا الزكوة، نیز به عموم فرموده : ليعبدوا الله مخلصين له الدين، قد افلح المؤمنون الذين هم في صلواتهم خاشعون.

و بالجمله خدا به همه عوام امر فرموده که شما باید در ترقیات خود بکوشید و عمل به این دیانت اسلام خالصاً و مخلصاً بنمائید تا شما را دوست داشته باشم و از خواص من باشید و در جوار خود منزل بدهم نهایت بعضی به همان طور رفتار کرده و می‌کنند اینها اسمشان خواص و اولیاء الله و مؤمن و عارف است بعضی‌ها هم کاهلی و تقصیر کارند علماً و عملاً و اینها اسمشان عوام و فاسق و جاهل و امثال اینهاست .

پس آقای شما را اولاً قبول نداریم که از خواص و اولیاء الله باشد، چون آشکار است که دنیا طلب است و ریاست طلب است و خدا می‌فرماید :

تلك الدار الاخرة نجعلها للذين لا يريدون علواً في الارض و لافسادا و العاقبة للمتقين و بر فرض محال که از خواص هم باشد خواص خیلی است انحصار ندارد و به جناب آقای شما که باید دنبال او افتاد بلکه از او خواص تر هم بسیار است، تمام علماء عاملین از خواص هستند، اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم^۱ و اگر اعلمی در بین باشد مثل شیخ مرتضی^۲ در دوره خودش و میرزای شیرازی که تازگی مرحوم شده است و آخوند ملا محمد کاظم خراسانی^۳ که اعلمیت او ثابت شده و ما فعلاً مقلد او شده‌ایم عقلاً معین خواهد بود و آقای شما وراء گفته آنها چه می‌گوید که او را قطب و مرشد می‌گویید و

۱- یاران من به مانند ستارگانند از هر کدام آنها پیروی کنید هدایت می‌شوید.

۲- شیخ مرتضی انصاری از فقهاء و مجتهدین بزرگ شیعه .

۳- آخوند ملا محمد کاظم خراسانی، معروف به آخوند خراسانی از علما و فقهاء بزرگ در سال ۱۲۵۵ هـ.ق. در شهر مشهد متولد شده برای تحصیل به نجف اشرف رفت و در محضر شیخ انصاری و میرزای شیرازی کسب علم کرد. سپس حوزه درس تشکیل داد... در انقلاب مشروطیت حکم به خلع ید محمد علی شاه داد. در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. وفات یافت و در نجف اشرف دفن شد. از جمله آثار وی حاشیه بر اسفار ملاصدرا و کفایة الاصول است.

پیروی او می‌کنید و دیگران را تخطئه می‌کنید و حال آن که وراء گفته آنها خارج از دیانت خواهد بود چون معلوم شد که دیانت اسلامیة از عقاید حقه و اخلاق حمیده و اعمال صالحه چیزی فروگذار نکرده و علماء هم در بیان و تبلیغ آنها چیزی تقصیر و فروگذار نکرده‌اند.

و اگر وراء گفته آنها نمی‌گویید آن هم یکی از آنهاست و نباید بگوید فقط منم مرشد کامل و این همه آوازه‌ها انداختن در هند و سند و مصر و شام به توسط بعضی از شیاطین که به وعد و نوید آنها را خر کرده لزومی ندارد.

گفت: شما خیلی به طور تجری حرف می‌زنید و حضرت آقا، علماء و مجتهدین عظام را هرگز بد نمی‌داند بلکه بارها گفته است آنها در رشته خودشان از خوبان و علمشان به فروع از من بهتر است بارها اگر مسئله فرعی از ایشان سؤال شده رساله عملیه میرزای شیرازی را نگاه کرده و جواب مسئله را از روی رساله گفته است که مجتهد و مقلد شما حکم عمل را این طور می‌گوید و شما باید به گفته او عمل نمائید حتی خواسته‌اند رأی خودش را، گفته است رأی من در شریعت اعتبار ندارد.

ما ز قرآن مغز را برداشتیم قشر آن پیش خران انداختیم

اگر از مغز قرآن سؤال دارید که اسم بواطن قرآن را ما طریقت و حقیقت گذارده‌ایم باب این علم منحصر به درخانه ماست چنان که به قهقرا برگردید و به تاریخ رجوع نمائیم می‌بینیم که پیغمبر و هر یک از ائمه دو نمره از اصحاب داشتند، اصحاب سرّ مثل زید بن حارثه و سلمان فارسی و علی بن ابیطالب مثلاً نسبت به پیغمبر. و دیگر اصحاب ظاهر مثل ابن عباس و سایر اصحاب. و نسبت به علی، میثم و کمیل و محمد بن ابی بکر و امثال اینها دسته‌ای بودند از اصحاب سرّ و دیگران طور دیگر یعنی اصحاب ظاهر بودند و مثل معروف کرخی و بشر حافی و بایزید بسطامی و غیر هم اصحاب سرّ ائمه بودند. و زراره و ابابصیر و محمد بن مسلم و قمیّین در زمان امام حسن عسگری (ع) اصحاب ظاهر و چنان که اصحاب ظاهر احکام شرعیه یداً بید، به مجتهدین رسیده و مردم در تقلید پیرو آنها باید باشند از اصحاب باطن و سرّ اسرار عالم یداً بید به من رسیده و مردم در اسرار و تصفیه باطن باید پیرو من باشند.

گفتم: سرّی و مغزی برای قرآن ما نمی‌فهمیم الا خلوص نیت در اعمال و آن نمی‌شود

مگر به رفض اخلاق ذمیمه و تبدیل آنها به اخلاق حمیده و بدیهی است که این مجاهدت کبری می خواهد و ریاضات مالا کلام چنان که فرموده: **علیکم بالجهاد الاکبر و دیگر حفظ امانت کبری و ولایت عظمی و مجتهد اهل بیت زهراء که هر که خیال اغتصاب و خیانت در او نماید مثل آقای شما که مدعی مقام ولایت و تصرف در بواطن است با غاصبین صدر اول محشور خواهد شد.**

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
ولا تقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن.

جناب شیخ اگر غرض از تصوف زهد است اینها ندارند و اگر تصفیه باطن است اینها قلبشان مملو از حب دنیا و حب ریاست است و اگر مستوری و مهجوری است اینها در اشتها خود کوشان و در خودپرستی ساعی اند و شرکی بدتر از خودپرستی نیست اگر دکان داری و بی باکی است پس بترسید از آن روزی که:

« یوم یدعی کل اناس بامامهم » فانظر بای امام اقتدیت و من ای عالم اخذت.

و این گفتگو از دو ساعت به غروب تا دو از شب گذشته طول کشید. بعد از آن گفتیم بروید به خانه هاتان که ما خسته و فردا هم باید راه برویم لکن همین قدر بی گذار به آب نزنید لا اقل با تأمل و فکر رفتار نمایید که زحمتها هدر نرود، برخاستند و رفتند و هر کدام بیخ گوش خود را می خارید! و یا... یعنی بور و متحسر بودند و متحیر از این که اگر ادعاهای این مدعی حقیقتی دارد پس این همه آشوب و اشتها و توغل^۱ در دنیا و لذائد آن چرا و هیچ یک از معروفین عرفا این طور نبودند و همیشه مستور و مهجور و بیابانگرد بودند.

صبح حرکت کردیم و رفتیم با آن که اوائل بهار بود چنان آن کویرها گرم و باد داغ می وزید مثل هول تنور همیشه کف دست را به یک طرف گرفته بودیم معذک چشم و صورت می سوخت و با همه اینها در وسط روز در کنار کویری چشمه آبی دیدیم که شوری نداشت و درختهای گز در اطراف آن روئیده با سبزه خوبی. چون همچو چیزی در آن بیابانها نادرالوجود بود خورجین را به زمین گذاردیم الاغ را به آن سبزه ها رها کردیم و عمامه ها را به شاخه های گز بستیم و عبا را بر آن انداختیم و روی چشمه را سایبان ساختیم

و در آن سایه چایی گذاردیم و به آسودگی خوردیم کانه خانه خاله است و حال آن که از هر جانبی هفت فرسخ به آبادی دور و هوا به شدت گرم و راه غیر مأمون علی الخصوص که شاه مردگی هم بود.^۱

چائی که خورده شد حرکت نمودیم مغرب رسیدیم به دهی چون منزل فردا ده فرسخ مسافت بود من به شیخ رفیق گفتم که منزل فردا دور است و در این ده اگر بمانیم سحر اگر به راه بیفتیم دور نیست که سگهای ده ما را اذیت کنند خوب است که اگر آبی در یک دو فرسخی این ده موجود است در سر آن منزل کنیم که هر وقت شب حرکت نماییم بی مانع باشیم.

رفیق گفت خوب است پرسیدیم از اهالی که آب در چند فرسخی است گفتند از اینجا یک فرسخ به حوض آب است. جزیی آبی که میان مشک داشتیم هم ریختیم که الاغ خسته نشود رفتیم.

یک ساعت که از شب گذشت چنان تاریک شد که حوض اگر در پنج - شش قدمی هم باشد دیده نمی شود لذا صد قدمی به جلو و یمین و یسار جستجو نموده در همان مکان احتیاطاً که مبادا حوض به پشت سر افتاده و زیادتر دور نشویم که فردا از تشنگی تلف می شویم رحل اقامت انداخته توبره الاغ را به سر الاغ زدیم و از ترس آن که تشنه نشویم غذا هم نخوردیم و از ترس آن که دزدی از دور شعله کبریت و آتش چپق را ببیند چپق هم نکشیدیم، رفیق بی خیال تر از من بود دراز کشیده به خواب رفت و من تا صبح از ترس جانور و دزد و خیالات متراکم به خواب نرفتم گاهی دراز کشیدم و گاهی نشستم.

صبح که روشن شد دیدم که حوض جلو راه در بیست قدمی نمایان شد. رفیق را بیدار کردم رفتیم به سر حوض آب وضو گرفته نماز خواندیم و چایی گذاردیم و خوردیم و آب سماور تمام شد سماور دوم جوش آوردیم یعنی ما می خواستیم که زودتر این ده فرسخ بریده شود لکن چون حوض، شب دیده نشده ما هم لج نموده می خواهیم مکث مان در سر حوض اقلان نصف و یا قریب به نصف مقدار زمان شب بشود لذا قریب به ظهر حرکت نمودیم تا ساعت چهار از شب به کاروانسرای منزلگاه رسیدیم و مقارن ورود به کاروانسرا جوان یلی ته پیراهن و عرقچین و زیرجامه ای خود را نیز بالا زده وارد شد و زبان به

۱- مقصود ترور ناصرالدین شاه است.

نصیحت و تهدید باز نمود که چه وقت شب است شما دو بچه از این بر بیابان پر خطر می‌رسید.

راهها مغشوش و شاه‌مردگی است ولایت ناامن است مرا یقین شد که خود این مرد دزد است و این کاروانسرا از آبادی، صد قدمی دور است و آن هم پنج-شش خانه‌وار بیش نیستند لذا من چوب بیدی که در دست داشتم از دست نگذاشتم و دور از الاغ و آن شخص خود را می‌گرفتم.

به رفیق گفتم الاغ را بیار اسباب را در این ایوان که پاکیزه است بگذار و فرش پهن و سماور بیرون کن این اوامر را به رفیق می‌دادم و خود با چوبی که در دست داشتم در فکر این شخص بودم و علی‌الظاهر به بعض امور خود را مشغول داشتم.

رفیق که اثاثیه را مرتب گذاشت من رفتم روی فرش نشستم و چوب را پهلوی خود گذاشتم چپق خواستم بکشم رفیق بی خیال من از او پرسید که آب در کجاست که ما را آب لازم است. گفت آب در بیرون کاروانسرا است لکن پنجاه-شصت پله رو به پایین می‌رود کوزه خود را بدهید من می‌روم آب می‌آورم.

رفیق گفت شما را زحمت می‌شود شما همان حوض را به من نشان بدهید من خودم آب می‌آورم کوزه را برداشت که با آن شخص برود ولو حالا شک کرده‌ایم که دزد است یا نه. احتیاطاً به رفیق گفتم من به شما کاری دارم نروید ایشان زحمت کشیده می‌روند آب می‌آورند. آن بیچاره هم کوزه را از دست رفیق گرفت و رفت پی آب، رفیق هم منتظر بود کاری که دارم به او بگویم.

گفتم: آخوند خربی شعور تو این شخص را هنوز نشناخته شب تاریک پنجاه-شصت پله با او به زیر زمین می‌روی تو را اگر آنجا بی صدا خفه می‌کرد بعد می‌آمد به سر وقت من آن وقت چه می‌شد، آیا کسی بود که به او چرا بگوید، چرا این قدر بی فکر هستی و چرا بی موقع حرف می‌زنی و بی جا تعارف می‌کنی.

آن شخص آب آورد چائی گذاشتیم خود خوردیم و به او خوراندیم. کم‌کم از طی صحبت معلوم شد دزد نیست بلکه سیّاح است در وقت خواب هم رفت به در کاروانسرا خوابید و در نزد ما نخواستید که شاید مطمئن از او نباشیم و من از اهالی آنجا و سکنانگرفتن آنها در آن بیابان و غالب منازل آن راه در تعجب بودم چون از اراضی آنجا غالباً نباتی و

گیاهی نروید ولو به قدر خلال دندان و سنگهای کوه آنجا سیاه شده از شدت حرارت آفتاب کانه سنگها سوخته است و آب آنجا منحصر به آب بارانی که در حوضهائی که تهیه شده جمع می شد برای شرب خودشان و دوابشان که باید هر کس آذوقه سال خود را و علف و گاه دواب خود را از ده فرسخی و بیست فرسخی حمل نماید به آنجا و معاش نماید حتی گاهی که آب حوضشان هم تمام می شود آب را هم از آن محل‌های دور باید حمل نمایند و در آنجاها هیچ علاقه‌ای ندارند فقط خانه‌های محقر بی دری که سقف‌های آنها گنبدی است دارند و آنها قابل علاقه‌بندی نیست.

بالجمله صبح حرکت نمودیم رفتیم شب رسیدیم به ده محمد که در ده فرسخی طبس است و بر ما واجب بود به طبس برویم برای قند و چایی و کبریت و شمع و توتون و غیر ذلک و الا راه یزد از همانجا راست می رود و به طبس نمی رود.

در کاروانسرای آن ده فرود آمدیم. اذان مغرب دو سوار وارد کاروانسرا شدند با پیاده و الاغ خوبی که بار پول داشت آمدند نزد ما که کجا عازم گفتیم فردا می خواهیم به طبس برویم گفتند ما هم به طبس می رویم اما اگر رفاقت کنید که امشب برویم و اول صبح در هوای سردی به طبس می رسیم و گرمی آفتاب روز را هم نمی دیدیم بسیار خوب بود. گفتیم: ما جهت بی‌رفیقی و ندانستن راه در گرمی روز حرکت می کنیم و الا مسیر در شب بسیار خوب و راه دزازه کوتاه می شود و رفتن پیغمبر به معراج هم در شب بود حالا که شما رفیق و از راه و چاه اینجا نیز خبر دارید زهی توفیق.

گفتند: پس ساعت دو از شب گذشته حرکت کنید، گفتیم چشم.

و اینها محصلان مالیات دیوانی بودند از مالیه طبس و حرکت کردیم و از ده بیرون شدیم.

ما پنج نفر آدم که سه نفر پیاده و دو الاغ در جلو و دو نفر سوار اسب با تفنگ و فشنگ و آسمان هم ابر تراکمی داشت بسیار تاریک بود به بیابان که بیرون شدیم دیدیم محشر کبری است فضای وسیعی به عرض و طول یک فرسخ و جمعیتی زیاد در این دشت پهناور متفرق و صدا به صدا انداخته و غلغله گل حسین و گل محمد و کدخدا علی و حاج جعفر اینجا بیا و همچو برو در هم انداخته که فضا پر صدا شده و به دست هر کدام مشعلی و یا چراغی و یا نیم سوزهای مشتعلی است که گویا چراغانی و جشنی است و یا آتش بازی

لردوی سلحشوری است. پس از مدتی و هیاهوی موحش و مضحکی کم کم به طرفی کش پیدا کردند از ما دور و چراغها خاموش و صداها ساکت شد. معلوم شد که زوار یزدی راه خود را گم کرده جستند و رفتند و بعد از آن که از آن سیاحت فارغ و به خود آمدیم دیدیم ما هم راه خود را گم کرده و به بیراهه سائیریم و چون مایوس از جستن راه شدند یکی از آن دو سوار برگشت به ده ساعت چهار از شب گذشته به ضرب شلاق دو نفر از اهل ده را از رختخواب استراحت بیرون کشیده جهت بلدیت راه آوردند و وقتی که به ما رسیدند آن دو نفر التماس می کردند که ما را رها کنید ما راه را نمی دانیم البته به سمع قبول نمی افتاد بلکه در جوابش فحش می شنیدند و آنها هم قهراً ساکت شدند یکی از عقب ما می آمد و دیگری در جلو می رفت.

بعد از بره ای ملتفت شدند آن که در عقب بوده به ده گریخته سوارها گفتند این یک پدر سوخته را تا اصل طبس می بریم و به قدر یک فرسخ در میان خارها رفتیم که اثری از راه پیدا نبود سوارها پرسیدند از بلد پس راه کجاست؟

گفت: چه می دانم من که از اول گفتم راه را نمی دانم سوارها یقین کردند که راست می گوید پائین شدند شلاقها را به سر آن بیچاره بنواختند و آنچه فحش یاد داشتند به او پیرانیدند تا آن که ما رفتیم به جانم و چشمم و کل اتور(؟) آنها را از آن بیچاره باز کردیم، پس از آن گفتند پدر سوخته حالا می توانی ما را به ده برسانی یا ده را هم پیدا نمی کنی.

گفت: برگردید تا ببینم چه می شود برگشتیم تا دو ساعت به صبح مانده در میان خارها خسته و بیدار خوابی کشیده رسیدیم به ده از غیر جانبی که رفته بودیم. آنها رفتند به خانه های مردم، ما در آن تاریکی در یک فضایی ماندیم که سکوئی بنا نموده بودند و خانه مسقف بی دری هم بود که می گفتند مسجد است ما دو نفر رفیق در روی همان سکو فرش نموده بار به زمین گذارده گفتیم عجب به منزل رسیدیم و راه را در شب بریدیم. و الاغ را در لب جوی آبی بود بستیم و توبره اش به سرش زدیم و خوابیدیم.

علی الرسم ما را خواب نبرد و رفیق، نفیر خواب را بلند نموده و سگهای ده خیلی پارس می کردند ما را خیال آمد که مبادا گرگی در خیال الاغ ما است که این سگها صدا به صدا انداخته اند و من در همین خیالات بودم که الاغ افتاد میان جوی آب من فوراً یقین کردم و های گفته از جا جستیم.

رفیق گفت: چیست، گفتم گرگ الاغ را انداخت آن هم هول خورده دوید دیدیم الاغ در میان جوی غرق شده فقط دو گوشش بیرون است و پوزش را بالا گرفته که خفه نشود. یکی از گوشهای حیوان و دیگری از دمش گرفته و خودش نیز کمک نمود تا پس از زحمتها از آب بیرونش کشیدیم که از تمام اعضاء و پالانش آب ریزان بود و هنوز در اطراف الاغ مشغول بودیم که باران دانه درشتی به شدت باریدن گرفت، عرصه بر ما تنگ گردید. الاغ را در زیر باران و مظنه گرگ ترک نموده اسباب را کشیدیم به زیر همان سقف که پر پهن و سرگین حیوانات بود. گفتم این طویله بود نه مسجد و یا آن که آیه و طهرابیتی للطائفین والركع السجود را معمول نداشته‌اند.

نصف شمعی داشتیم روشن نمودیم، رفیق خوابید من دیدم اذان نزدیک است مجال خواب نیست، سماور را آتش انداختم تا یک ساعت زیادتر از آفتاب گذشت ما چائی می خوردیم و از رفقای دیشب متصل به ما امر به صبر می رسید که با هم برویم بالاخره عصبانی شدم که ناف ما به آنها بسته نشده که صبر کنیم تا مثل دیشب ما را گمراه و خسته نمایند. معلوم می شود این پدر سوخته‌ها شیره کش هستند که روز اینهمه بالا آمده مع ذلک از خانه‌های مردم بیرون نمی شوند و ده فرسخ راه در جلو دارند.

علی‌الجملة حرکت کردیم رفتیم تا خود را به مزرعه‌ای رساندیم پر آب و اشجار، ساعتی استراحت نمودیم، ساعت هشت از روز خواستیم حرکت کنیم که آن خانه سوخته‌ها، به ما رسیدند گفتند عجله نکنید در این هوای گرم، ما هم ساعتی استراحت می کنیم، سه فرسخ بیش راه سه به غروب حرکت می کنیم دم غروب می رسیم و شما فعلاً توت بخورید که توت‌های این درختان خوب رسیده ما هم احمق شده قبول نمودیم، غافل از این که من جرب‌المجرب حلت به الندامة^۱.

ماندیم تا اینها حرکت نمودند آفتاب غروب نمود که ما در بلندی کوهی بودیم و طبس دیده می شد که هنوز دو فرسخ راه مانده بود. آن منافقین هی به اسبها زدند و جلو رفتند و ما تاریک که شد راه گم کردیم یعنی به کوره راهی افتادیم که از میان زراعتها می گذشت تا ساعت چهار از شب که هر ساعتی تخمین یک فرسخ می رفتیم در حرکت بودیم و در آن تاریکی رفیق جلو می رفت و من از عقب الاغ را می راندم. در آن میان زراعتها کشتی از

۱- هرکس آزموده را بیازماید پشیمانی برای او رواست.

مار عظیمی حس نمودم که از کنار راه می‌گذرد که بسیار سنگین و دراز می‌نمود که به قدر پنج- شش قدم در محاذی ما کشش داشت من از ترس به طرف دیگر رمیدم و آنچه دقت کردم که بینم چون علف و زراعات بلند بود چیزی دیده نشد تا آن که از محاذی ما گذشت.

به رفیق گفتم: چیزی حس کردی گویا اژدهای بزرگی از ما گذشت گفت نفهمیدم و متصل رفیق می‌گفت هم خسته شده‌ایم و هم راه گم شده در همین جا بمانیم تا صبح روشن شود.

گفتم: چند قدمی دیگر برو آثار آبادی رو به از یاد است بلد گویا نزدیک است تا آن که داخل کوچه باغی شدیم و مبلغی دیگر آمدیم و در میان چهار سوق واقع شدیم، دیدیم همه دکانین بسته شده، فقط علافی تخته‌های دکان را می‌چیند که ببندد گفتیم تو را به خدا دکان را ببند که ما هیچ آذوقه نداریم نه خودمان و نه الاغ‌مان. نه چایی و نه نان و نه خورش ای داد از خستگی پاها، چطور درد می‌کند و شکم گرسنه و بدن کوفته و الاغ خسته.

گفت: دکان من علافی است و احتیاج شما به خبازی و عطاری و بقالی است.
گفتم: دکان ولو علافی است ولكن صاحب دکان همه چیز است مگر خدا خالق و صانع و رازق و زارع و حاکم و ناظم و حافظ و، و، و نیست و انسان مظهر اتم و خلیفه او نیست.

فافل ماتؤمرو لاتسئل انی لک لمن الناصحین.

این بیچاره آذوقه میرزا الاغ را که در دکان داشت از گاه و بیده و جو داد و هفت - هشت تخم مرغ و روغن و کنده نیز از دکان داد تا تخم‌ها را ساختیم، رفت از خانه اش نان و قند و چایی آورد تا آن که شب را به روز آوردیم و مسافرت را به فردا انداختیم و آن روز را بنای استراحت داشتیم. نیم من گوشت که عبارت از ده سیر است گرفتیم به دکان نانوائی دادیم که دیزی بسازد و خودمان رفتیم به حمام تنظیف و مشت مال نموده بیرون شدیم. وصف باغ عمادالملک را شنیده، رفتیم به آنجا چنانچه سابقاً در این مقام گفته و نوشته بودیم. ولما فرغنا عن الغسل والدلك سئلنا من بستان عمادالملک رفتیم گردش در این باغ نمودیم تا آن زمان ترکیب نخل خرما را ندیده بودیم و در آنجا دیدیم، آمدیم در لب حوض بزرگی که داشت نشستیم چقی بکشیم، پنج - شش باغبان داشت، مقداری زردآلو

که نوبر بود جهت ما آوردند و سابقاً در وصف آن باغبانها چنین نوشته بودیم: و قد غیرت الشمس وجوههم فاسودت کانهم زوجات طلقت فاعتدت^۱ رفتیم به بازار لوازمات خود را از کبریت و شمع و توتون و قند و چایی به اندازه‌ای که تا یزد برسد گرفتیم ظهری آمدیم به مرکز خودمان در دکان علافی دیزی را خوردیم و خوابیدیم و برخاستیم چایی گذارده خوردیم و به درجه‌ای خستگی رفع و امشب هم آسوده می‌خواهیم نشئه تخت و خوشحال هستیم و با رفیق به گفتگوی غذای شب بودیم و یک ساعت به غروب مانده علاف آشنا پرسید که شما عازم کجا هستید گفتیم یزد.

گفت: رفیق دیگر ندارید؟

گفتیم: نه، علاوه بر این، راه را هم نمی‌دانیم و تا اینجا هم منزل به منزل پرسیده‌ایم و آمده‌ایم.

گفت: سهل است ولکن فی طریقکم و ممر عبورکم عقبه کثوداً^۲.

یک چهار فرسخی معروف به ریگ شتران است، آن ریگ به یک حال باقی نیست، مثل دنیا هر ساعتی به رنگی و هیکلی نموده شده چون به اندک شمالی کوههای ساخته شده‌ای از رمل از جای خود برخیزد و به جای دیگر رود و همین درّه‌ها و گودال‌ها حادث گردد نه راهی معلوم و نه جغرافیای ثابتی که از آن هیاکل ثانیه نشان راه بگیرد.

و شاه عباس در این چهار فرسخ چهار میل به قامت انسان بنا نموده که علامت راه باشد ولکن با آن که آنها مخروبه شده معذک بی فایده است، چه ممکن است گاهی خود آن میلها کلاً و بعضاً غرق رمل بشوند و بر فرض سلامت از غرق شدن ممکن بلکه کثیرالوقوع است که در بین همه یا دو تا از آنها کوهی از رمل ساخته شود بلندتر از آن میلها که از اولی، دومی دیده نشود و در این صورت جهت و طرف آن میل دوم معلوم نمی‌شود که انسان به آن طرف حرکت کند و اگر علامتی می‌ساختند که جهت حرکت معلوم می‌شد نظیر مجسمه و صورتهای دست که اشاره به سمت حرکت دارند باز خوب بود و این طور نیست، بلکه چهار میل مدور صاف و ساده‌ای ساخته شده کانه آدم گنگ و لال است که افاده‌ای مافی الضمیر خود را نمی‌تواند بنماید. و دیگر آن که رمل آنجا طوری است که آدم

۱- آفتاب رنگ آنها را چنان تغییر داده بود و سیاه شده بودند که گویا زنان طلاق شده‌ای بودند.

۲- در راه شما و گذرگاهتان یک گردنه سختی است.

و حیوان تا ساق فرو می رود و هوای زمینهای رملی معطش است. چه زمین رطوبت ندارد و هوای گرم و حرارت آفتاب مجفف رطوبت هواست و خستگی و تلاش نیز مجفف رطوبات بدن است و اگر هوا مرطوبی بود ولو به همان خاصیت تنفس انسان یک نوع شرب آب محسوب بود که موجب رطوبت ریه و جگر می شد هوای آنجا مثل دود، به کلی رطوبت ندارد و زمین هم رطوبت ندارد که به حرارت آفتاب بخار و متصاعد شود و بواسطه تنفس آن ذرات مائیه به اندرون داخل شود و دل و جگر فوراً آنها را جذب و بدّل ما يتحلل قرار دهد و خدا فرموده حیات ملازم با آب است.

و جعلنا من الماء كل شئی حی.

و عنصر آب در آن سرزمین مفقود است، پس حیات شما مفقود خواهد بود. دیگر آن که به ستاره و خورشید نیز ممکن است راه مقصد گم نشود، لکن برای کسی است که یک دفعه رفته باشد و یا آن که شنیده باشد، که فلان ستاره ثابت را مقابل کدام عضو باید انداخت و یا سیار را در چه حال، کجا قرار داد و در چه حال کجا باید قرار داد، نظیر دریا که در او نشانی نیست و اما شما که این راه را نرفته اید و نه علائم آسمانی او را شنیده اید و یقین است که شما دو نفر اگر تنها باشید در آن ریگ هلاک خواهید شد، یا از تشنگی و یا از گم شدن، چون فقط عرض ریگ چهار فرسخ است، اما طول او معلوم نیست خدا بهتر می داند.

گفتم: از اینجا تا به آن ریگ چه قدر راه است؟

گفت: اما برای زوآر یزدی که مثل آدمیزاده راه نمی روند پنج - شش شبانه روز راه است.

پرسیدیم: طریق گذشتن ما از این پل صراط به چه نحو ممکن است.

گفت: ما خبر داریم که دسته ای از زوآر یزدی فردا به کاروانسرای منزل می کنند، تا اینجا ده فرسخ است و شب هم حرکت می کنند از آنجا و اگر شما امشب تا فردا بعد از ظهر خود را به آنها برسانید و با آنها بروید تا از آن ریگ بگذرید، شاید جان به سلامت ببرید والّا فلا.

این قصّه پر غصه را که از طبسی ها شنیدیم گفتیم:

انا لله و انا اليه راجعون .

ما عصری رفتیم که راحت و خوشحال باشیم مرده شور به وضع دنیا بخورد که هیچ خوشی ندارد والا کمی و در زمان اندکی متاع قلیل.

به رفیق گفتم: برخیز که جای صبر نیست راه آن کاروانسرا را پرسیدیم و بیرون رفتیم تا روشن بود که راه معلوم بود همین که تاریک شد، چون زمین جال بود و علفی در او نروئیده بود راه و غیر راه همه به یک رنگ سفید نمایش داشت و راه تمیز نداشت لذا هر چند قدمی کبریت می زدیم و می نشستیم که علامت راه پیدا کنیم. همین که چشم به سرگین الاغ می افتاد خوشحال می شدیم کانه دنیا را به ما می دادند خصوصاً اگر فی الجمله تر و تازه بود و بالجمله به همین وتیره تا دو ساعت به اذان صبح راه رفتیم، فقط چهار فرسخ رفته بودیم، بس که برخاستیم و نشستیم و خائف و خوشحال شدیم. در آن شب امید حیات منوط به دیدن سرگین الاغ بود و نعمتی بزرگ بود که شکرش بر ما لازم بود و دو قوطی کبریت خرج شد تا رسیدیم به حوض آبی که در جلو او ایوان مسقف تمیزی بنا شده بود و در آنجا چون از این وضع راه رفتن بسیار دلگیر بودیم، رحل اقامت انداخته، شمع روشن و چایی عَلمَ گردید و در آن صحنه پهناور ظلمانی روشنایی بقعه حوض مایه وحشت من بود، ولکن از جان گذشته را غمی نگیرد.

مُتَّكِلًا عَلَى اللَّهِ چایی می خوردیم و چپق کشیدیم تا نزدیک طلوع فجر چند نفری به همان راه ما آمدند و از ما گذشتند و ما به فوریت اسباب چایی را به هم پیچیده خورجین به الاغ بار و به سیاهی آنها که بهتر از سرگین الاغ بود حرکت نمودیم.

سر آفتاب به آبادی رسیدیم از حوض آب پرسیدیم گفت در دو فرسخی است. لذا آب برنداشتیم مراعات الاغ، در واقع الاغ را در عرض خودمان دوست داشتیم و خوب توجه می نمودیم، چون حمل او را لم تکن ببالغیه الا بشق الانفس له الحمد والشکر.^۱

نیم فرسخ از ده دور شدیم به چوپانی رسیدیم، پرسیدیم به حوض آب چقدر مانده، او هم گفت دو فرسخ، لکن اول صبح است تشنه نیستیم کسالت خستگی و بیدار خوابی مرا فرا گرفته در کنار راه دراز کشیده تمدید اعصاب نمودم دیدم خوب مزه راحتی چشیده می شود و الاغها که این کار می کنند بهتر از انسان فهمیده اند.

به رفیق گفتم چند قدمی الاغ را بران من به تو ملحق می شوم. او رفت و مرا بی اختیار

۱- زیرا ما نمی رسیدیم به مقصد مگر به جان کندن، ستایش و سپاس خدا را.

خواب در ربود البته به این زودی بیدار نخواهم شد.

بیدار شدم در حالی که از حرارت آفتاب غرق عرق و تشنه بی تاب به هول تمام نظر به خورشید نموده، دیدم که از نزدیکی افق که ابتدای خواب بوده به دایره نصف النهار رسیده و به یاد حرف چوپان افتادم که دو فرسخ به حوض آب مانده و تخمین عمر خود را به نیم ساعت بیش حدس نزدم و در نیم ساعت بیش از نیم فرسخ نخواهم برید. «فیا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله» خوانده و شهادتین بر زبان رانده و عقد قلب نموده رو به راه دویدن گرفتم با قطع به این که دویدن در نیم ساعت مرا به حوض نمی‌رساند و بدون رسیدن به آب بقاء متصور نبود و محرک من جهت بقاء بود و حب به معدوم غلط است. پس معلوم می‌شود که امورات کونیه طبیعیه ولو موجب یاس باشد فقط رجاء ارتکازی که به ماوراء طبیعت هست در تحریکات کافی است ولو انسان ملتفت نیست، نهایت کمال انسان التفات به ارتکازیات است و معنی شرح صدر است. به اصطلاح علم به علم داشتن است:

كما قرء و ان من شیئی الا یسبح بحمده ولكن لا یفقهون تسبیحهم.

یعنی جمادات و حیوانات تسبیح می‌کنند و لکن علم به تسبیح خود ندارند، به خلاف انسان که دارد.

بلی شاید بی‌خردی اشکال کند که رجاء به حق موجب دویدن نیست چون خرق عادت در همان مکان هم از حق ممکن است ولی جواب این است که داده خدا همیشه مستور و از پس پرده است.

ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها ولو در نظرها سببیت نداشته باشد.

بین عوام معروف است که از تو حرکت و از خدا برکت و این مقام توکل است که پیکره عمل از تو است و تأثیر و نتیجه دادن آن عمل به امیدواری اوست، با توکل زانوی اشتر ببند.

دویدم به قدر نیم فرسخ در حالتی که باد هم از چهره^۱ بود. دیدم دیوار بلندی را در صد قدمی پهلوی راه با ناامیدی از حوض و کمال تشنگی روی بدان دیوار رفتم دیدم حوض آب است از خوشحالی نزدیک بود فجهت کنم. رفیق به خواب است الاغ با توبره

۱- رو به رو.

خود مشغول است قوری روی سماور آواز جوش افتاده و این سرگشته رفتم به پله حوض یک - دو مشت از آن آب خوردم دیدم عجب آب سرد و خوشگوار صافی است برگشتم رفیق را بیدار کردم و یک - دو سه کاسه آب به الاغ دادم، که قدر سوته دل، دل سوته ذونو. و توبره اش را پر نمودم و به سرش زدم، سماور را ثانیاً آتش انداختم هیمه جمع نمودم، آتش ساختم قوری را ثانیاً داغ ساختم.

گفتم: آخوند چای بریز بیار که من در روی پله حوض می خواهم بخورم که چشمم نیز از ابریق آب و صورت صاف او نیز کیف بکند.

گفت: این همه تفتن چرا.

گفتم: من از آن کسانی هستم که از میان جهنم آمده‌ام به بهشت و یا بعد از مردن زنده شده‌ام که عمل صالح کنم چه طالع دولتی که من دارم و یا بخت سفید و یا رأفت. باری من الآن در جهنم معذب بودم و داخل بهشت شده‌ام و منعم به لذائذ.

ای خدا مگر بهشت و جهنم حالت انسان است والا نیم فرسخ قبل بر این با اینجا فرق ندارد، آسمان همان آسمان، زمین همان زمین، آفتاب همان آفتاب.

رفیق گفت: از قرار معلوم سه - چهار فرسخ هنوز به یزدیها مانده زود برویم بلکه به آنها برسیم.

گفتم: یزدی چیه! من تا سه چهار استکان چائی در این لب حوض به این خوبی نخورم و دو سه چیق نکشم حرکت نمی‌کنم. خدایی که مرا بدون یزدیها از این بلای ناگهانی با یأس کلی از امور طبیعی نجات داد از آن ریگ‌شتران پر ولوله هم نجات خواهد داد.

گفت: تمام حوادث و امور دنیاویه تمام به اسباب منوط است.

گفتم: اصل اسباب هیچ سببیت ندارد و بدون ملاک اسباب را اسباب نامیده‌اند در جایی که تأثیرات کواکب و احراق نار انکار شود سببیت یزدی چه مقام دارد. بلی افعال خدا مثل آب روان از جوی مستطیل به باغ است که اگر نباتات بگویند این جوی سبب آب خوردن ما گردید خواهی گفت که نباتات کورند و دورین نیستند.

دیده می‌خواهم سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن

اسباب در حقیقت حجاب است و مانع از دیدن حق است. یعنی حق خودش در ناز است، خود را نزد نامحرمان به پرده‌های اسباب مستور دارد باید به زحمت زیاد و جدیت

مالا کلام فوق العاده او را دیدار کرد.

خداوند دوست دارد که در راه او بنده اش زحمت کش و کارگر و رنجبر باشد و از کاهلی و تنبلی بدش می آید *اعوذ بالله من الكسل والفشل*^۱ والا همه کارها به دست خودش تمام می شود وزیر و معاون لازم ندارد. از کجا که اهل ده و آن چوپان دروغ گفته باشند. نیم فرسخ گفته باشند بلکه ممکن است که آنها راست گفته باشند و خدا که می خواست من از تشنگی نجات پیدا کنم رگهای زمین را به هم کشید دو فرسخ را نیم فرسخ برای من ساخت و بعد از آن رگها را سست نموده به حال اول برگشت و در ریگ شتران هم لعل ما خطا کرده ایم که امید نجات را منوط به معیت با یزدیها دانسته ایم و صاعقه ای آمد در کنار ریگ، اینها را فانی ساخت و خدا باد را امر نمود که ریگها را از دو طرف روی هم جمع نماید و یک خیابان راست و صافی تا آخر ریگ ساخته شود که به زودی و بی دغدغه از آنجا عبور کنیم.

رفیق گفت: اگر این طور عقیده مندی پس چرا از دیشب به این زحمت خود را می خواهی به یزدیها برسانی.

گفتم: این هم از نقصی است در وجود ماها که از بنا و عقیده عوام الناس متأثر می شویم و قهراً مقلد آنها می شویم.

گفت: حال که این نقص در ما است حرکت کنیم تا مگر به آنها برسیم.

رفتیم تا دو به غروب رسیدیم به دو کاروانسرا، یکی در پهلوی راه که ما در محاذی او بودیم و او به قدر یک فرسخ از راه دور بود و یکی هم در میان راه بود، ولکن یک فرسخ به او مانده بود و ما چون نمی دانستیم یزدیها در کدام یک است و ترجیح بلا مرجح هم جائز نبود متحیر ایستادیم.

گفتیم: یک نفر با الاغ باید اینجا بایستد و یک نفر برود به کاروانسرای محاذی، چنانچه یزدیها آنجا بودند برود پشت بام کاروانسرا که این ایستاده او را ببیند و حرکت به سوی او نماید و اگر یزدیها آنجا نیستند باید از آن دامنه به خط مستقیم به آن کاروانسرا برود و این ایستاده او را در آن دامنه دید با میرزا الاغ به طرف آن کاروانسرا رهسپار گردد.

رفیق گفت: من می روم شما بایستید و چشم به آن دو نقطه علامت داشته باشید.

۱- پناه به خدا از تنبلی و سستی.

گفتم: میل شما باید معمول گردد.

او رفت و من ماندم تا آن که او را نزدیک کاروانسرا دیدم، بعد از آن بنای رفتن به طرف او گذاشتم و چشم‌ها را دوختم به بام کاروانسرا و بین دو کاروانسرا نه او را به بام دیدم و نه در بین. رفتم تا به کاروانسرا رسیدم که یزدیها آنجا هستند و رفیق مرا در نقطه معهود ندیده رفته به طرف آن کاروانسرا. خورجین را به ایوانی گذاشتم توپره را به سر الاغ زدم رفتم به جویای رفیق. در یک بلندی ایستادم رو به آن کاروانسرا آنچه قوت داشتم رفیق را آواز می‌کردم، با آن که یقین داشتم که صدایم نمی‌رسد و چون مدتی است به آن کاروانسرا رسیده و علی القاعده مرا که آنجا ندیده، باید برگردد و حال که پیدا نیست باید بلایی به او رسیده باشد، یا دزد او را کشته و یا گزنده‌ای گزیده و یا درنده‌ای دریده.

و همه این احتمالات به موقع بود، چون آبادی که در آنجا نبود و محل دزدان هم بود. لذا از این خیالات مرا گریه دست داد و متصل مخلوط به گریه آواز می‌کردم و معلوم است آواز با گریه مثل گریه اختیاری نیست، به کیفیات مختلف غیر مقصوده بیرون می‌شود. بعد از نیم ساعت رفیق پیدا شد نزدیک آمد اولاً به طور مهربانی و محبت آمیز که لازمه آن خیالات بود پرسیدم که چرا دیر آمدی.

گفت: سایه سردی در آنجا دیدم میلم کشید و خوابیدم.

گفتم: گه خوردی آخوند خر مگر خانه خاله بود که به استراحت خوابیدی یک ساعت است که حلق و زبان به من نماند و دلم چون دانه اسپند در آتش خیالات می‌لرزد و زیر و رو می‌شود. آمدیم به کاروانسرا، یزدیها اعلان دادند که باید حرکت کنیم. دیدیم مجال چائی نیست. نماز خواندیم، یک ساعت از شب گذشته بود که حرکت کردیم. گفتیم خدایا به حفظ تو از مسافرت با این یزدیهای دهاتی، که دو طرف قبا و جبه‌های آنها تا دهن جیب آنها چاک دارد و دو آستین آنها تا مرفق چاک دارد و کل پیچی چرکین با کلاه نمدی به سر دارند و صورتهای سیاه، دهنها گشاد و حروفات تهجی در کلماتشان خیلی پهن و بی‌نمک و قریب بیست نفر بودند هر کدام الاغ خوبی گاهی سواره و گاهی پیاده می‌رفتیم تا نزدیک نهار فردا نه فرسخ راه رفتند به منزل رسیدند لقمه نانی هر کدام خوردند و مال‌هاشان را توجه نموده خوابیدند. نه طبخی، نه چائی.

ما دو نفر تا چائی خوردیم و چق کشیدیم و نان خوردیم قریب دو ساعت طول

می کشید، چون چایی زیاد می خوردیم و چیق زیاد می کشیدیم یعنی میل مفرط داشتیم یعنی مسافر پیاده غالباً همین طور است، خوب رفع خستگی می کند حقیقتاً دواست و مقداری پاها را در بعض منازل به دود پشکل شتر می دادیم، آن هم برای رفع خستگی و کوفتگی خوب دوائی بود.

علی الجملة تا ما از اکل و شرب فارغ می شدیم اعلان می دادند که بار کنند و حرکت کردیم. تا یک - دو ساعت از شب گذشته، هشت فرسخ رفتند به یک آبادی اطراق کردند آنها از کارهای مختصر خود فارغ شدند و چرتی هم زدند تا ما از کارهای مطول خود فارغ شدیم. اعلان حرکت دادند رفتیم تا ظهر فردا ده فرسخ رفتند به منزلی افتادند ما هم افتادیم یک - دو ساعتی باز تصفیه امورات خود و الاغها را نمودند و حرکت کردیم و هلم جراً.

پنج - شش شبانه روز حقیقتاً متصل راه می رفتیم، نه روز خواب نمودیم و نه شب، در بین الطلوعین ها بس که خواب غلبه می کرد در همان حال راه رفتن به زمین می خوردیم روی سنگلاخهای خشن و احساس درد و المی نمی کردیم ولو سر و دست مجروح می گشت و پهلوها کبود می شد کانه روی دوشکهای پر قو! دراز کشیدیم به یک ناگواری و مجبوریت فوق العاده ای حرکت می کردیم و حسرت آن دراز کشیدنها را می خوردیم، وقتی که به صورت رفیق نظر می کردم مرده ای بیست روزه به نظر می آمد که از قبر بیرون آمده و از گودی افتادن چشمها و کشیدگی دماغ و پژمردگی و زردی چهره و خشکی لبها و گردآلود بودن صورت و البته خودم هم از او بدتر بودم به او گفتم «موتوا قبل ان تموتوا» به عمل آمده «المؤمن مرآة المؤمن» محقق گشته، نزدیک است بدن از دست روح برود و روح دست خالی و بی عصا گردد و از مقاصد و مآرب خود باز ماند، چون میوه نارس از بین برویم. گفت:

در کف شیر نر خونخواره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای

بالاخره غروب روزی به آبادی رسیدیم با کمال مشقت و خستگی که تا ریگ شتران سه فرسخ بود و خود ریگ چهار فرسخ و بعد از او هم هفت فرسخ، نه آب و نه آبادی داشت و معلوم شد که فردا موعد روز قیامت و محشر کبری است که این زحمات فوق الطاقه و بیدار خوابیهای فوق العاده جهت خلاصی و نجات از فرداست.

ای چقدر به موقع است که مؤمن در دنیا نسبت به آخرت برحسب اخبارات پیغمبر و خدا همین حال را داشته باشد آیا خدا و پیغمبر در آن اخبارات از آن علاف طبسی موهون‌تر است در نظر ما، نه والله .

چون درست فهمیده‌ایم که پیغمبر ما واسطه فیوضات حق است نسبت به همه موجودات از ذره تا درّه و از صدر تا ساقه و از او اقرب و بزرگتر و شریف‌تر موجودی در مخلوقات باری نیست، صلی الله علیه و آله و خدا که خالق چنین وجودی است، الله اکبر ای اکبر من آن یوصف به بیان و وصف در نیاید که حتی خود آن پیغمبر به آن بزرگی در نزد خدا زانوی عجز به زمین می‌زد و می‌گفت: ما عرفناک حق معرفتک^۱. و یا آن که قصور در ماست بس که علاقمندی به این مرتبه دنیاوی پیدا کرده و ریشه‌های زیاد به اعماق دنیا رانده‌ایم پرده غفلت و قساوت روی دل و چشم و گوش کشیده شده که خبر از حال ما داده شده است که لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم ابصار لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها. که خبرهای خدا و پیغمبر به ما تأثیر نکند.

در ره دنیا زرنگ و دیده‌ور در ره عقبی خریم و کور و کر
و من از شدت خستگی و کوفتگی و دیدن رفیق را به هیأت مرده ده روز مانده و هو
مرآت نفسی و جسمی و حالی.

گفتم: امشب با اینها حرکت نمی‌کنم، بلکه قسم هم خوردم، زیرا که پیش از رسیدن به آن واویلا خودمان را به دست خودمان کشته‌ایم و تنها در ریگ رفتن هلاکت ما محتمل است و بر فرض هلاکت هم لابد به اسباب خارجی بوده نه به اختیار خودمان معصیتی ما نکرده‌ایم بلکه ثواب هم داریم.

لقوله (ع) من مات فی طلب العلم مات شهیداً و قوله تعالی و من یخرج من بینه مهاجراً الی الله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله .

و معلوم است رفتن ما به یزد و اصفهان برای طلب علم است، نه برای خوبی این دو بلد و عزیزی اینهاست که ما عاشق این دو بلد شده باشیم، خصوص خراسانی .

فیوضات و خیرات دنیا و آخرت در خراسان جمع است. اما یزد که نه خیر دنیا دارد، که محبس خانه یزد جرد بوده و نه خیر آخرت که معلوم است هیچ شنیده نشده عالمی و

۱- آنچنان که شایسته توست تو را نشناختیم.

مجتهدی از یزد حرکت کرده باشد الا دو نفر که مسمی به این اسم شدند، آقا میرسیدعلی که از یزدی بودن بیرون شده بود و آقا سید محمدکاظم که فیه ایضاً اشکالات و قریب ثلثی هنوز به مجوسیت خود باقی هستند.

و اما اصفهان اگر چه دنیا بد نیست، لکن آثار آخرت در او بسیار کم است. معروف است که بی بی و بی بی هستند و بعکس خراسانی ها بابا هستند و بابا اسم مرد است و اگر بگویی در طلب علم هم به این دو بلد نباید رفت جواب این است که پیغمبر فرموده اطلبوا العلم ولو بالصین نه فقط مقصود دوری راه بود، بلکه ولو در کفرستان باشد و مؤید این است اخبار دیگر. و لکن در این چند روز و بعضی از قصص مسموعه و محسوسه از یزدیها و همین صحراهای خشک که از وادیهای غیر ذی زرع است، استنباط کرده ام که در آنها دو صفت بسیار خوبی است که از آن دو صفت دنیا و خود را آبادان و سرفراز دارند، یکی کارگری و رنجبری و دیگری قناعت در مصارف و مخارجات شخصی، که اگر غیر یزدی در این مساکن و مواطن سکنا می داشت هیچوقت این بیابانها آبادی به خود نمی دید^۱ و تمام اهلش دست به تکدی دراز داشتند و با این دو صفت دنیا را معمور می شود که بلکه همین یزدیها به هر بلدی افتاده اند و در هر رشته از مکاسب که داخل شده اند خود را شخص اول و پیشاهنگ قافله نموده اند.

نظر کن به بازار و تجارتخانه های خراسان در هر شهری از شهرها که تا صدق این کلام

۱- «... سی - چهل کیلومتر مانده به شهر یزد از هر طرف که نگاه می کنی خاک کویر دست خورده است. بدان می ماند که هزاران هزار یزدی در طی هزار سال با آن بیل های رعب آور خود به جان دشت کویر افتاده اند و در پی گنجینه ای عزیز شب و روز خاکها را زیر و رو کرده اند، پشته ها، گودی ها، خراشها، بریدگی ها، کله قندها، گرده ماهها در چند صد کیلومتر مربع از بیابان های اطراف یزد، استیلای کویر را در هم شکسته و جبروت آن را پایمال کرده است، انگار لشکری جرار همدست و یکپارچه با صد هزار بیل از پنجاه کیلومتری محل فعلی یزد به راه افتاده و همراه با آهنگ مارشی آرام و آسمانی بیل ها را بر سینه کویر فرو برده و توده های خاک را بر روهم انداخته و گام به گام آن توده ها را پیش آورده تا رسیده است به محل موعود. آنگاه به اندازه یک کارون آب به آن توده های خاک انداخته و گل ساخته و از آن دریای گل، شهر یزد را پرداخته است، فقط زلزله ای خارا شکاف می تواند این همه ناهمواری بر زمین هموار کویر پدید آورد و راستی آن است که یزدیان در طول چند قرن به جان آن دشت زلزله ها انداخته اند، تسلط یزدیان بر آنچه از زمین های کویر تصاحب کرده اند تسلطی است مطلق. شوره و رمل و بوته خار نمایندگان کویراند و این هر سه نماینده در اطراف شهر یزد جزأت آفتابی شدن ندارد. شهر یزد بواقع پایتخت کویر است و اگر یزدیان از تقوه به این گفته می پرهیزند از آن روست که عادت به سخن گویی نکرده اند، خاموش و شکیبیا به همت بازوان پر طاقت خود مالک الرقاب کویر شده اند.» (زیر آسمان کویر ص ۹۳)

سیاحت شرق

معلوم گردد. و همین در امور فلاحت از زراعت و انحاء کشت کار و تسویه اراضی و تنقیه قنوات و مال‌داری و باغبانی در این بیابانهای خراسان، که مقداری با آنها آشنا هستیم دیده شود که در هر جایزیدی است همان اسم‌دار و استفاده‌کن و استاد در آن فن است، بلکه من از کربلائیها و حاجیها مکرر شنیده‌ام که در تجارتخانه‌های آنجا و بازارهای آنجاها، مثل بغداد و بصره و نجف و کربلا و جده و مکه و مدینه و غیر اینها و در بیابانهای آنجا در همه کار یزیدی پیشقدم و شخص اول است، که از عمله‌گری و مزدوری، به اندک زمانی خود را به مقامات عالی‌ه رسانده‌اند و به هر کار چسبندگی و ادراکات عمیقانه دارند.

و همچنین در قناعت و علم معاش ید طولائی دارند که اگر از تجار اولوالعزم باشد ناهارش از نان و پنیر و سبزی تجاوز نکند و هفته در دو شب پلو سه شب نگردهد، که اگر اضطراراً رخ دهد، به عقیده‌اش معصیت بزرگی سر زده، در توبه و جبران آن اسراف‌کاری کوشش کند و گرد همچو کاری ثانیاً نگردهد.

حتی در مهمانیها کم بخورد و مثل خانه خود رفتار نماید که مبدا سرش از راه بیرون رود و عادت پرخوری پیشه کند. و البته آن کارگری اگر به این چنین قناعتی توأم شود و در هر خانه و در هر بلدی و در هر مملکتی، اهل آن ثروت‌دار و شوکت‌دار و سرافراز و صاحب افتخار خواهد بود و صحیح‌البدن و نشیط‌الروح و ذکی‌الفهم خواهد بود، چون ورزشکار و کم‌خوار است.^۱

۱- تاجر یزیدی چسبنده‌ترین موجودات کویر است. چسبندگی به میز و دفتر تجارت و هرچه مظرور این ظرف پنج حرفی به حساب آید، طبیعت ثانوی او شده است. طرفه آن که اگر از شهر یزد هم خارج شود و در شهرهای دیگر حجره بگیرد، خصوصیات برونی و درونی او عوض نمی‌شود. جنبش او با حزم و احتیاط بسیار توأم است. می‌خزد و به هر سوراخی سر می‌کشد و اگر چیز مناسبی یافت با تمام فطرت خود به آن می‌چسبد و دیگر جداشدنی نیست تا آن چیز مناسب را در وجود خود بکلی مستهلک کند. صدای چرتکه انداختن او را در آن سوی مرزها می‌شنوند. ذره‌بین شفاف چشمهایش در گودی آن چهره نیم‌سوخته همیشه به افق‌های دوردست نگردد. با این همه نسبت به اندازه گلیم خود حساسیت شدید دارد. اگر او را قیمه کنید اغوا نمی‌شود، محال است با همکاری که یک شاهی از او بیشتر دارد، گلاویز شود هنگامی مالیات می‌دهد که مطمئن باشد صرف ساختن آب‌انباری در گوشه‌ای از کویر می‌شود، ولی می‌داند که اصولاً آب‌انبار از مد افتاده و سالیان دراز است که ساختن آن از برنامه‌های عمرانی حذف گردیده است. تاجر یزیدی یک واحد اقتصادی کامل و یک وجود همه چیز سرخود است. اگر مجرد باشد غم کدبانو ندارد. دوخت و دوز و شست و شوی را پس از اقامه نماز صبح انجام می‌دهد. و قبل از ساعت هفت حجره را آب و جارو می‌کند و آماده پذیرایی مشتری می‌نشیند. حکومت بر کویر و آب در زیر آسمان آن می‌جنبد و نفس می‌کشد. از درون همین حجره‌های نقلی سرچشمه می‌گیرد. (زیر آسمان کویر، ص ۹۹).

اما بالعکس خراسانیهای ما نوعاً بی عار، بالاخره به خواری عیش کند و منقرض گردد. رفیق! مگر در این پنج - شش روز ندیدی که در راه رفتن چه می کنند نه شب می گویند و نه روز و نه خواب دارند و نه خوراک و به قاعده تو هم چون تخم و مایهات یزدی است سکوت و صبر داری من که به ستوه آمده‌ام و کارد به استخوان رسیده، عازم که با این جانورها حرکت نکنم و نخواهم کرد و کاروانسرای که در آن آبادی بود، یزدیها داخل آن نشدند در فضای جلو کاروانسرا اطراق کردند. ما هم در یکی از ایوانهای کاروانسرا که رو به خارج بود و مسلط بر آنها منزل کردیم. به رفیق گفتم من چایی می گذارم و آذوقه الاغ را می سازم، تو برو نان بگیر، رفت به قدر نیم ساعت آمد.

گفت: نان در این ده پیدا نمی شود و از این یزدیها چند نفری بر می گشتند آنها هم پیدا نکردند و مثل من مایوسانه برگشتند که از حبوبات و آردی که برای روز مبادا در خورجین هاشان دارند غذا ترتیب دهند و ما تنها امشب محتاج به غذا نیستیم، بلکه امشب و فرداشب و فردا نهار آبادی بین راه نیست.

آب که نیست، نان به طریق اولی نیست، حتی علف بیابانی هم نیست که انسان به آنها تغذیه کند. درد یکی دو تا نیست. گفتم آخوند آنها اتکالاً بما فی الخرجین سعی و جستجو زیاد نکردند و برگشتند، تو که در خورجین چیزی نداری چرا با آنها برگشتی و کوشش نکردی. بیا بنشین چائی را متوجه شو و نزدیک است دم بکشد، بخور و چق بکش و آسوده باش و غصه غذا نخور که روزی هر کسی همدوش است با نفس کشیدن حیات او، هیچ وقت هیچکدام از یکدیگر سبقت نگیرد و به میزان خدائی موزون شده‌اند. من الآن می روم چرخ این اهل ده را چنبر می کنم.

در این حال دیدیم باز چهار - پنج نفر از یزدیها از میان ده برگشتند و به رفقای خود گفتند، بی خود سفیل و سرگردان نشین، در این آبادونی هیچ وجود نداره. و من متکلاً علی الله رفتم به کوچه ده وارد شدم در خانه اول که باز بود، سری داخل نمودم که کسی را بینم سؤال نان نمایم.

دیدم زنی در میان حیاط کنار تنور ایستاده خمیرها را پهن می کند و به تنور می زند، سر عقب بردم چنان که شأن طلاب علوم دینیه هست که نظر به نامحرم ولو بدون ریه هم نکنند. و آواز نمودم ای مادر! نان داری.

گفت : بله بیایید تو، من داخل شدم.

گفت : چقدر می خواهی، گفتم یک من.

گفت : چیز دیگر هم می خواهی، گفتم خورش هم اگر باشد می خواهم.

گفت : ماست و دوغ و شیر و پنیر همه چیز دارم و کره تازه خوبی هم دارم.

گفتم : پنج سیر هم از آن کره بده، به دخترش امر کرد پنج سیر کره داد به ما. گفتم پول

اینها چه می شود.؟

گفت : نان نیم قران و کره یک قران، پنج دانه نان هم از تنور بیرون کرد به ما داد، نان

دیمه فرد اعلا به اصطلاح پنجه کش، نیم ذرع درازی هر یک بود، سفید و پاکیزه که از

مشهد تا آنجا همچو نانی ندیده بودیم بلکه در آن دهات نانهای سیاه و مخلوط بغیر گندم

بود.

نان و کره را آوردم نزد رفیق گفتم تو که چند استکان چائی خورده ای کاسه را بیرون کن

و نانها هنوز داغ است لقمه لقمه کن در میان کاسه با کره به یکدیگر بمال که کره آب شود و

به خورد نانها برود و چنگالی ساخته شود تا من هم چائی بخورم و چقی بکشم.

گفت : این نان به این خوبی را که در غیر قوچان من ندیده ام از کجا آورده ای ؟

گفتم : از ماوراءالطبیعه.

گفت : شوخی می کنی.

گفتم : خودت سر و تقسیم نما در این دهات غیر از حدود طبس هیچ دوغ و ماست تازه

دیدي و هیچ کره دیدي ولو چرکین و پر مو باشد، تا به این پاکیزگی برسد و در این طور

دهات هیچ گاو و گوسفند دیدي و این آبادی مختصر را اگر همه را تو نگشتی این زوارها

گشتند و از من و تو هم بلدتر بودند این دهات را، معدلک مأیوسانه و صفرالید همه

برگشتند و حال ببین که برای تهیه آذوقه خود چه قال و قیلی و چه محشر کبرایی ساخته اند

و قبول نداری من جای آن خانه را نشان می دهم اگر تو آن منزل را پیدا کردی و اگر هم پیدا

بشود آن مادر و دختر و تنور گرم را اگر پیدا کردی. منزل هم از بهشت بود و زنها نیز از

حورالعین بهشت بودند. نان و کره و خمیر و دوغ و ماست همه از بهشت بود، نان دومن

یک قران کجا شنیده ای، کره من هشت قران کجا دیده ای آن هم در همچو وادی غیر

ذی زرعی و احتمال نمی دهی که این یزدیها را خداوند امشب در اینجا می خواهد معطل

نماید و ما فی الجمله مستریح شده طرف صبح با اینها حرکت کنیم که در آن ریگ تلف نگردیم. حالا بخور و همچو غذای لذیذی را و شکر خدا کن: ان الله لمع المحسنین. گفت: واقعاً خیلی لذیذ هم هست.

گفتم: اما یک مقدار لذت این از ناحیه اختصاص و انحصار اوست به ماها، ولو ما ملتفت نباشیم، چون وجود ارتکازی اشیاء نیز مؤثر است، بلکه کلیه موجبات لذت و خوشی در این عالم فقط اضافات و اختصاصات است و وجود خارجی اموال از درهم و دینار و باغ و راغ و غیر ذالک تا به تو اضافه پیدا نکند و مال تو نشود موجب لذت و خوشی نیست و همین که مال تو شد و اختصاص به تو پیدا کرد فوراً از خوشحالی می خواهی برقصی، گونه سرخ، چین ابرو هموار، دهن به خنده باز خواهد شد، و اگر مؤمن باشد شکر حق گذارد و اگر تلف شود چیزی از مختصات او از غصه بمیرد حتی لو فرض که همه افراد انسان را حق از نعم خود علی السویه عطا می کرد بدون ذره تفاوتی در نعمتی از آنها هیچکس را لذت و خوشی نبود، لذت که نبود شکرگذاری هم نبود.

از ماهیها، از آب پرسیدند، گفتند ما هرگز آب را ندیده ایم چون همه یکسان غرق آب بودند، چنانچه وقتی ماهی خشکامی را ببیند آن وقت می فهمند که آب چه نعمت بزرگی است برای او. چنان که گفتند: تعرف الاشیاء باضدادها.

شاید یکی از اسرار و حکم تفاوت بین افراد در نعم حق تعالی معرفت او و شکرگزاری اوست.

غذا خوردیم و یک پهلو لمیدیم و چپ می کشیدیم و چشم و گوش متوجه سماور و حال یزدیها است در کیفیت تهیه غذا و آذوقه شان که تأثر غریبی و به اشکال مضحکی صورت می گرفت.

کل حسین او بیار و نمک میان خورجین... مخه سه تا کماج تیار کنیم، آتش روشن کن... همیشه هاتر دود چشمام کور کرد... های بدوزو او بیار... چرا سفیله سرگردون و استایی خنه سوخته فردا می میری... من جو الاغ ندادم، برنج و ماش توی کیسه کرباسی است، خورده آرد به موبده، کل ممد های، چیه یه خورده لوییا داری مخام آش شلغم درست کنم، ای وای ساروق ما افتاده.

و این کلمات غیر مربوط به واسطه حرکات و سکنتات و پهن و درازی لهجه با یکدیگر

ارتباط و التیام پیدا می کرد. تا نصف شب من و رفیق مشغول تماشای این سینما و تفریح و شرب چائی و چپق و تشکرات حضرت حق باری بودیم.

کم کم رفیق دراز کشیده نفیر خوابش بلند گردید، من هم چرتی زده و چون فی الجمله راحتی حاصل گردیده بود عازم شدیم با آنها حرکت کنیم، از این عزم زودتر چرت من پاره شد. از اذان صبح بیدار شدم ثانیاً سماور را آتش انداختم، الاغ را آب دادم، توبره اش را پر جو و گاه نمودم، چایی را دم نمودم، نماز خواندم تا نزدیک آفتاب رفیق را از روی رأفت بیدار نکردم که از خواب سیر شود، چون بهتر از خواب در ارجاع قوای بدنیه و ادراکیه چیزی نیست رفیق هم حرکت کرد نماز خواند چائی خورد. بار کردند و بار کردیم و خیک آب تا نصف آب داشت رفتیم تا قریب ظهر به کنار ریگ رسیدیم.

کالی^۱ در آنجا بود آب کمی شور مزه از ته او جریان داشت، اعلان دادند که ظرفهای خود را از این آب پر نمائید برای توشه این راه، که قیمت هر خوراکی دیه کامله است و فقدان او موجب هلاک است.

مثل انبیاء که اعلان دادند که بر حسب ظرفیت و استعداد از این دنیای شور و متاع قلیل زاد و توشه آخرت تهیه نمایند که یوم لاینفع مال و لابنون به درد بخورد.

جامهای کوچکی که در کیسه داشتند بیرون نمودند و به طول این آب به قطار نشستند، مثل صف جماعت اتفاقاً رو به قبله هم بودند و به توسط آن جامها هر یک مشک آب خود را پر نمودند. ما هم در صف آنها نشستیم چنین نمودیم و تقلید آنان بر ما واجب بود و با همان آب شور ناهار خود را خوردند و وضو گرفتند و نماز خوانها نماز وداع خواندند، یعنی به طوری که این آخرین نمازی است که در دنیا می خوانند و به نماز مغرب و عشا نمی رسند و خود ریگ هم در قبله واقع چنان صورت موحشی داشت، سفید و تپه تپه کانه دریای پر موج و داغ شده از حرارت آفتاب است و در هوای او پرنده و پشه وجود ندارد و یا جهنمی بی زفیر و شهیق ساکت و بی صدا و ندائی و بی گرد و غباری و خشک و بی بخاری.

و ما یک چهار رکعت نمازی در کنار آن ریگ خواندیم که شبیه بود صورته به نماز انبیاء و اولیاء پس از آن کمر بندها محکم بسته شد و دامن همت به کمر زدیم و خواندیم: اشدد

حیازیک للموت فان الموت لملاقیکا^۱ و داخل ریگ شدید حیوانها تا ساق فرو می رفتند و آدمها غالباً الی الکعبین و هوا به شدت گرم و ریگ بسیار داغ. به رفیق گفتم تا ممکن است نباید دهن مشک آب که در پهلوی الاغ زده شده و قریب دو من آب در او گنجیده باز شود و آب خورده شود و چوب گز این امکان من است. پس تا من آب نخورم تو نباید آب بخوری و فایده این کار این است که وقتی که نفس از خطری که دارد مأمون و تکیه گاهی برای خود دید حالت سکون و سکینه پیدا می کند و به اصطلاح مطمئن می باشد و خدا نفس مطمئن را پسندیده دارد و خوشنود کند، به خلاف آن که اگر تکیه گاه خود را مفقود کند و تأمینی برای خود پیدا نکند متزلزل شود و وسوسه ها کند و غیر عطشان را تشنه لب کند، بلکه از خوف آرام نگیرد و اسم او اماره گردد و نفس اماره بالاخره به هلاکت رسد. رفیق گفت: شاید صفرا و سودای تو از من کمتر باشد و رطوبت بدن تو دیرتر بخشکد و از من زودتر تمام شود تا تو آب بخوری شاید دود از کله من بیرون گردد این چه حرفی است که مزاج خود را مقیاس مزاج من قرار می دهی، امزجه مختلف و شکل مختلف، ولو انسان نوعاً متحدالشکل و الخلقه است. به نظر مسامحی و اما به حسب... تفاوت بنی آدم از زمین تا آسمان است. چون دو نفر پیدا نشود که من جمیع الجهات شبیه به یکدیگر باشند و آن خبری که پیغمبر می فرمایند: الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة^۲ منافات با عرض من ندارد، چه افراد طلاها و نقره ها نیز با یکدیگر متفاوتند و حکما فرموده اند که هر مزاجی که قریب به اعتدال باشد له عرض وسیع و سعة عریضه، لذا امزجه افراد انسان مراتب لاتحصی دارد، بلکه غیرمتناهی است، بنابراین که نفوس ناطقه غیر متناهی باشد چون هر نفسی مزاج خاصی لازم دارد.

گفتم: شاید من زودتر تشنه شدم از تو و صفرای من بیشتر از تو و سودای من زیادتر از تو باشد یقیناً همینطور هم هست. جهت آن که شبهائی که در بیابان و مواقع وحشتناک اطراق می کردیم تو را فوراً خواب در می ربود که دلیل کثرت رطوبت تو بود و مرا خیالات سوداوی هجوم آور می شد و تا صبح خواب نمی رفتم.

گفت: اگر این طور باشد باز من بنا به قول اطباء زودتر تشنه خواهم شد، چون مزاج

۱- کمر خود را برای مرگ محکم ببند، همانا مرگ تو را درخواهد یافت.

۲- مردم کانهایی هستند به مانند طلا و نقره.

مرطوبی بیشتر آب می‌کشد، حالا ما کار به این قولها نداریم یا تو زودتر تشنه می‌شوی یا من، قانونی در کار نباشد هر کس زودتر تشنه شد آب بخورد.

گفتم: اگر قانونی در بین نباشد که مقداری صبر در آزار تشنگی نشود این مشک تا صد قدم دیگر تمام می‌شود، چون من فعلاً تشنه‌ام تو هم لابد تشنه‌ای. اگر از حالا آب بخوریم خود آب شور هم معطش است. همان که گفتم آب در صد قدمی تمام خواهد شد و بعد از آن وحشت بی‌آبی ما را هلاک خواهد نمود، ولو واقعاً تشنه هم نباشیم. حالا من یک دوائی به تو می‌دهم که صفرا و سودای تو را تسکین نماید و این آب شور و مایه حیات ما و تکیه‌گاه نفس پر و سواس ما مقداری بپاید، بلکه از این نمونه جهنم خلاص شویم و به آن یزد خراب شده که فعلاً به منزله بهشت ما شده برسیم و ضمیر در و آن منکم الاواردها راجع به همین ریگ آتش خورده است. کان علی ربک حتماً مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا از آب شور خوردن و نذرالشاربین جثیاً. چهار تا آلو به رفیق دادم، گفتم یکی را به دهان بگذار و فقط به مکیدن اکتفا کن و دندان به او نرسان او که تمام شود و هسته شسته و رفته را از دهان بینداز و دیگری را به دهان بگذار به همان کیفیت عمل کن، تا این چهار آلو تمام شود. و این دهان تو را پر آب نگاه می‌دارند و صفرای تو را تسکین می‌دهند و تو را از تشنگی مشغول می‌نماید و عذری برای تو بعد از آن نخواهد ماند. و باید میزان صبر تو از خوردن این آب شور صبر من باشد و من هم چهار آلو مرتباً به دهن می‌گذارم و تو را به این امتحان می‌کنم که با دندان خورده‌ای و یا به مکیدن تمام کرده.

گفت: من این قدر تو را دوست دارم که در امثال خواهشهای تو هیچ چیز مانع و جلوگیری من نمی‌شود، ولو مردن باشد و تو خودت هم ادراک این معنی را باید کرده باشی. گفتم: بلی و از این جهت و از جهت خوبی ذاتی خودت من نیز تو را خیلی دوست دارم و تو هم باید ادراک این معنی را کرده باشی، هم از راه عقل چنان که حکما فرموده‌اند که محبت طرفینی است:

اذ هی شدة المعرفة والقلوب اذا صفت و تقابلت تصیر كالمرائی المتعاكسة يتحد بعضها ببعض نحو اتحاد علی حسب درجات المحبة.^۱

۱- زیرا محبت، زیادی شناسایی است و دلها هرگاه با یکدیگر مقابل شوند بمانند آئینه‌هایی هستند که در یکدیگر منعکس می‌گردند و به میزان درجات محبت، دلها برخی با برخی دیگر متحد می‌شوند.

و هم از راه حس چون احتمال خطری درباره تو در حال غیبت تو مرا به گریه درآورده، چون من نیستم که جلوگیری آن خطر باشم پس این گریه در حال غیبت دلیل فدائی بودن من است حال در حضور چنان که فرموده:

و لئن اخرتنی الدهور و عاقنی من نسلک المبرور لاندبتک صباحاً و مساءً... الخ .
گفت: پس بنابر این تضییقات و سخت گرفتن های تو بر من وجهی ندارد. اما از طرف خودت باید مسامحه شود و اما از طرف من هم باید مطمئن باشی که تخلف نمی شود و میزان در کار نیست.

علی ایحال گفتم: و ذلك امتحان لیهلك من هلك عن بینه و یحیی من حی عن بینه .
و زرگر عارف هم گاهی طلای خالص را به بوتہ می گذارد.
تقریباً نیم فرسخ به همین گفتگوها بریده شد و به مکیدن چهار آلود و فرسخ بریده شد به قدر یک فرسخ و نیم مانده بود و دو ساعت به غروب که ابتدا کردیم به آب خوردن قریب دو من نیم آب در یک فرسخ مسافت تمام شد لکن چون ریگ قریب به تمامی بود و تکیه نفس به سردی غروب و مرطوبی شدن هوا در شب بود متزلزل و اضطرابی از فقد آب نداشتیم.

به رفیق گفتم: اگر در اواسط ریگ این آب خورده بودیم و تمام شده بود الان از واهمه و یا تشنگی مرده بودیم. رفیق، دوربینی و عاقبت اندیشی مرا تصدیق نموده از ریگ خارج شدیم و شب داخل شد، بار گذاشتیم به فکر نماز شدیم. حوض انبار گود و عمیقی در آنجا ساخته شده بود، شصت - هفتاد پله پائین رفتیم که آب شور کمی در ته آن از زمین جوشیده بود، تاریک بود یک کف از آن به قصد وضو به صورت زدیم، دیدیم آب به پایین نیامد مگر به اعانت دست و صورت و چشمها به سوزش آمد، معلوم شد که این نه آب است بلکه نمکی است مرطوبی. صورت را با دامن پاک نموده و لکن چشمها تا مدتی می سوخت و در بالا تیمم نموده نماز خواندیم.

اعلان دادند که فقط جو به توبره الاغها بنمائید که زود بخورند و باید حرکت نمائیم.
به رفیق گفتم: بر فرض که امشب به بی آبی صبر کنیم از بی چائی و بی غذایی چطور صبر کنیم این یک درد نیست و از ترس آن که تشنه تر نشویم غذا هم نباید بخوریم.
گفت: همین طور است فکری باید نمود.

گفتم: تو در اصل یزدی هستی با اینها مناسبت داری و از من پرروتر هم هستی و آخوند هم هستی و نوع آخوند از صفت گدایی پر دور نیست، یک گدایی به صورت دولت داری بنما.

گفت: چه کنم؟

گفتم: نه آن که هفت فرسخ به آبادی داریم و اول صبح خواهیم رسید؟ گفت چرا، گفتم برخیز به آواز بلند بگو چه کسی یک کاسه آب امشب به ما می دهد که فردا صبح دو کاسه به او بدهیم.

رفیق چنین صدایی نمود، از گوشه قافله جوانی آواز داد که بیا اینجا و من قرص الحسنه می دهم و نزول هم نمی خواهم خنده ای هم نمود.

رفیق رفت یک کاسه آب آورد او را در سماور جوش آوردیم و قنداغ چند استکانی با یک دو لقمه نان خوردیم و دو سه فائده از آن یک کاسه آب گرفتیم، چایی و غذا و آب خوردیم و در صورت فقر، به علم معاش می شود به وسعت گذران نمود.

الاغهای بیچاره هنوز جو خود را تمام نکرده و غلتی نرده و عُرّی نکشیده یزدیهای بی انصاف حرکت نمودند.

گفتند: در پنج فرسخی آبی است بی آبادانی در آنجا اطراق نمائیم و ما چون اسم پنج فرسخ شنیدیم و چند ساعتی هم در این منزل مستریح شده بودیم با آنها علی الرسم حرکت نمودیم و چون مصاحبت با آنها واجب نبود رفیق مقداری در بین راه خوابید و من هم الاغ را به مسامحه می راندم عقب افتادیم. نزدیک غروب به سر آن آب رسیدیم که یزدیها گذشته اند یک دو نفر از آنها که جهت نماز مانده بودند پرسیدیم کجا رفتند؟

گفتند: منزل، بعد از دو فرسخ دیگر است و آنها هم رفتند و ما ایستادیم تا نماز خواندیم و حرکت کردیم، کم کم شب و تاریک گردید و از دور آتش آنها را می دیدیم و هادی ما بود و بیابان اگر چه جلگا محسوب بود، لکن بس که سیلابه داشت و درختهای گز و خار و بوته های دیگر فراوان بود، اگر آتش آنها نبود ما راه به جایی نمی بردیم. و چون به مسامحه و بی اعتنایی حرکت کرده بودیم، بسیار خسته که ساقهای پا از شدت درد به فرمان نبود و تا ساعت چهار از شب، این دو فرسخ آخری طول کشید. معلوم شد که حرکات قبل از ریگ شتران به قوت و اعانت فوق العاده الهی بود و آنچه می رفتیم آتش

زوار عقب‌تر می‌رفت، بالاخره در دویست قدمی زوار من از راه رفتن ماندم خود را به شکم روی الاغ بیچاره انداختم تا به زوار رسیدیم در آنجا توانستم سرپا حرکت کنم. نماز مغرب و عشا را به زحمتی نشسته خواندم و از شدت درد و ساقهای پاناله‌ام بی‌اختیار بلند بود و همانطور نشسته تکیه به خورجین نموده، چیزی از شب گذشته که اعلان حرکت دادند و من هیچ قدرت بر حرکت نداشتم، به رفیق گفتم اینجا جای تعارف و لجاجت نیست، اولاً صدایی بزن که کدام یک در این هفت فرسخ الاغ خود را به کرایه می‌دهد و اگر پیدا نشد تو باید با اینها بروی و من را بگذار تا خدا چه خواسته. گفت صدا را می‌زنم، لکن اگر بنای ماندن شد هر دو خواهیم ماند، من بی‌تو قدمی بر نمی‌ندارم.

صدا زد و کسی گفت من الاغ خودم را می‌دهم به یک قران نیم.

گفتم: خیلی خوب، آمدند مرا بلند نمودند بر روی الاغ سوار نمودند و رفیق هم الاغ خودمان را می‌راند و رفتیم و یک - دو ساعت از آفتاب گذشته به منزل رسیدیم، دیدم هر دو پا تا به زانو ورم نموده به حدی که پنجه‌های پا معلوم نمی‌شود و بسیار سنگین که نمی‌توانم حرکت بدهم و از روی الاغ به توسط دستها خود را به ایوان کاروانسرا کشیدم بدون این که پا را به زمین بگذارم. بعد از ظهر یزدیها حرکت کردند و چون دهاتی بودند راه آنها از آنجا جدا می‌شد و ما هم آنها را لازم نداشتیم، ولکن ما هم دلمان مایل حرکت بود و از قوه خود نمی‌دیدیم مثل دوال پا در یکجا نشسته بودم، آخر طاقت نیاوردم.

به رفیق گفتم: خورجین را روی الاغ بگذار و بیرون برو چنانچه من توانستم باز می‌گردیم، او خورجین را روی الاغ گذاشت و بیرون رفت من هم به هزار زحمت از ایوان پائین آمدم، به یکدست عصا و دست دیگر به دیوار به مشقت تمام، بعد از بره‌ای از کاروانسرا بیرون شدم و در خارج کاروانسرا هر دو دست را به عصا گرفته و سنگینی خود را روی عصا انداخته به زحمت زیادی پنج - شش قدم دیگر حرکت کردم، کم‌کم سنگینی خود را روی پاها انداختم چند قدمی دیگر رفتم دیدم پاها درد نمی‌کند، مثل همیشه رفتم بدون عصا دیدم درد نمی‌کند، مقداری تند رفتم مقداری جست و خیز نمودم دیدم از اول بهتر و هیچ خستگی هم ندارم، نگاه کردم دیدم بادها به کلی خالی شده دیدم راستی راستی من عوض شدم، خیلی سر نشاط و سبک روح هستم. رفیق به قدر هزار قدمی دور شده آواز کردم که نگاه کن و مثل آهو به طرف او دویدن گرفتم به الاغ که رسیدم

پاها را جفت به زمین زدم و از عقب الاغ بلند شدم و از روی کله الاغ به زمین آمدم خودم و رفیق هر دو متحیر بودیم که درد به آن کذایی کجا رفت کانه تمام خستگی اعضا باد گردید و به ساقهای پا ریخت و به آن چند قدم حرکت به پا برهنگی، از بن ناخنها و ترکشهای پاشنه بیرون شد، باد هوا گردید.

بالجمله پس از ختام جشن و تشکرات از حضرت باری به خلاصی از آن بلیه و بلای بزرگ رفاقت با یزدیها که موجب بسی بلاها شده بود رفتیم و چون عادت به راه رفتن در شب و روز نموده بودیم بعد از نماز مغرب و صرف خوراکی حرکت نمودیم می خواستم تا صبح برویم ساعت چهار از شب رسیدیم به دهنه تنگی و کوه بلندی، ما به خیال آن که این درّه تنگ که راه از میان اوست مستطیل و کشش دارد و البته این طور کوههای سنگی خالی از جانوران نخواهد بود در همان نزدیک دربند رحل اقامت انداختیم.

شب ماهتاب ساکنی بود. رفیق علی الرسم خوابید و من علی الرسم بیدار بودم، دیدم گزنده‌ای به طرف ما می‌دود و از گنجشگ بزرگتر است که گال و رتیل گویند. من چوب را برداشتم و حمله نمودم، گریخت تعاقب نمودم، مفقود کردم او را. آمدم نشستم متوجه اطراف بودم که شاید باز از طرفی بیاید که صدمه به رفیق و یا خودم بزند. تا به حال از خیال خالی خواب نمی‌رفتم، حال این موجود خارجی سربار شد، ناگهان پیدا شد و به سرعت می‌آید برخاستم چند قدمی او را تعاقب نمودم باز مفقود گردید.

آمدم نشستم و بیشتر مضطرب شدم چون عزم او بر صدمه ما محرز شد، از این رو مترصد اطراف، بیش از پیش شدم. بعد از بره‌ای باز به سرعت آمد، برخاستم چشم بر او دوختم و تعاقب نمودم و چون دیدم من از او سریع‌ترم به طور ماریچ و کج و چوله حرکت نمودم من هم نظر را ماریچ نمودم و نیز کج و چوله حرکت کردم هر وقت به بیخ بوته‌ئی می‌رسید محض احتیاط آن که در آنجا نایستد چوبی بر او می‌انداختم و چند دفعه دیگر به قصد کشتن، چوب زدم. چوب را از خود دور کردم و نخورد.

علی‌الجمله مجدّد در تعقیب شدم دید این دفعه غیر از دفعه‌های سابق است و این تو بمیری غیر از آن تو بمیری‌هاست لذا در دو‌یست قدمی خود را مفقود نمودم و مایوس از دستبرد بر ما گردید و برنگشت، ولكن من به مقتضای حزم و احتیاط آسوده نبودم و مترصد عود او بودم تا صبح طالع شد.

رفیق را بیدار کرده نماز خواندیم و حرکت کردیم و از آن شکاف تنگ گذشتیم. کم کم به رملهای اطراف شهر یزد رسیدیم، باغات و سبزه در اطراف شهر ندیدیم، الا در همان کوچه ییگ بقیه اطراف مثل وادی برهوت خشک و بی آب و سبزه بود، لا بارد و لا کریم. بادگیرهای آب انبارها و حوضخانه‌ها به حدی کثرت داشت که از شهر، از بیرون مثل باغ مشجری نمایش داشت. داخل شهر نشدیم در کوچه ییگ که خارج شهر است منزل خاله و پسر عموی رفیق منزل گزیدیم. تا سه روز مشغول استراحت و حمام و دید و بازدید مختصر اقرباء رفیق بودیم، بعد از آن چون هوا گرم بود ما را بردند میان باغی که در روی سقف حوض ساخته بودند و در آنجا روزها منزل نمودیم و گاهی در پائین و گاهی در گردش به سر می بردیم، میوه سردرختی مثل گوجه و غیره تازه رسیده بود. فقط چائی و توتون از کیسه خودمان خرج می شد، نهار و شام با آن بیچاره‌ها بود. اول صبح به باغ می آمدیم، نهار را در همانجا می خوردیم، بودیم تا غروب و یا یک ساعت از شب گذشته، بعد به منزل می رفتیم و چائی ما، فقط چایی پر سفید با قند یزدی بود و بسیار قند یزدی خوش طعم بود خصوص با آن چایی پر سفیدی که در هوای مثل یزد که خشک و صاف است، تربیت شود. چون عموم چایی و توتون، تنباکو در بلاد مرطوبی از طعم خود بر می گردد و بد می شود و بالعکس در هوای حار و خشک ولو بد باشد مدتی که بماند خوب و خوش طعم می شود.

و چون از مسافرت به آن سختی آسوده و مزاجها صاف و بی غش شده بود، چایی زیاد می خوردیم. سه - چهار تومان که ته کیسه مانده بود به قند و چایی داده شد و بنا بود ده روز بمانیم و روه اصفهان برویم، مقدر شده بود که چهل روز بمانیم. چون روزی من در آن باغ سر تراشیده بودم و فی الجمله خون شده بود هوا گرم رفتم به میان حوض تطهیر نموده خود را شستشو داده بیرون شدم هنوز که در لب حوض بودم که رفیق از بیرون آمد گفت می توانی مثل آب بازها یک معلق بزنی با آن که هیچ یاد نداشتم گفتم: کاری ندارد، جستم میان حوض، نمی دانم در ته حوض شیشه و یا کاردی بود به کف پا اصابه نمود آخ گفتم و بیرون آمدم که از پاشنه پا دریده تا اصل پنجه‌ها به هر نحوی بود با پنبه و کهنه بستیم. فرستادند عقب پیره زن مجوسیه و او روزها می آمد به همان باغ جراحی را مداوا می کرد و من صبح و شام به توسط الاغی رفت و آمد به باغ می کردم و الاغ خود را فروخته بودیم و

در منزل چند روزی با دست و سرزاتوها خود را به این طرف و آن طرف می کشیدم و این جراحی تا چهل روز طول کشید و یک دو مرتبه هم سواره به دکترهای شهر رجوع نمودیم، تا بالاخره چند قدمی با عصا می توانستم حرکت کنم. روبه خوبی بود و مجوسها خیلی از ما احترام می نمودند، به طوری که گاهی در رهگذر ما جمعی لمیده بودند سرپا برمی خاستند و سلام می کردند و احوال می پرسیدند و الاغ من که می گذشت باز می لمیدند. همان زن مجوسیه هم خیلی رثوف و دلسوزی می نمود.

شهر یزد بسیار کم آب است. عمق چاههای آب آنجا هفتاد - هشتاد ذرع است و اهالی آنجا با فکرهای عمیق و سریع الانتقال و زحمتکش، چشمهای درشت و خوب و غذا را بی نمک می خورند و اگر گرم باشد می گذارند سرد شود و سنگین تر از جاهای دیگرند و تائف ندارند از کاسبی، ولو پست باشد و با بیلهای نیم ذرعی بلکه بیشتر زراعت می کنند، می گویند به خیش زدن با گاو، زمین آباد نمی شود و کم حاصل می شود و آب کمی که به شهر می آید از قنات چند فرسخی است، از آن حوض انبارهای محله ها را در زمستان پر می کنند و به ته هر حوض ده - پانزده من نمک می ریزند که کرم نیفتد و آن حوضها چهار - پنج بادگیر دارد. و لذا در تابستان خیلی سرد و خوشگوار که از سردی نمی شود سیر خورد و آب خوردن اهالی در تمام سال منحصر به همان حوض انبارها است. مجوسها در سر کوهی که چهار فرسخ از شهر مسافت دارد دخمه ای ساخته اند که مرده های خود به آنجا می برند، تابوت را به دوش می کشند و تا دخمه به زمین نباید بگذارند.

متولی دخمه پول می گیرد و آنها را اهل بهشت می کند و بعضی که پول درستی نمی دهند و فقیرند کلاغ آنها را یا اهل بهشت می کند، اگر چشم راست را منقار زند و یا اهل جهنم، اگر چپ را منقار زند. و اهالی یزد اغلب پر مدعا و لجوج و خودپسند هستند و مستقل در رأی هستند.

و همین پای من تا به حال سه مرتبه جراحی منکری یافته و در هر دفعه مصالحتی داشته، یک دفعه در اول و زمان بچگی بود خوش است که به همان عبارت آن وقت قصه کنیم که فیل یاد هندوستان نمود.

یک بشیله رقر شمارا تزه دندون کرده بین اور بچینگ پا بستم رفتم بالای درخت بد، که بری پروریا مان شوله بشکنم کین یا را بتنه درخت بند کردم میستیم بالای تیر چو برم

یکدفعه کین یا خلاص رف بشیله ازم بالا آمد بهم بخ پنج پینجه پام خار بهمنجی بند رف پابمین هوا دلنگون رف هنگو داشت پای بر او بر باد مخارد دندنای بشیله گوشت پوست پینجه‌ها را خوب جیند تا بهم استخون رسی مودس بچه رفتم امیم بته اول یکده سیر سنگ پیدا کردم بدنناش کشم خوب صاف کردم بعد گر ختم بخنه مان چل روز بمین جا خسیم.^۱ و قصه یزد سیم مرتبه بود و در دومی که گذشت، ما را از زلزله قوچان خلاص نمود و در آن دو دفعه دیگر لابد مصالحتی داشته و لااقل از کفاره گناهان بودن.

به هر حال متشکریم از رب العالمین. و از یزد کاغذ به پدرم نوشتم متضمن حالات و چگونگی جراحی پا و مجوسیه بودن جراح از اول تا به آخر اشعار بود که این چند بیت از آنها است.

جبرئیل من بود این پای من	امر و نهی دارد او از ذوالمنن
وقت امرش میخ فولادی شود	در سفر چون اشتر بادی شود
وقت نهیش زخمها بر خود زند	عنکبوتانه بدورم می تند

کتابها را که از مشهد به یزد فرستاده بودیم، از آنجا به اصفهان قبلاً فرستادیم. خودمان با همان اثاثیه مختصری که داشتیم با الاغی که از خویشان رفیق بود بار نموده حرکت نمودیم، لکن به واسطه جراحی پا که هنوز خوب نشده بود گاهی سوار آن الاغ می شدم. دهی بود در چهار فرسخی شهر، قریب ظهر به آنجا رسیدیم بار انداخته، من به حمام آن ده رفتم و به آن خوبی شاید در دنیا وجود نداشته باشد، تمام صحن حمام و دیوارهای او تا یک ذرع بیشتر از سنگ مرمر سبز شفاف ساخته بودند و در وسط صحن حوض آبی که ته آن حوض و دیوار و لبهای او تماماً از سنگ مرمر ساخته شده و در صُفه‌ها، علاوه بر آن حوضهای کوچک و لب و پاشوره‌های آنها را تراشیده به نقش‌های دلپذیری منقش بود. و پله‌های خزینه و ته خزینه و دیوار و لب خزینه تماماً از سنگهای مرمر صاف و مواج به

۱- ترجمه عبارت که به گویش قوچانی است: یک داس را کولی‌ها به تازگی دندان کرده بودند، آن را به چوبی بستم، رفتم روی درخت بید که برای گوسفندان پرواری مان شاخه (برگ‌دار بید) بشکنم که پا را به تنه درخت بند کردم، می خواستم بالای تنه چوب بروم، یکدفعه که پا خلاص رفتم داس از بالا آمد به بیخ پنج پنجه پام خورد به طوری بند رفتم پا به میان هوا معلق رفتم، سنگینی داشت پای بریده شده باد می خورد، دندانهای داس گوشت پوست پنجه‌ها را خوب چید تا به استخوان رسید، من دستپاچه رفتم، آمدم به پایین، اول یک ده سیر سنگ پیدا کردم به دندانهایش کشیدم خوب صاف کردم، بعد گریختم به خانه مان، چهل روز به میان رختخواب خوابیدم.

ترکیب خوبی ساخته بودند. و آبهای خزینه و حوضها چنان صاف بود که ته خزینه و حوضها دیده می شد و شیشه های بام حمام از همین سنگها مرمر زرد و سرخ تراشیده بودند و عوض شیشه گذارده بودند، آفتاب به آن شیشه های کذایی تابیده و از آنها نفوذ کرده به الوان خوشی به صحن حمام افتاده و از آنجا به دیوارها و از دیوار به صفاها و زاویه ها منعکس شده تمام حمام از آفتاب کانه حمام نیست، زیر آسمان است و یا آن که خورشید پر نور و خوش رنگ تری در حمام طلوع نموده.

چه حمامی که بود یک دسته گل نه خاری اندر او نی نوک بلبل
 مه تابان بدی رو را نهان داشت رقابت گوئیا با آسمان داشت
 شدم حیران در آن زیر زمینی که این گرجنت است کو حور عینی
 مع التأسف داخل آب شدم و با افسوس و تحسّر خارج شدم و تسلیهً للنفس خواندم:
 بهار گل عذاران هفته ای بی بنفشه جو کنار آن هفته یی بی
 به رفیق گفتم: خوب حمامی بود.

حیف از این حمام این سامان بود یوسفی ماند که در زندان بود
 حقیقتاً من حیفم آمد که داخل خزینه شوم و آب او را مگر چرکن کنم فقط شایسته نظر
 کردن و تمتع روحی برداشتن است یعنی این محل تطهیر روحی است نه جای چرک
 بدن شوئی است.

الغرض حرکت نمودیم و از میبد گذشته بودیم، شب شد و ما در این سفر با قافله
 نبودیم، دو نفر تنها بودیم و در همان بیابان، دزدان قافله را در شب قبل زده بودند و قریب
 ساعت چهار از شب بود که ما از آنجا عبور کردیم. فضا از مهتاب منور و روشن است و از
 قضا راه گم کردیم، یعنی از شاهراه منحرف شده بودیم، در اواسط شب به دهی رسیدیم،
 صبح از اهالی آنجا پرسیدیم که راه اصفهان به کدام طرف است.

گفتند: شما از شاهراه کج شده اید، ولكن همین کوره راه بعد از دو سه منزل به آن راه
 داخل می شود. حرکت نمودیم، ظهر رسیدیم به درّه وسیعی که سه - چهار مزرعه در میان
 آن بود. به یکی از آن مزارع در سر حوضی و آب روانی پائین آمدیم در سایه درختها،
 چائی گذاردیم و غذا خوردیم در آن اطراف بسیار درختان بزرگ داشت و تمام شاه توت
 سیاه بود و همه میوه دار و رسیده و سیاه شده بود.

یکی از رعایا پیدا شد، گفت اگر میل دارید بروید روی این درختها هر چه می توانید شاه توت بخورید.

من و رفیق هر دو رفتیم روی درختان تا توانستیم خوردیم و میوه ای که از درخت خورده می شود لذیذتر است. و لباسها همه رنگین شد به رنگ ثابت و از انکاره راه پرسیدیم.

رفتیم تا از آن دره که قریب دو فرسخ طول و عرض داشت بیرون شدیم و به تخته بیابان برآمدیم. شب شد تاریک شد در آن دشت پهناور این قدر شغال و جانوران دیگر به صدا آمده بودند که گوش فلک کر می شد و از آهنگهای مختلف و کیفیات زیر و بم و انحاء اختلافات دیگر کانه رستخیز کبری است و گیرورداری بزرگی در آنها روی داده.

رفیق نشست ادرار کند، گفت صبر کن که من می ترسم.

گفتم: انسان اشرف از حیوان است، چرا می ترسی.

گفت: عاقل ترسو است، چون فکر عاقبت و اندیشه آینده کند و احتمال مغلوبیت او را بترساند و لذا شیخ الرئیس فرموده شجاعت با عقل جمع نشده الا فی علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه.

گفتم: اولاً شیخ چنین کلام سخیفی نخواهد گفت، با آن جلالت قدری که دارد و ثانیاً اگر هم گفته است باید توجیهی داشته باشد و الا اصل شجاعت مال عقل است و اگر در حیوانات درنده مثل پلنگ و شیر و ببر دیده شود که بی محابا خود را به هر مهالکی اندازد آن تهوّر است که در علم اخلاق آن را دیوانگی و از رذائل دانند و شجاعت را از اخلاق حمیده شمارند پس مشتبه نشود تهوّر به شجاعت و کلام شیخ هم اگر آن نسبت صدق باشد باید محمول بر تهوّر باشد چون تهوّر است که با عقل جمع نشود چون او را یک نوع دیوانگی دانند و آن وقت استثناء کردن علی را بی مناسبت خواهد بود.

چون علی جمع نکرده بود بین تهوّر و عقل و الا جمع بین متناقضین لازم آید مگر آن که استثناء منقطع باشد و آن هم بی مناسبت است.

رفیق از ادرار خود فارغ گردید و در حال رفتن گفت:

تو گفتی انسان که اشرف از حیوان است ترسو نیست و شجاع است، قبول دارم و اما کلام در صغری و موضوع این کلام است که من اشرف از حیوان نیستم چون هنوز صورت

انسان هستم، نه حقیقتاً، بلکه حیوان هستم چون تا پانزده سالگی تکلیف که دایر مدار عقل است نمی آید و تا هیجده سالگی زمان سهل انگاری و مسامحه و مهلت است، معلوم می شود که شعاعی از عقل بر این هیجده ساله پرتوافکن شده و هنوز استحکام نیافته و من هیجده ساله ام پس هنوز حیوانیت و اخلاق حیوانیت در من مستحکم است و بدیهی است که حیوانات بعضی از بعضی می ترسند و من هم نه از آن ترسوهای مشهور باشم، بلکه همین صاحبان صداها یکی و دو تا در روز باشند من از آنها ترسم، الا آن که در این شب تاریک که خود طبیعت شب وحشت آور است، این رستخیز عظیم که تا به حال دیده نشده، البته مایه خوف غالب ناس است، این چه سرزنجی است که به من می کنی!

گفتم: عمده غرض من مشغولی خود و تو بود که این راه موحش بریده شود و به منزل برسیم و الحمدلله که رسیدیم.

امامزاده ای بود در وسط این بیابان، فقط بقعه کوچکی و آبی در آنجا پیدا می شد، در ایوان آن بقعه رحل اقامت انداختیم. در ساعت چهار از شب چایی و غذا خورده خوابیدیم یعنی او نه من! صبح حرکت نمودیم تا قریب ظهر به کاروانسرای رسیدیم، ایوانهای پاکیزه داشت و خوب نظیف بود. چایی خوردیم و غذا خوردیم و چپق کشیدیم و هنوز سماور در ناله بود و ناله های سوزناکی و آه آتشی می کشید کانه عاشق دلسوخته و یا مجنون عامری است، که به فراق مبتلا شده. نشئه ما تخت گردید، من مشغول شدم به خواندن یادگارهایی که به دیوار آن ایوان نوشته بودند آنها هم غالباً شعر بود و بعضی از آنها مضحک بود و بلند می خواندم که رفیق هم بشنود و غالب را اول مطالعه می کردم و یک شعر یادگاری را چون خط جلی داشت بی مطالعه خواندم در فرد دوم فحش به خواننده داده بود من، ولو در ظاهر خندیدم و رفیق هم خندید، لکن سینه ام پر غیظ شد از نویسنده. قلم مداد را برداشتم شعری در زیر او نوشتم، از فرد اول تا دوم سه فحش به آن نویسنده اول دادم و امضاء هم نمودم که تا بفهمد که از کجا خورده، باز دلم خنک نشد.

به رفیق گفتم: همین کسانی که یادگاری می نویسند در کاروانسراها و خیراتها و مقابر و مشاهد و مساجد که در ایران مرسوم است بد می کنند و فعل حرام است که تصرف در اوقاف و خرابی آنها و اذیت خواننده و تزییع عمر خود و خواننده است، بدون فائده و غرض عقلایی این عادت زشت را از که آموخته و به چه اندیشه پیشه گرفته اند. کاش ایران

را مرتبی مقتدری بود که در سایه تربیت او از این لغویات اعراض داشتند و به امور عقلانی می پرداختند که در او خیر آخرت و گرنه خیر دنیا مترتب بود.

رفیق گفت: این امورات عادی لابد بی حکمت و داعی نیست، نه آن که پیغمبر فرمود
وهم یدعلی من سواهم.^۱ و خدا می فرماید لو انفقتم مافی الارض جميعاً ما الفت بین
قلوبهم.

پرواضح است که از سر و ته دیانت اسلام، بلکه از هر قانونی از قوانین او غرض و مقصود شارع آن اتفاق و اتحاد بین مسلمین است، بلکه از آیه شریفه معلوم می شود که اگر فرضاً الفت حاصل می شد، به اتفاق مافی الارض غبنی در این معامله نبود، چون به قیمت عادلانه خریداری شده، بلکه ارزان تر، بلکه سرّ توحیدی که اصل اصیل دیانت اسلامیه است توحید دلهاست. گذشته از جمعه و جماعات و اجتماع در مجامع خیریه و در منا و عرفات و قد ورد عنهم الکتابه نصف الملاقات و همه هم یکدیگر را نمی شناسند که مراسلات بین آنها دائر باشد و لا اقل به این نحو یادگارها در مجامع عمومی بیگانه ها به یاد یکدیگر می افتند و اول ملاقات و اول شناسایی است که به منزله تخم معرفت و اتحاد است، بلکه خدا به باران رحمت خود این تخم را برویاند و یکدانه بشود.

سبع سنابل و فی کل سنبله مائة حبه. پس داعی و حکمت این یادگار نوشتن حقیقت و روح دیانت اسلام است که اتحاد و الفت بین مسلمین باشد و ساختمان این مجامع و مساجد و مشاهد و وقف نمودن اینها و لو دواعی خیلی در نظر است بهتر فائده اینها همان الفت و اتحاد قوافل و زوآرهاست که به ملاقاتهای حقیقی حاصل می شود و به این یادگارها نصف الملاقات حاصل می شود. پس می توان گفت کسی که یادگار نوشته به قدر نصف ثواب بانی این کاروانسرا ثواب دارد، در این صورت سیاه شدن دیوار و تراشیدن آن که ضرر به وقف، نمایش می کند در جنب آن ثواب بزرگ چه مقام دارد که عرض اندام نماید.

و اما اذیت شدن امثال تو از خواننده ها، بدیهی است که او غرضی با خواننده های ناشناس ندارد، فقط غرض شوخی و طیبت است که تفریحی کرده باشد و البته تفریح و مسرور نمودن مؤمنین ثوابهایی را متضمن است و اگر هم مشکوک باشد، به اصالة الصحة

۱- (مؤمنین) بر ضد دشمنانشان متحد هستند.

باید حمل بر غرض صحیح نمود تا تقار و کدورت بین مسلمانان واقع نشود، حتی حضرت صادق (ع) می فرماید کذب سمعک و بصرک عن اخیک که اگر عمل بدی دیدی یا شنیدی از برادرت، چشم و گوش را تکذیب کن که خطا کرده اند در ادراک خود و رنجش پیدانکن از برادرت و اگر به دقت در این احکام شریعت نظر شود معلوم می شود که در نظر صاحب شریعت اتحاد و اخوت بین مسلمین بسیار اهمیت دارد که امر فرموده در امثال این موارد به خلاف واقع که تخطئه چشم و گوش اهون است از ارتکاب بغض و عداوت ورزی و خلاف اتحاد رفتار نمودن با مسلمانان.

گفتم: السنة اذا قیست بحق الدین^۱ و عقول رجال قاصر است از فهم مصالح احکام. تو الآن به فهم قاصر خود می خواهی این جزیبی ضرری که از سیاه شدن و تراش خوردن بناهای وقفی حاصل می شود که صریحاً حرام است، حلال بنمائی، از روی ملاکاتی که به عقل خود آنها را می تراشی و این از شما جرأت بزرگی است بر شارع مقدس داده، صریحاً فرموده: المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه.^۲

و الآن من از دست و لسان این کاتب به حکم ان القلم احد اللسانین^۳ سالم نمانده ام پیغمبرت می گوید این شخص مسلمان نیست، تو می گویی بهترین مسلمانان است که سرور در قلب مؤمن داخل نموده، اگر به قلب تو سرور داخل کرده، به قلب من آتش داخل کرده این خانه سوخته «اگر دستم فتد خونش بریزم» که هم بر وقف ضرر زده و هم مسلمان را اذیت نموده، بلکه مسلمانان کثیری را و هم تفرقه بین برادرها انداخته و هم در مرگب اسراف نموده و هم یک - دو دقیقه از عمر شریف خود را به بطالت گذرانده و هم اعراض از لغویات نموده و تمام این عناوین از وجوه محرمة است و تو می خواهی همه اینها را حلال نمایی باصالة الصحه و حال آن که :

اذا غلب الفساد علی الزمان فالحمل علی الصحة عجز و تحلم کتحلم المعاویة.^۴
و به خود بندی حلم را. در مورد غضب کسی پیشه گیرد که آرزوی ریاست داشته باشد.

۱- هرگاه در سنت قیاس به کار رود دین نابود می گردد.

۲- مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند. ۳- قلم یکی از دو زبان است.

۴- هرگاه فساد در زمانه غالب شود امور را به درستی حمل کردن نشانه عجز و ناتوانی است، در این صورت حلم پیشه کردن به مانند حلم معاویة است.

و دربارهٔ تو فعلاً من بدگمانم که شاید پیروی استاد بزرگ جناب آقای معاویه را می‌نمایی، با این کوچکی و صغر سن و قلت علم زود از پله دررفته‌ای، این باد نخوت علم و اقتضاء تخمه یزدی است که ترا مهار نموده به این آرزوهای دور و دراز می‌کشاند خوب است یک خورده خجالت بکشی.

مکن ترک تاز و مکن ترک تاز به حد گلیمت بکن پا دراز

ما متخصصین به مذهب جعفری باید فقط به ظواهر و نصوص الفاظ عمل نمائیم که آنها حجت ماهاست و ما نمی‌توانیم نظیر اهل سنت به حکم و مصالحی که می‌فهمیم احکام خدا را تغییر بدهیم به نظرهای قاصر خود که بر فرض آن حکم و مصالح را درست فهمیده باشیم باز محتمل است در نظر شارع خصوصیات دیگری منظور شده است که هنوز بزرگتر از ما هم پی نبرده‌اند و نخواهند برد. ما احاطهٔ به واقعیات که نداریم باید ما سر تسلیم در اوامر و نواهی او پیش داشته باشیم، شیطان صفت نباید به واسطهٔ چهار کلمه یادگرفتن گردن‌فرازی کنیم و بگوییم، ءاسجد لمن خلقته من طین با این که شیطان یقیناً از ما ملأتر بود، معروف است که :

ملاشدن چه آسان آدم شدن چه مشکل

بترس از غرور علم که ابوحنیفه را غرور علم پرت کرد.

حرکت نموده به منزلی از حدود اصفهان شب منزل گزیدیم و ما نفهمیدیم که در چه نقطه باز داخل شاهراه اصفهان شدیم، همین قدر می‌دانیم که کوپا و نائین که در بین اصفهان و یزد است و محل بافتن عباهای خوب ایران است، در طریق حرکت خود ندیدیم.

به عبارت آخری شش منزل که بین یزد و اصفهان است، ما دو منزل در اول میان شاهراه بودیم و یک منزل در آخر و سه منزل را از بیراهه رفتیم و در شاهراه نبودیم.

فصل سوم

صبح بعد از کارهای همیشگی حرکت کردیم. سیاهی اصفهان معلوم بود که در یک جلگه وسیعی واقع شده تا عصری رسیدیم به دروازه اصفهان که از طرف شرق دروازه وسور داشت. و بسم الله گفته وارد دروازه شدیم، در میان بازار به کاروانسرای که محل غربا و مسافرین بود وارد شدیم.

سه شبانه روز در آن کاروانسرا منزل نمودیم تا آن که کتابها را معلوم نمودیم که نزد کدام تاجر است و الاغ را هم به یزدیها دادیم که به یزد بردند.

از این جهت که آسوده شدیم، یک - دو پاکتی از مشهد به اسم آقانجفی^۱ و اسم برادرش ثقة الاسلام داشتیم برداشته روانه مسجد شاه شدیم. منزل آقانجفی را پرسیدیم، رفتیم نزد آقا دست آقا را بوسیدیم و پاکت ایشان دادیم و عمده مافی پاکت تعیین حجره ای در یکی از مدارس جهت ما بود.

پاکت را آقا مطالعه نمود و فهمید که از خراسان جهت درس خواندن آمده ایم، به ما خیلی احترام و احوال پرسید و از احترام آقا و پرسش گرم او حدس زدیم که عمده مطالب ما که تعیین حجره است رواست، لکن پس از چند دقیقه پرسید که چه می خوانید.

۱- شیخ محمدتقی بن شیخ محمدباقر اصفهانی، معروف به آقانجفی مسجدشاهی، متوفای ۱۳۳۲، ه. ق. (هدیه الاحباب).

مع الاسف خفضاً للجناح و تواضعاً للعلم^۱ گفتیم شرح لمعه و قوانین با آن که غالب آن دو کتاب را خوانده بودیم. آقا که این را شنید چندان به ما توجه نکرد و سؤال نفرمود. ساعتی به انتظار فرمایش بودیم فایده نداد. به رفیق اشاره کردم و برخاستیم و رفتیم. به رفیق گفتیم: آقا مایوس شد که ما به درس او حاضر شویم و بچه هم بودیم، قیاس به طلاب اصفهان کرد که هنوز سیوطی تمام نکرده به درس آقا حاضر می شود و حوزه آقا را گرم دارد و آقای بیچاره خبر ندارد که او هیچ نمی فهمد. این آقایان در فکر تربیت شاگرد نیستند که امتحان نمایند که قابل درس خارج آمدن هستند یا نه، بلکه در فکر گرمی حوزه خودشان هستند. چه آن طلبه بدبخت چیزی بفهمد یا نفهمد.

و معلوم است که طلاب هم طالب دنیا هستند غالباً و هر کجا پول و آقاشناسی ثمر می دهد آنجا می روند و آقا هم فوائد خود را به اهل حوزه خود می دهد دیگران را نمی شناسد و یا به بطلگی می شناسد. این است که رشته علم و تعلیم و تعلم باطناً گسیخته است، فقط صرف صورت مانده، آن هم در نظر عوام. و بدیهی است که صورت بی روح کسر اب بقیعة یحسبه الظمان ماء حتی اذا جائه لم یجد شیئاً.

زمانی نگذرد که همین صورت هم برود شاگرد در چه فکر و آقا در چه فکر ضعف الطالب و المطوب. خدا را از این معما پرده بردار.

رفتیم منزل آقا شیخ محمد علی معروف به ثقة الاسلام^۲ برادر کوچک آقانجفی پاکت او را دادیم و دست او را بوسیدیم و نشستیم.

شیخی از تلامذه اش در خدمتش نشسته بود پاکت را که خواند از آن شیخ پرسید فلان حجره که از حجرات مسجد شاه بود خالی است یا نه، شیخ گفت بلی خالی است. فرمود آقایان را فعلاً ببر در آنجا منزل نمایند تا در مدارس حجره ای پیدا شود، ما را برد به سراچه مسجد به حجرات فوقانی مسجد که ایوانی رو به روی مسجد صحن او داشتند که خود آن شیخ در یکی از آن حجرات منزل داشت. از سراچه باز به ده - دوازده پله بالا رفتیم دیدیم یک تک حجره ای در آن بالا است که واقع شده در جنب مناره غربی در مسجد که مناره

۱- به خاطر شکسته نفسی و فروتنی در مقابل دانش.

۲- شیخ محمد بن مولانا شیخ محمد باقر مسجدشاهی، ملقب به ثقة الاسلام (تولد ۱۲۷۱ - وفات ۱۳۱۸) در اصفهان، ریاست تامه داشته و مرجع و صاحب تألیفات عدیده بوده است. (فهرست جلد پنجم کتابخانه آستان قدس رضوی، ص

یک - دو قامت بیشتر از حجره ما بلندی نداشت، ما کلید حجره را گرفتیم و رفتیم به کاروانسرا، اثاثیه مختصر خود و کتابها را حمل نموده و آوردیم به حجره. چایی گذاشتم همان شیخ که در سراچه منزل داشت آمد به حجره چند استکان چایی خورد و تشکرات خود را تقدیم نمودیم از اسم و رسم او پرسیدیم.

گفت: شیخ علی بابا فیروزکوهی و درس خارج می خواند. گفت اگر شما قوانین و رسائل را بخواهید من درس می گویم و نزد من بخوانید.

گفتیم: خیلی خوب قوانین را که در مشهد خوانده بودیم نزد او سر گرفتیم تا مگر به همین دهن او را ببندیم. به درس آقایان رفتیم و در مدارس جویا شدیم، یک آقا شیخ محمدکاشی^۱ پیرمردی در مدرسه صدر جستیم، طلاب او را تعریف کردند و خودش مدعی بود که در بیست و دو علم مجتهد است و با آن پیری هنوز زن نگرفته و ندیده بود، نه دائمی و نه صیغه و مدعی مقام شهود و فنا هم بود و در این دعوای صادق بود.

منظومه حاج ملاهادی سبزواری را نزد او درس می خواندیم، تحقیقات رشیکه می نمود.

یک نفر دیگر از علماء متدین در آن مدرسه جستیم جهانگیرخان^۲ از لره‌های بختیاری یا قشقایی، مکلاً بود خانه و زندگی بجز حجره مدرسه نداشت و نماز جماعت هم می خواند. آن هم پیرمرد بود، ولکن گاهی متعه می گرفت متشعتر از آن شیخ کاشی در ظاهر بود. یک - دو روز به نزد او به درس اشارات شیخ رفتیم به مذاق نگرفت نرفتیم.

و دیگر آقا شیخ عبدالکریم گزی^۳ که از علماء بزرگ من حیث العلم بود، رسائل شیخ را نزد او مقرر داشتیم، بسیار پاکیزه و متقح درس می گفت. از شاگردهای آخوند خراسانی

۱- آخوند ملا محمد کاشانی از اجله حکما و اهل عرفان است، که در آن زمان تدریس حکمت و کلام منحصر به آن مرحوم بود، در زهد و ورع یگانه عصر خود بود. وفاتش را شنبه ۲۰ شعبان ۱۳۲۳ ه. ق. به سن ۸۴ سالگی نوشته اند. (از کتاب رجال اصفهان یا تذکره القبور تألیف ملا عبدالکریم جزی. چاپ اصفهان، ۱۳۲۸، ص ۴۸).

۲- میرزا جهانگیر قشقایی، از علماء معروف ایران، پس از فرا گرفتن علوم معقول و منقول در مدرسه صدر اصفهان به تدریس پرداخت، عده‌ای از علماء و ادباء معاصر ایران شاگرد او بودند. در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در سن ۷۰ سالگی وفات یافت.

۳- شیخ عبدالکریم گزی از اجله و اعیان علماء اصفهان و از مشاهیر فقهای آن سامان بوده، در اواخر عمر مرجع تمام مرافعات و حکومت شرعیه اصفهان و توابع آن شد. دارای حسن خلقی ممتاز و تألیفات متعدده بود. آن مرحوم در شب پنجشنبه ۱۳ ماه ذیحجه الحرام سال ۱۳۳۹ هجری قمری در سن ۶۷ سالگی وفات یافت (تذکره القبور ص ۸).

بود و گاه گاهی به درس آقانجفی و دو برادرش ثقه الاسلام و حاج آقا نورالله می رفتیم که از حمام زنانه قال و قیل و داد و فریاد بیشتر بود، نه استاد چیزی می گفت و نه شاگردها چیزی می فهمیدند برای تماشا هم خوب بود و آقانجفی گاه گاهی نان و پولی که قسمت می کرد به ما هم هفت - هشت قرانی می رسید.

غرض، صد و پنجاه یا دویست نفر به درس این آقایان می رفتند، غیر از درس منظورهای دیگر داشتند مگر آقا سیدمحمدباقر درجه ای^۱ که فقط فضلا آنجا جهت درس می رفتند، منظور دنیاوی در اطراف آن آقا پیدا نمی شد و درس او را همه می نوشتند. بعد از برهه ای که از قوانین فارغ بودیم به اصرار همان شیخ به درس خارج این آقا رفتیم. یک درس اصول و یک درس فقه و (?) می نوشتیم، ولکن بسیار مشکل بود چون از شاگردهای حاج میرزا حبیب الله رشتی بود خیلی مفصل می گفت، از ایراد اشکالات و وجوه عدیده بر رد هر یک و ان قلت و قلت در بین که در وقت نوشتن گاهی یکی دو وجه فراموش می شد و گاهی ترتیب از حیث تقدیم و تأخیر از نظر می رفت با آن که هر درسی را طرف صبح دو مرتبه تقریر می کرد و طرف عصر باز یک مرتبه تقریر می کرد که نصف شاگردها که فراموش کرده بودند که ما هم گاهی از آنها بودیم طرف عصر به تقریر سیم می رفتیم.

به عبارت آخری روزی سه مرتبه هر درسی را مکرر می گفت و سه درس هم می گفت. سه سه تا نه تا در واقع درس می گفت، جان شاگرد را که بیرون می کرد، جان خودش هم کنده می شد، حتی فهرست رئوس مطالب درس را نیز خودش به کاغذ باطله ای می نوشت، به زیر عبا می گرفت گاهی که ترتیب سخن از نظرش می رفت نظر به آن فهرست می نمود و بسیار هم زحمت می کشید از مطالعه و فکر نمودن شب و روز. در مدرسه نیم آورد منزل داشت و درچه پیاز که قریه ای بود در یک فرسخی شهر میان باغات آن وزن و بچه اش که محل تولدش بود و در شهر منزل نداشت پنجشنبه و جمعه ها را به ده می رفت عصر جمعه نان و ماست تا آخر هفته را می آورد به مدرسه و قند و چایی تا

۱- سیدمحمدباقر درجه ای از مبرزین علمای اصفهان و دارای رساله عملیه و برخی از رسائل فقهیه را نیز حاشیه مرقوم فرموده اند. مرحوم سیدمحمدباقر درجه ای در شب ۲۸ ربیع الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری در اصفهان وفات یافته و در تکیه کارونیها به خاک سپرده شده است (تذکره القبور، ص ۶۸).

آخر هفته را نیز یک جا می خرید و تا آخر هفته در مدرسه نیم آورد مثل سایر طلبه ها می گذراند و محتاج به بازار نبود. و اگر دو - سه سیر گوشتی می خواست، طلبه ای به جهت او می خرید و فقیرانه به سر می برد و شب زنده دار بود و بسیار در درس و بحث خود زحمت می کشید و چون مثل طلبه های فقیر گذرانش بود. دو - سه مرتبه در پنجشنبه و جمعه که به ده نمی رفت مهمانی کردیم و در همان حجره ما شب را می ماند و می خوابید و شوخ بود.

و همین آقا شیخ عبدالکریم گزی بسیار فاضل بود، آن هم چون فقیر و عبایش کهنه بود چند مرتبه نیز او را مهمان کردیم، با این که اینها در فضل و کمال بهتر از آقاجفی و برادرانش بودند دولت و ریاست با آنها بود و فقر و فلاکت با اینها، دنیا با صاحبان فضل و کمال آشنایی ندارد، آنها هم با دنیا بیگانه وار رفتار نمایند. بیگانگی از دو سراسر است که چنان که آشنایی نیز از دو سراسر است یک سر مهربانی در دسر است.

یکی درد و یکی درمان پسندد	یکی فقر و یکی سامان پسندد
یکی مرگ و یکی زندان پسندد	یکی رخت و یکی عریان پسندد
یکی فضل و یکی احسان پسندد	یکی وصل و یکی هجران پسندد
یکی خشک و یکی باران پسندد	من از این جمله مرغوبات مردم

«پسندم آنچه را جانان پسندد»

و حیث گذران ما در اوائل خوش نگذشت به قدر یک دو ماهی هر دو در همان اطاق بلند مسجد که کم از علی قاپی و سر در او نمی آورد بودیم بعد از آن در مدرسه عربان که نزدیک منزل حاج آقا نورالله بود و ایشان فی الجمله او را تعمیر نموده بودند، یک حجره ای پیدا شد ما و رفیق هر دو شور کرده که یک نفر باید آنجا برود و این حجره بلند که نزدیک است که به بیت المعمور برسد نباید از دست داد تا آن که حجره دیگری در آن مدرسه پیدا شود و ما ولو دور رفیق موافق هستیم و جدایی در هیچ امری از امور نداشته و نداریم، ولكن استقلال در هر چیزی ذاتاً خوب است خصوصاً طلبه که در خصوص حجره و مکان باید منفرد باشد که حواسش و فکرش مخصوص به درس و مطالعه باشد، این پیشنهاد که تصویب شد، گفتم: اگر تو میل داری به مدرسه بروی برو که من میل تو را مقدم می دارم.

گفت: چون طلاب جمعند در آنجا من میل دارم چه اگر تو رفتی من انیسی در اینجا ندارم و به من سخت می‌گذرد، ولكن تو فقط به من انس گرفته و به کسی دیگر انس نمی‌گیری، لذا مدرسه و مسجد برای تو فرق نمی‌کند.

گفتم: چنین است تو برو، حجره مال تو و من در اینجا شبها با خدا مباحثه و مناجات و انس خواهم گرفت.

شیخ رفت به مدرسه و روزها می‌آمد مباحثه را می‌کردیم و ناهار با هم می‌خوردیم و به درسهایی که داشتیم می‌رفتیم، تا عصری از هم جدا می‌شدیم، او به مدرسه و من به مسجد می‌رفتم.

روز پنجشنبه بود من به رفیق گفتم ما از طرف شرق اصفهان داخل شده‌ایم مقداری رو به غرب بودیم بعد از آن رو به قبله آمدیم تا مسجد شاه، خوب است امروز که بیکاریم پاشنه گیوه‌ها را کشیده به طرف غرب حرکت کنیم بدانیم که این همه اسم و آوازه‌ای که در جهان انداخته که اصفهان نصف جهان است و میوه فراوان دارد ما که در طرف شرق باغی ندیدیم تا به میوه برسد، راست است یا دروغ است. ولو راستی و دروغی این حرفها فائده‌ای ندارد، لکن عمده غرض سیاحت است و ان امتی سیاحون.^۱

تصویب شد و حرکت نمودیم تا چهارسوی شیرازیها، تقریباً رو به شمال رفتیم، بعد از آن رو به غرب تا از عمارات خارج شدیم به میان کوچه باغها افتادیم و رفتیم، تا بعد از ظهر نشستیم در لب نهري نان و ماستی داشتیم، خوردیم و خسته شده بودیم.

به رفیق گفتم: اگر چه آخر شهر را دیدیم اما آخر این باغات معلوم نیست به این زودی برسیم.

یک نفر را دیدیم پرسیدیم که از مسجدشاه تا اینجا چقدر راه است گفت یک فرسخ متجاوز است.

گفتم: چقدر مانده که باغات تمام شود و به بیابان داخل شویم.

گفت: اگر رو به غرب بروید نیم فرسخ مانده و اگر به این طرف بروید بیشتر، بلکه یک فرسخ مانده.

گفتم: اله پیس!^۲ خدا رحم کرده ثلث او از طرف قبله و رود زاینده رود به دست افغان

۱- همانا امت من سیاحت کنندگانند.

۲- عجب!

خراب شده، این چه شهر و لنگار دور درازی است، با این همه هشتاد هزار جمعیت بیش نداشت و چنان چشم تنگ و ترسو هستند که یک فوج سرباز، که شاید پانصد و یا هزار بیش وارد اصفهان شد که یک شب ماند و روز دیگر به طرف شیراز رفت و در این دور روز نان و چیزهای دیگر گران شد و یک های و هویی میان مردم بود. خدا برکت به شهرهای دیگر بدهد، خصوصاً مشاهده مشرفه، بلکه دهات بین راه مشاهده که در سه چهار ماه پائیز در هر دهی روزانه هزارها بار می‌کنند و بار می‌اندازند.

و من تا شش ماه دیگر در حجره مسجد بودم تا بالاخره حجره مخروبه‌ای در مدرسه عربان پیدا شد و من هم رفتم آنجا و در سال اول بسیار به من و رفیق که در خورد و خوراک یکی بودیم سخت و تلخ گذشت، به حدی که پوست خربزه‌هایی که بیرون انداخته بودند، شب ساعت چهار آنها را مخفیانه بر می‌داشتیم و معاش می‌کردیم. و شد که سه شبانه روز به من و رفیق چیزی نرسید ناهار روز سیم که از درس و مباحثه فارغ شدیم و از یک دو نفر طلبه هم استقراض نمودیم نداشتند. بنا شد که هر کس به اطاق خود برود و مثل روزهای سابق و بخوابد و منتظر امر خدا باشد.

رفیق رفت به اطاق خودش، من هم به حجره خودم دراز کشیدم چشمم به طاقچه کتابها افتاد که ده - دوازده تومان کتاب دارم، الآن که اکل میته بر ما حلال شده فروش این کتابها که حلال تر است، چطور ما غفلت از فروش این کتابها نموده بودیم و سه روز است که از گرسنگی می‌خواهد جانمان به در رود و یقین خدا می‌خواسته ما را امتحان کند و مخصوصاً ما را به غفلت انداخته و الا اگر کتابها به یادمان بود یک روز هم صبر نمی‌کردیم. فوراً برخاستم دست به هر کتابی زدم، یکی را مباحثه بین اثنین می‌کردیم، مثل مطول و مُغنی و شرح مطالع و شرح تجرید و منظومه و رسائل و مکاسب و قوانین، از کتب درس و مباحثه و مطالعه بود و بعضی دیگر را از قبیل حاشیه آخوند بر مکاسب و بر رسائل و حاشیه شیخ محمد تقی بر معالم نیز از کتب مطالعه مان بود. بالاخره بعد از سیر و تقسیم و جرح و تعدیل زیادی، معالمی که در مشهد خریده بودم به چهار قران، برداشتم رفتم به در دکان کتابفروشی که تا مدرسه قریب هزار قدم می‌شد، گفتم چند می‌خری، گفت دو قران. گفتم سه قران. گفت نمی‌خرم. گفتم دو قران و نیم. گفت نمی‌خرم. کتاب برداشتم رفتم به کتابفروشی دیگر که دویست قدم از این دوری داشت، پنج - شش قدم که از این دکان دور

شدم که تا مگر آن مرد مرا آواز نماید و به دو قران و نیم راضی شود آن هم آواز نکرد خم‌گاه زانوها عرق نمود و از ضعف سستی نمود برگشتم، دو قران را گرفتم نان و کباب و افری گرفتم و سکنجبین و یخ و نعنا ایضاً گرفتم. تمام دو قران را خرج نمودم، بردم به حجره خودم، سفره را پهن نمودم و سکنجبین و یخ را در کاسه آب نمودم. رفتم رفیق را از حجره خودش بیدار نمودم، خواب‌آلوده به سر سفره نشست بوی کباب به مشامش رسیده، چشمش روشن‌تر شد دید که:

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین.

گفت: از کجاست.

گفتم: کتاب معالم را فروختم به همین ناهار و به درد هم نمی‌خورد.

گفت: چرا فروختی، مگر طلبه کتاب می‌فروشد و حال آن که او کتاب از من زیادتر داشت، گفتم معلوم می‌شود که تو غفلت از کتابهایت نداشته‌ای و این همه به گرسنگی صبر نموده‌ای حقا که تخم یزدی هستی و من به غفلت بودم و امروز که به پشت دراز کشیدم و از گرسنگی هم خوابم نمی‌برد، چشمم به کتابها افتاد دیدم من کتاب دارم و از خواب غفلت بیدار شدم مقداری خود را بر این غفلت ملامت نمودم تا آن که به دلم افتاد که این غفلت از جانب خدا بوده و می‌خواسته ما را فشاری بدهد تا مگر تحصیل صبر نمائیم و آدمی بشویم.

تنها آدم شدن منوط به درس که نیست، همه اخلاق را باید دارا باشیم، یکی از آنها صبر است. صبر بر اداء واجبات و مستحبات و صبر بر ترک محرمات و این صبری که ما کردیم تا به حال همین دو قسم بود. چون گرسنگی وامی دارد به ترک بعضی مأموریه‌ها و فعل بعضی محرمات و ما صبر کردیم و یک قسم دیگر از صبر مانده که نزول بلیات و مصیبات غیراختیاری باشد که باید در آنها نیز توفیق صبر از خدا بخواهیم. طلبه باید کتاب خود را بفروشد، نه تا جایی که از گرسنگی بمیرد چون آن وقت طلبه نمی‌ماند که کتاب را نگاه دارد و کتاب در پس مرگ انسان فائده ندارد، بلکه انسان داخل خون خود شده خودش خودش را کشته و حفظ نفس از او جب واجبات است.

گفت: نه چنین است که می‌گویی، کتابی که در او علم و غذای روح بود فروختی و در عوض ناهاری خریده و خوردی غذای بدن شد و روح بی علم مرده است، پس روح را از

گرسنگی کشتی و بدن را زنده کردی و آخرت را فروختی و دنیا گرفتی و اصل را از بین بردی و به فرع چسبیدی. ترک واجب کرده سنت بجا آورده‌ای و هیچ عاقلی چنین نکند و خدا خواسته که بدن همیشه در تحت سیطره روح باشد و تو الآن برخلاف خواست خدا بدن را بر او مسلط داشتی.

گفتم: عجب اولاً ترقیات روح بواسطه بدن است والدنیا مزرعة الآخرة پس باید بدن را حتی الامکان حفظ نمود به اندازه‌ای که محفوظ می ماند نه زائد برآن، تا روح را ترقیات حاصل گردد و مزرعه را به اندازه‌ای که محصول او خوب و زیاد گردد باید معمور نمود. مثلاً اگر امروز هم این غذا نمی رسید یقیناً از ضعف گرسنگی نه حال نماز خواندن بود و نه حال درس خواندن و اگر کسی هم فرضاً سلام می داد ما از خلق تنگی به او فحش می دادیم، بلکه العیاذبالله دور نبود با خدا چون و چرا کنیم و مرتد شویم، زیرا که مقام بشریت ضیق است و عاجز است، تاب تحمل ندارد خصوص امثال ما که هنوز نهال نارس را می مانیم.

و ثانیاً من این حرف را که در کتاب غذای روح است نفهمیدم، تو خیال کرده که علم را از کتاب بر می داریم که معنی هر سطری لقمه‌ای است که به دهان روح می گذاریم و یا آن که مضامین کلمات استاد به شکم روح ما می رود و روح عالم و بزرگ می شود نه چنین است، بلکه این خیالی است فاسد، بلکه علم، الهاماتی است غیبی و فیوضاتی است باطنی که از مقام شامخ عقل فعال ریزش کند بر اراضی قلوب معموره و مستعد، نهایت مطالعه کتب با تفکر و گوش دادن به کلمات استاد و تفکر در آن استعداد به دلها می دهد، نظیر شیار دوبار نمودن و کود دادن به اراضی مزروعی و علی ایحال وفي السماء رزقکم و ما نعوذون.

مطلقاً چه روزی بدنی و چه روزی روحی باشد و علی ایحال تفکر در آیات انفسی و آفاقی مورث استعداد است چه کلمات ملفوظی استاد باشد و یا کلمات مدونه در کتاب باشد و آیات الهی چه آفاقی و انفسی باشد که تعبیر از او به تکوینی می شود و یا تدوینی باشد و یا ملفوظی به لسان پیغمبر و امام باشد و اگر مدونه در کتب نباشد، کتاب انفسی و آفاقی که جایی نرفته ما اگر طلبه و درسخوان باشیم کتاب زیاد داریم که مطالعه نمائیم، بلکه بهتر از این مدونه‌های پر خطر و اشتباه.

به نزد آن که جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است
 عرض اعراب جوهر چون حروف است مراتب همچو آیات وقوف است
 بلکه هر موجودی از موجودات کتابی است از حق تعالی که دلالت اصل حدوث او بر
 ثبوت ذات قدیم و عظمت و خوشی و دقت صنعت او بر کمال قدرت وانه لطیف خبیر.
 مثلاً ما به هر نبات کوچک و بزرگی به نظر دقت نظر کنیم که ریشه او از زمین چه مایه
 غذایی می گیرد و چه قوت و قاسم الارزاقی در آن نبات هست، که به هر شاخه و برگ و
 میوه از آن مایه غذایی به او به اندازه استحقاق می رسد، درجه استحقاق شاخه بزرگ و
 کوچک را از کجا می داند و مساوات درجات برگها را به چه معلوم می کند و اندازه
 غذاهای آنها به کدام ترازو و میزان می فهمد. این الوان را که به این اجزاء نباتات قسمت
 کرده و از آن قانون تخلف نمی شود باید رنگ زردآلو زرد و رنگ برگ او سبز باشد.
 طبیعت بی شعور غلط می کند که این کارهای دقیق لاتخلف را همیشه به یک طرز و اندازه
 معین کند.

ما که خیلی شاعر و زرنگیم، بلکه شیطان را درس می دهیم، بسیار وقت در تقسیمات
 و اندازه گیری همامان خطاهای بزرگ می کنیم از بیچاره طبیعت غیر شاعره گیج چه توقع،
 بلی یک طبیعت یک فعل از او بیش سر نمی زند مثل سنگ، که به پایین می آید و دود که به
 بالا می رود، و لکن افعال مختلفه منظمه متقنه از طبیعت گمراه سر نزنند، مگر آن که قوه
 علمیه ای در خودش باشد و یا در خارج طبیعت باشد و او مربی و رازق و موجد همه
 طبایع موجوده است و هر کدام باشد خدا شناخته می شود.

نهایت در صورت اول اسم خدا را طبیعت گذاشته اند و بد کرده اند چون اسماء الله
 توقیفی است. وقتی که ما از مطالعه یک درختی و یا یک حیوانی و یا از مطالعه خودمان که
 کتاب بزرگ خدا هستیم شناختیم خالق و رازق و حاکم و سلطان عالم عادل قادر قاهر نافع
 و ضار و کریم رحیم خود را، باید متشکر و ممنون و متواضع نزد او باشیم و دوست داشته
 باشیم او را و بترسیم از مخالفت و یاغی شدن با او. و چون محتمل است تشکر و تواضع را
 به کیفیات مخصوصه از ما پسند او باشد و طورهای دیگر ناپسند او باشد، پسند و ناپسند و
 سزا و ناسزای او را نمی دانیم و عقل ما رسایی ندارد، پس معلمی لازم داریم که پسند و
 ناپسند او را به ما بفهماند و از لطف و رحم و حکمتش دور است که ما را حیران و

سرگردان در این ورطه گذارد. پس ما که خداشناسیم باید عقب پیغمبر و معلم و هادی بگردیم تا پیدا کنیم. مثل سلمان و اباذر، نه او به سر وقت ما بیاید.

و علی ایحال چه ما انصاف داده و به درد خود رسیده جویای او شده‌ایم یا مرحمت او لبریز نموده به درخانه ما آمده و خود را شناسانده به ماها که از جانب خالق و رب العالمین آمده برای هدایت و رهنمایی. ما باید بعد از آن پیروی اعمال و اخلاق و عقاید و کلمات او کنیم او را چراغ راه خود قرار دهیم در ظلمات جهل و بالجمله تا نبوت مطلقه، بلکه نبوت خاصه عقل ما می‌فهمد و به ما حکم الزامی می‌کند در پیروی شخص نبی در زمان حضورش و در زمان غیبت و رحلت پیغمبر.

ما مکلفیم به رجوع به قرآن و کتاب او و به کسانی که مترجم و مفسر آن کتاب قرار داده، چنان که فرموده:

انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی ولن یفترقا حتی یردا علی الحوض.

و رجوع به این دو منوط به خواندن این کتابها نیست، مثلاً مشترک لفظی داریم یا نداریم، بلکه همه مشترک معنوی هستند و با آن که استعمال لفظ در دو معنی جایز است و یا آن که نهی دلالت بر فساد دارد یا ندارد و اینها چه ربطی به کلام شارع دارد با آن که در ضمن هر مباحثی از این مباحث این قدر نقل اقوال و چون و چرا و ان قلت قلت دارند که انسان گیج می‌شود و اصل مطلب را هم از دست می‌دهد، بلکه خود مصتفین نیز گاهی موضوع حرفشان از دست رفته برگشته‌اند سر موضوع کلام خودشان باز نزاع نموده‌اند که موضوع نزاع چه بوده، یکی گفته مباحثه ما در این مطلب بوده، دیگری گفته خیر مباحثه ما و گفتگوی ما در آن مطلب بوده و همین آقا میرزا ابوالمعالی^۱ که از علماء متبحر حالیه است و بسیار متدین که در وقت نماز خواندن شنیده‌ام زن و بچه را از خانه بیرون می‌کند که شش دانگ حواسش روی نماز باشد و این قدر فکور است که در نوره خانه به فکر مطالبی بوده ملتفت شده که اسافل اعضاء مجروح شده که طیب مدتی معالجه می‌کرده و این قدر زحمت در نوشتن و تصنیف کتابها می‌کشد که در ساعتی که به حمام رفته قلمدان و جزوات را با خود می‌برده و در همانجا نیز می‌نویسد ولو دستش در حنا باشد و خیلی از

۱- میرزا ابوالمعالی محمدبن محمدابراهیم کلباسی (۱۲۴۷ - ۱۳۱۵ ق) عالم، فاضل، متبحر، دقیق، فکور، کثیرالتبع، حسن‌التقریر، کثیرالاحتیاط، شدیدالورع، کامل‌النفس، در تخت فولاد اصفهان مدفون است.

جزوات فعلاً آلوده به حنا بوده و کسی که استنساخ نموده فهمیده. و بالجمله عالم این طوری که خودت از من بهتر می شناسی، کتاب بزرگی به چاپ رسانده و قریهٔ الی الله به طلاب مجانی می دهد و یکی را نیز به من داده اند، حالا که باز می کنیم می بینیم یک کتاب مستقلی تصنیف نموده برای آن که موضوع گفتگوهای علماء در فلان مطلب در کجا است، یعنی بعد از بسم الله و الحمد لله نوشته:

رسالة فی تحریر محل النزاع بین العلماء فی دلالة النهی علی الفساد اولاً و تعیین مورده الخ.

و تا تمت آن کتاب و رساله بزرگ فقط در تعیین محل گفتگوی آنهاست در آن مطلب معلوم، بس که طول و تفصیل داده اند مطالب را و اظهار فضل خواسته اند بنمایند که زیادی حرف و بزرگی کتاب را دلیل بر زیادی فضل گرفته اند و حال آن که در همان هم خطا کرده اند چون فرموده شده:

العلم نقطة كثره الجاهلون.^۱

غرض، بس که طولانی نموده اند آن هم انشاء الله به غرض صحیح بوده اما شاگردها نمی فهمند و اصل مطلب را در میان این همه خرمن خرمن حرف گم می کنند به جهنم. خنده اینجاست که مصنفین، یعنی اساتید هم خودشان اصل مطلب را گم کرده اند حالا این جناب آقای کذایی کتابی نوشته در پیدا نمودن اصل مطلب در فلان بحث و به خیال خودش پیدا هم نموده بعد از این یکی دیگر کتابی خواهد نوشت بر رد این و هلم جزاً.

حالا همچو کتابهایی جهت طلبهٔ بدبخت چه فایده دارد ای جناب رفیق، غیر از تزیین عمر و از دیانت و حقیقت علم قرآن و اخلاق و عقاید بهره ای نیافته و بارش سفید و آخر پیری از مدرسه بیرون می شود با دست خالی.

حالا من خوب کردم که کتاب را فروختم بعد از عدم احتیاج و نان کبابی خریدم و دو نفس محترمه را فعلاً از مردن نجات دادم، باز هم تو قرقر داری.

رفیق بعد از این که کاملاً سیر شده و چپق بعد از ناهار را نیز به تمام کشید پرید به ما که این همه تحقیقات عمیقه را از کجا یاد گرفته ای، البته از شنیدن از اساتید و مطالعهٔ این

۱- دانش حرفی بیش نبود نادانان آن را زیاد کردند.

کتابهاست و البته تصدیق هم داریم که تمام سلسله اسباب به او منتهی می شود. و حقیقت لا مؤثر فی الوجود الا الله و رزق و فی السماء رزقکم و ما توعدون را که اعم از رزق بدنی و روحی گرفتی ایضاً تصدیق می کنم زیرا که بدیهی است که رزق بدن که زمینی است اگر از آسمان باشد رزق روح که آسمانی است البته و به طریق اولی باید آسمانی باشد الا آن که اسباب باید از آسمان او را پایین بیاورد و الا شسته و رفته خودش خود به خود پایین نمی آید، مگر عیسی نفسی به طور اعجاز از آن بلندی کرم پخته را بکشد پایین آن هم که ما نیستیم دست ما کوتاه و خرما بر نخیل، الغیث از جور خوبان الغیث.

پس کتاب و مذاکره استاد اسباب علم است و اسباب روزی روح است، پس این کتب مدونه و علوم مترتبه علل معده هستند از برای جذب الهامات غیبی و ظهور بواطن قرآن که علم آسمانی است و تا این معده به هم پیوسته نگردد و دراز نشود نظیر عصای موسی به شاخه های شجر طوبی نرسد و ریزش برگ علوم برای اغنام زمینی محقق نشود و تکیه گاه تو نگردد و دشمنان تو و اغنام تو دفع نگردد. پس عصا را باید محفوظ نگاه داشت که تلاوت کنی اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی و لی فیها مآرب اخری. مثل آن که در تنهایی انیس و جلیس تو است نه خرجی دارد و نه زحمت و خدمتی می خواهد، که تا هر وقت بخواهی با تو حرف می زند و اگر نخواهی ساکت شود و کسی که عصای موسی و یا انگشتر سلیمان و یا شمشیر حیدر کرار را دارد او را می فروشد به یک ناهاری که بعد از چند ساعتی باید او را به مبال خالی کند. خسرت صفة عبدالربکها چه لثامت مآب و پست فطرتی است که نزدیک به این معامله شود.

گفتم: آخوند تو هم کم کم یاد گرفته ای داری از موضوع منحرف می شوی و محل بحث را تغییر می دهی بین آخر حرف من به کجا منتهی شد من نگفتم جنس کتاب بد است و علت معده نیست و یا حرف استادها معد نیست، بلکه می گوئیم از مثل کتاب قوانین و فصول از اول تا به آخر به قدر دو جزو سببیت بیش ندارد و بقیه دیگر که احتمالات مردوده و یا غیر مثمره است چرا نوشته اند که باعث تزییع عمر و گنجی طلبه بدبخت باشد مثلاً چرا مبحث صحیح و اعم را نوشتند و به آن تفصیلات طویله و احتمالات بعیده مشکله آن وقت در آخر ببیند که هیچ فرعی بر او متفرع نه و هیچ فایده ای بر این زحمتها و دود چراغ خوردنهای مترتب نه و ملجأ بشوند و بگویند و تظهر الثمرة

فی النذر که کسی اگر نذر کند در همی به نمازگزاری بدهد و کسی نماز فاسدی خواند آیا اگر در هم را این بدهد وفا به نذر کرده یا نه .

تو را به خدا خوب فکر کن طلبه‌ای بعد از یک ماه فکر و بیدار خوابی و نفس زدن در مباحثه، آن وقت این هم فائده‌اش نه به درد دنیا می‌خورد و نه به درد آخرت و از این قبیل مباحث زیاد است در کتب حتی معروف است که مسئله نذر ثمره بی‌ثمرهاست و هم چنین درس‌های اساتید و یا بحث در این که معنی حرف موجود فی نفس و مستقل در لحاظ است و یا موجود رابط و یا رابطی است و از قبیل اعراض و طاری بر معانی مستقله است این چه ثمر دارد و یا آن که بعد از اثبات ظنون خاصه بحث در دلیل انسداد و مقدمات طولیه دور و دراز و پیچ در پیچ او که ششماه و یک سال طلبه را خون جگر می‌کند تا بفهمد نتیجه را به حجیت ظن مطلق منتهی شد اما معلوم نیست که به طور حکومت عقلی و یا کشف از حکم شرعی است و بعد از آن بحث‌ها فرضی است که بر آن فرض چنوبه و بر این تقدیر چنین و تعیین فروض کل علی مذهب طلبه‌ای فکر کند در تعیین یکی از این فرضهای عجیبه تا جانش به لبش آید و یا از غصه بمیرد و یا پیر شود زیرا که دریای علم من به موج آمده و این قدر احتمالات و فروض نادره روی هم ریخته و برف انبار نموده‌ام که خودم هم گیج و غرق شده‌ام تا چه رسد به طلبه فلک‌زده و همچنین درسهای بعضی اساتید.

اما درسهای بعضی اساتید که فعلاً می‌رویم تو را به خدا جهت چیز فهمی است؟ فهمیدن فرع شنیدن کلمات استاد است. ما که تا به حال غیر آن که مسئله در فلان بحث بود چیز دیگر نمی‌شنویم. به مجرد شروع استاد این قدر رد و ایراد و قال و قیل به صداهای خشن و زیر و بم از بالای منبر و پایین آن هم از صدالی صد و پنجاه نفر جمعیت به هم می‌خورد و تصادم می‌کرد محشر کبرارخ می‌داد، حمام زنانه کدام است یک روز، یک طلبه از لره‌ای بختیاری که واقعاً مجسمه دیوی بود به آن صدای منکر، دست به بناگوش گذاشت به آن اندازه‌ای که قوت داشت در بلند نمودن صدای خود مشغول خواندن اشعار لری به تمام آهنگ گردید که هیچ کس نفهمید الا من که در جنب او نشسته بودم و الا استاد و دیگران خیال می‌کردند که این هم یکی از فضلاست که ایراد به استاد دارد و یا به یکی از طلاب که طرفداری از استاد می‌کند و استاد هم از این قال و قیل و

هنگامه غریب خوشش می آمد که مشغول جهاد فی سبیل الله هستیم، نظیر لیلۃ الهزیر صفین که این هیاهو کم از آن هیاهو نیست نهایت اردوی علی (ع) با مصادیق جهل می جنگید و ما با حقیقت جهالت می جنگیم و علی القاعده ثواب این جهاد باید بیشتر باشد.

حتی یک روز استاد جداً بد بگفت به شاگردان که نمی گذارید من درس بگویم این چه آشوب است که راه می اندازید. شاگردهای فاضل که پیشاهنگ این هنگامه بودند یکدیگر را دیدند و متفقاً مقرر داشتند که فردا در درس حرف نزنند آنان که حرف نزدند دیگران هم چون چیزی یاد ندارند صدا بلند نخواهند نمود که مفتضح گردد تا آن که معلوم شود که استاد چیزی و درسی نمی گوید و مطالعه و فکری نمی کند و این یک ساعت درس که طول می کشد فقط استاد چهار کلمه می گوید بقیه به گفتگوهای ما می گذرد.

فردا آمدند به درس صم بکم نشستند استاد بسم الله گفته شروع نمود به قدر یک سطر نقل قولی نمود و در مدرک صحت و سقم آن به طور استفهام تفتیش نمود، به یمن و یسار نظر نمود، دید صدایی بلند نمی شود و پنج دقیقه هم گذشته مطالعه آقا تمام شد آخر گفت آقایان چه به نظرشان می رسد در این قول؟ یکی گفت چیزی به نظر ما نمی رسد، فهمید و خندید.

گفت: معلوم می شود آقایان مطالعه نکرده اند و از منبر پایین آمد، فضلاء گفتند ما مطالعه کرده ایم، می خواستیم معلوم شود که آقا مطالعه نکرده. پس اینطور درسها که واقعاً تئاتر است و تماشاگاه و نمایشگاه است نه درس، به دروغ چرا دل خوش کنیم و درس آقای سید محمد باقر که مورد اهمیت است و همگی درس او را می نویسند و زحمت هم می کشند و غرض استاد و شاگرد هم چیز فهمی است آن هم این قدر مطول و مفصل است که سه مرتبه هر درسی را گوش می کنیم باز هم فراموش می کنیم بس که وجوه عدیده بر مطلبی از کسی نقل می کند و بر هر وجهی ردهای متعددی می گوید بعد از آن خودش عکس آن مطلب را یا همان مطلب را مدعی می شود و شش وجه دلیل می آورد و به هر دلیل چند توهم وارد می کند و رد می کند و در ردهای خود گاهی ان قلت می زند و دو سه سطر و قلت می آورد شش سطر که تار بود ان قلت را از هم می زند کما هو اوضح من آن یخفی علی ذی مسکه رجز می خواند. شاگردان به خون خود می غلطند که گذشته از

مطلب فهمی چطور این وجوه متسلسله را طوطی‌واری مرتب بنویسند و استاد رجز می‌خواند که بر فصول غالب شده و یا بر حاج میرزا حبیب‌الله رشتی^۱ که استادش بوده که درس آن مرحوم را اگر چه ندیده بودیم، لکن شنیده‌ایم که دوره اصول بر حسب تدریس آن مرحوم ششصد سال طول می‌کشیده. حال تو را به خدا این طور درسها به درد کسی می‌خورد. شاگرد و استاد علاوه بر عمر خدادادی از که پانصد سال قرض کند که دوره اصول را تمام کند.

پیغمبر اکرم (ص) که در ظرف بیست و سه سال اصول و فروع و عقاید و اخلاق به تمام شعبها و دقایقها بیان نمود و شاگردها نیز خوب فهمیده بودند. ما عمرها باید در اصول فقط بمانیم و به جایی نرسیم آن تصنیفات و این هم تدریسات.

خدا را زین معما پرده بردار

صاحب جواهر^۲ که شرایع را شش جلد ضخیم شروع نمود، خنده‌دار است که شنیده‌ایم یکی از علماء شرح جواهر می‌نویسد بیست چهار جلد ضخیم خواهد شد. فقه را هم از بین می‌برند اصول بی‌پدر و مادر را در او داخل نمودند که هنوز در موضوع اصول نزاع واسعی است که چیست چون هر علمی باید بحث شود از حالات و عوارض موضوعی و تا به حال که مجلداتی در علم اصول از قدیم الایام نوشته شده معلوم نشده که از عوارض چه چیز بحث کرده و یا می‌کند.

صاحب قوانین^۳ گفته است ادله اربعه است، صاحب فصول^۴ این را ردّ نموده که حجیت ادله چون از لوازم ادله است، باید موضوع را ذوات ادله اربعه گرفت، بدون لحاظ

۱- حاج میرزا حبیب‌الله رشتی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری و فقیه و از مراجع شیعیان در عراق و گروه بسیاری از مجلس درس او استفاده کرده و به مقام اجتهاد رسیده‌اند. از تألیفات اوست، الاجاره، اجتماع الامر و النهی، الامامه، مسأله غضب و التعادل و التراجیح. وی در نجف سال ۱۳۱۲ هجری قمری در گذشت.

۲- شیخ محمدحسن بن محمد اصفهانی نجفی که در سال ۱۲۰۰ هجری قمری تولد یافته، در تعرفه جلالت شأن و علو مقام وی کتاب جواهرالکلامش کافی است. سالها ریاست دینی شیعه امامیه را داشته و در سال ۱۲۶۸ در نجف اشرف وفات یافته است.

۳- ابوالقاسم میرزا قمی از فقهاء ایران در قرن دوازدهم هجری تحصیلات خود را در عراق به پایان رسانید و به ایران مراجعت کرد و در شهر قم سکونت اختیار نمود تألیفات بسیار دارد از جمله کتاب قوانین در اصول و کتاب جامع‌الشتات در فقه به زبان فارسی.

۴- جناب شیخ محمدحسین، صاحب فصول فی علم الاصول، در سنه ۱۲۶۱ هجری وفات کرده و در کربلا دفن شده است.

حجیت تا که حجیت از عوارض مباحث عنها بشود. دیگری او را ردّ نموده که کتاب و سنت که قول خدا و پیغمبر و امام است و بحث نمودن از صدق و کذب اینها از مسائل علم کلام است که آیا این محترمین، معصوم از کذب هستند یا نه و ربطی به علم اصول ندارد. و چیزهای دیگر که مدتی است بین علماء اعلام در این میدان وسیع، گرد و غبار نزاع و جدال بلند است. و یکی گفته علم اصول بی پدر و مادری است جامعی بین موضوعات مسائل پیدا نکرده و تا به حال هم کسی نمی گوید که دوغ من ترش است. با پیدا کردن موضوع علم اصول که لزوم ندارد و دانستن آن واجب نیست نه در دنیا خیری دارد و نه در قبر از او سؤال می شود و نه در پای حساب.

آخر این چه ناخوشی است که در میان ایشان افتاده که جناب رفیق چشم روی هم گذاشته، کتابی که استفاده هایی که از او بوده، کرده ام و فروخته ام برای حفظ نفس و سد رمق که از واجبات بوده است، به من ور می تراشد که چرا فروختی، غذای روح را دادی و غذای بدن گرفتی و آخرت دادی و دنیا خریدی و خجالت هم نمی کشد.

جناب رفیق بعد از این هم اگر خدا نخواستہ همچو روزی اتفاق افتاد کتابهای خوانده شده ام را خواهم فروخت و بر تو واجب است که متدرجاً بفروشی و به همین نیت هم اینها را از مشهد آورده ایم. از خست و لثامت است که نمی خواهی بفروشی، نه آن که غذای روح در اوراق آنها درج است و تو از آنها تغذیه می کنی یزدی کجا، روحانیت کجا... خواست که به جواب پردازد، گفتم بس است می ترسم غذای خورده شده زود هضم رود و کتاب من چندان فائده ای نکند، به قول تو خسرالدنیا والاخره بشوم.

کم کم در آن مدرسه ما دو نفر خراسانی هر کدام دو سه نفر شاگرد پیدا نمودیم و طلاب آن مدرسه مرکب از اصفهانی و دو - سه نفر شیرازی، بقیه از بختیاری بودند و فضل ما را شناخته برخورد فائق دیدند و ما در آن وقت مقلد آخوند ملا محمد کاظم خراسانی بودیم و لذا غالب آنها خصوص بختیارها رجوع به آخوند نمودند و چون شاگردهای ما از نجف آباد بودند با پنج - شش نفر از آنها که در همان مدرسه بودند، مأنوس شده بودیم. عید نوروز که تعطیل بود ما را بردند به نجف آباد دوره در منزل رفقا شام و ناهار مهمان بودیم و روزها در میان باغات مشغول گردش و بازی می رفتیم. از قرار مسموع چهل هزار جمعیت داشت و باغات بسیار داشت که غالب آنها انار و بادام به اقسامها بود و قریب نیم

فرسخ خیابانی داشت که در دو طرف آن چنارهای قوی از زمان صفویه بود و گویا وقف نجف بود.

و منارجنبان که از عجائب روزگار است، در راه نجف آباد در اواخر باغات اصفهان واقع است، در رفتن و برگشتن زیارت او را نموده و قبر پیری که در زیر سقف ایوان است فاتحه خواندیم، باغچه با صفائی دارد چائی گذارده هر دو منار که در طرف ایوان است از پله‌ها به مأذنه او رفته هر دو را به طور کامل جنباندیم، چنین اعجوبه‌ای تا به حال دیده نشده. شنیدم که فرمانفرما که حاکم اصفهان بوده یکی را تا نصف چیده غیر از گچ و آجر چیزی ندیده باز دوباره ساخته است.

ملا محمد کاشی که منظومه را نزد او می خواندیم، بسیار محقق و ملاً بود. خوب درس می گفت، با این که معروف و مجتهد در معقول و ریاضی بود بسیار مقدس و متدین و ریاضت کش، بلکه در طهارت و نجاست و سواس بود. خودش می گفت که گاهی که جنب و محتلم می شوم به حمام دو غسل می کنم، یکی برای خدا، یک دفعه میان آب به نیت غسل می روم بعد از تطهیر بیرون و می شوم به سر حمام نماز خدا را با همان غسل خدایی بجا می آورم بعد از آن داخل حمام می شوم بعد از کیسه و صابون زدن و تطهیر بدن متجاوز از بیست مرتبه به زیر آب می روم به نیت غسل جنابت و بیرون می شوم، می گویم نشد تا بالاخره غسل خودم را نیز می کنم و بیرون می شوم.

و همیشه پیش از درس به قدر یک ربع ساعت موعظه و نصیحت می نمود که خیلی مؤثر واقع می شد، به طوری که مصمم می شدیم بالکلیه از دنیا و مافیها صرف نظر نموده متوجه آخرت گردیم.

باز از درس که بر می خاستیم بواسطه رفاقت و مباحثه‌ها و ناهار کباب بخوریم یا چه نخوریم آن رقت و توجهاتی که حاصل شده بود غبار و دود این خیالات صورت دل را چرکین و سیاه می نمود و غفلت می شد.

تا آن که ناخوشی حصبه مرا فرا گرفت، بعد از ده پانزده روز دوا خوردن و عرق ننمودن حال یأس از حیات حاصل گردید، طبیب به رفیق با وفا گفت اگر امروز و امشب عرق نکند کار مشکل می شود.

رفیق شوربای داغی ساخت، گفت ولو بی میل هم باشی تا می توانی زیاد بخور، بلکه

عرق کنی. ما چند قاشق خوردیم و خوابیدیم یک لحاف از خودش بود کرباسی روی من انداخت و لحاف دیگری آورد او را هم انداخت دو خرقة داشتیم هر دو را انداخت. گفتم نفسم تنگی می کند خفه می شوم، باز دیدم نمدی دولا کرده آن را هم انداخت، در بین آن که داد من بلند بود که حالا خفه می شوم یک مرتبه خودش را مثل قورباغه از روی همه اقبال به روی من انداخت، دست و پای خود را باز نموده به اطراف من، مرا محکم گرفته که نمی توانم تکان بخورم، نفس به سینه پیچیده آنچه زور زدم و تلاش کردم که آخوند خر را دور کنم ضعف غالب بود زورم نرسید. آنچه فحش و ناسزا گفتم این احمق لجوج نشنید، گریه گرفت و آنچه التماس و زاری و قسم خوردم که من می میرم، بگذار بلکه به آسودگی جان بدهم ثمر نکرد و از صدا افتادم و نفس به شماره افتاد، سر تسلیم به این عزرائیل یزدی به لاعلاجی سپردم و از خود گذشتم آیساً من الحیوة و عارفاً علی الموت عرق آمد و آمد، آمد تا لباس و لحاف زیرین تر گردید، خرده، خرده گرفتگی و تنگی سینه برطرف شد. گفتم آخوند حالا برخیز که من عرق کردم و از مردن برگشتم، گفت بر می خیزم به شرط آن که چیزهای دیگر را برنداری. گفتم سمعاً و طاعةً .

بالاخره از ناخوشی خلاص و خوب شدم و رفیق من بدنش سودا داشت شنید که آب گرمی در سیزده فرسخ از شهر دور برای امراض سوداوی خوب است، به من گفت اگر با من بیائی به آنجا برویم خیلی خوب است تنها نمی شود رفت چون در میان کوه و محل دزدان است.

گفتم: البته می آیم خوب بود اول صبح می گفتمی که تا شب آنجا می رسیدیم و حالا نزدیک ظهر است و روز پنجشنبه و تعطیل بود محض آن که تا صبح شنبه به شهر برسیم که درس اول صبح تعطیل نشود، عجله کردیم، فقط یک قوری برنجی و دو استکان و مقداری قند و چائی و نان برداشته حرکت نمودیم، راه پرسیده رفتیم تا ساعت سه از شب به دو فرسخی آبگرم رسیدیم. در آنجا دهی بود در خارج آن ده خرابه هایی بود پر از پهن حیوانات و مسقف بود، در همانجا خواستیم یک - دو ساعتی استراحت نمائیم دیدیم کسی می خواهد داخل ده شود از او پرسیدیم که راه آبگرم کدام طرف است، با دست به طرف کوهی اشاره نمود همان جهت که معلوم شد گفتیم نصف شب راه را پیدا خواهیم نمود برگشتیم در آن خرابه طویله ها اطراق نمودیم، یک قوری آب با آن پهن ها جوش

آوردیم و چائی دم نمودیم هر کدام سه استکان چائی خوردیم در آن تاریکی و میان پهن‌ها، باز قوری را پر آب نمودیم روی آتش گذاردیم، گاهی چپق می‌کشیدیم و گاهی پف به آتش نموده که ثانیاً قوری جوش بیاید تا آن که بالاخره شش استکان چائی مهیا گردید آن را هم خوردیم و دو - سه چپق هم کشیدیم و غذا هم خوردیم حرکت کردیم. و شب خیلی ظلمانی بود به همان طرف مشارالیه حرکت کردیم. به قدر یک فرسخ در جستجوی راه رفتیم پیدا نشد، به یمین و یسار هم رفتیم، که یکدیگر را در تاریکی گم می‌کردیم آنچه گشتیم راه پیدا نشد و بر ما سخت بود که با این همه رفتن دوباره برگردیم به ده و در صبح نشان از راه بگیریم.

آخر لاعلاج برگشتیم صد قدم بر نگشتیم که دیدیم پیاده‌ای الاغی در جلو انداخته و بچه کوچکی سوار نموده به طرف کوه می‌رود، از او پرسیدیم که راه آبگرم کدام طرف است. گفت نمی‌دانم.

گفتم: مرد که تو اهل اینجایی چطور نمی‌دانی. گفت نمی‌دانم، خیال کردم که در شب تاریک شاید ما را دزد تصور نموده چون هر کدام چوبی به دست داریم و از طرف کوه می‌آئیم، لذا جلوتر رفتیم، دیدیم کاکا سیاهی است.

گفتم: عمو بین من عمامه سبز دارم و سیدم و جناب شیخ عمامه سفید دارد و این هم عباها مان است و ما علی‌الظاهر و به حسب لباس دزد نیستیم و اگر دزدی هم بنمائیم در شهر می‌کنیم نه در بیابان و ما طلبه هستیم، ناخوشیم جهت شفا میان آبگرم باید برویم راه را به ما نشان بده.

گفت: صد قدم به طرف یسار بروید راه پیدا می‌شود. رفتیم راه پیدا شد و چون معطل شده بودیم به عجله تمام رفتیم نزدیک اذان صبح به کوه داخل شدیم، صدای آب شنیدیم که جریان داشت، در کنار آن جهت تطهیر نشستیم دستم به آب رسید سوخت. اولاً وحشت نمودم بعد ملتفت شدم که آب گرم است خوشحال شدم و به کرفیق بشارت دادم که رسیدیم و جستیم عقب آن آب را گرفته رو به بالای کوه می‌رویم تا آن که رسیدیم به اتاقهایی بی در و مسقفه‌های تاریک، وحشت‌کنان میان دو - سه حوضخانه‌هایی که ساخته بودند و حوضها از سنگ مرمر و پر آب در زیر آن سقفها بود در یکی آب جوش و در دیگری نیم‌گرم و در سیمی آب سرد بود همه آنها را خوب جستجو و تفتیش نمودیم بعد

از آن از آنها بیرون آمدیم دیدیم حجره‌ای در گوشه‌ای واقع شده و در او بسته و زنجیر نموده‌اند.

گفتم: باید آن را نیز تفتیش نمائیم، رفتیم در را باز نمودیم دیدیم میان او قبری است بلند، فاتحه‌ای خوانده وضو گرفتیم نماز صبح را خواندیم.

رفیق لخت شد و رفت میان آب، اول آب سرد بعد نیم‌گرم، بعد جوش. من هم با قوری کذایی آب از چشمه‌ای در مقبره که بهتر بود برداشته به جوش آوردم و چائی خوردم. رفیق در میان حوض جوش خود را می‌شست و به من اصرار داشت که لخت شو بیا میان آب، لابد بی‌فایده نیست. من هم از کلفت شرطش که اول می‌بایست میان حوض سرد رفت و الا ناخوشی دیگر عارض خواهد شد علی‌ما قیل نمی‌خواستم میان آب بروم و اول صبح میان کوه سرد هم بود.

بالاخره به اصرار رفیق لخت شدم، اول یک مشت از آب سرد به سر و گردن و سینه مالیدم و در نیم‌گرم بیشترک روغن مالی کردم، محض آن‌که زیاد مخالفت نکرده باشیم بعد رفتم میان حوض جوش، شستشوی مختصری دادم خودم را و بیرون شدیم، چائی خورده روانه شدیم به آن ده رسیدیم ناهار خورده خوابیدیم.

بعد از ظهر حرکت کرده تا ساعت چهار از شب به چهار فرسخی اصفهان رسیدیم هوا خیلی سرد بود، در یک کاروانسرائی که خارج از ده بود دق‌الباب نمودیم و از خستگی، نشستیم دق‌الباب کردیم. تا هر دو تکیه به در، به خواب رفته بودیم من زود بیدار شدم که گربه‌کوهی و یا اهلی به من حمله نموده با صدای مهیبی می‌خواهد به صورت من بپرد. من دست بلند نمودم به طرف گربه، گریخت کانه مأمور بود ما را بیدار کند. و یادم آمد که نماز مغرب و عشاء را نخوانده‌ایم و من نمی‌دانم چه وقت از شب است.

رفیق را بیدار کردم و خودم در لب جو رفتم وضو گرفتم، گفتم شیخنا بیا که نماز خوانده نشده آن هم وضو گرفت دیدیم شخصی از ده بیرون شد باز می‌خواهد داخل شود، آواز کردیم های عمو این خراب شده مسجد ندارد، ما که از سرما بی‌طاقت شدیم. گفت: همین مسجد است و داخل شد. رفتیم به آن مسجد که نسبتاً گرم بود نماز

مغرب و عشا را خواندیم چیزی نگذشت که نماز صبح را نیز با همان وضو خواندیم. به رفیق گفتم: این همه به خود زحمت بیدارخوابی را داده می‌ترسم معذک به درس

صبح نرسیم، به عجله آمدیم رو به اصفهان، یک و نیم از آفتاب گذشته وارد شهر شدیم و وقت درسمان گذشته بود.

دیگر چندی نگذشت، مبتلا به لگه سال^۱ شدم یکی از صورت و یک - دو تا کوچک تر از دست بیرون آمد و اذیت می کرد خصوص در وقت وضو گرفتن عزائتم، بعد از مدتی چند ماهی لاعلاج رجوع به طبیب نمودم آن هم گردی داد که روزی یک مرتبه روی زخمها پاشم و از دو ساعت به غروب که گرد را می پاشیدم کانه آتش می ریختم، چنان می سوخت که بی اختیار دو دست به صورت گرفته به دور مدرسه می گشتم تا نزدیکیهای غروب. فی الجمله کم کم ساکت می شد تا مدتی هم به این گرد مبتلا بودم. بالاخره طبیب گفت باید هشت زالو بیندازی چهار به دست و چهار به صورت. رفتم به مدرسه جده، زالوها را قیمت کردم دیدم پول چهار زالو بیشتر ندارم.

گفتم: این چهار را به صورت بینداز فردا که آمدم چهار دیگر را به دست بینداز. چهار صورت را انداخت پر شدند و افتادند با گوشه چادر شبی که با من بود به صورت گرفتم که خون جای دیگر نرسد تا برسم به مدرسه خودمان. تا به مدرسه نرسیده تمام چادر شب غرق خون شد، دستمالی در کیسه داشتم آن هم به شرح ایضاً.

خود را به مدرسه رساندم در پیکره در حجره به یک پهلو افتادم و سر را به طرف کفش کن کج نمودم که خون به حجره نخورد و به غیر صورت نرسد و متصلاً می آمد. و تمام صورت و ریش و سبیل و چشم و ابرو و پیشانی همه را فرا گرفته و بسته شد که همه موها را به یکدیگر دوخت و مثل سنگ محکم و سنگینی می کرد و آنچه رفقا گچ و تار عنکبوت می ریختند فایده ای نمی کرد و گردن و یاخن پیراهن تماماً غرق خون و درگاه حجره به شرح ایضاً و گاهی به مبال می رفتم، نقاب می انداختم که غفلتاً اگر کسی صورت من را می دید وحشت می کرد. تا دم غروب نیم من خون آمد و به هزار زحمت بند آمد و در موضع جراحی بس که تار عنکبوت و گچ و غیره ریختند به قدر سیبی برآمدگی داشت، شب غذای مرا مثل بچه های یتیم بی تمیز در ظرف علیحده دادند، صبح به هر شکلی بود نماز را با همان خونها خواندیم رفتیم به حمام. بعد از دو ساعت معطلی که تا موضع جراحی خوب تطهیر شد بیرون آمدیم. بعد از دو سه ماه دیگر کم کم خوب شد از

اول تا به آخر نه ماه طول کشید که من در عذاب بودم گفتم خدا از بلای سیم نگاه دارد که لاتثنی الا وقد تثلت.

در این زمان که سال سیم اصفهان بودنمان بود دو حجره من و رفیق عوض شد. یعنی تا آن زمان در دو طرف در مدرسه حجره داشتیم، هر دو رفتیم به دو حجره متصل به یکدیگر در ضلع شرقی مدرسه، این دو حجره تمیز و خالی بود و ما هم برحسب آب و هوای اصفهان که روحانی است و تلطیف سیر می‌کند و به تأثیرات مواعظ استاد کامل آخوند کاشی که منظومه می‌خواندیم و اقتضای معارفی که از آن استاد گوشزد ما می‌شد، کم‌کم متمایل به شب‌زنده‌داری و کناره‌گیری از مردم حتی الامکان گردیدیم.

تا آن که به خیال ریاضت افتادم، در ریاضت خانه شیخ بهائی که در تخته فولاد^۱ میان قبرستان در زیرزمینی به اندازه قبری با سنگهای ناخراشیده مسقف نموده‌اند به گودی دو پله فقط قبری است، لکن رو به قبله به اندازه‌ای که نماز و رکوع و سجود کرده می‌شد، خیال کردم که یک من برنج گرده ببرم به زاینده‌رود تطهیر واقعی نمایم و بخشکانم و تاس کباب کوچکی که یک سیر برنج در افطار جوشانیده افطار نمایم و به رفقا وانمود نمایم که من می‌روم به طهران و بیایم در آن زیرزمینی تخته فولاد، روزها در آن پنهان باشم و شبها در صحرا در جوار مرده‌گان رذائل را از خود دور و به فضائل متحلی گردم و مقام و منازل عارفین را نیز سیاحتی کرده باشم، مدتی در این خیالها بودم و گاهی خیال می‌کردم که این کار صرف رهبانیت است و قد ورد انه لارهبانیه فی الاسلام.

و گاهی خیال می‌کردم که کلمه فی الاسلام ظهور در نوعی دارد و نسبت به اشخاص خواص عیب ندارد و ظاهر کم‌کم تغییر می‌کند و شبهای جمعه و روزه می‌خواندیم و هفت - هشت من یخ در یک طغاری در میان مدرسه سبیل می‌کردیم و قرار گذاشتیم با خود که تا صبح بیدار باشیم و مشغول دعا و تلاوت قرآن و ادعیه و اورادی باشیم و در بین طلوعین اشتغال به زیارت عاشورا داشتیم و خیال تخته فولاد کم‌کم از کله ما بیرون رفت و در معرض ابتلاء عظیمی و بلای روحانی نزول نموده سخت گرفتار شدم.

۱- در قبرستان قدیمی اصفهان به نام (تخت فولاد)، آرامگاه یکی از عرفای مشهور قرن هشتم به نام بابا رکن‌الدین مسعودین عبدالله بیضاوی واقع شده، قبرستان تخت فولاد مدفن عده زیادی از مشاهیر علماء و فقهاء و شعرا در اطراف قبر بابا رکن‌الدین به فواصل نزدیک یا دور از آن به خاک سپرده شده‌اند.

اگر چه مدت یک سال طول کشید، ولكن شش ماه آن قرار و آرام به کلی سلب و خوراک و خواب معدوم شد.

عجب این است که زاری می‌کردم و می‌خواستم خلاصی و نجات از آن را و نمی‌خواستم اجابت شود و بس که اشتغال به درس و مباحثه زیاد بود حال من بغیر متعارف نمایش نداشت.

گاهی ارتعاش و لرزه عارض می‌شد و گریه و زاری رخ می‌داد، گاهی اشجار و درو دیوار و سایر موجودات حوالی من کانه مفتش من بودند و مرا می‌پائیدند و مرا وحشت می‌گرفت و خوب ریاضتی قهراً کشیدم و در این حجره تازه که حجره‌ها مان وصل به هم بود از میان طاقچه سوراخ نمودیم و ریسمانی در آن کشیدیم که یک سر ریسمان در حجره رفیق بود و یک سر در حجره من، وقت خواب آن سر را رفیق بپا و دست خود می‌بست و این سر ریسمان را من به دست خود می‌بستم که سحر هر کدام زودتر بیدار شویم دیگری را بدون این که صدائی بزنیم به توسط همان ریسمان بیدار کنیم، که مبادا طلبه‌ای از صدای ما بیدار شود و راضی نباشد و مشغول مطالعه و یا نوشتن و یا مشاغل دیگر بودیم و سطح مکاسب را نیز تبعاً مقداری از آن را نزد شیخی از خراسان درس خواندیم که از نجف برگشته در اصفهان ساکن بود و آدم پرجربزه‌ای بود روزی چند او را به نماز جماعت واداشتیم تا مگر ریاستی به دست کند به مقامی برسد نشد.

روزی به فکر افتادم که کاغذی از آقانجفی جهت بعضی از آقایان قوچان بگیرم که از شجاع‌الدوله^۱ درخواست نماید که مالیات پدرم را تخفیف بگیرد و بر وظیفه ما بیفزاید چند مرتبه این قضیه را با رفقا شور نمودم و تصویب شد.

روزی آقانجفی به مدرسه دیدن بعضی از آقایان آمد، این مطلب را به آقا پیشنهاد نمودم.

گفت: من آن شیخ قوچانی را نمی‌شناسم.

گفتم: چرا، باید معروف خدمتان باشد. سالهای دراز در نجف تحصیل می‌کرده، در همان اوقاتی که سرکار آنجا تشریف داشته‌اید.

گفت: شما خودتان کاغذ را از زبان من به ایشان بنویسید و من امضاء می‌کنم.

۱- شجاع‌الدوله منظور محمدناصرخان شجاع‌الدوله سوم، حاکم قوچان.

و من به آقای قوچانی نوشتم بعد از سلام و دعا و ثنا، چندی است فلانی پسر فلان قوچانی در اینجا اشتغال به تحصیل دارد و بر او سخت می‌گذرد، سلام ما را به حکومت سرکار شجاع‌الدوله برسانید و ضمناً درخواست نمایید که مقدار صد من که مالیات دیوانی فلان پدر فلانی دارد سالیانه بر او تخفیف دهند که مدد معاش پسرش گردد که به آسودگی مشغول تحصیل و دعاگویی باشند. کاغذ را نزد آقاجنقی بردم و امضاء نموده سفارشی نموده فرستادم و چند سالی مالیات را تخفیف دادند و بعد از آن همان یک - دو تومانی که در هر ماهی قبلاً می‌فرستاد قطع نمود مثلی است که مرغ وقتی چاق می‌شود کونش تنگ می‌شود خدا فرموده: لا قطعن امل کل مؤمل غیری.^۱

با خود گفتم: خوب خودش که آسوده می‌شود این هم یک نوع صلۀ رحم محسوب است آن خوش باشد ما هم خوشیم، لابد خیال کرده که برای من این طور نقشه‌ها بکشد برای خودش البته نانش میان روغن است، ترسیدم که طمعش جوش بیاید او از من وظیفه بخواهد و حال آن که انسان در توهمات برای غیر کارهایی می‌کند که برای خود تأنف دارد. نزدیک شب عید نوروز بود علی‌الرسم رفقای نجف آبادی مُصرّ بودند که شب عید را چند صباحی برویم به نجف آباد به عنوان گردش و تفرّج ما هم قول دادیم و میل هم داشتیم شیخی دیگر لویی که در نه فرسخی اصفهان واقع بود مصرّ شد که باید فقط تو شب عید را بیایی برویم منزل ما در لوی آنچه گفتم مأنوسین ما همه به نجف آباد می‌روند من از آنها چطور جدا شوم و راه ده شما نیز خیلی دور است، شما از این مطلب بگذرید، گفت نمی‌شود، شما فقط سه روز در آنجا می‌مانید بعد از آنجا به نجف آباد نزد رفقا خواهید رفت و دوری راه جهت شما که پیاده روی زیاد نموده‌اید اهمیتی ندارد و بالاخره با آن شیخ رفتیم به طرف لوی و رفیق با نجف آبادیها به طرف نجف آباد رفتند.

ما رفتیم بعد از شش - هفت فرسخ به دهی رسیدیم که از آنجا دو سه فرسخ به مقصد مانده بود، شیخ گفت در برگشتن به این ده که رسیدی از اینجا راه نجف آباد جدا می‌شود رو به طرف مغرب این ده می‌روی تا به رفقا برسی. من آن ده را نشان کردم رفتیم شب رسیدیم به منزلشان و خودش و پدر و مادرش به من عزت و احترام نمودند و بسیار مسرور و خوشوقت گردیدند از این که سیدی متدین در اول سال قدم به خانه آنها گذاشته

۱- البته آرزوی آن کس را که بغیر من امید داشته باشد قطع می‌کنم.

که با برکات و تأمینات بر آن خانه ریزش خواهد نمود ولو من در نزد خدا قرب و منزلتی نداشتم، لکن آنها بر حسب قصد و تفالات خود می‌رسیدند به حوائج خود.

تفألو بالخير تجدوه و انا عند ظن عبدی المؤمن ان خیرا فخیرا و ان شرأ فشرأ^۱.

روز سیم که بنا بود حرکت نمائیم ما را تا ناهار نگاه داشتند بعد از ظهر تنها از لوی حرکت نمودم غروب به آن ده بین راه رسیدم هوا سرد بود به میان ده رفتم و از مسجدشان گذشتم به قصد آن که در منزل کسی که اثاثیه موجود است در زیر لحافی بخوابم که با عبائی که دارم سرما می‌خورم.

در میان کوچه به شخصی رسیدم که نسبتاً سر و لباسش بد نبود، او را محل امید خود قرار دادم به هزار خجالت گفتم امشب سرد است جا و منزلی می‌خواهم که سرما نخورم و زحمتی دیگر ندارم.

گفت: برو به خانه دای خود. از غیظ پر شدم و چوب بیدی هم به دست داشتم غضب آلود گفتم چه گفتی؟ گفت بابا منزل درستی ندارم با خود گفتم همین یک نفر بس است من آدم نمی‌شوم گوش به حرف حق نمی‌کنم و لا قطعن امل کل مؤمل غیری.

اگر از اول به مسجد رفته بودم دور نبود همین پست فطرت و یا دیگری مرا می‌برد به خانه‌اش حالا می‌ترسم خدا هم به خانه‌اش راه ندهد لجوج که هستم. خواهی نخواهی برگشتم، آمدم به مسجد، ایوانی داشت و از میان ایوان دری داشت به مسجد مسقف، یعنی شبستان. در را باز کردم دیدم دو پله گودی دارد این شبستان. رفتم به میان شبستان مشغول نماز مغرب شدم دیدم شبستان گرم است و خوب جایی، امشب بی‌لحاف هم سرما نمی‌خورم در بین نماز حس نمودم که چند نفری وارد مسجد شدند اما نفس‌زنان کانه چیز سنگینی حمل دارند. به رکوع رفتم و سر از رکوع برداشتم دیدم از جلوی روی من تابوت جنازه گذراندند و به زمین گذاردند.

یکی گفت کدام یک نزد جنازه امشب می‌ایستد، دیگری گفت کسی لازم نیست این آقا که امشب اینجاست کافی است و رفتند بیرون و من نماز را تمام کردم حالا خوب تاریک شده، امشب با این جنازه چه کنم. مرا وحشت گرفت و خنده هم گرفت که از اول حدس

۱- به خیر فال زنید تا آن را بیاید. من نزد گمان بنده مؤمنم. اگر خیر از من انتظار داشته باشد، پس خیر به او خواهد رسید و اگر گمان شرّ به من برد شرّ به او خواهد رسید.

زدم که خدا در خانه‌اش دور نیست راه ندهد.

برخاستم بیرون شدم و در شبستان رازنجیر کردم و در ایوان روی حصیر کهنه نشستم نان خوردم و چیق کشیدم، گاهی لمیدم خواب نرفتم از سرما باز چیق کشیدم تا ساعت چهار-پنج از شب. و در حیاط مسجد به طرف کوچه باز بود دیدم ده-پانزده سگ هر کدام چون شیری به هم پریده و در جنگ و گریز ریختند میان مسجد، محشر کبرایی به پا شد و من قبل از این که ملتفت شوندم که من غریبم یا اهلی هستم عبا را به دست لوله کرده چون سپر در جلو گرفتم که مرا شناسند و چوب را به دست دیگر، به سگها حمله شدید نمودم و اینها را از میان مسجد بیرون نمودم و در حیاط را به روی خود زنجیر نمودم که ثانیاً نیابند و آمدم نشستم چیق کشیدم و احتیاطاً تا صبح نخوابیدم هم از سرما و هم از ترس سگها که ثانیاً به مسجد نیابند، چون دیوار طرف مسجد بسیار کوتاه بود. غرض، تا صبح شب اول قبر آن جنازه بر من گذشت، وقت اذان نماز صبح را خواندم از آن ده خراب شده بیرون شدم قریب به ظهر در نجف آباد به سر ناهار رفقا حاضر شدم، مسرور و مستریح شدیم. بعد از آمدن به شهر شبی در خواب دیدم صورت مرگ را به صورت حیوانی، دهان او باز مثال دهان شتر و دندانها همانطور و گردن نداشت مثل خنزیر و پوست بدنش خاکستری رنگ و شکم بسیار بزرگ کانه شکم گاوی است که یونجه زیاد خورده دم کرده و دست و پایش بسیار کوتاه به قدر یک وجب با ناخنهای بلند و در میان هوا پرواز می کند بدون این که پر داشته باشد به بزرگی گوساله یک ساله و سه - چهار بچه او نیز از عقب او در هوا سیر می کنند از خودش کوچکترند و در بین سیرشان در هوا از روی منزل ما که در قوچان بود گذشتند، فقط یکی از بچه های او روی دیوار منزل ما نشست.

من به پدرم نوشتم که حال خود را جهت من بنویسید که حواسم از طرف شما آسوده نیست. هنوز کاغذ به ایشان نرسیده، نوشته پدرم رسید که عیالش مرحومه شده است و نوشته بود که قرض دوازده تومان که ده سال قبل برای سفر عتبات قرض نموده بودم به واسطه نزول، رسیده به هشتاد تومان و تمام دارائی پدرم هشتاد تومان نمی شد.

من بنا گذاشتم که چهل روز زیارت عاشورا روی بام مسجد شاه بخوانم و سه حاجت در نظر داشتم یکی قرض پدر ادا شود و یکی مغفرت و یکی علم زیاد و درجه اجتهاد. پیش از ظهر شروع می کردم و هنوز ظهر نشده تمام می شد، از اول تا به آخر دو ساعت

طول می‌کشید، چهل روز تمام شد. یک ماه نگذشت که پدرم نوشته بود که قرض مرا موسی بن جعفر ادا نمود من به او نوشتم، بلکه سیدالشهداء ادا کرد: و کلهم نور واحد، یا ایهاالذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما.

و چون این زیارت عاشورا به زودی مؤثر شد که بر حسب اسباب ظاهری غیرممکن بود قوی دل شده در ماه محرم و صفر جهت مطلبی که اهم مطالب بود در نظرم چهل روز زیارت عاشورا روی بام مسجدشاه خواندم با اهتمام تمام و کمال احتیاط به این معنی که در آن دو ساعت همه را رو به قبله سرپا در مقابل آفتاب ایستاده بودم تا تمام می‌شد.

جهد می‌کن چون که مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گریگ

چهل روز ختم ما تمام شد بعد از آن خوابی دیدم که مطلب برآورده است، لکن بعد از مدتی و نیز یک روز خواب دیدم که رفته‌ام نجف مقبره مرحوم میرزای شیرازی که در آنجا چند اطاقی بود که طلاب می‌نشستند و یکی از آقایان قوچان که قبل از ما به نجف رفته بود در یکی از حجرات آنجا منزل داشت. بعداً رفتم مسجد طوسی دیدم آخوند در زیر سقف روی منبر درس می‌گوید ولکن پنج-شش نفر بیش از طلاب پای منبرش نبودند من یک دوره دور مسجد راه رفتم و مسجد را سیاحت می‌نمودم بعد از آن رفتم پای درس پهلوی آن آقای قوچانی بنشینم، آن آقا اظهار داشت که درس آخوند تمام شد چرا می‌نشینی ما می‌خواهیم برخیزیم من گوش نکردم و نشستم بعد از آن گفتم تقریر اول تمام شد، تقریر دوم که مانده است به خیال آن که مثل درسهای اصفهان است آن شیخ گفت آخوند تقریر دوم ندارد بعد از آن خود را در سرایشی سورت‌مه که رو به پایین به طرف در مسجد هندی می‌روم همانطور که پایین می‌آمدم به رودخانه‌ای که در ده ماه بود واقع شدم که از سرکوهی که در آنجاست پایین آمده‌ام تا به رودخانه رسیده‌ام و چون نجف را ندیده بودم چندان به این خواب اهمیتی ندادم الا همان یک کلمه که شیخ قوچانی گفت که آخوند تقریر دوم ندارد.

او را از نجفی‌ها پرسیدم، گفتند همین‌طور است آخوند و غیر آخوند هم هیچ کدام تقریر دوم ندارند فقط یک مرتبه درس را تقریر می‌کند من این را که شنیدم مأیوس شدم از فهمیدن درس آخوند چون غالب مجتهدینی که از نجف می‌آمدند همه می‌گفتند ما نزد آخوند درس می‌خواندیم درس به این مشکلی آن هم یک تقریر انالله و انا الیه راجعون.

لکن بعد که به نجف رفتم تا تمام آن خواب را مطابق یافتم و هیچ وقت در خیال نجف نبودم، بواسطه بی بضاعتی و بی همزبانی و مشکلی درسها و دوری از وطن. چون تمام نقاط ایران که غالباً یک زبان هستند کانه خود انسان است سهل بود رفتن از طرفی به طرفی و هم بواسطه وحدت جامعه هیأت دولت و ملت یک انس ارتکازی بود بین افراد ولو ملتفت الیه افراد نبود.

و در آن صبحی که شب خواب دیدم بعد از زیارت عاشورا که آن مطلب مهم برآورده است حال طربی دست داده این چند شعر را گفتم.

زمان قبض گذشت انبساط جلوه گر آمد درخت صبر قوی گشت باز پر ثمر آمد
چو گوی شو سر تسلیم پیش و راضی شو به لطمه شب و روز فلک که ماه بر آمد
عمده چیزی که انسان را انسان حقیقی کند و صفای باطن پیدا نماید و چیز فهم گردد
برحسب آنچه فهمیدم و آنچه تجربه حاصل شد دو چیز است یکی ابتلاآت بدنی و حیوانی و دیگر ابتلاآت باطنی و روحی.

به عبارت آخری فراق از مشتیهات روحی و صبر بر آن، و جدّ در اخفاء آن، یعنی به رنگ جماعت بودن و از آنها نبودن یعنی مشتیهات خود را اظهار نکردن و از مردم نخواستن، فقط در باطن از خدا خواستن، بلکه از او هم نخواستن بلکه تسلیم شدن و به لطمات چوگان او گوی بودن، یعنی او را رب العالمین دانستن و خواهش و اختیار خود را مسلوب ساختن و منتظر واردات بودن و به مادیات نظر نینداختن و مأنوس به نصفه های شب که خلوتگاه است بودن و ارتکازیات و وجدانیات را تحت التفات در آوردن و به حیطة تصرف داخل نمودن تا آن که تکوین و اختیار یکی گردد فاذا اشرف الی سر القدر استراح و لم یطلب^۱.

طلبه باید همیشه به یاد خدا باشد و توفیق فهم از او بخواهد، غذاهای غلیظ نخورد و زیاد نخورد چنانکه گرسنه بماند صبر نماید و بی خوراکی را نعمتی و توفیق جبری بداند که این دهان بدن که بسته شد دهان روح باز گردد و شکر خدا گوید که چنین توفیقی به او داده.

اگر بی خوراکی نصیب ما می شد او را عزیز داشتیم و بر رفقا پوشیده می داشتیم و

۱- پس آنگاه که بنده بر راز تقدیر الهی آگاه گردد، آسوده می شود و دیگر چیزی نمی طلبد.

استقراض نمی‌کردیم مگر کارد به استخوان می‌رسید یعنی از حال و قوه می‌افتادیم که ظن به ضرر و ناخوشی و مردن حاصل می‌شد در آن صورت هم برحسب تکلیف الهی استقراض می‌نمودیم که اگر عذری می‌آورد و نمی‌داد ما خوشحال‌تر بودیم که تکلیف ساقط گردید و گرسنگی باقی است.

و باید طلبه مجدّد باشد در چیز فهمیدن و رگ غیرت داشته باشد و به بالاتر از خود رشک ببرد.

من بسیار شده که یک سطر عبارت را تا ساعت چهار از شب مطالعه نموده‌ام و اگر نفهمیده‌ام مرا گریه گرفته و با گریه به خواب رفته‌ام و سحر که برخاستم قبل از همه چیز همان سطر را نگاه کرده‌ام و به یک نظر کردن به خوبی فهمیده‌ام و تعجب از سه - چهار ساعت سرشب داشتم که در کدام وادی با وضوح مطلب کمیت فکر را جولان می‌داده‌ام معلوم است که این طور وقایع امتحاناتی برای طلبه چون طلبه‌ای که عاشق مطلب فهمی شد امتحان او به فراق از معشوق است باید صبر نمود که زمان وصال نزدیک است ان رحمة الله قریب من المحسنین.

تفکر و چیز فهمی سیر معنوی است البته باید مجدّد در سیر گردید مثل مسافرت‌های جسمانی و اگر جدّیت نباشد بسا باشد که به هلاکت بکشد مثل ریگ‌شتران در راه یزد اگر ما یک هفته خواب را بر خود حرام نکرده بودیم و شب و روز راه نمی‌رفتیم البته در آن بیابان قفر بی‌آبادانی هلاک شده بودیم و در این مسافرت روحی طلبه‌ای و هجرت الی الله نیز عقباتی و بیابانهای قفری پیدا می‌شد در جلو راه.

طلبه باید دامن همت به کمر زند صبر پیشه گیرد شیطان و یاریاست دنیا و یا چرب و شیرینی دنیا او را نفریید که هلاکت ابدی آورد و بدیهی است که طلبه‌ای که دنیا درس می‌خواند تن خود را به زحمت ندهد و در فکر مطلب فهمی نباشد به چهار کلمه لفاظی و صنّاعی جهّال را قانع کند مگر نبینی که کسانی که تقدّس به خرج می‌دهند و تدلیس می‌نمایند هیچ ادراک و علمی ندارند و همچنین کسانی که جهت ریاست آه و درد می‌کشند و تسبیب اسباب می‌کنند چون عالم واقعی به دنیا و مافیها نظری ندارد تا حسرتی بکشد زیرا که کمال واقعی در او جمع است او از خود و کمالاتش لذّت دارد و در صدد زیادتی آن لذّات است و دنیا ضد آن لذّات است یعنی به کام او تلخ است کدام عاقلی تلخی

را بر شیرینی و ناخوشی را بر خوشی ترجیح می دهد و حال او در دنیا گویاست، آمده ام مال خودم جمع کنم به در روم خصوصاً که می داند حق فرموده روزی همه را در کسب و کوشش خودش قرار داده ام و روزی طلبه ای را من خود ضامنم پس آنچه حق می دهد به همان قانع گردد، تزییقات و توسعه هایی هم که از او می رسد هم با حکم و مصالح و محض تربیت است. الحمد لله رب العالمین و لارب سواه.

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد
بل لاعجب فيه اذ قهره لطف و رحم باطنه فيه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب كتب
على نفسه الرحمة و رحمته وسعت كل شيئي^۱.

و بسیار کوتاه نظر و پست فطرت هستند کسانی که علم را جهت دنیا تحصیل می کنند کغالب ابناء زماننا، امیرالمؤمنین (ع) حسرت داشت که یک نفر طالب علم پیدا نماید و پیدا نبود فرمود:

ان ههنا لعلماً جماً لو اصبحت حملة.

در این سینه علوم کثیره است کاش حاملین او را می جستیم و به آنها درس می دادم. ارسطو را خدمت افلاطون بردند که به شاگردی قبول کند و به او حکمت بیاموزد او را قبول نکرد که پست فطرت است، به اصرار کسانش و شاگردان، افلاطون او را قبول نمود تا وقتی که ارسطو به آن جربزه ذاتی تکمیل شد و تا آن زمان کتاب تصنیف نمی کردند حکما، مگر مختصراتی به طور رمز و معما و عمده مطالب را از سینه به سینه انتقال می دادند و کتاب مشروحشان نفس شان و روح شان بود.

اقراء كتابك و كفى بنفسك اليوم حسيبا.

ارسطو در محضر درس اظهار داشت که خوب است که قواعد حکمت و مطالب مبرهنه آن را در کتب مشروحاً تدوین نمائیم که مردم عموماً از آن مستفیض گردند، چون ممکن است و بای عامی و یا امر خاصی حادث گردد شاگرد و استاد همه تلف کردند و این علوم حقیقتاً از بین برود و افلاطون که این حرف را شنید رو به شاگردان کرد که روز اول

۱- بلکه شگفتی در آن گونه تفکر نیست زیرا قهر خدا باطنش رحم و لطف است که در ظاهر از ناحیه او عذاب نمود می کند، خداوند بر خویشتر رحمت را لازم فرموده است و رحمت او به همه جا و همه چیز رسیده است. (ترکیبی از آیات قرآن).

من قبول نکردم و امتناع ورزیدم از تعلیم ارسطو سرّش این بود که می‌خواهد این جواهرات را که سالها و ادواری از دست ناهلان مصون و محروس مانده است می‌خواهد بر روی کاغذ تدوین شود که هر خوب و بدی و دزد و ناهلی آنها را دریابد و آلت دنیا و قلتبانی خود قرار دهد و این مضمون کلام علی (ع) هم هست :

اللهم بلی اصیب لقناً يجعل الدين الآل دنیا^۱.

پس مقام علم بسیار رفیع است که نباید به هر دنیاپرست و دارای اخلاق ذمیمه تعلیم داد که دادن سلاح به دست ظالم اعانت بر ظلم است، بلکه بدتر از بیع اسلحه است به کافر حربی، بلکه اجازهٔ اجتهاد به این نمره اشخاص ولو واقعاً مجتهد هم شده باشد نیز حرام است فرضاً آن که هنوز مجتهد هم نیست، بلکه عربی او هنوز ناتمام که یک سطر عبارت عربی را بدون نقص در اعراب نمی‌تواند بخواند چنان که از این نمره طلاب زیاد دیده‌ایم و اینطور رفتارها که توهین مقام علم است در انظار عامه البته جالب یک نوع نعمت بزرگی است بر اهل علم، بلکه رفتن علم است از میان مردم، فقط بعد از این لایبقی منه الا اسمه چون علم حقیقی غیور است نخواهد گذاشت که به اسم او هزار کج رویها و ضلالتها پیشه‌گیری شود و عمل کردن به علم شکر علم است و عمل ناکردن کفران او است. کفر، نعمت از کفت بیرون کند.

و البته رأی افلاطون در آن موضوع اقرب صواب است، ائمه ما هم علوم خود را مخفی می‌داشتند مگر نادری، آن هم به معدودی زیرا که فاش نمودن علم و به دست ناهل رسیدن مفاسد آن معلوم شد ولیکن دلیل ارسطو که برای لزوم و تدوین آورد مخدوش است، چون بدون اجازهٔ حق، آن وبای عام همه علما را نخواهد گرفت چه سنت خود را تغییر نمی‌دهد و در قرآن فرموده :

نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون.

و بر فرض که به خواست خدا باشد ارتفاع علم در برهه‌ای از ازمنه آن کتاب مدوّنه از علما زودتر تلف می‌شود آنها که هزار رنگ و با دارند از آب و آتش و موریانه و حکم عمر بن خطاب به احراق آنها که از هر وبایی بدتر بود که در متخیله ارسطو هم خطور نکرده بود که کسی بیاید و عمداً آن کتب را آتش بزنند.

۱- بر می‌خورم به شخصی که مطلب را می‌فهمد ولی امین نیست و دین را آلت مقاصد دنیا قرار می‌دهد.

و بالجمله طلبه باید اولاً در تغسیل باطن خود جدیت نماید و چنانچه در اول طفولیت است و باطن او هنوز چرکین و نجس نشده مواظب باشد که نجس نشود پس در اول وهله، تقلیداً هم باشد علم عمل و اخلاق را دارا بشود پس از آن به جدیت مشغول تحصیل حقیقت علم برآید لکنه مطلوباً و مرغوباً و مندوباً الیه لا امر آخر.

و اساتید نیز به فرض تربیت و هدایت داد ممتازی تلامذه باشند نه آن که اسباب ریاست و دام عوام الناس قرار دهند.

به فکر مسافرت عتبات افتادم نه برای درس و ماندن آنجا، بلکه محض گردش و زیارت و این که مگر فرجی و گشایشی از آن مضیقه و فشارهای باطنی که مرا سخت در رنج و تعب داشت حاصل گردد.

کتبی که داشتم فروختم الا دو - سه جلدی که فارسی بود و به درد پدرم می خورد با اثاثیه مختصری که در حجره‌ای بود آنها را به جناب رفیق سپردم و حاصل آن کتابها نه تومان گردید.

و رفیق و سایر مأنوسین تا نجف آباد به قصد مشایعت آمدند شب را در آنجا ماندیم یکی از شاگردان که مطول نزد من می خواند و اهل شیراز بود مسمی به میرزا حسن آن هم کتاب خود را فروخته به سه تومان با من راهی گردید.

آنچه نصیحت کردم که با این پول کم و مسافرت نکرده و پیاده راه نرفته صلاح نیست که با من بیایی، گوش نکرد آن هم حرکت نمود.

اثاثیه سفر یک سماور حلبی و دو استکان و قوری و یک پتو جهت فرش و یک طاس کباب و یک کاسه بود.

در وقت حرکت از نجف آباد و جدایی از رفیق یزدی، بسیار گریه کرد و دیگران را نیز به گریه درآورد، آنها ایستادند و من و میرزا حسن که رفیق راه گردید به عجله تمام با اشک ریزان از نجف آباد و رفقا دور گردیدیم و می خواندم:

يقولون الموت صعب على الفتى مفارقة الاحباب والله اصعب^۱

رفتیم با رفیق راه میرزا حسن تا به تیرون رسیدیم در آنجا شب ماندیم صبح حرکت

۱- شعری است که امیرالمؤمنین علیه السلام بر بالین عمار یاسر در جنگ صفین به وقت شهادت عمار فرموده‌اند: (می‌گویند مرگ بر جوان بسیار مشکل است، جدایی دوستان به خدا سخت تر است).

نمودیم چون رفیق شیرازی در راه رفتن کند بود اثاثیهٔ راه را من حمل نمودم تا رسیدیم به منزل دیگر به قافلهٔ بزرگی از زوّار از جهاتی از حیث راه بلدی و منازل آسوده و مطمئن گردیدیم. گوشه‌ای منزل گزیدیم هوا خوش بود یعنی در حدود میزان و اول ماه جمادی‌الآخر بود من که آن راه دور و دراز یزد را دیده بودم و پیاده بودم این راه عتبات که منزل‌های او پنج - شش فرسخ بیش نبود کآته هواخوری و گردش و تفنن بود نه مسافرت لذا در گوشه‌ای به تفنن چائی گذارده مشغول عیش بودیم.

شیرازی که چند استکان چایی خورد حواسش جمع و خستگی رفع گردید. گفت: در میان این زوّار سیدی می‌بینم اصلاً شیرازی و روضه‌خوان و آشناست من بروم او را دیدن کنم.

گفتم: برو که آغور^۱ ما به خیر خواهد بود، رفت و برگشت.

گفت: سید تو را می‌خواهد. او نشست و من رفتم بعد از تعارفات رسمی گفت من تنه‌ایم و از این اصفهانی‌ها تا عتبات قاطری اجاره کرده‌ام و اسباب سفرم از فرش و اسباب و ظروف پخت و پز و اسباب چایی که چند نفر را کافی است مکماً دارم و خواهش مندم از شما دو نفر که اهل علم هستید و البته چون پیاده هستید اسباب سفر را مختصر گرفته‌اید با هم رفیق، و هم خرج گردیم و در منزل که می‌رسیم به یکدیگر مأنوس و خوش‌تر می‌گذرد.

گفتم: خوش گذشتن در مسافرت نه فقط موجب آن منحصر به تکمیل اثاثیه سفر باشد، بلکه توافق اخلاق همراهان است و فعلاً خواهش شما را قبول می‌کنیم و لکن:

لسنا من اهل بیت خدعة.^۲

تا سه روز خیار فسخ این مبیعه و معاهده برای طرفین باشد همان خیار حیوانی که پیغمبر قرار داده است.

سید خندید گفت انشاءالله فسخ نمی‌شود حیوانها بی‌غل و غش‌اند و هم صنف و مأنوس‌اند.

بعد از آن اثاثیهٔ خود را نزدیک سید کشیدیم و روی فرش یکدیگر نشستیم، شدید سه نفر رفیق او سواره و ما پیاده و دو سید و یک آخوند دو شیرازی و یک خراسانی و دو طلبه

۲- ما خانواده فریب نیستیم .

۱- یمن، سعادت، خیر

و یکی روضه خوان . و من به منبر نطق برآمدم و گفتم من خود چون از شما بیشتر مسافرت نموده‌ام و سختی‌های آن را دیده‌ام به طوری که کمتر از مسافرین دیگر دیده‌اند و وجداناً دریافته‌ام:

السفر قطعة من السقر^۱ و فی الاسفار يعرف جواهر الرجال^۲ و من خود را سبک روح‌تر از شماها می‌دانم، چون حال میرزا حسن معلوم است، آدمی است تنبل و زود خسته می‌شود در این منازلی که فاصله آنها بیش از پنج - شش فرسخ راه نخواهد بود و من در بین منازل باید فقط دارائی میرزا حسن را بنمایم و مواظب احوال او باشم و در خود منازل خدمات آن منازل را از پخت و پز و مقدمات آن و چایی و تهیه اسباب آن نیز به عهده من خواهد بود ولا استلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی .

و فقط این آقای روضه خوان بعد از این که من از کارها فارغ و ایشان هم از کوفتگی سواری که به نشاط آمدند چند شعری از مثنوی و یا حافظ تکیه به صوت برای ما بخوانند صدای احسنت احسنت از رفاقا بر این نطق بلیغ ما بلند گردید و انگشت قبول و اطاعت به دیده گذاردند. معلوم شد که آن آقای روضه خوان علاوه بر تنبلی کاری هم بلد نیستند و چون هوا خوش بود غالباً نصف شب حرکت می‌کردند و صبح سر آفتاب یک - دو ساعت از آفتاب گذشته به منزل می‌رسیدند و این مسافرت عتبات نسبت به مسافرت راه یزد از حیث کوتاهی منازل و آبادی زیاد و آبهای زیاد و استراحت تمام روز در منازل نسبتاً بهشت به جهنم بود. به خوانسار وارد شدیم که در میان دره واقع و قریب دو فرسخ باغات آن به طول راه مستطیل بود و حلوای گز اصفهان که این همه مرغوب شده گز او از خوانسار است.

شب از آنجا حرکت نمودند تا باغات خوانسار تمام شد، با قافله بودم بعد از آن من جلو افتادم نیم فرسخی دور شدم، از بیرون راه چهار - پنج نفر از لرها داخل راه شدند من به خود نیاردم روش راه رفتن خود را تغییر ندادم و همانطور به سرعت در میان آن می‌رفتم و مظنون بودم که اینها بی‌دستبرد به من نخواهند بود، کم‌کم اینها علی‌التبادل نزدیک من می‌شوند و زیر و بالای مرا مطالعه می‌کردند و چون شب تاریک بود در این کار

۱- مسافرت بخشی از دوزخ است .

۲- در مسافرتهاست که گوهر مردان شناخته می‌شود.

خود دقت و کمال احتیاط را مرعی داشتند و یک یک علی التبادل اطراف و جوانب ما را نگاه می کردند ما را یقین حاصل گردید که اینها بی خیال نیستند بعد از پنج - شش قدم دیگر یک مرتبه در کنار راه به بی خیالی به بهانه ادرار نشستیم و اینها یک - دو مرتبه برگشتند به من نگاه کردند و مرا مشغول دیدند و رفتند و من هم ماندم و ادرار من طول کشید تا آن که زنگ قافله به گوش من رسید، کم کم قافله نزدیک و اینها دور شدند و من خلاص شدم.

تا آن که سرآفتاب رسیدیم به گلپایگان به حمام رفته خود را نظیف نموده و تهیه ناهار و شام را دیده و اسباب زندگی هر منزل را به طور کامل مرتب داشتم. رفتیم به خمین و غالب شبها با میرزا حسن جلو زوار می رفتیم تا به منزل رسیدیم.

روزی اشتباهاً از منزلگاه زوار گذشته بودیم تا قریب به ظهری رسیدیم به دو ده پر باغاتی که کشمشهای خود را در بیابانها به آفتاب می خشکانیدند. یکی از آن دو ده پری بود و دیگری زنگنه و آن روز خسته شده بودیم به خانه مردی که در کنار باغات بود نزول اجلال نموده نان و انگور خورده پرسیدیم منزلگاه زوار کجاست. گفت دو فرسخ گذشته ایم نیم فرسخ دیگر بروید به آبادی می رسید که از آنجا تا دولت آباد یک فرسخ و نیم است و منزل فردا دولت آباد است مگر در آنجا زوار را ملاقات کنید.

برخاستیم رفتیم تا به آن آبادی قهوه خانه بود یک - دو استکان چایی خوردیم. به میرزا حسن گفتم: اگر می توانی یک دفعه برویم به دولت آباد شب را بخوابیم گفت اصلاً قدرت بر حرکت ندارم گفتم پس امشب را در همین قهوه خانه باید بخوابیم و اثاثیه ما را هم مکارها^۱ بر روی قاطرهای خود گذارده بودند. فقط یک فانوس فتری پرده ای کوچک با ما بود، در آنجا شب به قهوه چای گفتیم شش - هفت تخم مرغ در میان سماور جوشانید شام خورده خوابیدیم. وقت اذان برخاستیم که احتیاج به آب افتاده از قهوه چای سؤال حمام نموده به نشانی های او مسافت زیادی را بلد شدیم.

به میرزا حسن گفتم فتر را با یک نصف شمعی که در او بود روشن نمود در جلو من با عمامه و عبایی که داشت فتر کشید من هم عبا به دوش انداخته چوب دستی سفر را عصا ساخته، در شب تاریک گربه سمور می نماید. یک - دو نفر از اهل ده که به ما برخوردند

۱- کسی که اسب و شتر و سایر چهارپایان را کرایه می دهد.

سلام غرائی داده خم شده دست ما را بوسیدند و گذشتند.

گفتم: میرزا حسن یک خُرده با تانی برو که در این تاریکی ولو به غلط هم باشد ریاستی کرده باشیم و این آرزو را با خود به قبر ببریم، معلوم می شود که در این ده رئیسی سید و به هیکل من موجود است. تا به آن نشانیهای قهوه چمی که از کسی سؤال راه حمام نکرده بودیم ریاست کردم و خوب اوج گرفته بود، شش - هفت نفری از رهگذرها دست ما را بوسیدند و بر ما سخت بود که راه حمام را سؤال نمایم چون معلوم بود که به مجرد پرسیدن از اوج ریاست به حضيض ذلت می افتیم و مقداری هم بخت یاری نمود که کوچه راست بود محتاج به سؤال نبود. بخت وقتی برگشت که دو - سه شعبه شد متحیر شدیم که بی سؤال در وادی حیرت و جهالت بمانیم و از ضلالت بیرون شدن موقوف شده که از ریاست بگذریم.

بالاخره به مجاهده و فکر در این که اگر سؤال نکنیم چند دقیقه دیگر هوا روشن گردد و یوم تبلی السرائر و الخزی الاکبر^۱ برسد همه متفرعن ها را مفتضح نماید پس این چه فایده که به ذل سؤال راضی نشویم و علاوه بر آن افتضاح نماز لعل گردد و قافله زوار برسد و از اینجا بگذرد.

دل به دریا زده از تفرعن چند دقیقه گذشته سؤال نموده وارد حمام شدیم و بیرون آمدیم پرسیدیم از حمامی وجه حمام چه می شود، پول خُرده گفت ما هم خُرده نداشتیم مقداری معطل شدیم و مقداری از عمر و وزید پرسیدیم بعد از این همه معطلی و گنگی و ذلت آخر کسی گفت آقا شما بروید من پول شما را می دهم، چنان خجالت کشیدیم که ریاست نمودن میان کوچه از دماغ بیرون شد.

گفتم: خداوندا! راستی راستی که ریاست طلبی نداشتیم ما شبیه درآورده بودیم این همه خجالت و رنگ زردی لازم نبود دیدم به دلم افتاد که من تشبیه بقوم فهو منهم^۲ در آن چند دقیقه شبیه فرعون شدی این همه خواری و ذلت کشیده ای، چنان که مسخره چمی فرعون چند دقیقه شبیه موسی شد از غرق نجات یافت.

آمدیم که مصادف با زوار شدیم و با آنها وارد دولت آباد شدیم. شب مانده صبح

۱- روزی که پنهانی ها آشکار شود.

۲- هرکسی خود را به گروهی شبیه ساخت از ایشان محسوب می گردد.

نزدیک آفتاب حرکت نمودند من باز محتاج به آب شده بودم و مجال حمام نیافتم با تیمم نماز خوانده روانه شدیم در نزدیکی منزل که فقط کاروانسرا جوی آبی برق می زند خیال کردم که بعد ورود به منزل در آن جوی آب تطهیر و غسل نمایم وارد به کاروانسرا شدیم چایی و ناهار صرف گردید بنا شد رفقا بخوابند من به خیال آن آب رفتم و به آن آب رسیدم دیدم ده خیلی نزدیک است و رفتن به میان آب سرد جهت پیاده‌رو ولو هوا گرم باشد بی احتمال ضرر نخواهد بود و دفع ضرر محتمل عقلاً واجب است.

پس به طرف ده رفتم که در حمام آنجا غسل نمایم به اول کوچه آن ده که رسیدم محض آن که از سگهای آن ده محفوظ بمانم پسری پنج - شش ساله دیدم، دو پول به او دادم که مرا به حمام این ده برسان، یک - دو قدم با آن بچه رفتیم سگی حمله کرد آن بچه مانع شد و دو قدم دیگر سگی دیگر حمله کرد باز آن بچه مانع گردید و همین طور در هر چند قدمی سگی حمله نمود و بچه مانع می شد و لکن منع بچه تأثیرش همین قدر بود که سگها از صدا می افتادند و لکن همه از عقب می آمدند و ما را آزاد نگذاشتند. و تا به در حمام شماره نمودم هفده سگ از عقب ما آمده‌اند و مجتمعاً دورتر از من به چند قدمی صف کشیده‌اند. بچه حمام را نشان داد و منزل حمامی در آن نزدیکی بود او را اطلاع داد و خود عقب کار خود رفت زن حمامی آمد که حمام زنانه است قدری بنشین تا بیرون شوند من در سایه حمام تکیه به دیوار نشستم سگها در چند قدمی به نظام صف کشیده گاهی که حرکتی از ما سر می زد به ما حمله می کردند، بعد از آن به صف خود بر می گشتند و چون من نشستم آنها در صف خود به زمین خوابیدند و چشمه‌اشان را به من دوخته بودند که مبادا حرکتی از ما سرزند و ما جرأت نداشتیم که دست به بغل نموده بدن خود را بخارائیم و الا همگی حمله‌ور می شدند.

به قدر نیم ساعت در آن سایه معطل نشستم و سگها نیز در جلو صف بودند، لکن آنها به فکر بودند دیدند و فهمیدند که من گدا و درویش و قلندر و حقه‌باز و معرکه‌گیر و مارگیر نیستم که برای آنها ضرری داشته باشم و روزی آنها را کم کنم و نیز دزد مخفی و خمس و زکوة جمع‌کن و رمال و دعانویس و مأمورین امنیه و مالیه و، و، و نیستم که ضرری به صاحبان آنها داشته باشم، فقط بنده خدا هستم که پول داده‌ام به حمام بروم خوش ذاتهای سگها کم کم یکی یکی دو تا دو تا رفتند و رفتند. تا آن که یکی از آنها سیاه و بدهیکل و

مریخ‌وش لجوج و عنود بود باقی ماند و در حمام نیز یک زن باقی مانده بود که بیرون نمی شد.

بالاخره زن حمامی رفت از منزل آن بچه شیرۀ^۱ که داشت آورد به سرحمام انداخت و ناله بچه بلند شد و زن را اطلاع داد که بچه‌ات هلاک شد و خود آمد بیرون. با خود گفتم این زن باید زن رئیس ده باشد یا زن کدخداست و یا خانزاده است که نه خدا و نه پیغمبر و نه زوّار کربلا می شناسد. بالاخره آن زن بیرون شد دیدم همان طوری است که من خیال کرده‌ام و حمام خلوت شد و من داخل شدم دیدم پنج - شش تومان پولی که دارم با خود آورده‌ام به فکر این شدم که مایه زندگانی خود را چطور محفوظ دارم، بس که عجله هم داشتم هوشم نرسید که کیسه پول خود را با خود ببرم به گوشه دیوار خزینه بگذارم.

رفتم در حمام را به روی خود بستم و مشغول کردن لباسها شدم باز خیال کردم که شاید کسی به حمام بخواهد بیاید در حمام را حمامی باز می کند و این پول باز در محل خطر است، پول را از جیب بیرون نمودم انداختم زیرا کهنه حصیری که در آنجا بود و لباسها را به روی حصیر انداختم با این احتیاط تام و ترس از دزد بردن آن رفتم میان آب چون بدیهی است که پول در دنیا نظیر دین و عملهای صالح است در عالم آخرت همچنان که در آن عالم معاش و حیات آن منوط به اعمال صالحه است همچنین پول در دنیا، استرذها بک و ذهبک و مذهبک^۲.

ذهب و مذهب همدوش هستند، لکن یکی در دنیا و دیگری در آخرت. پول در دنیا نعمت بزرگی است، شخص پولدار همه چیز دارد و رفع حوائج می کند و آنچه بخواهی بجا بیاورد، دور را نزدیک کند و پیاده را سوار می کند، گرسنه را سیر می کند، برهنه را می پوشاند، به مردمان منصب می دهد و عزت می دهد و به ریاست می دهد و زن می دهد، بلکه آخرت را می شود به پول گرفت.

الدنيا نعم العون على الآخرة^۳ قال حریری و حق مولی ابدعته فطرته (؟) لولالتقی

۱- بچه شیرخوار

۲- راه خودت را و پول خودت را و مرام و مقصودت را پوشیده بدار. (حدیث مروی از امام صادق علیه السلام است).

۳- دنیا بهترین یاور برای امر آخرت است.

لقلت جلت قدرته .

میزان معاملات و مبادلات سوقیه و رافع خصومات بین انام که فی حد نفسه ناظم و مصلح تمام اختلافات است به طور عدالت و مدیر دنیا است، بلکه سلطان عادل و قاضی عادل و مقسم و قاسم بالسویه و العادل فی الرعیه و از این رو کنز نمودن آن و دفینه ساختن آن از محرّمات شدید است.

الذین یکنزون الذهب و الفضة ثم لا ینفقونها فی سبیل الله الخ.

چون کنز حقیقتاً حبس این سلطان عادل است و از کارانداختن میزان و ناظم امور بندگان خداست در دنیا و آخرت. مثلاً یک نفر مستطیع است می خواهد حج بگذارد و به اقلّ مایقنع زاد و توشه جهت مسافرت بردارد تا مراجعت یک بار شتر آرد و یک بار برنج و روغن و یک بار آب در جاهایی که آب پیدا نیست و یک دو - سه بار هیمه پخت پز در بیابانهایی که هیمه پیدا نمی شود و یک مال سواری و یک نفر معاون و یک مال سواری برای او و خوراکی این مالها که حامل آذوقه و سواری این دو نفرند از آب و کاه و آرد و جو باید سه مقابل آن قطار اول باشد پس حامل هر خوراک هر شتری سه شتر لازم دارد و هلمّ جزاً. ممکن نیست این طور مسافرت، بلکه هیچ مسافرتی ممکن نیست نه برای تجارت و نه برای چیز دیگر و رشته نظام معاش و معاد عباد از هم گسیخته گردد و به پول همه منظم و سهل و آسان گردد همه حوائج مرتفع گردد و به آرزوهای مشکل رسیده شود. عاشق به معشوق برسد، طیب از راه دور بر سر مریض حاضر گردد و معذک خودش به هیچ کار نخورد نه لباس می شود و نه خوراکی و چنانچه ظروف از او بسازند پیغمبر نیز او را حرام فرموده زیرا که آن هم یک نوع حبس است.

و این پول را یعنی طلا و نقره را خدا عزّت داده و آزاد قرار داده که در هر خانه داده و در هر مملکتی باید سایر باشد که حوائج همه را بر آورد و دستگیر در ماندگان باشد و گرسنه را سیر کند و برهنه ها را بپوشاند و پیادگان را سواری کند و میزان تمام معاملات و داد و ستدها گردد و ارتباط و اتحاد بین بشر ایجاد نماید.

و بالجمله نظام معاش و معاد را ایجاد نماید و البته همچو ناظم مقتدری را اگر کسی در زیر زمین دفن نماید و یا آن که از او ظروف و اوانی بسازد علاوه بر آن که بر خود این عزیزالوجود ظلم نموده و مثل این است که امام و پیغمبر و سلطان عادل را به کسب

تون‌تابی^۱ موقوف ساخته، چه سنگ‌های بی‌فایده در زیر زمین مدفون است و مسهای پست فطرت در مطبخ خانه‌ها همان کاراوانی را شاغل‌اند علاوه بر این بر بندگان خدا نیز ظلم نموده زیرا که مبلغ محبوس را اگر به حبس نرود البته کارهای بزرگ بکند به داد در ماندگان بیشتر برسد.

و تعجب اینجاست که با آن که خود به نفسه هیچ فایده‌ای ندارد که از خاک و سنگ بی‌فایده‌تر است معذک همه افراد بشر عاشق او هستند، بلکه از جان خود عزیزتر دارند این از کجا و چرا، چون مطلوبیت ذاتی ندارد یقیناً زیرا که در ذات او موجب مطلوبیت نیست، پس مطلوبیت و عزت او عارضی است و آن عزت نه به واسطه ترتب آن فواید است بر او چون ترتب این فوائد به واسطه آن عزت و محبوبیت است و اگر عزت و محبوبیت او نیز به لحاظ آن فوائد باشد دور است و محال و معذک تخلف هم دارد چون موش و بعضی از افراد بشر او را دوست و محترم دارند بدون آن که فائده از او منظور داشته باشند.

و بنابر این توهم نرود که ذاتی است و عارضی نیست، چون به سبب^۲ و تقسیم معلوم می‌شود که محبوبیت ذاتی ندارد و الا باید سبب، ثقل او باشد و یا رنگ او باشد و یا طعم او و یا بوی او و یا شکل او و یا آواز او و یا مزاج و ترکیب او و یا صفای او و این امور یا مفقود است در طلا و نقره و یا مشترک فیه است بین اینها و اجسام دیگر و علل از معالیل خود لایتخلف است پس در ذات او ملاک محبوبیت نیست پس از طرف رب‌العزه است. «تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیئی قدیر» فهوالمسهل الامور و المفیض للخیرات و فاعل الحسنات .

از حمام بیرون آمدم در بین راه در این افکار بودم تا به رفقا رسیدم طرف عصر بود رفیق را در خواب یافتم چایی گذاردم و آنها بیدار شدند و نماز خواندند و نشسته تخت گردید.

سید، مثنوی خواندن گرفت عرفان گل نمود از ناسوت به جبروت، بلکه به لاهوت عروج نموده در بحر فنا غرق و از خود بی‌خود شدیم و با خدا گردیدیم. صبح بلکه شبانه از آنجا حرکت نموده تا آن که به فرسبه رسیدیم. منزلی بود که راه

خراسان و طهران با راه عراق و اصفهان به هم پیوسته و یکی می شد و مجمع البحرین زوآر حسین بن علی (ع) بود.

محشر کبرایی و جمعیت بی منتهایی بود که غالب زوآر با مال سواری و بعضی با عیال و بچه و بعضی پیاده و حوائج اینها از خوراکی خودشان به انواعها و مراتبها و از مال هاشان و لوازم معاشیه از سوخت و ضیاء و غیرها تمام موجود بود ولو ده کوره ای بود و گاهی اتفاق می افتاد در ده پنجاه خانه واری قریب دو هزار زوآر در رفتن در آن منزل می کرد و دو هزار در مراجعت منزل می کرد مالهای اینها هر یک، یک من جو و دو من کاه لازم داشت، شبی چهل خروار جو و هشتاد خروار کاه مصرف مالها بود و خوراکی هر نفری را اگر ده سیر فرض نماییم شبی ده خروار غذای زوآر می شد و ده خروار هیمة سوخت آنها بود و اقلأ شبی سی من نفت ضیاء آنها بود و لا اقل یک ماه این رفت و آمد نسبت به هر منزلی مستدام و آن مقدار معلوم را که ذکر شد هر کدام از سی مرتبه مضاعف باید ساخت.

مثلاً جو و کاه مالها اگر سی مرتبه مضاعف شود هزار و دویست خروار جو می شود و سه هزار دویست خروار کاه می شود و هکذا باقی چیزهای دیگر و این مصارف فقط مال چهار هزار زوآر است که نسبت به یک منزل کم آبادانی چطور می شود که این همه آذوقه فراهم می شود و حال آن که در طول راه دو فرسخ و نیم از قبل از آن منزل و دو فرسخ و نیم بعد از آن که مجموع پنج فرسخ می شود بیش حمل آذوقه به آن منزل نمی شود و بر حسب عرض راه ده فرسخ بیش نیست که پنج فرسخ از یمین راه و پنج فرسخ از یسار راه و به قاعده ضرب پنجاه فرسخ مربع متعلق و انبار آذوقه این منزل است علاوه بر آذوقه اهالی این پنجاه فرسخ و از طرف دیگر که ملاحظه می شود غالب اراضی ایران کلاً غیر مزروع و مخروبه است، این همه محصول و آذوقه از کجا است و از طرف دیگر یک رحمت واسعه است و فتح باب تجارت و داد و ستد است نسبت به اهالی دهات که قوه مسافرت برای اجناس خود ندارند که این رحمت داخل خانه هر پیر زن و پاشکسته می شود که مال التجاره او دو تا تخم مرغ و دو من هیمة و یا دو گرده نان است فانظر کیف ساق المشتري الی باب دارها رحمة منه علیها و علی مثلها.

و اگر کلیه زوآر در سال تخمین شود اقلأ پنجاه هزار چه از داخله شرقی ایران و چه از خارجه که خط عبورشان از ایران است می شود و این مستبعد نیست، چون شنیدم در یک

زیارتی عرفه سیصد هزار زوآر در کربلا مجتمع بوده که بیش از زوآر بیت‌الله بوده و همه آنها ایرانی بوده‌اند و قلیلی از غیر ایرانی بوده‌اند که از عرب و غیر عرب به بیست هزار نمی‌رسیده است، پس پنجاه هزار در دوره تمام سال زیاد است.

و نسبت به هر منزلی باید مضاعف محسوب داشت رفتن و مراجعت نمودن و صد هزار سوار خوراکی خودشان دو بیست و پنجاه خروار گندم مثلاً و خوراکی مال که هر یک، یک من جو و دو من کاه گرفته شود، هزار خروار جو و دو هزار خروار کاه و پانصد خروار کنده و شش خروار و بیست و پنج من شمع و تقریباً پنجاه منزل در ایران حرکت می‌کنند.

خوراکی این عدد در تمام منازل ایران در دو وعده نهار و شام ۲۵۰۰۰ خروار و خوراکی مال هاشان ۵۰۰۰۰ خروار جو و ۱۰۰۰۰ خروار کاه و ۲۵۰۰۰ خروار کنده و ۴۰۰ خروار شمع و روغن چراغ.

و البته آنچه به زوآر فروخته می‌شود بالمضاعف به فروش می‌رسد. پس بر حسب متعارف و قیمت عادلانه، آذوقه زوآر که نان یک قران و نیم و جو من یک قران و کاه و کنده دو من یک قران و شمع و نفت با هم دو سیر یک قران، کلیه اجناس از این قرار خواهد گردید.

خوراکی زوآر ۴۰۰۰۰۰ هزار تومان و قیمت جو ۵۰۰۰۰۰۰ تومان و قیمت کاه ۵۰۰۰۰۰۰ تومان و قیمت کنده ۲۰۰۰۰۰۰ تومان و قیمت شمع و روغن ضیاء ۸۰۰۰۰۰۰ تومان جمع کل به حداقل سه کرور و نیم تومان پول زوآر حسین بن علی (ع) به اهالی منازلی که در معبر کربلا از ایران واقع است سالیانه می‌رسد.

و اهالی آن منازل از فقراء و بی‌بضاعت‌های مردم‌اند که به این مبلغ در میان آنها بر حسب تقسیم و تقدیر الهی تقسیم می‌شود امرار معاش می‌کنند.

سید روضه خوان بعد از آن که چایی خورده و نشئه نموده و تکیه به اثاثیه خود داشت و من هم چپق به لب در حال تفکر در این امور چپق می‌کشم و میرزا حسن هم دراز کشیده و از خستگی و پیاده روی گاهی ناله می‌کند، سید رو به من نمود که به چه فکر می‌کنی؟ گفتم: به رحمت‌های خداوند نسبت به زوآر و اهالی فقیر این منازل و حوالی آن که رحمانیت حق ظهور نموده نسبت به اهالی که چطور اسباب فراهم نموده که امثال ماها از

راههای دور بیاییم و به در خانه این فلک زده برویم و لوازم خود را به ممنونیت بخیریم و او هم به نوایی برسد و بلکه وصف رحیمیت حق نیز نسبت به آنها ظهور دارد.

چون بدیهی است که آنها طالب کثرت زوآر هستند و دعا هم می کنند و زحماتی هم بر آنها وارد می شود و البته اجر اخروی هم دارند. و اما نسبت به زوآر که قصدشان زیارت است معلوم است که صفت رحیمیه حق ظهور دارد که در هر قدمی اجرا دارند و بلکه وصف رحمانیت درباره زوآر ایضاً چون سیاحت نمایند.

قل سیروا فی الارض (ثم) فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین. البته سیر در زمین موجب زیادی بصیرت و بینایی است و مایه عبرت و حصول امتحانات است قال علی (ع) و سافر ففی الاسفار خمس فوائد.^۱

جغرافیای طبیعی و اقتصادی و اخلاقی و فلاحتی و تجارتنی به درجه ای حاصل است به همین جهات است که شما روضه خوانها در اول منبر می خوانید: السلام عليك يا باب رحمة الواسعه و الا اگر منحصر بود رحمت حق به مجالس روضه خوانی که شما خیال می کنید چندان وسعتی نداشت، بلکه این باب رحمت چنان وسیع است که به روی ماهی دریا و طیر در هوا گشوده است، بلکه گنجایش همه موجودات را دارد.

سید گفت: اینها همه درست است، لکن اگر خط آهن در ایران بود چقدر زوآر به استراحت بودند من که سواره هستم از تکان قاطر استخوانهایم درد می کند تا چه رسد به شما که پیاده هستید.

به یک مرتبه میرزا حسن برخاست و نشست گفت به خدا آقای روضه خوان درست می گوید اگر خط آهن بود شاید نصف مردم ایران هر ماه به زیارت می رفتند، چون خود سواری ماشین حظ دیگری دارد از این بهتر چه می شود که در اطایقی چند نفری نشسته و چایی گذارده و مشغول صحبت و سیاحت و اطایق انسان هم مثل برق راه طی می کند، مقاله السفر قطعة من السقر^۲ در شأن خصوص ایران نازل شده و الا مسافرتهاى خارجة قطعات من الجنة .

ثانیاً سید گفت: بدیهی است که یک ماه و یا دو ماه راه هر روز بار کند و بگشاید و هی در این منازل کثیف و پر جانور بخوابد و بلند شود که اگر یک استکان چایی و یا یک لقمه

۱- مسافرت کن که در سفرها پنج فایده است.

۲- سفر، بخشی از دوزخ است .

آبگوشت بخوایم بخوریم اولاً در طریق تحصیل و ساختن آن جان به لب خواهد آمد و در حین خوردن هم از کثرت کیک و شپش که به لباسها چسبیده یک دست به استکان و یک دست به زیر بغل و پشت و پهلو مشغول جهاد اکبر باشیم این هم شد زندگی و معذک به من می‌گویی نشئه تخت شد مثنوی بخوان و حالا می‌گویی که چه رحمتی است که به روی هر فقیر و پاشکسته باز شده، مگر ضامن این فقرا شده‌ایم، از من است که سرشان به نشان نباشد. و بدیهی است که این همه زحمات فوق طاقت و مخارج هنگفت در صورت خط آهن و ماشین بودن مرتفع است و زوار هم به اضعاف مضاعف خواهد شد.

گفتم: همه این مطالب تصدیق می‌شود، لکن همه این تعریفات راجع به منافع شخصی و راحت مسافری است و کوته‌نظران ادراکاتشان از شخصیت‌شان تجاوز ننماید. و البته این زحمات منازل از خستگی و کثافات و گزیدن شپش و جانوران از لوازم دنیایی است که سجن مؤمن است و خط آهن با زیارت حسین بن علی (ع) مناسبت ندارد، به عبارت دیگر خوشی و راحتی در این راه سزاوار نیست.

حضرت صادق (ع) به راوی می‌گوید: وای بر شما که در راه زیارت نان با ماست بر می‌دارید، فقط نان خشکی که با او سدّ رمق شود قناعت نمایید که تشبیه به حسین که تشنه و گرسنه و مسافر و غریب بود حاصل گردد که حقیقت زیارت است، نه همان آهن و نقره حرم را بوسیدن زیارت باشد و علاوه بر آن منافع و فیوضاتی که به شیعه و فقراء بین راه عاید می‌شود و در صورت خط آهن این منافع و فیوضات از این بیچارگان منقطع گردد بلکه این دهات به کلی خراب گردد، بلکه روزی این مال‌دارها و قاطرچی‌ها که قاطر و مال خود را به شما اجاره داده‌اند و یا حمل آذوقه و اجناس تجارتنی بار نمایند و به مشرق و مغرب ببرند به کلی منقطع شود، حتی در فرنگستان الاغ و شتر وجود ندارد و شنیده‌ام در باغ وحش در آنجاها چنان که ببر و شیر را در قفس کرده‌اند شتر و خر را هم نیز جهت تماشا در قفسی نموده‌اند.

سید گفت: بدیهی است که دری از درهای رحمت خدا اگر بسته شد درهای دیگر گشوده می‌شود. اگر سببی از بین رفت اسباب دیگری موجود می‌شود و فیض منقطع نگردد.

پریرو تاب مستوری ندارد چه در بندی ز روزن سر برآرد

اهل این دهات کار رزاعت می‌کنند یا کسب دیگری پیشه می‌گیرند و همچنین قاطرچیها و مالدارها.

گفتم: کمپانی که از اهالی ایران بتوانند خطوط ایران را بکشند آیا وجود دارد یا نه و بر فرض وجود داشتن عدد اعضاء و شرکاء که این کار را از عهده برآیند چند نفرند؟
گفت: نمی‌دانم.

گفتم: من می‌دانم دو خط اصلی که در مرکز با هم تقاطع کند، یکی از شمال به جنوب و دیگری از مشرق به مغرب و این دو خط اصلی را باید یک کمپانی عهده‌دار گردد و این دو خط چهارصد بلکه پانصد فرسخ است و مخارج هر فرسخی یک کروور تومان خواهد بود و این را که کمپانی ایران عهده‌دار بشود اقلأ باید مرکب از هزار نفر باشد که هر کدام نیم کروور بدهند و این هم در ایران ممکن است وجود بگیرد از آقایان علما و تجار و خوانین و وزراء و خطوط فرعی را یا همین کمپانی می‌کشد و یا کمپانیهای دیگری برای آنها تشکیل شود عدد کل بیش از پنج هزار نخواهد شد و عملکرد حرکتهای ماشین در این خطوط منظم می‌شود به هفتاد و پنج هزار، بیست هزار برای تهیه زغال سنگ و بیست هزار در استنسیاها^۱ از محاسب و منشی و دفتردار و شغل‌های دیگر با عمله‌های خود ماشین و بیست هزار حمال در شهرها و بندرها و برفرض که عدد کارگرها بیش از این باشد بیست و پنج هزار دیگر نیز بر این می‌افزاییم که جمعاً صد هزار مالدار، شتردار، قاطردار و یابو و خردار و آنچه اسباب نقل و مسافرت است صاحبان و متصدیان آنها کمتر نخواهد بود تمام این صد هزار که بیکار می‌شوند می‌روند به کارهای ماشین داخل می‌شوند.

حال تا اینجا ضرری ندارد، بلکه بهتر هم شده است که آن نواقل پرزحمت تبدیل شده به این ناقل آسان و آن صد هزار مالدار هم داخل این کار شدند و گذران خود را بهتر از اول تحصیل می‌کنند، لکن بعد از این آنچه ماشین آلات و کارخانجات است همان کمپانی که مرکب از پنج هزار جمعیت بود خواهد خرید و وارد ایران نمود چون ثروت داخل خانه آنها می‌شود. مثلاً ماشین زراعتکاری و دروگری و کوبیدن و صاف نمودن و آسیا و آرد نمودن و پختن وارد می‌کند، مثلاً مزرعه صد زوجی را که هر زوجی دو نفر آدم لازم دارد برای به راه بردن و به کاربردن آن که جمعاً دویست نفر کارگر لازم است کمپانی ماشین

زراعت را وارد این مزرعه می‌نماید با پنج نفر عمله او را زراعت می‌کند و ماشین درو نمودن را وارد می‌نماید با پنج نفر عمله درو می‌کند و ماشین کوفتن و صاف نمودن را با پنج نفر عمله به کار می‌اندازد و به توسط پنج نفر عمله آرد می‌شود و به توسط پنج نفر عمله پخته می‌شود کار دویست نفر را به بیست و پنج نفر در مدت کمی انجام خواهد داد، بلکه چون کار مرتب است همان پنج نفر اول به کارهای بعدی هم می‌رسد و نسبت پنج به دویست نسبت ربع عشر است یعنی چهل یک و ماشین آلات رسیدن و بافتن و دوختن نیز اگر حساب شود قریب به همین نسبت خواهد بود بین کارگرهای با ماشین ویدی. و مثل اروپا بر فرض که زنها هم کارگر باشند و اهل علم و درویش و روضه‌خوان و دعانویس و رمال و طالع‌بین و مارگیر و دهل‌زن و شیرگی تمام کارگر باشند جمعیت ایران از چهل کرور بیش نصف آن را فرض می‌کنیم مالک و ارباب که گذران سالیانه خود را داراست و نصف دیگر کارگر یعنی غیر مالک و از این بیست کرور دو کرور و نیم یا الله الی سه کرور کارگراند و امرار معاش می‌نمایند و هفده کرور دیگر بیکار و بی‌گذران می‌مانند زیرا که اسباب و کار گذران از دست آنها گرفته شده. و ابی‌الله ان یجری الامور (الا) باسبابها. ۱

سید گفت: خداوند مگر ضامن روزی اینها نشده؟

گفتم: خدا ضامن روزی همه موجودات است اذلا صمدالاهو و روزی همه را در این سفره عام و بسیط زمین ریخته و همه را به مهمانی وعده خواسته الا آن که همان کمپانی اول که مرکب از پنج هزار نفر بودند، روزی این هفده کرور را در ربوده‌اند و فعلاً در خانه‌هایشان موجود است که طلا و نقره را با پارو روی هم جمع می‌کنند مثل پهن‌گاو و خر و این هفده کرور از گرسنگی جان می‌دهند و چون مردن اینها محقق است و منشأ گرسنگی و مردن آنها نیز معلوم است، دور نیست که حمله کنند به اهل کمپانی و پایین‌تراز او را و قتل و غارت نمایند، چون از جان گذشته را ترسی نیست و عالم پر از هرج و مرج گردد و این همه مفسد که نهایت او معلوم نیست مترتب است بر آن منفعت و راحت شخصی که منظور دارید که خط آهن و ماشین آلات باشد.

و اما با این وضع طبیعی که حالا داریم پر از هم دور نیستیم و اگر هم اشخاص معینی مثل وزراء و خوانین متعددی و آقایانی که بخت و اقبال او بلند باشد و صاحب یک کرور و یا

۱- خداوند. کتابها ۱۰ هر نویسه اسباب جاری می‌سازد.

دو کرور باشد اشخاص معدودی هستند که به نظر عامه ناس نیستند و به چشم حسادت و رشک بر آنها نه بنگرند و بقیه همه سیرند، نهایت بعضی از نان خشک و بعضی از نان خورش و پلو!

و بعد از حصول سیری نظر کردن به این که از چه سیر شده اهمیتی ندارد یا بواسطه سبک باری در آخرت و بردباری در دنیا به همان داده خدا صابر و راضی و شاکرند و بواسطه ترس از بعض محذورات که از قبل ثروتمندان و حکام و سلاطین و علماء که عهده دار نظامات هستند و در بعضی از نفوس شریره مفسده این تفاوت در انتفاعات فقط باعث فحش و دزدی و ارتداد می شود ندرتاً و النادر کالمعدوم، بلکه اکثر ثروتمندان به همان تکلیف شرعیه و واجبات مالیه خود عمل نمایند و متولیان اوقاف و صدقات و وصایا عمل کما هو حقّه بنمایند این صور نادره هم رخ نخواهد داد و مردم همه در زندگی و انتفاعات همدوش و همجوار یکدیگر خواهند بود دنیا و آخرت شان معمور خواهد بود. و اما در صورتی که مقلد اروپاییان بشویم دنیا بالاخره خراب و پر هرج و مرج و به خرابی دنیا آخرت هم خراب و دیانت هم مضمحل گردد. خوب است که این شیعه خانه یعنی ایران صانها الله عن الحدثان^۱ در زندگی دنیا پیروی از اروپایی نکند در خطوط آهن و ماشین آلات مگر به اندازه ای که مقدمه دفاع و جنگ و حفظ مملکت اسلامی است لفظه تعالی واعدو لهم ما استطعتم من قوة و من...

و این کارها به آسانی تهیه می شود اگر ایرانیها حس و غیرتی پیدا کنند و فقط دو سال از دو جنس فرنگیها خودداری نمایند یکی قند و چایی آنها را ترک کنند و دیگری جنس بزازی را ترک نمایند و به ترک این دو، کارخانجات اسلحه سازی و همان دو خط اصلی راه آهن ساخته می شود چون سالی چهارصد کرور به قند و چایی پول ایران به فرنگستان می رود و دویست کرور پول پارچه و جنس ذرعی، زیرا که چهل کرور مردم ایران نفری در هر روز یک سیر قند بخورد روزی یک کرور من قند مصرف می کنند و اگر، من قند در یک تومان فرض کنیم سالی سیصد و شصت کرور می شود. بدیهی است که چهل کرور هم در وجه چایی و سماور و قوری و استکان زغال و خسارات دیگر می شود و در این دو سال هشتصد کرور جمع می شود.

۱- خدا آن را از پیش آمدها حفظ کند.

نصف مردم ایران سالی ده تومان لباس آنها را بخرد سالی دویست کرور پول لباس می شود و در دو سال چهار صد کرور جمعاً هزار و دویست کرور می شود پانصد کرور برای مخارج راه آهن و پانصد کرور برای ماشین های ذوب آهن و اسلحه سازی و دویست کرور برای کارخانجات پارچه سازی و قندسازی و تمام این کارخانجات و خط آهن را که مال ملت است ملت وقف نماید برای اصلاح مملکت و سد ثغور که مقدمه بقاء و رواج دیانت و مذهب است قربه الی الله و محصول سنوی آنها بعد از مخارجات لازمه اقلاده میلیون می شود. یعنی محصول خصوص خط آهن و کارخانه پارچه سازی و قند ده میلیون به مصارف صد هزار نظام وظیفه که همه ساله تحت السلاح موجود باشد برسد و کفایت مصارف آنان را از خوراک و لباس و اسب و فشنگ خواهد نمود و مالیات املاک برهه ای از زمان باید برداشته شود از چنین ملت غیور با احساسی و باید زراعت تریاک ممنوع و قدغن گردد که همین یک جو غیرتی که فرض نمودیم و ایران را معمور ساختیم از قبیل فرض محال نگردد، چون تریاک و شیره کشی غیرت کار دنیا و آخرت را از آدم سلب می کند، بلکه آدم را از آدمیت بیرون کند حتی من خیال می کنم که باباطاهر که گفته است:

نه کار آخرت کردم نه دنیا یکی خشکیده نخلی بی برستم

برای آدم های تریاکی بوده است.

سید روضه خوان گفت: تو خیلی آدم پرچنه بوده ای چیزها گفتی که آب به تپه سر ما یخ کرد خوب است که مستوفی الممالک و یا صدراعظم و یا وزیر جنگ مملکت ایران بشوی که این همه برای ملت و دولت سنگ به سینه می زنی طلبه آسمان جل را چه به این کارها و خیالها آدم باید به فکر خود و کلاه خود را نگاه دارد!

میرزا حسن گفت: بابا ببینید آب گوشت جوشیده بیاورید بخوریم من خیلی خسته ام پاهایم درد می کند پول خرجی من هم تمام شده و در این منزل پول میرزا حسن که سه تومان بود تمام شد.

گفت: باید خرج مرا تو بکشی تا کربلا.

گفتم: تو می دانی که من پنج - شش تومان بیش ندارم، از این سید روضه خوان که شیرازی است و با هم به شیراز مراجعت می کنی و با هم شناس هم هستی خرج خود را بر او تحمیل کن تا شیراز و پول هم دارد.

گفت: من به او گفتم قبول نکرد.

گفتم: چاره چیست اگر او قبول نکرده من قبول دارم. روز اول من همین محظورات را در نظر داشتم لکن قبول نکردی و آمدی، حالا نمی شود که شما را به بیابان انداخت. رفتیم و سحرها که میرزا حسن خسته و چرت می زد برای او افسانه می گفتم و مشغولش می کردم و به منزلها که می رسیدیم همه را دراز می کشید و غالباً ناله و داد از خستگی می زد و کارهای منزل با من بود.

و بالجمله رسیدیم به کرمانشاه، زوآر سه روز در آنجا اطراق نمود و محض رفع خستگی و ترتیب امورات خود و چنانچه در امورات و ترتیب زندگانی خللی و یا دیر یا زود می انجامید سید روضه خوان به من خطاب و عتاب می نمود که چرا دیر آمدی و چرا غذا نپخته و چرا آتش سماور خاموش شده و از همه چون و چرای ایشان به زبان خوش معذرت می جستم، ایشان کم کم مغرور به خود شدند و خود را مستحق این خدمات می دانستند در مسئله فقهیه مباحثه در انداخت و در بین گفتگو من ها می زد.

گفت: من شرح لمعه را تا تای تمت دیده ام، بلکه متن او را از بر دارم.

گفتم: جناب آقا من شرح لمعه سازم تو به تاریکی علی را دیده ای.

بالجمله نه او دعوی و ادله مرا قبول کرد و نه من از او را، و اگر او یک من زد من صد من زدم.

بالاخره گفت: علماء کرمانشاه را قبول داری، گفتم بلی قبول دارم چون ادنی طلبه ای که شعور مایی داشته باشد فساد قول تو را می فهمد، فان فساد اوضح من النار علی المنار و اظهر من الشمس فی رابعة النهار.^۱

چون او می گفت وکالت در ضمن عقد لازم ممکن است به عزل و فسخ وکالت از بین برود، زیرا که وکالت عقد جائز است و من می گفتم فرق است بین شرط نتیجه که به عزل وکیل معزول نمی شود و بین شرط ایقاع عقد وکالت مثل این که شرط کند در ضمن عقد لازم بر این که فلانی را وکیل نمایی به صیغه علیحده در فلان مطلب در این صورت شرطی که لازم الوفا است ایقاع عقد وکالت است همان قدر که مشروط علیه گفت وکلنتک و طرف گفت قبلت به شرط عمل شده و اگر ساعت بعد فسخ نماید عقد وکالت را فسخ

۱- پس همانا فساد گفتار تو روشن تر از آتش بر منار است و آشکارتر از خورشید در وسط روز.

می شود و وکیل از وکالت عزل می شود اما به خلاف صورت اول که نتیجه این عقد شرط شده باشد که در اینجا به نفس الشرط وکیل، وکیل می شود و عقد وکالت نمی خواهد و آن که شنیده ای عقد وکالت جائز است نه شرط وکالت چون شرط تبع مشروط است. «و اذالزم الوفا بالمشروط لزم الوفا بالشرط» كما حقق فی محله و برهن علیه بنفسه و سجدله فافهم ان كنت من اهله...»

و از کجا که آقا سید ریحان الله که اخیراً از علماء مقدس مآب تهران بود و در آنجا پیدا شد حال از نجف تازه می آمده و یا آن که در کرمانشاه ساکن بود و یا از تهران آمده بود سابقه حال او را نمی دانستیم به همان وضع مقدسین عبای نازکی به سرکشیده و شنیده که دو - سه نفر معمم در میان کاروانسرا از جمله زوار هستند وارد کاروانسرا شد به قصد دیدن ما .

سید روضه خوان گفت آقای آقا سیدریحان الله است، به دیدن من آمده است و از علماء جلیل است قبول داری که مسئله را از ایشان سؤال کنیم .

گفتم : البته قبول دارم ایشان آمدند بعد از مصافحه، بلکه معانقه و تقبیلات طرفینی نشستیم پریشی به سزا فرمودند.

و بعد اللتیا والتی سئل سید بما کنافیة من البحث والجدال. آقا سیدریحان الله تصدیق رأی مرا کرد رفت که با سید مجادله نماید و من ترسیدم که سید ریحان الله شاید در مسئله تردیدی پیدا کند و یا آن که گول ریش و هیکل روضه خوان را بخورد و محض سیاست تصدیق او را بنماید مجال به سید روضه خوان ندادم به خوبی توضیح شقین مسئله را دادم و رأی علماء را مطابق رأی خودم ذکر نمودم و به طور رجز خوانی گفتم :

كفى وضوحه عن البحث والجدال و السؤال و الاستدال كيباض الملح و سواد الفحم و الذغال .

آقا سید ریحان الله تبسمی به سید نموده گفت همین طور است که ایشان می گویند، چندان اشکالی ندارد.

من در پای سماور چایی می دادم و می خورد کانه مجلس جشن بود مثل جشن موسی در غلبه بر فرعون و سید روضه خوان چایی می خورد کانه در مجلس فاتحه عزیزی است که از دنیا رفته، لکن به همان طوری که خدمات منزل را متعهد بودم به طیب نفس و رضای

خاطر و شوق مالا کلام تعهد داشتم و سید هم از آن کبریایی خود فرود آمده خود را با ما همدوش قرار داد.

روزی که از کرمانشاه حرکت کردیم میرزا حسن گفت من تب کرده‌ام اگر ممکن است برای من الاغی اجاره کن حالا راست می‌گفت یا دروغ و بهانه گرفته بود به گردن خودش. الاغی به یک قران اجاره کردم آمدیم به هارون آباد و از آنجا پیاده آمدیم به کردند و میرزا حسن حالش خوب بود. طرف عصری بود دو تا کبک دست کسی بود خریدم از پر و کثافات میان شکمش پاک نموده و شستشو دادم آنها را مضبوط ساختم که در منزل بپزیم. یک - دو ساعت از شب گذشته زوآر حرکت کرد مقداری راه آمدم از اتفاقات میرزا حسن را با زوآر عقب انداختم به قدر نیم فرسخی در آن تاریکی شب جلو افتادم به میان جنگل وحشتناک بروم نشستم چپ کشیدم تا زوآر رسید یک اصفهانی گفت که رفیقت در قهوه‌خانه ماند و تب نمود و سفارش نمود که اگر به آبادی میان طاق رسید بماند تا از من خبری برسد گفتم تا آبادی چقدر راه است، گفت قریب یک فرسخ و نیم الی دو فرسخ گفتم انالله و انا الیه راجعون.

زوآر رفت و من در بحر تفکر فرو رفتم که برگردم که فردا مالی کرایه نموده و او را بیاورم یا چنان که گفته بروم میان طاق بایستم که هم از رفیق دورتر و هم به زوآر نرسد و به هر دو طرف علاقمندم زیر که بعضی اثاثیه مان نزد زوآر بود و اگر به زوآر نرسیم بی اثاثیه مسافرت نمودن ما به غایت سخت خواهد شد.

و اگر در همین جا تا صبح اطراق کنم گذشته از وحشتناکی این جنگل تاریک که مردم اکراد این حدود کم از درندگان وحشی نیستند شاید رفیق، فردا هم به اینجا نرسد یا از شدت مرض و یا از وحشت تنهایی و تنبلی ذاتی. به قدر ساعتی چپ کشیدم و در اطراف مسئله متحیر مانده بودم و این حال بدترین حالات بود برای من. بالاخره ترجیح دادم ماندن به آبادی را چنان که رفیق سفارش نموده بود چون خودم در وحشت نخواهم بود حرکت کرده رفتم و چون راه بسیار سخت و سنگلاخ بود سنگ‌ها از زیر پا بیرون می‌شد و می‌خواست در هر قدمی به زمین بخورم و خودداری می‌کردم و روح از نشاط رفتن افتاده، بلکه دل مملو از حزن و اندوه خلاف رفاقتی که فراهم شده گردید.

لذا خستگی فوق‌العاده بر من طاری و ساقهای پا به شدت دزد می‌کرد به حدی که

رفتن از میان راه پرسنگلاخ از حیّز امکان خارج شده و از این جهت از راه خارج شدم و پیاده راهی که در دامنه کوه که به سختی سفیدی او در میان تاریکی شب و درختان جنگلی دیده می شد ممر عبور خود قرار دادم و بسیاری از نقاط آن راه را باران شسته و من به نادانی پا که می گذاشتم به زمین می خوردم و چون سرایشی تند بود می غلتیدم دستها را ستون بدن می کردم که نغلتتم. از پست و بلندیهای زمین و ریگ که در سختی نظیر میخ آهنی شده بود کف دستها مجروح و سوزش می نمود و لذا از ستون بدن شدن استعفا می داد و می غلتیدم تا به گودال بند می شدم بر می خاستم در حالی که سر و دست و پا و ساقها همگی مجروح و خون آلود می شد به اینها اعتنا نکرده و به دامنه بالا می رفتم که از پیاده راه بروم و این افتادن و غلتیدن و ستون نمودن دستها و جمع کردن و غلتیدن تا به گودال مکرر اتفاق می افتاد و در هر دفعه که بر می خاستم این فرد را می خواندم:

این ره عشق است نه راه آسیا قصه خونین راه خونین بی پناه

بالاخره به جان آخر رسیدم به آبادی میان طاق و قریب یک ساعت به اذان صبح مانده به کوچه داخل شدم متنفسی زنده نیست همه در خواب و سگهای ده همه پارس می کردند به طوری که معلوم می شد که در یکجا جمع اند و صداهاشان که در میان کوهها می پیچید یک بر ده نمایش داشت و صدای بیست سگ دویست سگ می نمود و معلوم بود که اگر غریبی را تنها در شب میان کوچهها ببینند قطعه قطعه می درانند و من گاهی می دویدم که هنوز سگها ملتفت نشده اند من بیرون روم و خیال می آمد که اگر بیرون رفتم و به راهی افتادم شاید او راه کربلا نباشد، بلکه راه دهی و یا گذری دیگر باشد و گاهی می ایستادم که کسی را بینم و راه از او پیرسم.

باز سگها بر پارس و هجوم خود شدت می کردند و من دویدم که از ده خارج شوم مبادا سگها به من برخورد نمایند که فوراً هلاکت حاصل است باز به آن خیالی که راه گم شود می ایستادم و به آرامی راه می رفتم و هزار بار رحمت به آن بیابان جنگل وحشتناک می فرستادم و لعنت به این آبادی.

و چون کارد به استخوان رسیده بود دیدم از عقب سر من دو سوار پیدا شدند و از من گذشتند. من که در آن مضیقه گرفتار و در وادی حیرانی به حال احتضار رسیده بودم و مقصد اهم من این بود که از ده خارج شوم و از راه بیراهه نروم و وجود این دو رجال اللغیب

را غنیمت شمرده پرسیدم عمو شما به کربلا می‌روید؟
گفتند: بلی.

خوشحال شدم با آن که پاها از شدت خستگی به فرمان نبود معذک صد قدمی در خارج ده از عقب آن دو سوار دویدم و به سیاهی آنها یک میدان از ده دور شدم که شاهراه حسینی به خوبی ممیز و معلوم گردد و از حمله سگهای ده محفوظ و مصون بمانم، چون سگ در قرب جوار صاحبش گیرنده‌تر و بادامجان دور قاب چیننده‌تر است چون بنای کار او ریا و تدلیس است.

و از بین‌المحدورین که نجات یافتم نشستم به فکر رفیق و چپ کشیدم و فکر کردم. بروم پایین طاق محل اطراق زوار چه یک فرسخ و نیم بیش به منزل نمانده و چنانچه رفیق فردا تا اینجا اگر بیاید تا به منزل هم خواهد آمد پس ماندن در این بیابان فائده ندارد. و یا آن که برحسب سفارش رفیق اینجا بمانم تا فردا، بلکه حال معلوم گردد و لعل تا اینجا به امید من با حال تب بیاید و چون من نباشم از من مأیوس گردد و در اینجا بماند و در این صورت در حالی که یک پول خرجی همراه ندارد و غریب و بی‌کس در اینجا چون به سرزند و چه کار کند و این ظلمی است فاحش که من بر او وارد آوردم زیرا که دست بیعت و رفاقت به هم دادیم و خواهی نخواهی رفاقت او را قبول کرده‌ام و هرگز وجدان من نگذارد که او را به این حال غربت و بی‌نوایی بگذارم و بگذرم. خصوصاً سفارش او که به یک معنی استنصار از من نموده است هم شنیده‌ام و این کمال بیرحمی و انصاف‌گشی است ولو رفیق کافر باشد.

باز خیال کردم که ماندن در اینجا تنهایی بی‌چایی و بی‌استراحت بسیار سخت و مشکل است، ولکن اگر بروم به منزل و استراحت نمایم و تا ظهر یا خبری می‌شود فهو والا ممکن است ظهر برگردم تا اینجا و مطلب معلوم شود نهایت در این صورت سه - چهار فرسخ زیادی راه رفته‌ام و در راه زیارت حسین بن علی (ع) این اندازه از صدمات در این راه نعمتی است بزرگ که باید تشکر نمود چون تا همین منزل هیچ خستگی و صدمات نخورده بودم، بلکه با نشاط و طرب بودم و از این رو مأیوس از قبول شدن در درگاه حسینی بودم و لله الحمد که در این منزل مایه امید قبولی حاصل گردید. پس باید برخاست و خود را به منزل برسانم تا چرخ فلک چه بر من نوشته یا رفیق از دنبال می‌رسد

فهو المطلوب و الا ظهري مراجعت می‌کنم و تا مغرب باز خود را و رفیق را به زوآر می‌رسانم ولو به کرایه نمودن مال باشد و در بین این خیالات سه - چهار چپق کشیدم و به درجه‌ای خستگی مرتفع شده برخاستم عبا را روی شانه و گردن جمع نمودم و چوب دستی خود را که چوب بادام تلخ بود به دست گرفته رفتم، آتشی از دور دیدم خیال قهوه‌خانه کردم به نزدیک رسیدم که درختی بزرگ از درختهای جنگل آتش گرفته شعله می‌کشد که ده بیست قدم اطراف خود را روشن نموده و کسی را در اطراف او ندیدم تعجب نمودم که چطور بی‌کس آتش گرفته رو به آسمان نمودم که خدایا چیزی باقی نمانده مگر فاخلع نعلیک انک بالوادالمقدس... و ما تلک بیمینک یا موسی .

و گذشتم و رفتم و صبح طالع شد و من قصدم که نماز صبح را به قهوه‌خانه برسانم چون آب در آن بیابان نبود مقداری که هوا تاریک و روشن شد دو جوان پیاده با دختری دوازده یا چهارده ساله از عقب سر رسیدند و چون ماه تابان و یا خورشید نیسان بر من طالع گردید و با یک جاذبیت فوق‌العاده‌ای و چون من خسته و آنها تازه‌دم از من گذشتند و من بی‌اختیار شدم در تند رفتن، یعنی روح به جاذبه معنوی که در عقب آن خورشید چون ستاره اول شب روان بود و بدن که از قدیم علاقمندی شدید به روح داشت از عقب روح در اهتزاز و حرکت آمد تا آن که بالاخره بعد از چند قدمی طبیعت ظلمانی سستی گرفت از حرکت و جاذبه بدن با روح شدت گرفت و این جاذبه چون درخت کهن سال بچربید بر جاذبه نونهال و نارس دختر. آنها جلو افتادند و من عقب افتادم، هرچه روح قوت و التماس‌ها به پا نمود فرمان نبردند و عرق مرگ و خستگی به زانوها عارض شد. یأس وجود گرفت و فراق حاصل گردید به حدیث نفس مشغول شدم که آنچه نظامی درباره شیرین گفته که قبلاً تصور نمی‌کردم حالا به رأی العین دیدم که اغراق نگفته، بلکه شاید کم گفته.

خداوند اعجوبه‌ساز از خاک تیره چه بنیاد کرده و بدیهی است که این جلوه‌های حُسن نه صلصال است بلکه از پرتو جمال است.

جلوه‌ای کرد رخسار دیدم ملک عشق نداشت خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد و من به قهوه‌خانه‌ای که در نیم فرسخی منزلگاه است نزدیک طلوع آفتاب رسیدم مجال نشد وضو بگیرم تیمم نمودم به عجله تمام به نماز ایستادم همچو نماز را که به آخر

رساندم و مشغول شدم دختر را در قبله خود مشاهده کردم که نشسته، گفتم السلام علینا و علی عبادالله الصالحین.

بعد از نماز سجده شکر به جای آوردم که خداوند مرا از اول نماز غافل از این لعبت آسمانی ساخت و الا خطاب ایاک نعبد معلوم نبود که مخاطب خداوند و خالق این بت شیرین باشد و هزار بار شکر که کافر و مشرک نگشتم در نماز و فعلاً یک استکان چایی با آن که راغب نیستم در برابر او خواهم خورد تقریباً ایها و تزوداً مما علیها.^۱

رفتم به در قهوه‌خانه دیدم قهوه‌چی، پیرمرد ریش سفیدی است که از اول تولد صورت او شستشو نشده و دست و پای او هرگز آب ندیده شاربها ریخته و دهن را مستور ساخته و موهای شاربش که محاذی دو سوراخ بینی است از سفیدی به زردی مایل شده به واسطه خروج دود چپق از سوراخهای دماغ در سالهای دراز و یا به واسطه اخلاط دماغ که بیرون آمده و پاک نکرده تا خشکیده.

علی‌الجمله آدم به آن کثافت مآبی من ندیده بودم. نظر به اسباب چایی نمودم قوری را دیدم که در میان خاکسترهای اجاق گذارده همه جای قوری از دود سیاه شده و فقط اطراف دهن قوری زرد مایل به سیاهی است. فقط مقدار سفیدی در دسته او پیدا است که معلوم می‌شود قوری در اصل چینی بوده و همین دو سه استکانی که در جلوروی خود بر زمین گذارده با نعلبکی‌های زرد شده کانه لعاب زنبور عسل به آنها مالیده.

علی‌الجمله گفتم: یک استکان چایی بده دیدم اعتنایی نکرد و مشغول وافور کشیدن است، خیال کردم بلکه کر است و یا آن که چایی دادنش مخلوط به ناز است، پشیمان شدم از چایی خواستن که حقیقتاً زهر قاتل است.

برگشتم یک نگاهی به دختر نمودم گفتم می‌ارزد هر چه بادا باد بلندتر گفتم های عمو یک استکان چایی بده دیدم از آن قوری کذایی چایی، بلکه دوایی مقیبه به استکان کذایی ریخت با قندهای چرکین و به من داد و من پشت به دیوار قهوه‌خانه و رو به قبله حقیقی نشستم. هر قُرطی که از این چایی خوردم تا نظر به آن شیرین دهان نمی‌کردم از گلو پایین نمی‌رفت و اگر می‌رفت از جوهر اپیکا مقیثی تر بود، غرض تلخی آن زهر را به شیرینی آن عسل به هزار زحمت فرو بردم دیدم فایده‌ای ندارد نظیر ته دیگ خوردن است، بعد از

۱- به خاطر نزدیکی بدان دختر و توشه برداشتن از آنچه حسن بر جمال داشت.

همه زحمت‌ها برنج می‌شود.

برخاستم از بلندی به حسرت تمام سراشیب شدم رو به منزلگاه. نیم ساعت از آفتاب گذشته وارد منزل شدم دیدم سید روضه‌خوان خورجین و اثاثیه خود را زیر سقفی گذاشته و تکیه به آنها نشسته حتی فرش هم به زیر خود نینداخته، گفتم از میرزا حسن چه خبر داری؟

گفت: خبر ندارم.

گفتم: لااقل چرا چایی نگذاشته‌ای.

گفت: نمی‌دانم آب از کجا بیاورم و آتش چطور بسازم.

گفتم: تنبل بغداد آن آب رودخانه است که مالا مال برق می‌زند در دوست قدمی لااقل به مکاری می‌گفتی آب می‌آورد و اگر من نبودم در این راه، زندگانی تو به تلخ‌تر و جهی منقضی می‌شد.

گفت: البته ولكن خدا سبب‌ساز و ناظر بندگان است تو نبودی سببی دیگر ساخته می‌شد.

کوزه برداشتم به لب رودخانه رفتم دو زن سوخته و سیاه در آن طرف رودخانه نشسته کوزه‌های خود را پر آب نموده من را که دیدند با این که عمامه سیادت بر سرم بود حیا نکرده اشاره به جایی نموده که می‌خواهی. من که مجسمه حیا و خوف از خدا بودم با کوزه خالی خود فراراً برگشتم و قصه‌های بی‌غیرتی سوزمانیها^۱ را هنوز نشنیده بودم بر من خیلی عجیب آمد.

چند قدمی که به منزل مانده بود برگشتم دیدم آن دو ملعونه کوزه‌ها به دوش رفتند و از لب رودخانه ازاله شدند. باز برگشتم کوزه خود را پر آب نمودم سماور را آتش انداختم منزل را فرش نموده اثاثیه را مرتب کردم و سرگین خشک یک - دو من جمع نمودم آنها را در ده قدمی خودمان آتش زدم.

سید گفت: چه می‌کنی؟

گفتم: تو همانقدر که سماور جوش آمد چایی دم کن با من چون و چرا نکن که هر کاری که می‌کنم به وفق صلاح و حکمت است.

تاس کباب را گرفته دو کبک پاک کرده‌ای کردند را در او گذاردم آب و نمک و ادویه جات در او داخل نموده به زیر پهن‌های آتش گرفته نمودم درجه حرارت و آب او را میزان نموده استکان چایی را برده لب رودخانه تمیز شسته آمدم پای سماور نزد سید نشسته یک استکان چایی برای سید و یکی برای خودم ریختم، گفتم کاش آن دختر اینجا می‌بود.

سید گفت: کدام دختر؟ فقصصتها علیه احسن القصص.^۱

گفت: راه زیارت و این طور حرفها و خیالات مناسب ندارد.

گفتم: ها جون تو با همه آری با منم آری، آه از زحمات و صدماتی که دیشب برای میرزا حسن بر من وارد شد و من یقین دارم که آن حورالعین بود که بر من ظاهر شد که مقداری حیات تازه به من دمیده شد و غفلتی از آن صدمات وارده حاصل گردد که اسباب اکل و شرب تو را به خوبی مهیا کنم و اگر آن عیسی منظره به نظر نمی‌آمد معلوم نبود که به اینجا برسم و اگر هم می‌رسیدم جنازه‌ای بودم.

گفت: حورالعین یعنی چه و میرزا حسن چطور شد و در این بین نظر به راه می‌کردم که شاید میرزا حسن پیدا شود، سیاهی چند نفر پیاده پیدا گردید استکان چایی را به دهان دَمَر کردم و برخاستم به استقبال پیادگان بیرون رفتم دویست قدمی که از منزل دور شدم رسیدم که میرزا حسن با رفقا در صحبت و خنده است.

گفتم: میرزا حسن حالت چطور است؟

گفت: خوب است.

گفتم: در کجا تب کردی؟

گفت: تب نکردم.

گفتم: چرا عقب ماندی؟

گفت: یک ساعتی با پنج - شش نفر پیاده بودیم، نشستیم بعد از آن با هم خوش خوشک آمدیم نه تبی کرده‌ام و نه صدمه‌ای دیده‌ام.

گفتم: بر ذات اصفهانی فلان!

نیش عقرب نه از ره کینه بلکه اقتضای طبیعتش اینه

گفت: چه شده؟

۱- قضیه آن دختر را گفتم به نیکوترین قصه‌ها.

گفتم: کیست و کیست؟ و آن پدر سوخته شیطان در شب تاریک من را به این چاهها انداخت و صورت نحسش را نمی شناسم و الآ...

آمدیم دور هم نشستیم سه استکان چایی ریختیم گفتم آقا سید این اول چایی خوردن من است آن استکان که در نبود میرزا حسن خوردم زهر مار بود.

گفت: مسئله حورالعین چه بود.

گفتم: گذشت و حورالعینی او هم از یاد رفت فقط مایه تسلیت بود در نبود میرزا حسن و حالا مثنوی بخوان که زمان قبض گذشت انبساط جلوه گر آمد.

الحمد لله الذي يرتبنا بالبلاء والولاء والخصب والرخاء والقبض والانبساط والهم والنشاط والاختذ والصفح والمدح والقدح ارحني يا بلال بتذكار الوصال الى الحسن القائم بالاستقلال فان القائم بالمواد مرعاة الى ذات ذي الجلال والجمال ونحن لانحتاج الى المرقات.

آی میرزا حسن الآن کبکها زیر آن آتش می پزد آب او را در ناهار می خوری و گوشت او را شب با پلو خواهی خورد این مال دنیات، انشاء الله وقتی که مُردی می رسی به چیزهایی که لا عین رأی و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر.^۱

تو خیال می کنی که پیاده روی در این راه کم بها و یا بی بها است بل له البهء کل البهء.^۲ سید گفت: چرا نمی گذاری مثنوی بخوانم. گفتم معذرت می خواهم جَلوات روح و یا نشاط سرشار است که از باطن موج و متلاطم شده است، من که از خدای خود خیلی شاکر و راضیم و می خواهم که او هم به حق اویی که حقیقت او مال او و مختص اوست و دیگران به او داده شده اند از من ناچیز که از او همه چیز شده ام راضی شود، رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلك هو الفوز العظيم.

سیدنا بخوان که خدا تو را و ملای رومی را رحمت کند.

سید گفت: ولو من نسبت به علماء عصر حاضر در معارف متنورتر خود را می دانم چون سایرین ملای رومی را کافر و کتاب او را از کتب ضلال می دانند و به دست هر کس ببینند از او می رمند و من کتاب او را خوب می دانم و خودش را اگر چه کافر نمی دانم، لکن

۱- نه چشمی دیده است و نه گوشی شنیده است و نه بر دل بشری خطور کرده است.

۲- بلکه ارزش دارد، بسیار هم ارزش دارد.

از آن... سنی هاست و شما سزاوار نبود که من و او را در عرض هم دعای رحمت کنید، چه او قابل رحمت نیست.

گفتم: از کجا فهمیدی کسی را که در قرون سابقه بوده و مرده و مسلمان عارفی بوده یقیناً و لکن سنی است نه شیعه.

گفت: اولاً آباء و اجداد او سنی بوده‌اند.

گفتم: صرف این که پدر و جد، سنی بوده ملازمه ندارد که اولاد نیز سنی باشد.

گفت: ثانیاً قاضی القضاة اهل سنت بوده و به مذهب آنها متدین و عامل بوده.

گفتم: این هم دلیل نمی‌شود که باطناً متدین مذهب آنان بوده، چه بسا رؤسای آنها باطناً تشیع دارند و در ظاهر تقیه می‌کنند یا لدنیا و یا جهت مصالحی که در نظر دارند، نظیر بودن علی بن یقظین^۱ در وزارت هارون که بارها می‌خواست استعفا بدهد، موسی بن جعفر (ع) گذاشت.

گفت: ثالثاً تمجید و تعریف نمودن از خلفا در چند جای مثنوی والا داعی نبود که آنها را تعریف کند و مورد تقیه هم نبود چون در آن وقت از ریاست و میان مردم کشیده شده بود و عزلت اختیار نموده بود. گفتم صلاح تقیه منحصر به حفظ جان و مال و عرض انسان که نیست، بلکه تعریفات آنها را نموده که کتاب او نزد شیعه و سنی اشاعه پیدا نماید و تا روز قیامت بیاید تا مگر معدودی از آنها از شرح و بسط معارف حقه و اخلاق کریمه و عدم انطباق بر آنها مستبصر و هدایت یابند و این حیلۀ خوبی است برای دخول خارجیه در حصن حصین ولایت کلیه الهیۀ علویه.

گفت: جوابهای تو بر فرض تسلیم، تشیع او را ثابت نمی‌کند، نهایت مجهول الحال است باید بر او گفت علیه ما علیه.

گفتم: من خواستم ادله تو را خراب کنم و اگر دلیل بر تشیع او می‌خواهی مثنوی پر است و یک جاکه به خاطر دارم در بیان معنی قول پیغمبر در غدیر خم من کنت مولاه فهذا علی مولاه می‌گوید:

کیست مولا آن که آزادات کند بسند رقیبت ز پایت بر کند

الی آخر و جاهای دیگر زیاد است، و لکن به خاطر ندارم. و عمده دلیل این است که کسی

۱- علی بن یقظین وزیر هارون الرشید و از شیعیان خاص امام موسی بن جعفر علیه السلام بوده است.

که این همه فهم و شرح صدر در معارف و اخلاق و اعمال بلکه احاطه‌ای به تمام کائنات دارد، حق و باطل این مسئله بر او پوشیده و مستور نمی‌ماند، بلکه به ادنی طلبه‌ای از آنها گمان سنی‌گری برده نمی‌شود، بلکه باطناً یا شیعه و یا طبیعی و مادی و لامذهب صرف است. چون این مسئله به طوری واضح است که اگر کسی فی‌الجمله فهم داشته باشد و به تواریخ رجوع نماید ممکن نیست متدین به مذهب اهل سنت باشد، اگر مسلمان است یقیناً شیعه است والا مادی و یا لامذهب است تا چه رسد به مثل این اعجوبه‌ی روزگار و جواب آفاق و مفسر کائنات.

من نمی‌گویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
قال النبی فاذکروا موتیکم بالخیر، پس خدا رحمت کند او را که چنین کتابی در میان ما
گذاشت.

ملا محمد غزالی تفسیر انسان نموده است. ملا محمد نیشابوری تفسیر فرمان الهی
نموده است. ملا محمد رومی تفسیر کائنات نموده است از صدر تا ساقه و از ذره تا ذره و
قدر هر یک به اندازه کتاب اوست.

والكتابة بالقلم و القلم احد اللسانین و لم يتفق شیئی حتی وصلنا القصر و هو
فی الحد الغربی من وطننا المحبوب المألوف و الغد اول یوم الفراق و یوم الغربة و
یوم الذلة و یوم الوحشه و المملكة العثمانیه و الدولة الشعبانیة .
هندوانه گرفتیم سه نفر دیگر را با خود شریک ساختیم دو نفری حمل دادند به منزل
ما.

میرزا حسن که در طرف مقابل من نشسته بود و هندوانه در وسط، سر خود را خم
می‌کرد، می‌گفت مرا می‌بینی، می‌گفتم نه بلند می‌شد می‌گفت این طور چیزی ندیده‌ام،
چاقو گرفتم از دائره عظیمه او که به منزله معدل النهار فلک الافلاک بود بریدم و از مرکز
حقیقی به دو قطعه متساوی منقطع و به دو حوض مدور متحوض گردید یک حوض را به
آن سه نفر خارجی واگذار نمودیم و یک حوض دیگر را در بین خودمان گذاشتیم که مملو
از گوشت و خون کبوتر بود هر کدام نعلبکی به دست گرفته و از گوشه‌ای مشغول کُش و
خور انداختن شدیم. این قدر خوردیم که از دماغمان درآمد معذک کفچه بیلهای ما به
یکدیگر نرسید و متصل میرزا حسن می‌گفت من اینطور چیزی ندیده بودم.

گفتم : میرزا حسن هندوانه بهشتی که چشم روزگار ندیده است شاید به قدر فلک الافلاک باشد.

گفت : با این شکم یک شبری من فایده او چیست.

گفتم : اگر کسی در دنیا هزار دانه از این نمره هندوانه مفت به تو بدهد و به منزل و مسکن تو حمل نماید تو نمی خواهی؟

گفت : چرا. گفتم با شکم یک شبری تو چه فایده دارد؟ گفت نمی دانم، لکن خواهش و میل نفسانی هست.

گفتم : خدا می فرماید : فیها ما تشتهیه الا نفس و تلذالاعین.

هر چه را میل و خواهش تو است آن هست در آنجا و کسی فاقد محبوبی نیست .

فصل چهارم

و از آنجا حرکت نمودیم وارد خانقین شدیم جهت شب گوشت گرفتم به رفقا گفتم اگر میل دارید گوشت را تاس کباب بسازم، گفتند هرچه را میل داری بساز ما هم میل داریم. نزدیک غروب من دم اجاق آتش را روشن می کردم سید مکرر بر ما تحکماً فرمایشاتی کرد و اوامری فرمان داد ما یک - دو مرتبه تحمل نمودیم بالاخره از پله در رفتیم گفتیم جناب سید باز باد نخوت و تفرعن به دماغت افتاده ما نوکر کسی نبوده و نیستیم خودت از دست و پا شل که نشده ای برخیز و بیا خودت بساز. رفتم از حجره بیرون به گردش. مغرب آمدم نماز خواندم. میرزا حسن تب نموده تاس کباب را به کاسه ریختم، میرزا حسن گفت، من تب دارم نمی خورم. سید هم گفت من هم سیرم و می ترسم که تب کنم نمی خورم. من یک - دو لقمه خوردم چون عیش ناقص بود اشتها از بین گریخت، بقیه را به تاس کباب ریختم درش را کیپ نموده سحر حرکت نمودیم وارد غزلرباط شدیم. تب میرزا حسن آنجا برید و از آنجا به شهروان و از شهروان به یعقوبیه و از یعقوبیه که سحر زوار حرکت کرد میرزا حسن تب نمود به شدت و در ایوان کاروانسرا افتاده ناله اش بلند است و احتمال داشت دروغ بگوید، خسته که می شد تب را بهانه می ساخت و لو گونه اش سرخ می شد و لبها می خشکید که علامت تب است، لکن محیل بود از کثرت تنبلی ممکن بود به حبس نفس و غیر ذلک علائم تب را موجود کند به دروغی و علی کل حال چون بار

گردن ما بود به جدیت در جستجوی مال کرایه بودیم تا خان خورشید که چهار فرسخ بود و از آنجا تا کاظمین نیز چهار یا پنج فرسخ بود تا آن که کاروانسرا از زوآر خالی شد و من تا یک ساعت از آفتاب در بیرون کاروانسرا در جلو قهوه‌خانه‌ها که مکاری‌ها غالباً آنجا بودند در جستجوی مال بودم و گاهی از مریض خبری می‌گرفتم. بالاخره زوآر ترکی که در درب قهوه‌خانه‌ای نشسته بود گفت من یک پالکی^۱ دارم خالی است و خودم تا کاظمین گاری گرفته‌ام اگر می‌خواهی لنگه پالکی خود را به دو قران کرایه می‌دهم.

گفتم: این رفیق من مریض است، حال پیاده رفتن ندارد فقیر است و پول کرایه را نیز ندارد و من از خودم یک قران می‌دهم باقی آن را تو محضاً لله محسوب دار. گفت: من شوخی کردم پول اصلاً از شیخ نمی‌خواهم.

گفتم: خدا تو رحمت کند، بیا به کسان خود سفارش کن و شیخ را می‌آورم به آنها بسپار و عیالات و برادر و نوکر آن ترک می‌خواستند با پالکی و کجاوه‌ای که داشتند با زوآر تا کاظمین دو منزله بروند. آن ترک از جا برخاست و من هم جناب مریض را حرکت دادم رفتیم به سر منزل آن ترک، من جای شیخ را در لنگه پالکی فرش نمودم با پتویی که داشتیم و عبای خود را نیز چهارلا کردم به زیر میرزا حسن تنبل و مریض پرخور انداختم که نرم گردد و آن ترک هم خطاب به برادر خود کرد که من این شیخ را در کاظمین از تو می‌خواهم باید خوب توجه کنی.

گفتم: میرزا حسن شنیدی تا کاظمین که دو منزل است باید سواره باشی نه فقط تا یرت خان و آن هم مفت است، به نظرم از خوشحالی تبت حالا قطع شود. گفت: هیچ نگو شاید قطع شده باشد.

گفتم: چون سید روضه‌خوان مدتی است رفته من می‌روم که آن فلک‌زده از تو بی‌دست و پا تر است، امورات و چایی را مرتب کنم تا جنابعالی بررسی به منزل و یقیناً تبت قطع خواهد شد.

گفت: بس که خوشحال و ممنون از زحمات جنابعالی هستم می‌ترسم که از خوشحالی سگته کنم، چون نیم ساعت قبل راضی بودم که یک قران داده شود و یک خر لنگی تا یرت خان پیدا شود و نمی‌شد و الان پالکی تخته‌ای که کم از تخت روان نیست نشسته و در

۱- دو صندوق چوبی و باز که به دو پهلوی اسب یا قاطر می‌بندند و دو نفر مسافر در آن می‌نشینند.

زیر پایم قاطر هشتاد تومانی در حرکت است آن هم نه تا یرت خان، بلکه تا کاظمین آن هم مفت کالذی ای خدا مگر در خوابم و یا بیداری است منتها آرزوی من کمتر از این بود، ای خدا چقدر کریم بوده ای تو .

فلانی تو برو خود را به سید برسان و از طرف من آسوده خاطر باش... اه ای چطور زهر خوشحالی به دلم می ریزه... فلانی تب من یقیناً قطع شده، فقط نگرانی من از طرف سخته نمودن است... گفتم خدا حافظ و از کاروانسرا بیرون شدم خوشحال و خرم که نگرانی از هیچ بابت ندارم و عبا را هم به زیر میرزا حسن انداخته ام بارم سبک شده. هوا نه گرم و نه سرد، از روی جسر گذشتم زمزمه کنان مجدّد در سیر شدم خود را به سه - چهار ساعتی به یرت خان و یا خان خورشید رساندم که سید روضه خوان در ایوان کاروانسرا غریب وار دست به بغل نشسته. ایوان را فرش نموده و آب آوردم چایی گذاردم که میرزا حسن با زلنگ زلنگ قاطرها رسید.

رفتم او را با اثاثیه اش آوردم به سر منزل خودمان یک کرنشی هم به برادر ترکه نمودم که تمهید سواری فردا باشد. چایی ریختم جهت میرزا حسن، مثل کدخدای زوارم گفتم: گویا امروز بهتر از هر روز است؟

گفت: بلی تفاوت از زمین تا آسمان است تو نمی دانی سواری پالکی چه کیفی دارد و همین قدر می توانم بگویم خیلی خوشمزه است، اما از مزه های نه گانه کدام مزه را دارد نمی توانم بیان کنم، یعنی به بیان در نمی آید. یدرک و لا یوصف نظیر ملاحظت و فصاحت و جمال و غنج و دلال .

های های چقدر خوب است سواری پالکی، ولکن فلان کس نوکر ترکه قاطر سرنشین سوار است با برادرهایش به ترکی می غرید که شیخ حالش خوب است و از دروغ خود را به ناخوشی زده و فردا نباید به پالکی سوار شود، به قاطر سرنشین من سوار شود و می ترسم این زمزمه فردا به وقوع پیوندد، تو باید فردا کاری بکنی که من به پالکی سوار شوم. گفتم انشاء الله فردا پیاده خواهی رفت.

صبح برخاستم و چایی خوردیم، قافله ما دست به بار زدند و میرزا حسن رفت یک - دو مرتبه از گوشه و کنار به پالکی سرکشی نموده و برگشت و گفت هنوز آنها آسوده نشسته اند تا آن که زوار ما از کاروانسرا بیرون شدند و رفتند من در گوشه ای نشسته چپ

می کشم و منتظرم که امر شیخ یک طرفی شود، یک دفعه دیدم شیخ نفس زنان آمد که چه آسوده نشسته‌ای که اینها اسباب خود را جمع می‌کنند که حرکت کنند و پله پالکی را نوکرشان اشغال نموده و فرش و دوشکجه و متکاء برای خود گذارده و مصمم هستند که مرا به قاطر سرنشین سوار نمایند بیا و کاری کن که به پالکی بنشینم.

گفتم: مقدس من به چه رو بر آنها می‌توانم تحکم کنم و لله الحمد تب هم که نداری باز سواری بهتر از پیاده روی است، اگر قاطر سرنشین را هم ندهند چه می‌شود برو شکر خدا و آنها را بنما که لااقل سواری می‌کنند و من به ذل سؤال تا به حال تن در نداده‌ام مرا این قدر خجالت نده.

گفت: به پنج دقیقه خجالت کشیدن تو اگر پنج ساعت راحتی و کیف من مهیا شود تو دریغ داری و من خود را کج می‌دارم و تو بگو رفیق من درد دل است خود را به روی مال نمی‌تواند نگهدارد باید سوار پالکی گردد، البته چون معذوری خجالت کمتر می‌کشی.

گفتم: عجب اشعث طماع بوده. پتو و عبا را برداشتم رفتم به منزل ترکها دیدم نوکر پله پالکی را حیازت نموده به برادر ترکه گفتم این رفیق ما که بلای ناگهانی از پیشانی ما درآمده سخت درد دل است و نمی‌تواند به روی مال خود را بگیرد چنانچه مرحمت دارید باید به پله پالکی سوار شود و غرق عرق خجالت شدم. برادر ترکه به ترکی چیزی به نوکر گفت با دهن پرفحش و لندلند به هر چه آخوند است اسباب میان پالکی را هر قطعه به طرفی پرتاب نمود و من هم در زیر بار خجالت پتو و عبا به دست گرفته منتظر ایستاده که پالکی خالی شود و میرزا حسن هم کمر را خم نموده و دست به پهلو گرفته ناله درد دل می‌کند همین که پله پالکی خالی شد پتو و عبا را برای میرزا حسن درد دل کهنه دار فرش نمودم و سر به گوشش نمودم که خدا تو را به این درد دل دروغی بکشد که مرا از خجالت کشتی، حقا که آخوند، بلکه جوهر آخوندی. و به سرعت از کاروانسرا بیرون شدم و خود را به زوار خودمان رساندم و وارد کاظمین شدیم. حجره‌ای در کاروانسرا گرفته چایی گذاریم و ناهار خوردیم که میرزا حسن با دهن پر افسوس و روح متقبض وارد گردید.

گفتم ها چطوری؟

گفت: تو که رفتی بالاخره من را از پالکی محروم و به قاطر چموش سوار نمودند، بس که بد راه بود درد دل دروغی راست گردید...

سه روز در کاظمین صبح و شام مشغول زیارت جوادین و کاظمین علیهما السلام بودیم و عرض حاجات به آن سده سینه نموده و مشمول فیوضات ربانی و مراحم سبحانی گردیدیم. بعد از آن بنا شد که زوار و سید روضه خوان به سامره مشرف شوند و من با میرزا حسن که ته کیسه پولمان بالا آمده بود و اندکی مانده بود به سامره نتوانستیم برویم. ما دو نفر در فردا عازم کربلا بودیم در همان شب آخر مرا تب شدید عارض گردید و بعد از صرف غذا علی الرسم عباى خود را به سر کشیدم و خوابیدم رفته رفته استخوانها به شدت درد می کرد و در عالم فکر و خیال با موسی بن جعفر (ع) به مناجات قلبی و گفتگوی روحی مشغول شدم... هنوز که به پابوس شما نرسیده بودم با آن خستگی های راه و ناپرهیزیهای منزل که در حفظ الصّحه خود داشتم هیچ بلایی و چشم زخمی به من نرسید وقتی که زیر پرچم علم شما و حصن حصین دیار شما داخل شدم و از خستگی راحت و از خوف و وحشت مأمون شدم در این دیار غربت و ملاصق فقر و فلاکت و پیاده روی فردا در حال وحدت و وحشت دردی از روی دل ما بر نداشتی علاوه دردی در سر بار گذاشتی.

ته که باری ز دوشم بر نداری میان بار سر بارم چرایی

هی بنام شستت را خوب مهمان نوازی کردی، اگر پیاده روی فردا نبود به این ذره درد و تب اعتنایی نداشتیم و زبان به چون و چرا نمی گشودم تو خود می دانی که در شدائد چقدر تحمل و بردباری داشتیم، لکن چاره چیست که فردا شش فرسخ باید راه بروم و پرستاری میرزا حسن را هم بنمایم، تو خود فکر کن که در چه زمینه ای تب عارض من شد. در بین این افکار و خیالات مرا عرق فرا گرفت و از آن عرق خوشم می آمد و راحت شدم به همان حال به خواب رفتم صبح برخاستیم زیارت نمودیم چایی خوردیم و از سید جدا شده و خدا حافظی نمودیم، آنها به طرف سامره و من و میرزا حسن به طرف کربلا رهسپار شدیم.

چون مرغ سبک روح و با نشاط کانه تب نکرده ام، دو نفری عبا و اثاثیه مختصر خود را به دوش گرفته به طرف کربلا روان شدیم. پنج فرسخ به خوبی آمدیم و یک فرسخ به محمودیه مانده بود که تب به شدت ما را گرفت و چنان استخوان و ارکان بدن مرا به درد آورد که هر قدمی به قدر یک فرسخ نمایش می کرد.

به رفیق گفتم: گویا حد حرم موسی بن جعفر (ع) تا اینجا بود الآن که خارج شدیم باز تب مثل سگ به من چسبید، به هر مشقتی و جان‌کندنی بود یک فرسخ را نیز تمام کردیم وارد کاروانسرا شدیم به ایوانی منزل نمودیم چایی گذاردیم و خوردیم.

گفتم: میرزا حسن حالا نوبت تو است برخیز برو قدری برنج و روغن و هیمه بگیر بیار که شوربایی بسازیم که نان خشک با این تب سازش ندارد. رفت و آورد و من دیگ بزرگتری از زوآر گرفتم اجزاء شوربا را در او نمودم ولیکن هیمه‌ها تر بود از غروب تا ساعت دو از شب به آتش پف نمودم سرم گیج شد دیگ شوربا را ترک نمودم نماز را به هر طوری بود خواندم شوربا یک - دو جوش بیش نخورد که هنوز دل برنج نپخته بود به هر بی مزه‌گی بود چند قاشقی خوردیم و خوابیدیم. سحر زوآر حرکت نمود.

گفتم: میرزا حسن الاغی جهت من کرایه کن، می‌رفت بیرون کاروانسرا باز می‌گشت که نیست باز ثانیاً و ثالثاً فرستادم باز بر می‌گشت که نیست، تا آن که زوآر همه رفتند ما هم از ترس این که راه گم نشود اثاثیه را برداشتیم و بیرون آمدیم عبار را به سر کشیده گفتم میرزا حسن من یواش یواش می‌روم از عقب، بلکه الاغی پیدا کنی که پیاده رفتن بر من سخت است، بلکه نمی‌توانم و من جلو رفتم. ربع ساعتی دیدم میرزا حسن دست خالی می‌آید؛ گفتم چه شد گفت الاغ پیدا نشد، سر به آسمان نمودم که ستاره‌ها می‌درخشد و هوا فی الجمله سرد است.

گفتم: خدایا خودت یک کاری بکن این میرزا حسن کاری از دستش نمی‌آید. در تاریکی عربی از بیرون راه آمد میان راه با ما حرف می‌زند و ما ایستادیم و به فکر اندر شدیم که کلمات او از چه اشتقاق پیدا نموده و تصریفات آنها به چه نحو است، فکرمان به جایی نرسید آخر الامر از جوهر کلمات دست برداشتیم. و علی‌الجمله و منضمماً الی القرائن الخارجیه و الاشارات المكشفه بالایدی و الالسن ظهر لنا انه یرید آن یکتیری قاطره و الاغه.^۱

گفتم: کجا است با دست اشاره نمود که در این صفحه بیابان است.

گفتم: برو بیار و هزار قدمی از ما دور شد، یک صدا به رفیق خود می‌زند که معلوم نیست چه می‌گوید ولیکن از بلندی آوازش فهمیدیم که آن رفیقش بسیار دور است و یک

۱- جملات مذکور، مزوجی از عربی و فارسی است.

صدا به طرف ما می‌زند که صبرکن و از فارسی همین یک کلمه را یاد داشت و چون این عمل از او تکرار یافت من به ریب افتادم.

گفتم: میرزا حسن احتمال نمی‌رود که این مرد دزد بود؟ و دید ما دو نفر و هر کدام چوب ناهنجاری به دست داریم و در شب تارگره سمور می‌نماید و احتیاط نموده که شاید نتواند ما را لخت کند فعلاً رفیق خود را آواز می‌کند برای لخت نمودن ما و الا مال کرایه را در کنار راه نگاه می‌دارند، چرا در نیم فرسخی از راه دور نگهدارند.

میرزا حسن گفت: به خدا همین است.

گفتم: اگر چنین است پس تند برویم و از تب فراموش نموده مثل برق گذشتیم. آن عرب هرچه صبرکن، صبرکن کرد به او گفتم احمق خر، ما هزار تا مثل تو را رنگ می‌کنیم تو اگر خرداری چرا در صفحه بز نگهداری، مثل سگ دروغ می‌گویی خیال کردی که ما خوردنی هستیم ما یکی آخوند و یکی سید یکی مرده خور و یکی زنده خور چنان با این چوبها به مغز سر خودت و رفیقت بز نیم که الذین کفروا را از بر کنید.

نیم فرسخی به سرعت رفتیم به قدر بیست الاغ دو نفر عرب جلو انداخته از عقب به ما رسیدند گفتند هر کدام را می‌خواهید زود سوار شوید که بقیه را می‌خواهیم از راه دور نمائیم، گفتم چرا؟ گفتند سخره سخره و سخره سخره او را نفهمیدیم.

گفتم: پول و الاغ را در مسیب، به که بدهیم گفت در لب جسر کسی از شما خواهد گرفت.

من یکی را سوار شدم میرزا حسن با این که حالش خوب بود و پولمان هم کم بود می‌خواست مراعات کند و سوار نشود آن هم مراعات نکرده جست به یکی سوار شد من هم خجالت کشیده چیزی نگفتم، رفتیم در سر جسر مسیب، پول و الاغها را کسی گرفت از او پرسیدیم سخره یعنی چه؟ گفت قزاق دولتی مالها را می‌گرفته لذا از راه دور می‌ساختند مالها را. گفتم میرزا حسن این عربهای بیچاره هم گرفتار بوده‌اند بدون جهت ما ظنین شده بودیم که اینها دزد هستند، اینها از ترس دزد مخفی شده بودند.

از مسیب هم باز دو نفری الاغ اجاره نمودیم تا کربلا و تب مرا ول نکرده بود. ششم رجب بود که وارد کربلا شدیم روز اول به زیارت سیدالشهداء و ابی الفضل رفتیم و طلاب نجف غالباً جهت نیمه رجب آمده بودند به کربلا و آقای آخوند ملا محمد کاظم خراسانی

نیز آمده بود از اول رجب که تا نیمه رجب بماند و در آن دو هفته درسی می‌گفت و طلاب نجفی به درس حاضر می‌شدند چون درس او را مغتنم می‌دانستند و در آن دوره سگه مدرسی به اسم ایشان زده شده بود، بلکه میان فضلا و مجتهدین معروف بود که تا به حال مدرسی به این خوبی در اسلام وجود نگرفته است.

تب ما روز به روز شدت می‌کرد، روز دوم من رفتم میان حرم سیدالشهداء بعد از زیارت به قصد سیاحت به اطراف حرم گردش می‌کردم تا به آن مسجد پشت سر رفتم در آن آخر مسجد دربندی بود که در آن دربند که یک پله بلندتر از کف حرم بود قرآنهایی روح‌الوواح در روی قبرهایی گذارده بودند و خود قاریها نبودند و من بر آن دربند بالا رفتم و دیوارها را به دقت نظر می‌کردم از نقش کاشیها و کتیبه‌ها در وسط دربند که رو به روی ضریح مطهر است در دیوار آن آئینه‌ای به قدر نیم ذرع نصب نموده بودند و من نظر به آن آئینه که نمودم روزنه خیال نمودم دیدم حرمی مصفا و ضریحی معتبر و جمعیت زوار مشغول طواف و زیارت هستند تعجب نمودم که این حرم از کیست در نزدیکی این حرم و مال ابی الفضل دور بود از اینجا این نه آن است پس از کیست و راهش از کجاست و متوجه سیدی شدم در آن طرف که آن هم متوجه من است.

من از حیا سر به زیر انداختم و از گوشه چشم نظر کردم که اگر منصرف از من شده ثانیاً در فکر این حرم بیفتم، دیدم آن سید نیز از گوشه چشم نظر به من دارد و در تفتیش حال من است زیر لب با خود گفتم عجب خری است که با ناشناسی به جد در کمین من ایستاده معلوم می‌شود کسی که در دنیا فحاشی کند نسبت به غیر در واقع به خود فحش داده، به اطراف نظر کردم که از کسی بپرسم که این حرم از کیست کسی را در آن نزدیکی ندیدم ثانیاً متوجه حرم شدم دیدم اثاثیه آن حرم به قدر این حرم، بلکه بهتر و جمعیت زوار هم همچین.

خدایا دو امام که در کربلا مدفون نیست باز نظرم به سید افتاد که چهار دانگ حواسش متوجه من است. گفتم خدایا این سید از من چه می‌خواهد از دم این سوراخ پس نمی‌رود. نزدیک بود که به آن سید چند ناسزایی بگویم که متوجه شدم که این آئینه بوده و عکس حرم دورتر افتاده و صورت خودم را در نزدیکی روزنه خیالی ایستاده که وقتی که متوجه او می‌شدم قبلاً او متوجه من بوده و می‌خواست‌ام به او ناسزا بگویم و البته آن ناسزا نظیر

انعکاس نور چشم به خودم بر می‌گشته و یا نظیر اعمال دنیوی آدم در آخرت به خودش عود کند که آدم معاد اعمال خود گردد.

«انما تجزون بما کنتم تکسبون»، «انما یا کلون فی بطونهم ناراً»، «انما هی اعمالکم

ترد الیکم».

هرچه کند به خود کند گر همه نیک و بد کند باز خدا رحم کرد که زودتر ملتفت شدم و الا اگر به مفاحشه و مجادله و زد و خورد منجر می‌شد آئینه یقیناً می‌شکست و این خود توفیقی است. همین که ملتفت شدم به اطراف یک نگاه کردم و گریختم و خنده‌ام به خودم آمده چنان که پس از مردن ملتفت و بیدار می‌شود خنده و گریه به خود کند و از حرم بیرون شدم و چند روزی که تب شدت داشت به درس آخوند می‌رفتم، محض دریافت ثواب نه محض چیز فهمیدن چون حال فکر و گوش دادن نداشتم، بلکه بواسطه بی‌کسی و بی‌پرستاری و بی‌پولی از زندگانی مایوس بودم.

در مدرسه حسن خان که منزل داشتیم میرزا حسن نیز چند روزی تب نمود. او در یک طرف حجره دراز کشیده ناله می‌کرد من در یک طرف ناله می‌کردم. گاهی از اوضاع خودمان خنده می‌گرفت بر می‌خاستیم می‌نشستیم، مقداری می‌خندیدیم باز دراز می‌کشیدیم تا آن که بعد از نیمه رجب شد و ما نه روز در کربلا مانده بودیم. به میرزا حسن گفتم من می‌خواهم به نجف بروم.

گفت: من باید بمانم دسته‌ای از زوار هم ولایتی یا امروز و یا فردا وارد می‌شوند، بلکه از آنها پول بگیرم.

گفتم: من هم چند قرانی بیش ندارم دو قران به او دادم که تا زوار برسند از گرسنگی نمیرد و خود به دلالت بعضی از رفقا از راه طویرج که اسم دهی است که از کربلا تا آنجا سه فرسخ بود واقع در لب شط فرات که از آنجا تا کوفه ناتوانها با آب می‌روند و من هم به لحاظ ناتوانی و تب‌داری از آن رهسپار شدم رفتم در حال تنهایی و شدت تب طرف عصری رسیدم به آن ده تا رسیدم ساجه یعنی طراده کوچکی باریک و بلندی از سرش تا دمش به سه حوضه تقسیم شده بود و پر از زوار و می‌خواست حرکت نماید در روی آب بود. صاحبش گفت سید می‌خواهی به کوفه بروی، گفتم بلی، گفت بیا. من هم بدون معطلی چایی نخورده و خستگی نگرفته و ملاحظه جهات نکرده رفتم جایی به من نشان

داد نشستم.

گفتم: به چند، گفت حال، حال الناس نیم قران.

گفتم: خوب است و فوراً طراده حرکت نمود در وسط شط رفته آب او را می برد، از کنار ده دور شدیم ملاحظه اول و آخر این طراده نمودم اهل آن قریب سی نفر، تماماً زنهای عرب هستند و یک مرد در میان اینها نیست. فقط من و طراده چی مرد هستیم، لکن آن بیچاره مشغول راه بردن طراده است و من هم غریب و از شدت تب به خود گرفتارم و گاهی بی اختیار ناله می کردم و من در حوضه ای که بودم هفت - هشت نفر زن به هم چسبیده بودند.

پیرزنی سیه چرده و چاق و بدهیکل در پهلوی من واقع شده بود و چون گاهی ناله می کردم آن پیرزن بنای شوخی را می گذارد و به روی اثاثیه اش که نشسته بود از من بلندتر بود و تقلید من می کرد و ناله کنان خود را به طرف من کج می کرد، کم کم به روی من خود را می انداخت و من اینطور بی حیایی را از زنان ندیده خصوص زوار، بسیار بدم آمد.

سیخلمه ای به پهلوی او نواختم که اگر غیر عرب بود نزاع در می گرفت. معذک اهل حوضه ما قاه قاه خنده نمودند با دست قرص می زدند و خنده می کردند از اول طراده تا آخر آن در این امر موافقت داشتند چند دقیقه که گذشت باز همان پیرزن عمل لغو خود را از سر گرفت و من هم با دست، او را از روی خود دور کردم باز تمام اهل طراده بنای خنده و قرص زدن را گذاردند.

نظر به طراده چی نمودم که منع نماید آن هم چندان اهمیتی نداده مشغول طراده خود بود و نظر به اطراف شط می نمود و گاهی با چوب بلندی که در دست داشت به کف شط سیخ می زد که طراده به سرعت برود. و زنها هم هیچ اعتنایی به او نداشتند و چون این عمل از آن زنها مکرر شد و وضع نشستن من نیز رو به زنها و پشت به آب بود و من فکر نمودم که مگر با بی اعتنایی این بلا را از سر خود دور نمایم، برخاستم عبا را به سر کشیدم پشت به زنها و رو به طرف آب نشستم و تکیه به اسباب و سر روی تخته طراده گذاردم و شب شده بود و بنای خواب داشتم.

آن پیرزن چند مرتبه ای خود را به روی من انداخت و من هیچ نگفتم و حرکتی نکردم، کم کم دست از سر من برداشت و همچون پیر زال دنیا که پس از نزدیکی و تمسخرات به

آدم اگر بی‌اعتنایی کنی از تو منصرف گردد و عرق صحت و رحمت حق تو را فرا گیرد. و من خواب رفتم نصفه‌های شب بیدار شدم که عرق سرد و خوشگواری و از گوشه‌ عبا که باز بود نسیم سردی به صورت عرق‌دار من می‌خورد، گویا نسیم بهشت است و ستاره‌ها براق و متلألأ و هوا در غالب لطافت و صافی و با خود گفتم انشاءالله تب رفت که بر نگرود.

صبح به کوفه رسیدیم با یک نفر بلد آمدیم به مسجد نماز خواندیم و زیارت مسلم بن عقیل نمودیم بیرون رفتیم رو به طرف نجف که یک فرسخ راه است، به نیمه راه که رسیدیم شبخ در و دیوار نجف پیدا شد به صورت ده کوره مخرابه‌ای نمایش داشت. گفتم به رفیق همراه که نجف همین است، گفت بلی.

گفتم: خداوند اصفهان به آن عظمت و باغات و آبهای زیاد و یا کر بلای آن طور چندان اسم و رسمی بین بزرگان ندارد و این ده کوره چطور مشهور آفاق گشته و تمام مجتهدین افتخار دارند که ما به نجف رفته‌ایم و هر وقت سخن از نجف می‌رود آنان به یک شیرینی گزارشات خود را نقل می‌کنند و از خوشمزگی سخنهاشان سیر هم نمی‌شوند حتی ابتلاآت و گرسنگی خود را که نقل می‌کنند، علی‌القاعده باید بدشان بیاید معذک به خوشی و خوشحالی چنان نقل می‌کنند که گویا نقل می‌خورند و صورتشان برافروخته می‌شود و افتخار می‌کنند که اثاثه‌شان را صاحبخانه میانه کوچه ریخته و وجه‌الاجاره را مطالبه داشته و این نه به جهت زیارت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است چون سایر مردم که به زیارت آمده‌اند این هیاهو ندارند مگر آنچه لازمه مسافرت است و نه محض درس خواندن است چون در جاهای دیگر هم درس خوانده می‌شود پس فقط به جهت ابتلاآت یا ریاضاتی است که قهراً بر آنها وارد می‌شود در این وادی غیر ذی‌زرغ و بیابان قفری که نه در او باغ است و نه آب، کما اشتهر انه (ع) قال آن ههنا زیارة الامیر و خبز الشعیر و ماء النمیر.

و در جای دیگر اسباب زندگانی و کامرانی به اندازه‌ای موجود است و انسان عمداً و اختیاراً بسیار نادر است که تعقیب از ریاضت نفس بنماید با وجود اسباب عیش و بدیهی است که کمالات انسانی منوط به ریاضت نفس است و این، در این سرزمین حاصل است نه در ایران زمین و لعل به همین لحاظ حضرت امیر (ع) حسب‌الوصیه در اینجا مدفون

گردید چون آن بزرگوار دوستان خود را در تحت فشار ریاضت و مجاهدت داشت چنان که مکتوب نمود:

يابن حنيف لكل مأموم اماماً يقتدى به الا وان امامكم قد قنع من دنياكم بطمريه و من طعمه بقرصيه الخ.^۱

و می دانست که شیعیان در آخرالزمان دور مرقد او را خواهند گرفت، بلکه دارالعلم خواهد گردید از این رو مدفن خود را در این وادی غیر ذی زرع قرار دادند صلوات الله الملك المنان علیه و علی شیعتہ و احبائه که شیعیان را طوعاً و کرهاً به جانب خدا سوق می دهد، پس نقل این ریاضت و سختی ها که شیرین است در مذاق همان مزه واقعی است که چشیده می شود که حفرة الجنة بالمکاره^۲ کنایه است از مشتیهات و مطلوبات.

دیده می خواهم سبب سوراخ کن

وارد نجف شدیم به دلالت بعضی رفقاء هموطن رفتیم به مقبره میرزا حسن شیرازی که در جنب صحن مطهر بود و چسبیده به ضلع شمالی صحن به حجره یک شیخ خراسانی و شبها گاهی به وعده و غیره می رفت و در حجره را مقفل می کرد تا ساعت سه و چهار از شب، من در پله های در حجره منتظر می ایستادم خیال می کردم که شاید میل ندارد به حجره اش بیایم و نمی خواهد کلید را به من بدهد و در آن تاریکی شب بر غربت و بی مکانی خود گریه می کردم و از ترس آن که مبادا صاحب حجره از من بدش بیاید خدمات او را در آن چند روز انجام می دادم. آب می آوردم، چایی می گذاشتم و از خودم گوشت می گذاشتم و اگر سخنی می گفت و قصه های مضحک می گفت با آن که همه آنها را بهتر از او می دانستم ساکت می شدم و شش دانگ حواس خود را متوجه او می ساختم کانه این قصه را هیچ نشنیده ام و جایی که خنده آور بود و یا تعجب آور بود، جهت کسانی که تازه می شنوند، خنده می کردم و تعجب می نمودم که از خنده و تعجب دروغی خود به راستی خنده و تعجب می کردم. از آن شیخ شب پرسیدم که آب جاری نجف در کجاست که اگر بخواهم لباس خود را بشویم کجا بروم.

۱- قسمتی از خطبه ۴۵ نهج البلاغه... «ای پسر حنیف هر پیروی کننده را پیشوایی است که از او پیروی کرده... بدان که پیشوای شما از دنیای خود به دو کپنه جامه و از خوراکش به دو قرص نان اکتفا کرده است...».

۲- بهشت به ناملایمات و آنچه نفس نمی پسندد پیچیده شده است.

گفت: به دریا که اسم او چری است با سقاها از دروازه بیرون می‌روی معلوم می‌شود. شب را خوابیدم در خواب دیدم که رفتم میان سردابه همان مقبره که مرحوم میرزا در آن سردابه مدفون است که مسجدی بالا ساخته‌اند و به همان قرینه در زیر زمین نیز مسجدی ساخته‌اند که در بیداری هنوز آنجا را ندیده بودم. و بالجمله خواب دیدم که در آنجا جوی آبی روان است که از طرف قبله که صحن است می‌آید و می‌گذرد و از مقبره شیخ طوسی^۱ و بحرالعلوم^۲ که در همان ردیف است می‌گذرد و از نجف بیرون می‌شود و تُنگ آبخوری که دهن تنگی داشت در دست داشتم گفتم عجب آبی است حالا کوزه‌ام را پر آب می‌کنم بعد هم رختهایم را در همین جا می‌شویم این شیخ ما را می‌خواست به چری بفرستد از این آب خبر نداشته خم شدم کوزه را پر آب کنم جوی گودی بود دستم نرسید از پل کوچکی که در روی آن بود گذشتم و چند قدمی به طرف قبله رفتم جای پستی را دیدم که دسترس به آب بود نشستم با ته کوزه دهان تنگ خود، کثافات روی آب را از قبیل کف و خار و خاشاک را به این طرف و آن طرف زدم تا آب صاف نمایان شد و تُنگ را پر آب صاف نمودم و آمدم بالا از خواب بیدار شدم و این خواب را از رؤیای صادقه پنداشته و خوشحال که به اندازه استعداد و ظرفیت خود در جوار این نور الهی دارای کمالات و علوم صافیه خواهم گردید و کوزه‌ام پر می‌شود.

بعد از چهار - پنج روز، طلابی که به کربلا رفته بودند آمدند و یکی از آنها، همان که قبلاً به نجف آمده بود و مرا در کربلا به راه طویرج و حجره این شیخ دلالت کرده بود آمد به دیدن من گفت حجره نشان دارم و در مدرسه صحن برخیز برویم، بلکه آنجا ساکن گردی و خالی است.

رفتیم از یکی از ایوانهای صحن در همان ضلع شمالی نزدیکی در مبال دری داشت به آن داخل شدیم مدرسه محقری و مخروبه‌ای قریب ده حجره فوقانی و تحتانی داشت و

۱- شیخ الطائفه ابو جعفر محمد بن حسن طوسی معروف به شیخ طوسی، به سال ۳۸۵ هجری قمری در طوس ولادت یافته، از بزرگترین علمای دینی شیعه است و اولین کسی است که نجف اشرف را مرکز علمای دینی قرار داده است. تألیفات او در فقه اسلامی بسیار معروف است، شب دوشنبه ۲۷ محرم ۴۶۰ هجری قمری وفات یافته و در خانه خود مدفون گردید.

۲- السید الاجل عالم ربانی محمد مهدی مشهور به بحرالعلوم، دارای جلالت قدر و کرامات باهره. ولادت شریفش در کربلای معلی، سنه ۱۱۵۵ هجری و وفاتش در نجف اشرف سال ۱۲۱۲ بود.

درش میان صحن گشوده می شود و یکی از حجرات تحتانی که بسیار مخروبه بود که کسی او را اختیار نکرده بود از ترس خراب شدن و کثافت و بزرگ هم بود که نصف آن پر از خاک و آجر پاره بود.

الغرض آن حجره درش قفل بود. از طلاب مدرسه سؤال شد، گفتند طلبه ای آنجا را قفل زده نه روز پیداست و نه شب و چون آن دو سه نفر او را می شناختند چسبیدند که در اطاق را باز کنند و یا قفل را بشکنند.

گفتم: رفقا من صاحب این اطاق را نمی شناسم و لعل جایز نباشد برای من و شما که در او را بدون رضای او باز نماییم و الا اگر محرز شود رضای او من این قفل را به آسانی باز می کنم.

گفتند: اگر می توانی به آسانی باز کن که جواز شرعی محرز است و گناهی به گردن ما. من گیوه را از پا بیرون نموده با پاشنه او به یک طرف قفل زدم قفل باز شده به طرف دیگر پرید.

رفتیم به اطاق که حصیر پاره ای در نصف یعنی در ربع حجره انداخته شده و ربع دیگر متصل به در اطاق تختی کلی که فعلاً مخروبه شده ساخته شده و آن دو ربع دیگر که عبارت از نصف عقبی باشد پر زیاله و آجر پاره است و سقف حجره شکافهای منکری دارد که گاهی موشها از آن شکافها خاک می ریزند و در دیوار آن چنان سیاه و کهنه بود که یقیناً یا با بنای صحن ساخته شده و یا قبل از آن کاروانسرای زواری بوده و بعد از آن بنای صحن در زمان صفویه مدرسه شده.

و معذک به همین حجره کذایی از بی جایی برای طلاب بسیار خوشحال بودم اگر بگذارند و آن یک - دو نفر با من در اطاق نشسته بودیم روی همان حصیر پاره که شیخ کوتاه قدی مریخ صولتی از اهل ساوه که صاحب حجره بود وارد شد چشمش به آن دو نفر که می شناخت افتاد آنها را سلام و تواضعی نمود و آنها گفتند این آقا تازه آمده است جا نداشت ما آوردیم به این حجره و شما هم شب نبودید و این آقا هم بسیار فاضل و مقدس و فلان و بهمان است.

دیدم او هم به لهجه خوش و دهن پر خنده ای گفت ممنون و متشکرم انشاء الله در خدمات آقا همه جور حاضریم این حجره که قابل نیست جان دریغ ندارم، بلکه اگر هر

کتابی هم لازم شود از خانه می آورم که مطالعه نماید و ما هم یک کرنش مختصری به او کردیم و قلباً خیلی خوشحال هستم که علی العجاله مستقلاً در حجره متصرفم و این آخوند هم از قرار که گفتند درس نمی خواند دنبال این آقا و آن آقا است. برای کلهش^۱، و زن و خانه هم که دارد شب و روز هم به حجره نخواهد آمد مگر آن که هفته ای یک - دو مرتبه سری بزند و آن هم سهل است.

من در همان روز از آن پول بین راه فقط دو قران داشتم و یک پتو کهنه که با خود آورده بودم با یک عبای کلفت کویایی کهنه و یک سماور حلبی و قوری و یک استکان. تمام اثاثیه من همین و پول هم دو قران بود و عبا شب لحاف بود و دو - سه آجر کهنه متکا بود و لحاف شب در روز عبا بود.

شب اول رفتم به درس آخوند محض سیاحت و تماشای چون من تا همان شب قصد ماندن و درس خواندن نداشتم، وقتی که به درس گوش دادم و آن بیان سحرش را دیدم افسوس عمر گذشته را خوردم که تا به حال درس نخواندم و من مجذوب درس آخوند شدم.

فردا هنوز آن دو قران خرج نشده بود که یکی از رفقا گفت که از دهات قوچان زوار آمده است و خبر شما را در اینجا پیدا نمودند و به دیدن شما می خواهند بیایند و یکی از آنها داماد شماست.

گفتم: من بی پول صرف هستم و من حیا می کنم به آنها اظهار کنم، شما در نبود من به آنها بگویید که هر چه ممکن است به من پول بدهند و من قبض می نویسم که در آنجا از پدرم بگیرند. آنها ساعت بعد آمدند به حجره و پنج تومان پول به من دادند و یک نمده سرکش اسب که به دو تومان حساب کردند و من قبضی نوشتم که پدرم به آنها بدهد.

آن وحشتی که داشتم از بی خرجی بودن در این وادی غیرذی زرع و فقید آشنایان پولدار، به کلی برطرف شد و هر شبی که به درس آخوند می رفتم بر شوق و ذوق من به درس آخوند افزوده می شد تا بعد از دو هفته قلم و دوات و کاغذ مهیا نمودم و عازم شدم بر ماندن و درس خواندن و نوشتن.

و در یک پنجشنبه و جمعه نشستم و درسهای دو هفته را در دو جزو نوشتم که مطلبی

از من فوت نشده بود با آن که همان طوری که در اصفهان خواب دیده بودم آخوند، بلکه کلیه نجفیها یک مرتبه تقریر می‌کنند درس را و تقریر دوم ندارند. و آقا سید محمد باقر درجه‌ای سه مرتبه هر درسی را تقریر می‌کرد باز شب در نوشتن فرو می‌ماندیم. بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا، که پس از دو هفته تمام درسها را نوشتم بدون این که حرفی سقط شود و مطلبی فراموش گردد.

و در دکان عطاری و نانوائی نسیه کاری گذاشتیم قند و چایی و جیگاره و نان خالی را مرتباً داشتیم، ولکن پختنی تا شش ماه در آن حجره تحقق نگرفت.

پختنی خوردن ما منحصر بود به جایی که وعده بگیرند و آن هم در نجف بسیار قلیل الوجود بود و در نیمه شعبان که باز زیارتی بود طلاب نجف همه رفتند و من هم بسیار مایل بودم که در زمره آنها داخل باشم و پول فقط چهار قران داشتم، روز سیزدهم شعبان که روز آخر بود که به زیارت ممکن است بروند در آن روز هرچه حساب نمودم که با همان چهار قران پیاده بروم و پیاده برگردم دیدم ممکن نمی‌شود و بیش از چهار قران خرجی می‌خواهد. بالاخره بنا گذاشتم که اگر امروز من نشد بروم، در روز نیمه می‌روم به وادی السلام^۱ اولاً زیارت عاشورایی می‌خوانم بعد از آن به حسین بن علی (ع) شکایت از پدرش می‌نمایم که عشق تامی به زیارت شما داشتم و علی (ع) این قدر پول به ما نداد که بیاییم در حضور زیارت کنیم و ما جهت خود پول نخواستیم که بگویید باید ریاضت کشید. فلکل مأموم امام یقتدی به.^۲

البته سفر غیر حضر است لوازمی دارد و مایه اطمینانی می‌خواهد مثل آن که در جنگ احد شمشیرش شکست گفت به پیغمبر من شمشیر می‌خواهم پس این پول خواستن من با وجود چهار قران نظیر شمشیر خواستن او است در احد. این نه دنیا است، بلکه طلب آخرت است و منافی ریاضت و مجاهدت نیست، بلکه مسافرت خصوصاً پیاده و بی اسباب فی نفسه یک ریاضت بزرگی است ولو کیسه مسافر پر پول باشد.

در همین خیالات در حجره کذایی تنها نشسته بودم که دو نفر از طلاب خراسانی که رفیق بودند وارد شدند نیم ساعتی نشستند و حال پرسیدند و یکی از آن دو نفر شش قران

۱- گورستان مسلمین و وادی مقدس که مورد توجه شیعیان جهان است.

۲- هر مأمومی را امامی است که پیروی می‌کند از او.

به ما داد که این را از آقا سید محمدکاظم یزدی^۱ برای شما گرفته‌ام و آنها رفتند. من هم بیرون شدم از میان بازار یک نانی گرفتم به دستمال نموده رفتم بیرون و دنباله زوآر از نجف قطع شده بود و نزدیک ظهر بود کفشها و نان را به عبا نموده روی دوش انداختم و خوشحال که یک تومان پول دارم که چهار قران هم از حساب خرج مسافرت من که در حجره حساب می‌کردم زیادتر بود و تازه از سفر آمده مثل برق به سیاهی آخرهای زوآر رفتم تا به دسته اول رسیدم و ترک کردم و به دسته دوم رسیدم و ترک کردم و هلم جراً.

هی رسیدم و ترک کردم تا آن که با اوائل زوآر داخل خان‌شور که در شش فرسخی بین راه است شدم و چون رفیقی و آشنایی نداشتم در وسط کاروانسرا روی تختی منزل نمودم. بعد از این که در قهوه‌خانه نان با چند استکان چایی خورده بودم که به جای شام و ناهار هر دو محسوب شده بود در روی آن تخت نماز خواندم جیگاره می‌کشیدم و سیاحت حالات زوآر می‌کردم و در مقابل من میان دو حجره کاروانسرا هفت - هشت نفر از امنیه عثمانی منزل نموده بودند محض توجه از زوآر و اینها برای خود غذا پخته بودند غذای خود را در میان سینی بزرگی کشیده بودند تخمین یک من برنج طبخ نموده بودند و گوشت و خورش او را نیز به روی برنج ریخته بودند.

رئیس‌شان امر کرد که سینی را ببرید نزد آن سید او اول بخورد آنچه میل دارد بعد از آن ما خواهیم خورد سینی پر پلو را آوردند نزد من گذاشتند که سیدنا گل.

گفتم: سیرم و من تازه غذا خورده‌ام از او گل و از من سیرم مکرر گردید.

رئیس‌شان آمد میان ایوان حجره گفت سیدنا گل، من احمق با آن که میل هم داشتم که چند لقمه‌ای بخورم خصوصاً مسافری که از نان خالی سیر شده که اگر به قدر دو نفر بعد از آن سیری پلو نخورد لااقل به قدر خوراک یک نفر به میل خواهد خورد، معذک رئیس‌شان هم آنچه التماس کرد گفتم مرغ یک پا دارد سیرم که سیرم.

رئیس رفت میان حجره به غیظ تمام به امنیه‌ها گفت: شیلوا هذوله موا و آدم.

یعنی سینی را بکشید بیاورید این عجمها آدم نیستند. با خود گفتم واقعاً راست گفتی

۱- سید محمدکاظم یزدی طباطبایی، از بزرگان علمای امامیه در قرن چهاردهم و مرجع تقلید شیعه بوده و حوزه درس او در نجف بوده است.

که من آدم نیستم، قربان آن عقیده صاف و انسانیت شما.
آمدند سینی را از پیش من بردند بعدها هر وقت از این خشکی یادم می آمد خود را
ملامت می کردم. واقعاً هم خیلی بد کردم آن بیچارگان به یک عقیده صافی و قصد تبرکی
این التماس را نمودند و من را آدمی محسوب داشتند و من نفهمیده خود را حیوان به قلم
دادم. خراب شود این خانه جهالت که آدم را در دنیا و آخرت محروم سازد.

فردا به زیارت مشرف شدیم بعد از زیارتی بیرون شدم از راه آب خود را به کوفه
رساندم. مسجد سهله و کوفه را با مسجد صعصعه و زید را نیز زیارت نموده و اعمال آنها
را بجا آوردم و مسلم و هانی را نیز سلام دادم و میثم و کمیل که در بین راه نجف مدفون
بودند فاتحه خواندم، سرخوش و سرفراز داخل نجف و به زیارت علی (ع) مشرف شدم
یعنی خود را نمودم که از کربلا می آیم، انشاءالله آن هم تقبل الله گفته.

رفتم به حجره خود نشستم، طرف عصری میرزا حسن رفیق ملاقات شد.
گفت: به معیت زوار شیرازی آمده ام و با آنها خود را ضمیمه نموده ام که مرا تا شیراز
ببرند و شما برای من در بین راه که پولم از آن طرف کرمانشاه تمام شد چقدر خرج
نموده ای.

گفتم: تخمین بیست و سه قران می شود.
گفت: من به این زوار آنچه کردم که این قرض من را بدهند گفتند نداریم، فقط تو را تا
شیراز می بریم حالا تو باید صبر کنی تا من از شیراز بفرستم.
گفتم: من از تو پول نخواستم که تو عهد میثاق از من می گیری.
میرزا حسن با زوار از راه بصره به طرف شیراز رهسپار گردید و از او آسوده شدم و
کم کم هوا سرد، شبها در میان عبا سرما می خوردم لحاف و متکایی نداشتم بجز همان عبا
و چند آجر کهنه که روی هم گذاشته کنار پتو را بر روی آنها می انداختم.

هنگام ورود به نجف سینه هزار و سیصد هجده بود و سلطان ایران مظفرالدین شاه بود.
عمر من در آن وقت بیست و سه سال بود. در همان حجره مدرسه صحن منزل گرفتم و
صاحب حجره گاهی می آمد و نیم ساعتی بود و می رفت.

ماه مبارک رمضان شد هوا به غایت سرد بود و خورشید به برج قوس بود. افطار و
سحری من منحصر به نان و فُجُل بود، پختنی ساخته نشد در حجره، چه امر معاش به

غایت سخت بود و با کسی از اهل مدرسه و خارج آن آشنایی نداشتم مگر یک - دو نفر خراسانی که آنها منزل داشتند و منزلهای آنها را نمی دانستم و من بالطبع با کسی آشنا نمی شدم مگر غیری با من آشنا می شد.

به عبارت آخری هیچ وقت ابتداء آشنایی با کسی از طرف من نمی شد، مگر از طرف آن کس ابتداء می شد و لذا با اشخاص دیر آشنا می شدم و بالا پوش من در آن هوای سرد فقط عبا ی من بود .

سحرهای ماه مبارک بعد از سحری خوردن می رفتم به حرم، زیارت می کردم و نماز صبح را با آقا سید محمد کاظم اقتدا می نمودم و بعد از نماز در بالا سر قرآن می خواندم تا آفتاب می زد بعد از آن در بین دو در عبا را به سر می کشیدم می خوابیدم تا ظهر و قریب به ظهر بیدار که می شدم می آمدم به مدرسه تطهیری می کردم باز می رفتم به حرم چون هوای حرم گرم تر از بیرون بود نماز ظهر و عصر را در حرم می خواندم و زیارت و قرآن می خواندم تا نزدیک غروب بیرون می آمدم، نان افطار و سحر را می گرفتم و افطار می کردم و دو ساعتی در حجره بودم باز می رفتم به حرم تا دو - سه ساعت به اذان مانده بیرون می شدم.

ماه مبارک را به همین وتیره گذراندم. بعد از آن چله زمستان شد هوا سردتر گردید. شبها را در میان یک عبا طاقت نیاوردم وقت خوابیدن تعبیه ای نمودم و او این بود که نمدی که فرش من بود سرانداز اسب بود بلند و به قدر یک ذرع و نیم عرض داشت وقت خواب در یک سر آن نمد زیر سری برای خود می گذاشتم و عبا را نیز در آنجا می گذاشتم و در سر دیگر به عرض نمد دراز می کشیدم و طرف آن سر را به روی خود می کشیدم و در زیر پهلوی خود جا می دادم به طوری که سر و پاها از نمد بیرون می ماند بعد از آن دو سه غلط می زدم رو به طرف سر دیگر و این نمد بواسطه غلط زدن دو - سه دور به اطراف من پیچ می خورد تا به سر دیگر می رسیدم که در آنجا زیر سری مهیا کرده بودم سر را روی آن متکای مجعول می گذاشتم و عبا را که در آنجا مهیا بود با دستها او را به روی خود از بالای این نمد می کشیدم، بعد از آن دستها را به زیر نمد جا می دادم بعد از آن یک فشاری به خود می آوردم، پاها را جمع می نمودم که کیکی مرا اگر می زد من با او معارضه و مزاحمت نمی توانستم بکنم، بلکه او در کمال امنیت نظیر صیدهای حرم کار خود را انجام می داد و

صبح که بر می‌خاستم گرد نمد به سر و صورت و لباس ریخته نظیر مرده تازہ از گور برخاسته! که برهه‌ای از زمان آن گردها را بایست از خود پاک کنم و لباسها را بتکانم و روحاً دچار وحشت هم بودم، چون علاوه بر وحشت طبیعت شب و خصوصیات بعضی امکنة، از آن شکافهای سقف موشها خاک می‌ریختند به روی من گویا روز را راحت می‌کردند و شب از ساعت چهار به آن طرف مشغول کار می‌شدند و سحرها که بیدار می‌شدم خود نمد را هم از خاک‌های سقف به تکان می‌بایست پاک کنم.

حتی شبی از شبها خوابم نبرد و از سقف خاک زیادی به روی من ریختند، به حدی که خرابی سقف مظنون و مرا خوف بلند نمود. برخاستم عبا را به دوش انداختم در حجره را قفل زدم و وضو گرفتم رفتم میان صحن دیدم درهای حرم هنوز بسته. در ایوان، پای یکی از گلدسته‌ها عبا را به سر کشیدم خوابیدم هوا بسیار سرد بود و سنگهای ایوان نیز مثل یخ بود که از زیر و بالا سرما مؤثر بود که تا مدتی می‌لرزیدم و معذک نیم ساعتی تا اول اذان خواب رفتم.

و آن زمستان اول را نظر به این که در مدرسه از میان صحن باز می‌شد و حجره هم نظر به این که یک سوراخی از عقب حجره مقابل در حجره بود مثل بادگیر، همیشه از باد سرد طوفان بود که در بیرون نسیم چندان محسوس نبود، ولکن در آن حجره در مقابل در کبریت نمی‌گرفت و از شدت صرصر خاموش می‌شد. لذا من غالب اوقات شب و روز در حرم بودم که گرم‌تر و مفروش بود.

پرسیدم هوای زمستان اینجا با آن که گرمسیر است و برف نمی‌آید و آبها یخ نمی‌کند چرا مؤثرتر است از هوای ایران و انسان عجم با آن زمستان قهار مثل اینجا سرما نمی‌خورد و من در اینجا خیلی سرما می‌خورم.

گفتند: انسان در ایران تهیه زمستان را می‌بیند از لباس و غیره و در اینجا رسم نیست تهیه‌ایی و تمهید مقدماتی شود به همان اطمینانی که گرمسیر است و عمر زمستانش کوتاه است.

گفتم: یک سال که تجربه شد می‌بایست به اندازه همان زمان سردی تهیه دیده شود و من گمان می‌کنم که لطافت هوای اینجا مقتضی است که نفوذ نسیمهای سرد در اعماق بدن بیشتر و سردی او مؤثرتر است ولکن هوای ایران کثیف و نفوذی ندارد و در اعماق اجسام

و تأثیر او کمتر محسوس می شود فقط تأثیرش سطحی است .

مثلاً نسبت هوای اینجا به ابدان ما مثل نسبت ده من ارزن است که ریخته شود روی یک خرمن جوز که در سطح خرمن چیزی باقی نمی ماند، بلکه همه از خلل و فرج آن خرمن جوز به جوف داخل می شود. و لکن نسبت هوای عجم به ابدان ما مثل نسبت ده من جوز است که ریخته شود روی یک خرمن ارزن که یک جوز به عمق و باطن آن خرمن فرو نمی رود و بلکه همه در سطح خرمن می ایستد و از این جهت انسان در اینجا بیشتر سرما می خورد و حال آن که سردی عجم بیشتر از اینجا است و سردی اینجا از این جهت می شود گفت : بردالله التي تطلع علی الافئده.

و یا آن که کسانی تازه به نجف می آیند و قصد ماندن می کنند مصائبی بر آنها وارد می شود امتحاناً از اندوه غریبی و گرسنگی و سرما و غیر ذلک تاگریزد هر که بیرونی بود و قابلیت محضر امیرالمؤمنین (ع) را نداشته باشد.

القصة، در آن سه - چهار ماه اول من از همه جهت بی بی شده بودم فقط سرما نبود، بی مأوایی، بی پوشاکی، بی خوراکی، بی پختنی، بی انسی، نصف خود بی همزبانی .

رسم عادت طبیعی من بر کتمان حال و عدم اظهار حاجت حتی از خدا و علی (ع) بوده و هست که اظهار حاجت نزد مخلوق را ولو به عنوان قصه و شرح حال باشد یکی از درجات کفر می دانستم و در نزد خدا و اولیاء منافی تسلیم می دانستم، سنه حسنه سکوت و بسوز و بساز را بر خود لازم می شمردم.

و کنت فی ذالک غیوراً ولو صدر عن غیري لسائنی و صبرت فی ذلک حتی تبدلت مرادته و جیاعه باليمن و السلوی و احمده فی مورد الشکوی و حضور البلوی.

فقط خوشی و سرور من به فهمیدن درس آخوند و نوشتن آن بود و زیارت حضرت امیر و لوس شدن در خدمت آن بزرگوار حتی پاکتی نوشتم به میان ضریح انداختم که حاصل مضمونش این که من می خواهم تو را بینم و یا پسرت حجت عصر (عج) را و یک دو شعری هم در مدیحه آن جناب ساختم در آخر کاغذ نوشتم، وقتی که پاکت انداختم از حماقت خود، خود را ملامت نمودم که این کار عوامانه و بی فائده چرا از من سر زد این کاغذ که به من بر نمی گردد که از لا و نعم علی (ع) من خبردار شوم.

باز به دلم افتاد که این قرآنهایی که در بالا سر گذارده اند یکی را به طور استخاره باز

می‌کنم، آنچه در سر صفحه بود جواب علی (ع) است به من .
قرآن را بعد از چند صلواتی باز نمودم در اول صفحه این بود: من کان یرجوا لقاء الله فان اجل الله لات و هو السميع العليم، از کلمه کلمه این آیه بوسیدم که جواب شافی من بود.

بهار شد، تابستان شد. سرما رفت اما چه فایده، بلیات دیگر ملازم بودم، بلکه عوض سرما، گرمایی آمد که کم از سرما نبود مگر همان حجره کذایی که سردتر بود از بیرون و ممکن بود که آدم وسط روز در آنجا بخوابد.

آن آخوند ساوجی که صاحب اولی حجره بود گاهی به حجره سری می‌زد و موذی نبود، بلکه کم‌کم مرادوست گرفت و چند ورقی از شرح لمعه نزد من درس خواند فهمیدم که هیچ نمی‌فهمد و در وقت و قبله که دایره معدل النهار با منطقه البروج تقاطع نمود و نقطه اعتدال ربیعی و خریفی محقق گشت و دو نقطه انقلاب صیفی و شتوی نیز مفروض گشت و از تقاطع افق حقیقی با منطقه نقطه مشرق و مغرب حاصل آمد، آخوند خر به گل فرو رفت و صاف ایستاد و درس را ترک نمود، چون او از مدرسه آمدن و به درسها حضور یافتن محض اسم و مقدمه دنیا بود و کار او در نزد بعضی آقایان بادمجان دور قاب چیدن و مرید تراشیدن و بارک الله شنیدن و نواله یافتن بود و با همه اصناف طلاب نیز مربوط و آشنا بود و حاله در طرف نقیض من واقع شده بود و از این جهت که مزاحمتی به دنیای او نداشتم و سد راه جریان خیالات او نبودم از من خوشش می‌آمد و یک دو مرتبه ای مرا به منزلش دعوت نمود تا آن که شیخی روضه خوان و نافهم از آشنایان اصفهان وارد به حجره و خواهش نمود که یک هفته اجازه بدهید من در حجره شما باشم، عمویم که با متولی مدرسه شیخ مهدی دوست است قول داده که بعد از هفته ای حجره ای از آن مدرسه را به من بدهند.

گفتم: این حجره قابل سکنی نیست و اگر شما به بودن در اینجا راضی هستید بنده چه حرفی دارم.

آخوند اصفهانی نمدی داشت آورد به اطاق انداخت و غالباً به منزل عمویم می‌رفت و به درس قوانین می‌رفت و کسی با او مباحثه نمی‌کرد. خودش در یکی از ایوانهای صحن که نزدیک مبال و خلوت بود می‌نشست و سر را از گرمی هوا برهنه می‌کرد و کتابش را باز

می‌کرد و هم مباحثه را در آنجا فرض می‌کرد و به آواز بلند مباحثه می‌کرد و گاهی به آن معدوم تشدد و اوقات تلخی می‌نمود که تو نمی‌فهمی که هزار رحمت به اخفش که لااقل بزی داشت و این آخوند معدوم را طرف صحبت و تخاطب خود قرار داده بود و چون روضه خوان بود خجالت هم نمی‌کشید و الا طلاب دیگر صدور این حرکات از هم لباس خودشان مایه خجالت‌شان بود.

صاحب اولی حجره بعد از چند روزی آمد به حجره نمد بیگانه را در آنجا افتاده دید. گفت این نمد از کیست و من هم در روی نوشته‌های خود دمر افتاده بودم و درس آخوند را می‌نوشتیم با آن حال گفتم نمد از یکی از رفقای اصفهانی است چند روزی در اینجا بیش نیست می‌رود بیرون.

گفت: سید خودت جسته‌ای خاله مهمانی می‌کنی باز با همان حال گفتم حجره از کسی نیست، مال خودم است، اَتَصَرَّفُ فیها کَیْفَ اَشَاءُ و این که تو را راه می‌دهم مرحمتی است از من به تو و باید ممنون باشی.

ثانیاً گفت: سید اینجا خراسان نیست که کله شقی پیشرفت کند، اینجا را نجف می‌گویند و شرارت خراسانی در اینجا خاموش است.

غیظ مرا فراگرفت برخاستم و راست نشستم، گفتم آخوند خر علی ایحال من خراسانی هستم اینجا هر گوری هست که هست پدرت را می‌سوزانم.

این را که شنید شش بیتی مرا خورده کرده و پله را پوچ نموده به سرعت از حجره بیرون زد و رفت و میان صحن. من خیال کردم که چون این آخوند با همه مربوط است و فعلاً در میان صحن طلاب جوقة نشسته‌اند، البته رفت که چند لندهوری بیاورد و لااقل کتک مفصلی در این جای خلوت خواهم خورد، خوب است مهیا بنشینیم که مباد که مبادایی رخ دهد.

برخاستم چوب ناهنجاری که از عجم با خود آورده بودم و طراد سگهای بین راه بود آوردم به پهلویم گذاردم و شال کمر را محکم بستم و آستین‌ها را مقداری زد، بعد از آن نشستم قلم و کاغذ را برداشتم و مشغول نوشتن شدم، و آخوند خر ترسیده و اظهار نکرده و یا اظهار کرده کسی گوش به حرفش نداده و یا آن که مشورت نموده، ملامتش نموده‌اند و علی ایحال دیدم در باز شد و جناب آخوند با خنده و قهقهه وارد حجره که سید عجب

ناقلا بوده‌ای و عجب گرگی به لباس میش درآمده‌ای و عجب ظالم مظلوم‌نما بوده‌ای .
گفتم : آخوند، نگاه به چوب و هیکل من بکن خدا را شاکر باش که این حجره قابل و
جای آدمیزاد نبود و الاً تو حالا درنجف نبودی یا به عجم و یا به جهنم واصل شده بودی.
برخاستم چوب ناهنجار را به گوشه‌ای گذاشتم و کمر سفت را شل نمودم و
سراستین‌ها را پایین کشیدم.

آخوند نگاه می‌کرد دید که جمله‌های حرفیه می‌خواست به فعلیه مبدل گردد قهراً
ارادت به ما پیدا نمود و خوف و وحشت او را به خضوع و خشوع انداخت و بیرون رفت.
شیخ اصفهانی یک - دو هفته‌ای در آنجا ماند، روزی طرف عصری که من مشغول
نوشتن درس بودم از در، درآمد با دهان پر خنده که عمویم برای من حجره‌ای گرفته فردا
می‌خواهم بروم به حجره‌ام، من اظهار بشاشتی نمودم.

گفتم : الحمدلله که از این زباله‌دان خلاص شدم و آسوده گشتی و مشغول نوشتن
شدم، تا نزدیک غروب برخاستم وضو گرفتم که بروم میان رواق، پشت سر آخوند نماز
مغرب و عشا را بخوانم و از آن وقت به فکر خودم افتادم که شش - هفت ماه در این
زباله‌دان با آن تزییقات و فشارهای گوناگون دندان به سر جگر نهاده و خون دل خورده و
صبر نموده و سید منتسب به علی (ع) و علی‌الظاهر کمالات و دیانت من بهتر از این
اصفهانی است، ده روز نشده نه رنجی دیده و نه تعب کشیده به این زودی و آسودگی
عموی او حجره برای او پیدا کند، یعنی خدا این طور سهل و آسان تهیه اسباب آسودگی
این نکره لایتعرف را فراهم نماید و از من بدبخت فلک‌زده نظر مرحمت را بردارد و به
زاویه‌نسیان بگذارد و از هر جهت فشار بخورم. به همین خیالات که در وجنات من آثار
حزن و اندوه‌گرفتگی ظاهر شده بود محاذی در حرم شدم بدون سلام و کلام.

گفتم : در این مدت مدید و تزییقات شدید تو به قدر یک عمو کار از دستت نیامد
برای من بکنی و گذشتم در حالی که چشمها آلوده بود اقتداء نموده نماز تمام شد. بعد از
نماز یکی از خراسانیها گفت حجره‌ای در منزل وقفی که اختیار او با آخوند است
می‌خواهد خالی شود تو اجازه او را بگیر که مال تو شود و من چون مایوس بودم از
جهاتی، حتی آن که آخوند هم مرا نمی‌شناخت که کجایی و چه کاره‌ام، لذا اعتنایی به این
حرف نکردم، فردا بعد از درس صبح که در مسجد هندی فقه درس می‌گفت تا میان صحن

که آمدم که سی قدم بیش نبود، سه نفر از فضلاء طلاب متوالیاً به من گفتند حجره‌ای در منزل وقفی در شرف خالی شدن است برو از آخوند اجازه او را بگیر پیش از این که دیگران بگیرند.

گفتم: عجب قضیه‌ای است، آخوند حجره به من نخواهد داد چون از قبیل من صد نفر لامکان و معروف ترند خدمت آخوند و لابد در صد بوده‌اند و تا به حال اجازه آن حجره و امثال آن را اشخاص عدیده‌ای گرفته‌اند و تا نوبت به من برسد دم شتر به زمین می‌رسد، این همه طلبه که در نجف ریخته‌اند و امثال من که تمکن از اجاره کاری ندارند بسیارند و مدارس هم بسیار کم و بالضروره هر ادنی طلبه از من در مقام چیز خواستن از کسی جری‌تر و ناطق و بی‌حیا تر و دلیرتر است. و در نزد بزرگان آخوند و غیر آخوند به اسرع اوقات خود را آشنا و معروف می‌سازند. منی که در این مدت مدید با آخوند مواجه نشده‌ام از کجا که آخوند بداند من طلبه هستم و مستحق حجره می‌باشم من که مایوسم. آن آخری گفت ولا تیسوا من رحمة الله از تو رفتن و گفتن، شد و نشد فائده با تو نیست، بیده ملکوت کل شیئی و چنان که روح و خاصیت و ملکوت هر چیزی به دست اوست پیکره و جرم و ناسوت هر چیزی به دست بنده است، در این دار که دار اسباب و محل ظلمانی و وادی مخوف است بی‌عصا نتوان حرکتی نمود و تو البته برو از آخوند اجازه حجره را بگیر.

گفتم: ای والله علی ذمّتی که بعد از درس عصر که در بیرونی خود درس می‌گوئید، درخواست اجازه حجره را خواهم نمود، لکن معذک بالکلیه مایوس بودم و در عجب بودم که از دیشب چهار-پنج نفر ابراز این مطلب را نموده‌اند، کأنه همه اینها تا به حال برای من در پی حجره‌ای بوده‌اند و من از تندی نمودن به علی (ع) در شب فراموش کرده بودم از کجا که اینها رسول او نباشند.

عصر بعد از درس که هنوز در روی صندلی جلوس داشت، عرض کردم که حجره‌ای در منزل وقفی مشرف به خالی شدن است چنانچه مقتضی است اجازه دهید که مال من باشد که منزل درستی ندارم.

فرمودند به آواز بلند که از این ساعت هر منزلی که در آنجا خالی شود، مال آقا است. و به طور قهقرا آمدم پهلوی در بیرونی که شیخی از خراسانیها در آنجا ایستاده بود دست مرا

گرفت گفت بیا برویم حجره مال من است و خالی است چون من زن گرفته‌ام بی اجازه آخوند رفته‌ام به منزل، چون آخوند راضی نمی‌شود طلبه فقیر در اینجا زن بگیرد، می‌گوید طلبه در اینجا خودش شوهر لازم دارد که تکفل نفقات او را بنماید و خود نمی‌تواند شوهر دیگری باشد.

گفتم: راست می‌گویند، زن گرفتن امثال من و تو در اینجا حرام است، تو چطور جرأت کرده‌ای که زن گرفته‌ای.

گفت: توکل بر خدا کردم، گفتم خود را حاضر کرده‌ای که اگر ناهار و شبی با دست خالی به منزل بروی و در نزد عیالت خجالت بکشی و او از تو چیزی بخواهد و تو او را امر به صبر و نصیحت و موعظه نمایی، تا آن که آرام بگیرد و یا چند فحشی به تو بدهد و طلاق و مهریه خود را بخواهد.

گفت: نه من حاضرم و نه خدا آن روز را می‌آورد. گفت علی ایحال من زن گرفته‌ام بیا برویم اسباب تو را برداریم برویم به منزل وقفی، حجره را تصرف کن.

رفتیم من نمد و تاس کباب را برداشتم او هم سماور و قوری را. در حجره را قفل زدیم که نمد اصفهانی را دزد نبرد و کلید را به جای مخصوصش گذاشتم و اسباب را برداشته رفتیم به منزل وقفی، واقع در محله عمارت، دارای هفت حجره بود که در هر حجره طلبه‌ای سکنی داشت و آن شیخ کلید حجره را به من داد و خود برگشت. در اطاق را باز کردم دیدم حجره بسیار کوچکی عرض کمتر از یک ذرع است که اگر دو نفر در بغل هم بخوابند به زور عرض آن کفایت کند و طول آن کمتر از یک ذرع و نیم است که اگر بخواهم پاهایم دراز نمی‌شود، مگر آن که سر به زاویه‌ای و پا به زاویه دیگر دراز شود و فی الحقیقت قبر گشادی بود که مرا علی (ع) مستحق آن دانسته و من از حجره کوچک خوشم می‌آمد نمد را دولا نموده تمام حجره را فرش نمودم، چراغ و سماور و کاسه و تاس کباب را به طاقچه بالا گذاشتم که به غیر خودم در کف حجره نباید چیز دیگری باشد. چند روزی نگذشت که مقسم شیخ حسن ممقانی به آن منزل وارد شد به هر طلبه‌ای دو مجیدی پول داد به من هم داد و رفت و من تعجب کردم چون سابقاً شنیده بودم که اسم طلبه فقیری اگر ثبت دفتر ممقانی بشود بسیار دوندگی و اقامه شهود و زحمت دارد و از رفقای آن منزل پرسیدم که من سابقاً این طور شنیده‌ام و حالا خلاف او را دیدم.

گفتند خشت این منزل در نزد ممقانی چنین به کار خورده که اهل آن بی سؤال و جواب داخل بهشت می شود و به او پول داده می شود. فردا دیدم زنه‌های متعددی از یائسات به این منزل رفت و آمد می کنند، خنده مرا گرفت که این هم حورالعین‌های این بهشت تنگ پرپشه است.

بعد از تردد چند مرتبه از آنها، رفقا جمع شدند به تحریص و ترغیب زیاد مرا به یکی از آنها تزویج و داماد نمودند کم کم حیا و خجالت من هم رفت. شیخ اصفهانی مرا دید که کجا رفته، گفتم حجره دار شدم تو هنوز به آن حجره که عمویت جسته بود نرفته‌ای؟

گفت: نه آنجا نشد و من شبها در آن حجره می ترسم اگر جا داری بیایم آنجا. گفتم: بیا برویم آنجا، همانجا هم ناهار بخور و اگر ممکن است بمان. آمد بیچاره خجالت کشید از تنگی حجره. گفتم شبها که در پشت بام می خوابیم، ممکن است که گاهی شبها در پشت بام بخوابی. و چیزی نگذشت که آن بیچاره علاوه بر این که حجره گیرش نیامد از نجف هم رفت اصفهان.

و علی (ع) به ما فهماند که او از عموها بهتر کار می کند و داده او ولو قبرجایی است و مستقل در تصرف هستم اوسع از دنیا و آخرت است. بابی هو و امی و نفسی و روحی و مالی.

و من از آن روزی که علی (ع) مرا مستحق این حجره کوچک دانست و مرا مالک و متصرف در آن ساخت نجفی شدم و دوستدار نجف شدم و به هر کجا که می رفتم دل‌تنگ می شدم و غربت به من اثر می کرد و به زودی خود را به نجف می رساندم کانه وطن من است و هیچ وقت در کربلا یک قصد اختیاراً نتوانستم بمانم، حتی آن که با شیخی از اهل صنعت^۱ در کربلا رفیق بودم بارها گفتم در کربلا پانزده روز بمان که بعضی از طرق این علم را به تو بیاموزم به این اندازه هم راضی نشدم و از نجف نگذشتم. در و دیوار نجف و اهالی نجف را بسیار دوست می داشتم با آن که غالباً اهالی آنجا از اشرار عراق محسوب می شدند، و لکن خوش اخلاق و مزاح بودند و بچه‌هاشان بسیار مودی و شیطان بودند و زود آدم عاقل را دیوانه می کردند و گاهی طرف شور بزرگان واقع می شدند و رأی آنها

۱- منظور کیمیاست.

تصویب می شد.

بیابان نجف صحرای قفری است نه در او باغی و نه آبی و نه سبزه‌ای، بلکه خاک ندارد، از خاک کج و جال و رمل ترکیب یافته و بلکه قبرستان و محل مار و مور است، معذک روحانیتی محسوس می شود که در باغات کربلا و کاظمین و انهار جاریه‌ای که در آنهاست ادراک نمی شود.

قال علی فی حقها : ما ارواح ظهرک و ما طیب بطینک.^۱

و گاهی که جنازه‌ای از رفقا به وادی می بردیم برای دفن، آرزو می کردیم که در آن قبر ما بخواییم خصوصاً در فصل گرمی هوا، بس که آن قبر نظیف و پاکیزه بود و تمام کننده او عوض خاک رمل براق و دُر ریزه بود و چون رطوبت نداشت همه چیز او پاکیزه بود. هوا صاف و زمین پاک، طرف غروب و طلوع صبح روحانیت غریبی احساس می شد گویا از باطن او که وادی السلام و بهشت برزخ است به حسب اخبار، نسیمی به دنیا و ظاهر آن وزیدن داشت. و چون این ارض روحاً مجمع روحانین و مجاور مرقد رئیس روحانین بود محبوب ارواح صافیه شده بود. به طوری محبوب شده بود که یاد وطن اصلی را نمی کردیم، بلکه کلیه ایران از یادم رفته بود، حتی وقتی در خواب دیدم که حاجی آمده از ولایت و می خواهد مرا با خود ببرد و آخوند هم می خواهد که مرا ببرد و من از آن غصه و وحشت مفارقت نجف از جا پریدم و بیدار شدم و خدا را شکر کردم که در خواب بوده و انشاءالله به بیداری رخ نخواهد داد و چون محتمل بود که از رؤیای صادقانه باشد و وقتی تحقق خارجی پیدا کند در فکر آن تقصیری بودم که برای آن در خواب عذر من را خواسته‌اند، فکرم به اینجا کشید که خواب من در نجف در همه وقت روی نمد حصیر بود و بالاپوش فقط عبا بود.

هم مباحثه‌ای داشتم که اهل عیال داشت، گفت لا اقل دوشکی برای خود بساز که زیرت نرم باشد و خرجی هم ندارد، چون پنبه همین لحاف کهنه‌ای که در میان این دُلابچه مانده به حلاج بده بزند به نیم قران و سه قران هم بده رویه و آستر بگیر و بیار اهل خانه بده دوشکی برای تو بسازند و من همین کار را روز قبل کرده بودم و شب آن خواب را دیدم صبح زود رفتم به درخانه هم مباحثه که دوشک نسازید که من به روی او نمی خوابم.

۱- علی علیه السلام فرموده: چه ظاهرت با روح است و باطنت پاک.

بالاخره گفتند پس چه سازیم این پارچه را گفتم متکا بسازید چون من متکا هم ندارم بدون متکا خوابم نمی برد. گفتند زیاد است، گفتم دو تا متکا بسازید. علی ایحال من دوشک نمی خواهم برای من دوشک مستحب است اما متکا واجب است که زیر سرم باید بلند باشد ولو از آجر و سنگ باشد. علی (ع) فهمانید که یا روی دوشک خوابیدن و یا به نجف ماندن است و من زمین و رمل نجف را به تخت سلطانی نمی دهم تا چه رسد به این دوشک سه قرانی که پنبه او از عهد نوح است. و در خوراکی نیز همیشه الیف گرسنگی و ناداری بودم. از زیارتی کربلا برگشتم در حالی که هیچ پولی نداشتم وقت ناهار شد، رفتم به حجره میان طاقچه ها نان خشک هایی که لقمه لقمه از سابق مانده و بعضی ها بدمزه و سبز شده بود و یا خمیر و سوخته بوده، جهت سد رمق چند مثقالی خوردم که معده تا شب مشغول به آن باشد، تا چه پیش آید و همچنین در شب از آن نان خشک ها جویده تا مگر فردا فرجی حاصل آید و هلم جَرا.

روز خود را وعده به شب دادم و شب را وعده به روز، تا یک هفته براین منوال گذشت و نان خشک های بُغل^۱ زده و سبز شده و گرد و خاک آلوده که لقمه لقمه در گوشه و کنار طاقچه ها از کی مانده تمام شد و فرج و گشایش حاصل گردید که بر من آشکار بود که این تضییقات از جانب حق است و از طرف من تسبیب اسباب هیچ وقت نبوده و من در فکر درس و بحث خود بودم و هیچ به فکر خوراک و لباس نبودم خدا را وکیل خود قرار داده بودم. اگر شل می کرد و اگر سفت می کرد و اگر عُسر بود و اگر یُسر من مثل گاو نر به یک حال بودم و خوش بودم در هر حال چه ضیق و چه گشایش، چون هر دو از جانب او بود و به من مربوط نبود. و اگر در صدد تسبیب اسباب می بودم توهم می شد و لو غلط که از جانب خود است، ولکن آن هم در ناحیه من نبود. پس واضح و یقین بود که از اوست نه از من. و هر بنده ای که تقلبات درجات او فقط و فقط از ناحیه اوست که صلاح بنده اش را چنین دانسته و ربوبیت او اقتضاء نموده عاشق آن واردات گردد چه در نظرهای عامه بد باشد و یا خوب.

چنان که مولوی گوید:

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هردو ضد

و حقیقتاً لطف در لطف است. قهر نیست در این مقام و اسم قهر بر یک نمره از الطاف گذاشتن فقط به اصطلاح عامه ناس است. دواى تلخ و شور دادن پدر و مادر به طفلِ مریض حقیقتاً لطف است ولو بچه خیال کند که قهر است.

باز نوبتی دیگر چنین رخ داد، شب پنجشنبه آمدم به حجره بدون غذا و بی پول شدم و به قدر هفت - هشت سیر لقمه نان خشکه در کناره‌های طاقچه جمع شده، گفتم البته خدا تا چشمش به اینهاست کاری نخواهد کرد، چون اینها نگهبان حیات من هستند و اینها را باید هرچه زودتر معدوم کرد. چند لقمه‌ای در آن شب سدّ رمق نمودم و صبح که لباسهای ناشور را بردم به دریا که بشورم نان خشکها را نیز جمع کردم و با خود بردم به یکی از سقاها دادم که به الاغ خود بدهد چون ماکول آدمیزاد نبود و لباسها را شستم و آمدم به حجره. به خدا عرض کردم که در حجره نان خشکه نیست که کما فی السابق آسوده باشی حالا یا موت است و یا نان دادن.

چون با لسان انبیاء و اولیاء خود فرموده‌ای که روزی بنده با حیات او همدوش و در عرض هم حرکت می‌کنند هیچکدام بر دیگری سبقت نگیرند و از یکدیگر عقب نیفتند. آن روز از طرف خدا خبری نشد و شب را به شرح ایضاً. صبح چایی گذاشتم دیدم قوه جاذبه از کار افتاده و ابداً میل به چایی ندارم و دلم از چایی خوردن آشوب می‌کند و جیگاره ایضاً کشش ندارد و این دو چیز کائنه دواى مقیثی شده، هر دو را ترک کردم و هوا گرم می‌بود، گاهی که آب می‌خوردم تا زیر ناف سردی آب را احساس می‌کردم و در آن وقت علفی و پوست خربزه و هندوانه‌ای پیدا نمی‌شد که سدّ رمق نمایم و معذک قوه و رمق کماکان موجود بود، سستی و کاستی نگرفته بودم، بلکه علاوه قلبم خیلی روشن بود. جمادات و در و دیوار کائنه می‌خواستند با من حرف بزنند، با آنها محرم و آشنا شده بودم و در اخفای امر خود نزد رفقای منزل جدیت داشتم، حتی در وقت نهار و شام به منزل نمی‌آمدم که اگر پرسند کجا نان خورده‌ای بگویم کجا یک وعده بودم و پلو خوبی خوردم و همین گفتم و شنیدها هم واقع شد.

روز سیم بود که غیر از آب غذایی به من نرسیده بود خیال آمد که چون باب استقراض باز است و اگر به همین حال بمانی و بمیری و یا مریض گردی معصیت‌کار خواهی بود و الآن بر من واجب است جهت دفع ضرر محتمل که از این رفقا یک قران نیم قرض

بخواهم، به فکر این شدم که این وجوب را ساقط کنم بدون این که پولی به من برسد. به یک - دو نفر به طور بی اعتنایی و استغنا گفتم فلان یک - دو قران نداری بدهی که ما یک تاس کبابی بسازیم آنها گفتند نه و من به زودی از نزد آنها رفتم که تکلیف تازه‌ای رخ ندهد و اولی هم که وجوب مطالبه بود ساقط گردید و از طرف این خیال هم به خیال خود آسوده شدم.

گفتم: خدایا حالا چه می‌گویی من نان دادن را منحصر به تو کرده‌ام و حاضرم برای همه قسم پیش‌آمد. تو فکر خود را داشته باش. ظهر روز چهارم دید از خودش لجبازتر هم هست. دو تومان پول به توسط کسی فرستاد و شکم را از عزا بیرون نمودیم و هیچ مرضی هم الحمدلله به ما نخورد.

و با این گرسنگی‌ها و ادبار دنیا و رو آوردن دنیا به طالبین آن فتوری در عزم و خطوری در خاطر که باعث اندوه شود راه نمی‌یافت و مجدانه اشتغال به درس و بحث خود داشتم و اگر چه در اوائل پنج - شش ماهی به درس آقا سید محمد کاظم یزدی رفتم و فقه درس می‌گفت، لکن نپسندیدم و ترک کردم، ولکن روز به روز شوق من به درس فقه و اصول آقای آخوند می‌افزود و خوب درس می‌گفت حتی یک درس او را در کاغذی که به رفیق یزدی قدیمی که در اصفهان بود نوشتم.

نوشتم که درس آخوند این طور مختصر و مفید است که از هر کلمه‌ای هزار کلمه صحت و سقم آن معلوم می‌شود و شما ملاحظه کنید که این سطر عبارت که جان مطلب را بیان کرده آن همه طول و تفصیل قوانین و فصول چه حال دارد که از این یک سطر همه آنها معلوم می‌شود که کدام مطلب صحیح و کدام فاسد است، نه آن که خود آخوند در درس به صحت و سقم آنها اشاره کند، بلکه شاگرد واضح و آشکارا می‌فهمد. اگر چنانچه راستی راستی می‌خواهید درس بخوانید و چیز بفهمید بیاید نجف، آن هم به درس آخوند که درس خواندن منحصر به حوزه ایشان است و درس گفتن نیز منحصر به ایشان است.

جناب خراسانی که از پیرمردهای دوره حاج میرزا حبیب‌الله رشتی بود گفت به آخوند برخوردیم محرمانه گفتم راست بگو که از خدا چه می‌خواهی؟ گفت: فقط دو نفر شاگرد می‌خواهم که حرفهای مرا بفهمد، بعد از این نه دولت و نه ریاست و نه مرید و

امثال ذلک هیچیک را نمی خواهم.

یک نفر از فضلا می گفت سابقها آخوند جهتش پول گاهی می آمد و عرض می کردیم که در میان شاگردها مثل دیگران تقسیم کن، می گفت نمی کنم تا دو سه - سالی که گذشت و طلاب به درس ایشان هجوم آوردند فضلاء و مجتهدین از درسهای دیگران کشیده شدند، یک روز فرمودند الآن معلوم و مسلم شده است که بین علماء و فضلا که مدرسی به اسم من سکه خورده و دیگری در قبال نیست. گفتیم بلی و هم کلهم مُسَلِّمون و معترفون بذلک کالنار علی المنار و الشمس فی رابعة النهار.

فرمودند: حال که این مطلب به مفت قبول و مسلم شده است فلان مبلغ پول نزد فلان است به طلاب عموماً تقسیم نمایید. و در زمان ما جوهری چندان به آخوند نمی رسید و تقسیمی هم نداشت در میان طلاب مگر به خراسانی و اصفهانی که اقر از همه بودند که علاوه بر نان سالی به هر نفری در ماه رجب سه تومان می داد و همچنین به خانواده های محترم که دسترس به جایی نداشتند.

ولکن به من نه از پول می رسید، یعنی بارها رفقا گفتند یادآوری نمائیم، اجازه ندادم چون خود آخوند را هم خیلی دوست داشتم، چون او را متدین واقعی شناخته بودم، مدلس و طالب دنیا به هیچوجه نبود، فقط می خواست درس بگوید و تعطیل هم کم داشت و چنانچه تعطیل می شد از همه تعطیل می شد، ولو از مقدمات خوانها باشد و روزی که شروع می شد از همه شروع می شد و تدریس او به منزله قطب تدریس نجف شده بود و من بس که خوشم می آمد و می فهمیدم مطالب او را دلم می خواست در میان درس برقصم و در نوشتن درس فقه و اصول آخوند نیز عشق غریبی داشتم با فکر و تأمل می نوشتم.

در تابستان که شبها کوتاه تر بود به هر دو درس نمی رسیدم بنویسم، صبح زود بعد از درس یک - دو ساعت از آفتاب گذشته اگر نانی داشتم می خوردم و به سرداب می خوابیدم تا اول ظهر که طلاب تازه فرش و دوشک خود را برداشته به سرداب می رفتند و من از سرداب بالا می آمدم به حجره داخل می شدم، مدرسه هم خلوت است چایی می گذاشتم و نماز می خواندم و مشغول نوشتن بودم اگر عرق هم اذیت می کرد پیراهن را می کردم فقط همان زیرجامه به پایم می ماند و سرم هم برهنه بود تا وقتی که طلبه ها از

سرداب ساعت نه و ده^۱ بیرون می آمدند من از نوشتن و مطالعه و چایی خوردن و نمازخواندن همه فارغ شده بودم.

یک شب از درس آخوند که ساعت ۲ (از شب گذشته) تمام می شد آمدم به حجره، اجزای طبخ را به تاس کباب نمودم از برنج و آب و نمک و روغن و به روی کوره آتش گذاردم و مشغول نوشتن شدم که جزوه را روی کتابی می گذاشتم و دو زانو می نشستم و بازوها را به روی زمین ستون می کردم و خم می شدم و می نوشتم و به همین هیكل مشغول نوشتن می شدم و گاهی که فکر می کردم جیگاره ای در حال فکر می کشیدم.

در شبی از شبها همین طور نوشتن و فکر کردم تا درس را تمام کردم، سر بلند کردم که طبیخ بخورم و بخوابم دیدم آفتاب از سوراخ پنجره به حجره افتاده، آمدم بیرون که یک ساعت زیاده تر از آفتاب گذشته طبیخ جوشیده و سرد شده متحیر ماندم که طبیخ به خورم و یا چایی بگذارم علی الرسم و یا بخوابم.

حالا قوای ادراکیه متوجه نوشتن بوده و خواب نیامده زانو چرا به درد نیامده ادرار چرا نیامده با آن که شبی تا ساعت چهار یک - دو مرتبه ادرار می کردم و سحر هم همین طور. میرزای قمی که این همه فکور بوده و یک مرتبه چنین قضیه رخ داده داستانشا می گویند و این معجزه ها از روی عشق است که به درس و فکر در آن و نوشتن او را داشتم و عشق قوای طبیعیه را نیز از کار می اندازد می گویند:

جذبة الهیه بل هو تجرد النفس و انسلاخها عن المواد الظلمانیة والقوی حیوانیه و دخولها الی عالم النور: «اللّه ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور».

۱- چون در آن زمان ساعتها را به اصطلاح غروب کوک می گفتند ساعت ۹ و ۱۰ آن روز ۳ و ۴ بعد از ظهر امروز می شد.

فصل پنجم

کاغذ من که به اصفهان رسیده بود که رفقا را به نجف دعوت نموده بودم، سال دیگر رفیق یزدی با چهار - پنج نفر از رفقای اصفهان آمدند به نجف. به هر طوری بود رفیق یزدی را در همان منزل وقعی حجره‌ای جهتش گرفتم و از رسائل شیخ مباحثه می‌کردیم و باقی اصفهانها در حجرات صحن منزل گرفتند و با رفیق یزدی به درس آخوند می‌رفتیم. آن از درس آخوند خوشش آمد و می‌گفت من این طور مدرّس تا حال ندیده‌ام. گفتم این تعریفی نشد که تو مثل این را ندیده‌ای و من می‌گویم همچو مدرّسی به این طور خوش‌بیان و قابل استفاده و ترقی نمودن برای شاگردها به زودی تا به حال در اسلام پیدا نشده و تصدیق نمود که همین طور است، بعد از آن گفت غیر از درس آخوند به کجاها به درس می‌روی؟

گفتم: به درس آقا سید محمدکاظم می‌رفتم به واسطه‌ای که می‌گفتند فقه او بهتر است، شش - هفت ماه رفتم دیدم چنگی به دل نزد، رُبَّ مشهور لا اصل له، حالا فعلاً به درس آقای شریعت اصفهانی می‌روم و یک آقا شیخ محمدباقر اصطهباناتی است در منزلش هدایه میدی را به جهت چند نفری می‌گوید به درس او هم می‌روم. گفت: رفتن به غیر درس آخوند را بی‌فایده و حرام می‌دانم صرف تزییع عمر است. گفتم: همین طورهاست، لکن به درس آقا شیخ محمدباقر بیا که معقول است ولو نطق

و بیان ندارد، لکن بی فائده نیست. گفت من که نمی آیم تو هم نرو، از او نه و از ما ها. تا چند روزی که گذشت به آن درس آمد و اصفهانیا هم آمدند و پنج - شش نفر دیگر هم آمدند، دو نفر شاگرد او بعد از رفتن ما رسید به بیست نفر.

وقتی که من به نجف رفتم سه - چهار مدرسه محقر در نجف بیش نبود و غالب طلاب بی زن که بایست در مدرسه باشند منزل اجاره کرده بودند معذک بر فقراء طلاب که تمکن اجاره منزل نداشتند از حیث مکان بسیار ضیق و سخت بود. هندیها اول یک مدرسه ای ساختند که هندی و کشمیری و بعضی دیگر فوراً اشغال نمودند و دوم مدرسه ای را یک ترک تاجر که در خراسان متوطن بود و به زیارت آمده بود در مدت دو - سه ماه بنا نمود و من و دو نفر از رفقای خراسانی به واسطه فی الجمله سبق آشنایی و خراسانی بودنمان سه حجره معین گرفتیم و هنوز طلبه نشسته بود و بعضی کارهای جزئی مانده بود، بعد از هفته ای رفتیم که بینیم تمام شده یا نه، دیدیم مدرسه غلغله روم است تمام حجره ها را طلاب فرش نموده و نشسته و هر کدام به کار خود مشغول اند و حجره های ما سه نفر را نیز گرفته اند.

در حجره من سید ترکی نشسته بود، گفتم آقا با اجازه کی در این حجره هستی این حجره مال من است. با آن حجره ترکی مهیب گفت مدرسه و حجره همه مال خودمان است تو چکاره ای .

گفتم : معلوم می شود که چکاره هستم، به حجره یکی از آن دو نفر خراسانی رسیدیم دیدیم عربی سکنا گرفته و حجره سیم را آخوند ترکی ساکن شده، چیزی نگفتم از مدرسه بیرون شدیم.

پرسیدیم آن ترک بانی کجا رفت؟ گفتند مراجعت به ایران نمود. پرسیدیم متولی مدرسه را بر که مقرر داشت؟ گفتند یکی از خدمه حرم را متولی قرار داد و او هم به مشایعت آن ترک تا کاظمین رفته و بر می گردد.

ما سه نفر بعد از شور رفتیم به مقسم آخوند که شیخ شاهرودی عرض شکایت نمودیم و تقاضا نمودیم که حجره های ما را تخلیه نموده و به تصرف ما واگذارد، آن هم گفت صبر کنید تا متولی بیاید فوراً به او می گوییم تخلیه خواهد نمود. رفتیم سه - چهار روزی صبر نمودیم باز هر سه قدم زنان تا آن مدرسه رفتیم که بدانیم متولی برگشته یا نه ،

گفتند مشکل است تا یک - دو ماه دیگر برگردد و فعلاً رفته‌اند به سامره. من باز به در حجره خود رسیدم دیدم سید ترک مثل پلنگی که در آغل خود متمکن باشد نشسته .
گفتم: آقا سید به اذن که در حجره من ساکن شده‌ای به صدای کلفت گفت بله تو چه کاره‌ای که حجره را مال خود می‌دانی؟ باز گفتم انشاءالله معلوم می‌شود.
رفتیم از مدرسه بیرون در میان کوچه، گفتیم رفقا شما چه خیال دارید این مرد که تا دو ماه دیگر هم شاید نیاید. گفتند چاره چیست غیر از این که صبر کنیم تا متولی بیاید.
گفتم: باید برگردیم استنقاذ حق مشروع خود را بنماییم و این کمال جونی و بی غیرتی است که این ناکس‌ها و غاصبین بما بخروشنند و صدای خود را کلفت کنند و ما خاموش بایستیم تا وقتی که متولی نکره بیاید و حرف ما را بشنود یا نشنود و اگر چنانچه شما نیاید من بر می‌گردم و حجره خود را تخلیه می‌کنم هر چه بادا باد .
آن دو نفر با خنده و استهزایی گفتند مگر تو دیوانه شده‌ای، یک مدرسه‌ای که پر از ترک متهور دیوانه است ما می‌توانیم چه کنیم غیر از این که کتک زیادی بخوریم ما که علی ایحال بر نمی‌گردیم تو هم نباید بروی و الا دور نیست که کشته شوی.
گفتم: پس خدا حافظ من که می‌روم هر چه پیش آمد خوش آمد. و آن دو رفیق هم به طور خنده به سرعت رفتند که صدای داد و بیداد تو را نشنوم گفتم: اذها الی جهنم و بئس المصیر.

داخل مدرسه شدم به در حجره، گفتم سید بیا از حجره بیرون شو، باز به طور بی‌اعتنایی و تکیه به اثاثیه خود گفت: بله چه کاره‌ای، که داخل حجره شدم به فوریت یک قطعه حصیر و فرش و اثاثیه مختصری که در حجره بود تمام را پراندم میان مدرسه و تا سید از جای خود حرکت کرده حجره تخلیه شد فقط یک قطعه حصیر و متکایی در زیر خودش ماند و چون سید بدناً و ریشاً و هیکلماً و سنّاً از من بزرگتر بود مأیوس بودم از این که من بر او غالب شوم، هم من بر این شد که نگذارم که او بر من چیره شود و کتک بزند وقتی که به طرف من بی‌محابا آمد من به جلدی هر دو آستین پیراهن او را گرفتم و به هم تایدیم و هر دو آستین را به دست چپ محکم گرفتم و دست راست به همان لحاظ که من نباید او را بزنم چون ذوالفقار علی، بیکار در پهلوی خود یله انداختم جهت ذخیره روز مبادا و سید هم آنچه تلاش نمود که دو دست خود را از دست چپ من که به منزله غل

جامعه بود خلاص کند نتوانست. دیدم سید قوتی ندارد، مثل جوزپوچ فقط صدای کلفت و هیکلی دارد و در این بین دو نفر از ترکها که در آن مدرسه ریاست و بزرگی داشتند، بلکه وزرای دست راست و چپ آقای شرایانی حجة الاسلام بودند که حقیقتاً آقای داشت در بین علماء نجف و مظفرالدین شاه هم مقلدی او را داشت وارد حجره شدند. علی الظاهر برای اصلاح و ما دو سید را از یکدیگر جدا کردن، و چون میانجیگری نمودن آنها محتمل بود که صوری باشد ما از ترس که کتک نخوریم دو آستین سید را رها نمی کردیم و در میان مدرسه هم یک آخوند بربری و یک سید کشمیری که فی الجمله معرفت به ما داشتند آنها هم باطناً به حمایت ما بودند و لکن علی الظاهر به بی طرفی، ترکها را تهدید می کردند، دو نفری که یکی در لجاجت و تهوّر و اتحاد و حمایت و مردانگی پدر ترکها بود و دیگری در حيله و شیطنت و آب زیرکاه و اژه نرم بر بودن استاد شیطان بود، کمرها را محکم بسته و پاشنه گیوه های خود را کشیده و عباها را به حجره هاشان انداخته به هیأت قزاقی دور مدرسه قدم می زنند و می گویند آهای طلبه ها این یکی از ضعفای خراسان است که تنها به این لشگر سلم و تور زده است، وای به حال این مدرسه و اهل آن که اگر بقیه خراسانها خبر شوند پاره آجری به این مدرسه هم نخواهند گذاشت و این حرف را در هر گوشه مدرسه می ایستادند و می گفتند و باز قدم می زدند و ضمناً هم متوجه حال من بودند که اگر غیر از سید، دیگری با من طرف شود آنها هم بیایند و الا یک سید مقابل خودشان از هم دیگر در می روند و من در میان حجره آنچه مصلحین اصرار داشتند که سر بدهم احتیاطاً رها نمی کردم. و از هیکل و قدم زدنهای آن کشمیری و بربری در میان مدرسه و رجزخوانی شان خنده ام می گرفت. و در این بین سید ترک بی شعور که از دستهای خود مایوس شد سرپایی به اسافل اعضای ما زد، دست راست که برای همچو وقتی ذخیره بود بلند نمودم سه - چهار مشت به سرش زدم که عمامه اش پیش چشمهایش را گرفت و در بین این که آن دو نفر ترک در تلاش بودند که سید را از دست من خلاص کنند و من هم چند مشت به او نواختم و بالاخره خلاص هم نمودند رگهای گردنشان کلفت شده رو به من کردند که مگر زور است گویا کار زیرین سید را ملتفت نشده بودند.

گفتم: آخوند مگر تو حالا ملتفت زور شده ای، البته زور است تا چشمتان کور شود

وقتی که حجره مردم را زوراً می‌گیرید نمی‌دانید زور می‌بینید؟ هنوز آخوند کجاش دیده‌اید، به خدا که پدرتان را در می‌آورم و همه را از مدرسه جاروب می‌کنم.

آن بربری و کشمیری هم مقابل در حجره ایستاده‌اند و از این توپهای عمومی من اظهار تعجب و یخ‌پخ می‌کنند که ما نگفتیم. یک دفعه سید ترک از دست آن ترک خود را خلاص نموده بادبزن به دستش افتاد به ما حمله نمود با دم بادبزن و من هم جلو رفتم که به قوت تمام دم بادبزن را مثل تیر حرمله نواخت به نافگاه و قلب مبارک من، ولکن خدا رحم نمود در آن حال او را و مرا عقب کشیدند که دم بادبزن با ناف عریان شده من فی الجمله تماسی پیدا نمود که اگر من و او را عقب نبرده بودند دم بادبزن تا هم فیها خالدون رفته بود و رگ و تین قطع و مدرسه صحرای کربلا شده بود و من در جوش و خروش که خود را به سید برسانم و قصاص قبل‌الجنایت را جاری سازم.

ترکها دیدند که از رجزخوانیهای دورا دور بربری و کشمیری و جوش فحشهای عمومی من که سخت سنبه پر زور است آن که رئیس بر همه بود جداً صلح طلب شد، به من گفت علی ذمتی که پس از سه روز سید را از حجره بیرون کنم به نصیحت و موعظه یا زوراً و قهراً، لکن در این دم نقد ممکن نمی‌شود اسباب خود را کجا ببرد، شما اجازه دهید که اثاثیه مختصر او را در یک گوشه حجره بریزیم تا برود جائی پیدا کند و اسباب خود را ببرد و قضیه به آسانی بگذرد.

گفتم: ولو من به حرف شما ترکها مطمئن نیستم، ولکن محض تجربه از شما قبول کردم و عمده اطمینان به عزم خودم است که به همان قوه و عزمی که امروز او را بیرون می‌کنم بعد از سه روز هم با من هست و حالا حرف تو را نمی‌شکنم، اسباب‌ها را بیار در آن گوشه به طور عاریه بگذار و فراموش نشود که موعد مهلت سه روز است.

ناتره حرب فرو نشست. سید را بردند بیرون که بر او چه افسون بخوانند، حجره را متصرف شدم عمده اثاثیه خود را کشیدم نزدیک مغرب دیدم تب کرده‌ام در این منزل جدید اسباب شوربائی هم ممکن نبود، عبا به سر کشیده با مقداری اسباب روبرو به مدرسه و منزل جدید می‌رفتم به دلم افتاد که پنج - شش سیر آب کله بی چربی گرفته بخورم که هم دوا و هم غذای من باشد. گرفتم و خوردم و رفتم چراغ روشن نمودم و حجره را فرش نموده و نشستم که سید آمد گفت حالا که حجره را غصب نموده‌ای یک طرف را غصب

کن.

فرش خود را به گوشه‌ای پهن نموده و نشست مرا از خُل بودن سید خنده گرفت، سر پایین انداخته و با وجود تب، شیخ و پر باد نشسته بودم که: بتجلدی لشامتین اریهم انی لریب الدهر لا تضضع.

مخفی نماند که در اول، خیال این مدرسه آمدن و حجره گرفتن در اینجا استخاره کرده بودم و بسیار بد آمده بود. و آیه استخاره این بود:

افامنوا ان یاتیهم باسنا بیاتا و هم ناثمون او یاتیهم باسنا ضحی و هم یلعبون .
و معذک بس که حجره مدرسه خصوصاً نو عمارت عزیزالوجود بود و من هم الیف مدرسه بودم و منزل وقفی کثیف و پرپشه و سرداب هم نداشت و از آنجا منزجر بودم با بدی استخاره آمدم و حجره را گرفتم و تا به اینجا که نقل شد امر حجره گرفتن منجر گردید.

شب با حال تب و کسالت دراز کشیدم که بخوابم و سید هم نشسته بود از قراری که شنیده بودم هیچ شب قبل بر آن مدرسه نیامده بود روزها نیز کمتر می آمده و در عقب کلاشی بوده و درسخوان و طلبه نبود و عبا و عمامه و مدرسه را دام قرار داده و حال اکثری براین منوال بود و مرا خواب نبرد.

سید بعد از نیم ساعتی رفت به حجره آن ترکی که حجره یکی از رفقای مرا غضب نموده بود که در این امر با هم، هم مسلک بودند و من در بین تب و خیالات آیه استخاره‌ای به یادم آمد که صریح در نزول عذاب بود در شب و حالت نوم و یا در روز و در حال لعب فکر کردم که در روز الحمدلله به خیر گذشته که اگر خدا یاری نکرده بود، دم بادبزن کار مرا ساخته بود و همین تب هم شاید از جوش و خروش امروز است که دست و پای من باز و هوش و زور و بازو به جا بود و اما چه کنم، با نزول عذاب در شب و من به خواب غفلت باشم.

و البته این سید ترک متهور و ناطله کلاش با این زوری که امروز دیده و به عقیده خود مظلوم شده یقیناً رفت به حجره هم مسلک خود که در کیفیت کشتن من مشورت کنند و البته به واسطه کوتاهی افکار نوعاً و از این صنف جهال خصوصاً رأی خواهند داد که نصفه‌های شب مرا بکشند و چندی هم در خارج نجف باشد و بیاید و به قسمی رفع

تهمت بشود و آن کیست که در این دار غربت، ساعی در خونخواهی من باشد. پس مقتضی موجود و مانع مفقود، پس امشب من مظنون القتل هستم و در خوابیدن به این حجره و دفع الضرر المظنون واجب. برخاستم و رفتم به حجره سید مقدسی از ترکها که سابقه آشنایی داشتم، بیچاره فوراً برخاست دوشکی داشت جهت من پهن نمود و سماور را آتش کرد و لوازم احترام بجا آورد.

گفتم: جناب آقا! امشب از این سید می ترسم. گفت باید بترسی و بر تو حرام است خوابیدن در آنجا و به جدت یقیناً امشب کشته می شوی و امشب به مدرسه نیامده است مگر برای کشتن تو و تو نمی شناسی این را و شخص این سید در ولایت در سر خرمنها رفته که خمس بگیرد چند نفر را جهت دو من گندم کشته و به یک معنی گریخته و آمده است اینجا. نه آنجا درس خوانده و نه در این جا به خیال درس آمده است و امروز دست نیافته که سالم مانده و بعضی از ترکها که او را می شناسند و تو را امشب آنجا دیده بودند در اول شب ترحمماً به حال تو می گفتند باید سید بیچاره را به طوری ملتفت نمود که آنجا نخوابد و من علی ایحال تو را رها نمی کنم امشب باید در اینجا بخوابی و حجره هم الحمدلله وسیع است و لحاف و بالاپوش هم زیاد است. همین جا آسوده و مستریح بخواب تا صبح شود.

گفتم: امشب اینجا می خوابم و لکن سیاست من مقتضی است بروم یک کلمه به سید بگویم و برگردم.

آمدم که سید از حجره هم مسلک خود آمده و چراغ را خاموش نموده و خوابیده و در حجره را باز گذاشته، به صدای کلفت گفتم آقا سید من را فلانی به اضرار در حجره خود نگاه داشته، دور نیست تا صبح نیایم و تو در حجره را باز انداخته ای، خوب نیست در را ببند و بخواب شاید کسی بیاید و اسباب مرا ببرد.

گفت: برو آسوده باش کدام پدر سوخته ای می تواند از این حجره دزدی کند.

گفتم: آقا سید من خوب و بد اهل این مدرسه را نمی شناسم، به خدا اگر انبری از من برود پوست تو را می کنم و از تو به اضعاف گرامت می گیرم.

به خنده گفت: برو و از من گرامت بگیر.

برگشتم، شب را به حجره سید مقدس خوابیدم، وقت اذان سید در حجره را قفل زده

بود بیرون رفته بود، نیم ساعتی مهممه میان طلاب افتاد که سید خراسانی کشته شده تا آن که مرا دیده مهممه خاموش شد. و بعد از سه روز سید اسباب خود را بیرون برد و من در حجره خود که به منزله مملکت سلطانی است دست اجانب را کوتاه نموده ساز استقلال زدم، خوشحال و خرم بودم، ولكن قطع علاقه از منزل وقفی نکرده بودم، به سبب تردیدی که از آن استخاره پیدا کرده بودم.

رفتم نزد آقای آخوند، مدرسه بزرگ که تازه بنایی می کردند و خود آقای آخوند هر روز یک ساعتی به آن مدرسه می رفت و گوشه ای می نشست و به کار عمه و بنا تماشا می کرد و خوشش می آمد، بلکه نوعاً تماشای تعمیرات خصوصاً خیریه که یک نوع از صدقات جاریه است خوش آیند است.

و نزدیک بود طبقه اول آن مدرسه تمام شود، عرض کردم از این مدرسه به من حجره ای داده می شود؟ فرمودند پس به جهت که بنا می شود؟ میرزا مهدی^۱ هر حجره که آقا می خواهد به ایشان بده و به اسم ایشان ثبت کن.

آقا میرزا مهدی گفت: کدام را می خواهی و من حجره ای که در گوشه واقع بود تعیین نمودم، فرمودند همه از این حجره ها که فضای مدرسه در نظراند از شان هست تعیین می کنند و تو خیلی ساده هستی که گوشه مستور را تعیین می کنی. گفتم من حجره می خواهم که در آن درس بخوانم و افکارم مرتب باشد نه برای تماشا که خوش منظره باشد و الا این قدرها هم من شعور دارم که آنها بهتر است اما نه برای طلبه، بلکه برای مثل شما خوب است. گفتم کی اثاثیه خود را بکشیم و طلبه نشین می شود؟ گفت دو ماه دیگر. گفتم بدقول نباشی و خلف وعده نکنی که فعلاً حجره ای که دارم می خواهم عروس کنم و به غیر بدهم.

گفت: ولو من زیاد درس نخواندم و از طلبگی ممنوع شدم، ولكن باز هم فهمیده ام که خدا می فرماید:

«یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود»، «یا ایها الذین آمنوا لم تقولون مالا تفعلون»، «و انه کان صادق الوعد»، «رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه».

از اینجا که آسوده شدیم رفتم نزد رفقای اصفهانی که در حجرات صحن منزل داشتند

۱- فرزند آخوند ملا محمد کاظم خراسانی.

گفتم من حجره مدرسه ترکها را مصفی نموده‌ام و می‌خواهم بدهم به شما مشروط به این که تابستانها اگر خواستم، بیایم که در سردابهايش که نظيف و سرد است بخوابم. گفتند ما قبول داریم ولو همه وقت آنجا باشی و یک هفته با آنها در آن حجره رفت و آمد داشتیم و سال اول به سرداب آنجا خوابیدم کم‌کم منتقل شدم به مدرسه آخوند و به جدیت تمام مشغول به درس و بحث و نوشتن شدم.

و به درس معقول آقا شیخ محمدباقر اصطهباناتی چنان که سابقاً ذکر می‌رفتم و روز به روز بر شاگردان ایشان افزوده می‌شد و ایشان از شاگردان مرحوم میرزا حسن شیرازی بودند و غالب همدوشهای ایشان مشهور و مروج بودند الا آن بیچاره که منزوی و مقروض و مفلوک مانده بود تا همین زمانی که ما به درس او رفتیم و کم‌کم هم شاگرد او زیاد شد و هم اسم او در میان طلاب به ملائی بلند شد و مشارالیه عقیده نموده بود که این اندازه از زاویه انزوا خارج شدن به سعی و ترویج من بوده، به من محبت پیدا نموده و محرم راز شدم.

یک روزی که قریب به ماه مبارک و تعطیلی بود و من و رفیق یزدی و دو سه نفر از رفقای اصفهان در خدمتش بودیم فرمودند خوب است که در ماه مبارک معاد بگوییم از خارج و مطالب ملاصدرا^۱ یاد بگیریم و رسیدن به ماه مبارک معلوم شود که حق بوده نه آن طوری است که از ظاهر کلماتش توهم رفته و موجب تکفیر شده و حق مطالب او منحصر است به من و شما اگر اقدام بنمایید خوب مطالبی است.

گفتیم: ما برای فهم واقعیات خصوص معادی که در جلو ما و رهگذر ماست، تشنه‌ایم و از تشنه سؤال نمودن که آب سرد و خوشگوار می‌خواهی بیجاست. البته شروع نماید که به جان و دل حاضریم و مایلیم کمیل‌المريض الی‌الشفاء.

گفت: وقتش و مکانش در کجا و کی باشد؟

گفتم: اگر از من می‌پرسی غالب اساتید چون به مسئله‌ای در این تعطیلی شروع خواهند نمود، محض آن که زمان و مکان را اشغال نکنند یک شب پیش از ماه در مقبره

۱- محمدبن ابراهیم ملقب به ملاصدرا و معروف به صدرا یا ملاصدرا از مردم شیراز و از معروف‌ترین دانشمندان و فلاسفه ایران در دوره صفویه. در جوانی به اصفهان رفت و از مجالس درس شیخ بهایی و میرداماد و میرفندرسکی استفاده کرد، مدتی در قم به تدریس پرداخت و در سال ۱۰۵۰ ه. ق. هنگام بازگشت از حج در بصره وفات یافت و در همان شهر دفن شده است.

سیاحت شرق

میرزا حسن ساعت دو و یا سه از شب تشریف ببرید به منبر و شروع بنمایید و ما هم از حالا به رفاً اطلاع و اعلان می دهیم، همان قدر مکان و زمانش معین و حیازت شد بقیه سهل است.

همین طور مقرر شد و ما به طلاب اشاعه دادیم که هر کس معاد و سر منزل خود را نمی داند بیاید به درس آقا که کورکورانه در این راه قدم زدن موجب هزار خطر است. و طلاب نجف هم از معقولات و عقاید حقه بی اطلاع صرف بودند، بلکه بعضی را عقیده بر این بود که کمال منحصر است به فروع و کثرت احتمالات اصولیه متداول در مباحث الفاظ و اصول عملیه و خوض در معقولات و عقائد حقه و کیفیت استدلال و اقامه برهان موجب کفر و ضلالت است و لذا ما که در این مطالب پیشقدم و مروج بودیم از خود گذشته و فدایی محسوب بودیم.

و علی الجملة آقای شیخ محمد باقر که در عمرش تخیل نکرده بود که به عرشه تدریس برآید و حوزه مکملی پیدا کند شبهای ماه مبارک به عرشه منبر برآمد و چون طلاب بیکار و مسئله وجود و مهیة و تشکیک در آن و حرکت در جوهر، میوه های نوبر و از مسموعات تازه بود هجوم آور شدند. آن مسجد و مقبره و صحن و مسجد مملو و مطروس از فضلا می گردید، تا شبهای احیاء تدریس نمودند و ریاست و حوزه گرم گردید و بعد از درس جمعی از ما و دیگران تا در منزل در پشت سرش می رفتیم و شبهات پرسیده می شد و من ملتفت بودم که پیرمرد خیلی کیف می کند از همچو ریاست و شهرتی که به خواب هم ندیده بود.

بعد از شبهای احیاء گفتیم بفرمایید درس بگویید. گفت نمی گویم.

گفتم: اصل نتیجه مانده است و گفتن مقدمات و بیان نکردن نتیجه لغو و بی فایده است. کانه هیچ، بلکه در گمراهی افتادن است. چون هر کس طوری حدس می زند از این مقدمات، بلکه لااقل از تحیر و رفتن همان علم تقلیدی پدر و مادری است از دستشان معقولات را خصوصاً که از اصول دیانت است نمی شود ناتمام و ناقص گذاشت. مسائل نهیه و اصول عملیه نیست که هر طور شد، شد. اجتهاد نشد تقلید خواهد بود.

گفت: طلبه ها استعداد ندارند.

گفتم: عمده استعداد در فهم مقدمات لازم است و تفریع نتیجه اهتدادی نمی خواهد

و اگر چنانچه این طور بود شروع نمی کردی و مقدمات را هم نگفته بودی بهتر بود، با آن که من که چندان به فهم خود مغرور نیستم نتیجه این مقدمات را حدس زده ام قبل از بیان شما چه جسم معاد تشخیص او به روح و فعلیات روح است. پس هم عین بدن دنیوی است و هم غیر او، عین اوست صوراً و فعلیاً و غیر اوست که ماده هیولوی و لوازم ماده را ندارند.

به عبارت آخری جسم در دنیا مرکب از هیولوی و صورت است و در آخرت صرف صورت است بدون هیولای دنیوی و حقیقت هر شیئی به صورت است نه به ماده مبهمه، پس بدن آخروی عین حقیقت بدن دنیوی است نظیر صورت مرثیه در نوم و در آئینه که اگر جوهر حیّ فرض شود.

گفت: نتیجه همین است که گفتم.

گفتم: پس یک استعداد زائدی نمی خواهد که سرکار، محض بی استعدادی شاگرد ترک درس می کنید.

گفت: عمده نظر من به این است که بعد از ماه مبارک شروع به فقه و اصول نمایم، مشروط بر این که شما همتی بنمایید و من از این معقول گفتن شهرت گرفته ام به حکیم که تالی مرتبه لا ابالی گری و بی دیانتی و بی علمی است و از این رو سالها در گوشه انزوا به فقر و فلاکت و قرض داری مبتلایم و حال آن که من در فقه و اصول لا اقل از این که همدوش این آقایان که هستم اگر بهتر نباشم مثل آخوند و آقا سید محمد کاظم و غیرهما که هر کدام دارای مقاماتی هستند و این نیست مگر از ترک فقه و اصول و چون معروف به حکیم هستم کسی به درس اصول من حاضر نمی شود، مگر به همت و زحمت شما چنان که در درس معقول دو نفر را به دویست نفر رسانیدید و از شما خواهش دارم که بعد از ماه مبارک در همان مقبره میرزا مباحثه اصولی فعلاً داشته باشیم، بلکه این بچه های من لا اقل بعد از من زیاد به خواری نیفتند و من هم جهت تعطیل وجه الاجاره اثاثیه ام میان کوچه ریخته نشود.

بزرگ ممیر بهار میاد دانه دانه انار میاد

گفتم: قد فاتتک الفرصة حین ما اتتک القرصة و فی الصیف ضیعت اللبن و لایصلیها الا واحد بعد واحد و لایردھا الا واردها بعد وارد، بعد از پیری معرکه گیری.

و علی الظاهر گفتم عجب توقعی از ما داری، روزگاراها و چرخ فلکها و کواکب منتشره
 نیرین متحیره و الارضین السبع و السموات السبع و جن و انس و ملک و فلک و خدای
 رب العالمین همت کرده اند تا آنها به نوایی رسیده اند. و ما که یک نفر خراسانی و یک نفر
 یزدی و یک نفر اصفهانی که هر کدامی عیبی هم داریم در قبال این همه موجودات و علل
 و مقدمات تازه همت کنیم که بینوایی به نوایی برسد و این از قوه ما خارج، بلکه هفت جدّ
 ما هم نمی تواند و گرد این خیال نگرد که همین چند نفری هم که مجتمع اند می پاشند.
 گفت: این طور نیست، هیچ کاری نشد ندارد و هر کار بزرگی اول به همت نادری بوده.
 الا و ان همم الرجال لتقلع الجبال، شما اگر همت کنید ممکن است.

گفتم: آقایان طلاب حکم گو سفند را دارند، یکی که از جوی گذشت بقیه هم خواهی
 نخواهی می گذرند اگر چه چوپان جامه بر تن درد و هیچ سدّ سدیدی مانع نگردد الآن سر
 وجهه این گله، سر اشیب به طرف آخوند است با آن سحر بیانی که دارد و ثانی اثنین دم
 عیسوی است. از قوه ما خارج است که در قبال عرض اندام کنیم و این که دیدی دو نفر به
 دو بست رسید، جهات دیگری هم داشت یکی انحصار درس و بحث بود به جناب عالی و از
 قبیل میوه نوری و موجود تازه ای بود درس معقول در نجف و البته مطلوبیت ذاتی دارد.
 اذ لکل جدید لذة و دیگر آن که زمان بیکاری و رفع کلال نفس بود.

كما قيل تكل النفوس كما تكل الابدان فاحملوها بظرائف الحكم و این هجوم عام
 محض اراحه بوده نه برای ازاحه. فاقنع بحدك و لا تتعدطورك. تا نرسد به تو آنچه رسید
 به اهل الطمع.

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 باز گفت: نه اینطور نیست، گفتگوی شما مبنی بر ظواهر اسباب است که خالی از
 شائبه شرک نیست.

والله من ورائهم محیط و هل ییأس من روح الله الا القوم الضالون. قلت نعم ولكن
 نحن مأمورون فی دارالاسباب و قدابی الله ان یجری الامور الا باسبابها.
 و هیمنه استادی نگذاشت که بیش از این در صدد طرد و منع درآیم.

حرکت کردیم و از خدمتش بیرون رفتیم. در بین راه رفقا گفتند در این پیشنهاد در چه

اندیشه‌اید؟

گفتم: من که نیستم دور من را خط بگیرد و یا رقم نه بر من کشد.
اصفهانى گفتم: من هم به شرح ايضاً.

يزدى گفتم: من برخلاف شمائم و كوشش و جدّيت خود را دريغ ندارم. ترويج اين عالم بزرگ بى اجر و مزد نخواهد بود، بلكه هم خود به فيض مى رسيم كه در دانايى به رويمان گشاده مى شود و هم دستگيرى افتاده‌اى و نصرت مظلوم بى ناصرى نموده‌ايم. چه خوش بود كه بر آيد به يك كرشمه دو كار زيارت شه عبدالعظيم و ديدن يار گفتم: آخوند تو همان نبودى كه مى گفتى رفتن به درس غير آخوند حرام و صرف تضييع عمر است كه من به زور و لطائف الحيل تو را به اين حوزه داخل كردم، حالا چطور شده است كه كاسه، از آتش گرم تر شده است؟ خنديد و گفت كاسه مسى است يعنى يزدى است.

گفتم: من بارها از لجاجت كاريهاى تو گفته‌ام كه تو بايد شكر خدا را كنى كه نطفه تو به تشييع منعقد شد و قهراً شيعه شدى و از هم جدا شديم تا ماه مبارك خلاص گردد. از حسن اتفاق در بين اين كه ما به فكر اندر بوديم كه بعد از ماه مبارك چه بهانه و عذر بياريم كه به درس اصول جناب شيخ نرويم كه در واقع نان جو پر سبوس خوردن است از سفره‌اى كه در او پلو مزعفر موجود است.

بعد از ماه مبارك مرا تب عارض شد نه به طورى كه مرا بيندازد، ولكن عمداً من خود را انداختم و از رفيق يزدى پرسيدم كه درس را جناب شيخ شروع نمود، گفت بلى، ولكن از شما پرسيد گفتم تب نموده و خيلى دعا نمود كه شما شفا يابيد و دور نيست كه اگر فردا شما حركت نكرديد و به درس نرفتيد به عيادت شما بيايد.

گفتم: من نمى خواهم به اين زودى شفا يابم و نمى خواهم او به عيادت من بيايد و اين شرّها را تو براى من فراهم مى نمايى، آخوند ول كن درس اصول اين شخص با اين كندى بيانش و لنگش لسانش چه فايده‌اى دارد.

گفت: تو كه اصولش را ندیده‌اى

اگر ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود كه ملامت كنى زليخا را گفتم: سالى كه نكوست از بهارش پيدا است، حال كه من بهانه‌ام درست شده است و نخواهم آمد و صلاح تو را هم نمى دانم خود مى دانى.

فردا جناب شیخ را به عیادت من آورد. ساعتی نشست و رفت و شیخ و رفیق هر ساعت که از بیرون می آمد و برای من دوا و غذا می خرید در جزء حرفهایش این بود که آقا شیخ محمداقرا از حال شما جويا بود و به من سفارش کرد که فلان دوا و فلان غذا را به ذکر طبیب بدهید که غفلت نداشته باشد، بلکه زودتر به خوب شدن برسد.

گفتم: آخوند من چه زود خوب بشوم و چه دیر علی ایحال به درس ایشان نمی آیم و او و تو طمع از من ببرید و لکن این اصرار شما فایده ندارد جز آن که در هر جا که جناب شیخ را ببینم از خجالت رو پنهان کنم و آشنایی حاصله از بین برود، بلکه بیگانگی حاصل شود و همانطور هم شد چون یک هفته ناخوشی من طول کشید تا به هزار معرکه خوب شدم و در هر کوچی که آقا شیخ محمداقرا را می دیدم از خجالت به کوچی حسن چپ می زدم و کم کم از یاد یکدیگر بیرون شدیم.

آدمی شد بیگانه و رفیق یزدی بالتبع بیگانه، و رفت و آمد و صحبتها بالکلیه قطع شد و جناب شیخ را به مسجدی بردند برای تدریس که در منظر عامه باشد و بهتر ترویج شود، از قضا منبر آن مسجد چهار پله بود و عرشه آن شاید دو زرع بلندتر بود و گویا به لحاظ آن که در عرشه نشستن، نمایشات علمیه بیشتر می شود این بیچاره عاشق ریاست را به عرشه می نشاندند و اگر شاگردها زیاد بودند باز پُربد نبود، لکن شاگرد فقط منحصر بود به رفیق یزدی و یک شیخ جعفر کاشی و این دو نفر در پای منبر به دقت گوش می دادند که صدای استاد را بشنوند و این هیکل تدریس مایه اضحوکه بین جوقه های صحن شده بود و رفیق یزدی چون از اوجب واجبات می دانست ترویج او را با همه رفقا و آشنایان خود که به درس آقا نرفته بودند به هم زده بود و جنگیده بود. از آنها که مأیوس شده بود به بیگانه ها چسبیده بود و تعریفات برای درس آقای شیخ مرتب نموده و پایه مدح او را مذمت درس آخوند قرار داده بود و اسم شیخ را آقای مطلق گذارده بود و چون مسمی منحصر به همان جناب شیخ بود، تعیین را دارا بود و بعد از دو شبانه روز به زحمت افسون و جادوگری یکی را می برد به درس آقا و چون خبر عیان می شد فردا او نمی رفت به درس باز رفیق یزدی دنبال کسی دیگر می گرفت تا مگر او را ببرد به درس شیخ و هکذا.

یکی از رفقای گلپایگانی می گفت درس آقا شیخ محمداقرا مثل کاروانسرای شاه عباسی است که دور از راه زوار است و رفیق یزدی در آنجا دکان بقالی دارد هر روز

کنار راه زوّار می‌نشیند و به محسناتی دسته‌ای را می‌برد و آنها می‌بینند که همه تعریفات دروغ بود، آنها که نخواهند رفت، باز فردا دسته‌ای دیگر را گول بزند و ببرد و اگر عقل می‌داشت دکان خود را از آنجا حرکت می‌داد.

گفتم: او نه از آن لجوجهایی است که به وصف آید، حال تعجب از خود شیخ است که به صلاح بینی این نادان کار می‌کند، جناب شیخ! دو نفر شاگرد داری منبر رفتن یعنی چه، امر تعبدی که نیست، بلکه در صورت جمعیت زیاد خوب است که صورت استاد را ببینند و صدا را بشنوند، حال به منبر رفتی چرا در پله چهارم بروی که صوت به زحمت شنیده شود. دشمن دانا به از نادان دوست!

و چون شنیدم که رفیق یزدی به آخوند نیز بد می‌گوید بسیار بدم آمد و بعضی ملاحظاتی که از ایشان در بعضی مواقع داشتم ترک کردم و از منزل وقفی رفتم به مدرسه بزرگ آخوند، سکنا گرفتم و بالکلیه بین ما و رفیق یزدی متارکه واقع گردید، بارنجش من از او که به آخوند بد می‌گفت.

در همین اوقات وبای عامی در عتبات افتاد که قلوب در تب و تاب افتاد و روزی چهارصد نفر از محوطه نجف سرازیر قبر می‌شد. در چند موضع از فضوه‌های^۱ نجف خیمه مرده شوری زدند و فقط وبا و مردن ساده نبود، بلکه رعب و هیبت الهیت، قلوب را متزلزل ساخته بود و به صفت قهاریت ظهور کرده بود. مغربها افق را ابرهای سرخ و زرد و آتشی رنگ احاطه می‌کرد و هوا به شدت گرم بود و حجره من، در غربی مدرسه وصل به راه دروازه آب که راه غسلخانه بیرون از آنجا بود و در هر پنج دقیقه از صوت لا اله الا الله معلوم بود که جنازه بزرگی می‌پرند. که هر یک علامت مردن ده نفر از فقرا و اواسط بود که جنازه‌ها را بی صدای لا اله الا الله می‌بردند و من بی نهایت ترسیده بودم. یک - دو نفر از طلاب مدرسه به دیار عدم آخرت تشریف بردند و مرا ترس فرا گرفته بود، بلکه شمال وبا به من رسیده.

شبی که سیدی از اصفهان مهمان من بود و در پشت بام خوابیده بودیم در ظرف یک ساعت سه مرتبه مرا اسهال گرفت که در دفعه سوم زانوها قوت نداشت به پشت بام بروم، به ایوان حجره روی آجرها دراز کشیدم مهیای مردن و سید اصفهانی را خواستم آمد پایین

۱- میدانهایی که در وسط شهر واقع است و در آن ساختمانی نیست.

برای توجه از حال من، آن هم منتظر بود که کی صبح شود و فرار نماید و مردن در وبا بد مردنی است همه غریب وار و بی نزدیکی آشنایان و اقربا جان می دهند. باز طلاب به درد یکدیگر بهتر می رسند و مهربان تر هستند از رفقا و خویشان عامه ناس.

صبح سید اصفهانی از نزد من گریخت و من هم به حال ضعف هرچه منتظر مرگ ایستادم و دراز کشیده، عزرائیل تشریف نیاورد. برخاستم و رفتم نزد طیب، شرتی داد که از دو فروش گرفتم و در همان در دکان به سر کشیدم، اسهال قطع شد حال تهوع عارض شد و اگر چه قی نبود، لکن آنقدر بود که در ترس اندر بودم دل در شورش و آشوب بود و من یقین کرده بودم به مردن نهایت امروز یا فردا نبود.

و از مدرسه آخوند رفتم چند صباحی به مدرسه ترکها نزد رفقای اصفهان که آنسم به آنها بیشتر بود تا مگر مانوس و خیال مردن نکنم و قصه و لطیفه گوییهای آنها نیز مرا منصرف نکرد و طوری شده بودم که در مجمع آنها گفتگوی آنها را نمی شنیدم، گاهی که می دیدم که خنده می کنند من هم تبسمی می کردم، و لکن نمی دانستم خنده برای چیست و چه قصه ای گفته شده و همه اوقات در فکر مردن بودم و در فکر این که جواب چه بگویم.

گاهی اصول دیانت را به عبارت مختصر و مفید تنظیم و ترتیب می دادم در خیال خود و گاهی خیال می کردم که در آنجا ظلم و تعدی که نیست بعد از جواب از توحید نظیر شبهه ابن کمونه^۱ بر نکیرین وارد نمایم و از آنها جواب بخواهم و اگر نهیب کنند بر من که جواب ما را بده و فضولی نکن گوش نخواهم داد چون آنها نیز بنده خدا هستند و خدا را نیز مثل ما به وجهی از وجوه شناخته اند ممکن است با آنها مباحثه و مجادله نمودن و من یقیناً این کار را خواهم کرد.

گاهی به فکر اعمال خود می افتادم صنف به صنف را کنج و کاوش می کردم از نماز و روزه و درس و مباحثه و بیدار خوابیها واجبات و مستحبات و در آنها چیزی که اطمینان قلب حاصل باشد که مقبول افتاده نمی جستم آن وقت به خدا عرض می کردم که تو غفلتاً

۱- ابن کمونه مشهور سعد ابن منصور ابن سعد اسرائیلی (متوفی ۶۸۳ ه. ق.) به واسطه شبهه ای که در توحید کرد معروف است. وی یهودی بود و از مردم بغداد. گویند که اسلام آورد، در فلسفه، طب، کیمیاگری معروف و ماهر بود، شروخی بر کتب ابن سینا و شهاب الدین سهروردی نوشت.

ما را گرفتی شش ماه دیگر ما را مهلت بده و مأمون از این بلاکن، یعنی بلا را ببر که مثل سابق باشیم، بلکه خاکی به سر کنیم و با وجود این بلا حال استقرار و جمعیت خاطر نیست که بتوانیم عبادتی و استغفاری بنماییم. معروف است که گریه را هم دلخوشی و خاطر جمعی می‌خواهد.

و گاهی در آن هوای گرم و آشوب داشتن دل که انسان می‌خواهد جای سردی و یا نسیم بادی برود مثل سردابها که جنازه و گریه و زاری مردم را کمتر ببیند من چون یقین به مردن داشتم می‌رفتم به حرم که هوای حبسی داشت یک زیارت صوری وداعی می‌کردم، بلکه همین باعث نجاتم گردد و بعد از فراغ از زیارت می‌گفتم یا علی خوب گوش کن، این مقدمات یقینیه مرا که هیچ کدام خدشه ندارد.

اولاً بدیهی است که من در نجف بودم و ماندنم فقط جهت درس خواندنم از اول نبوده و نیست و هم برای بعضی از خیالات و اهیه از شهرت و عزت میان مردم و ریاست و امثال ذلک نیز نیست.

كما تعلم انت من سری بل الاصل الاصيل والركن الركين في ذلك انت والكون في جوارك والقرب منك فانت المحبوب فانا ضيفك و لقد قال النبي و هو اخوك العزيز اكرم الضيف ولو كان كافرا و اني لا قطع بالضرورة انك اطوع الناس لنبيك و كيف و انت وصيه و خليفته و لقد قلت انا عبد من عبید محمد (ص) فافرض اني كافر و لست بمسلم و اجعل قرای نجاتی من هذا البلد و اكرامی التخلص من ميتة السوء فلو لم تحفظني لكنت شاكياً و انت مسئول .

من گفتم و رفتم و تو خود می‌دانی.

باز بیرون می‌آمدم و به فکر بعد مردن می‌افتادم و مرا خوف شدید می‌گرفت و من یقین کرده بودم که فقط وبا و مردن نیست چون ناخوشی خصوصی و عمومی زیاد دیده بودم و مردن را زیاد به نظر آورده بودم ترس و وحشت چنین نداشته بودم، بلکه غضب خدا و علی بود که بر دلها احاطه و نافذ شده بود. باز جای خلوتی گیر آوردم و به جد در حساب و تفتیش اعمال خود برآمدم باز دیدم در هیچ عملی مایه اطمینانی نیست که مرا از عذاب خلاص کند تا آن که مسئله کربلای حسینی به یادم آمد.

گفتم خوب در اینجا ممکن است سیل بنیان‌کنی پیدا شود که کوههای معاصی را

بشوید به فکر گریه‌های در مجالس روضه و حررها و در غیر این مواقع افتادم صد هزار دانه اشک تخمین نمودم که از اول تکلیف تا به حال از چشم من ریخته و هر دانه اشکی را به قدر بال مگس تر شود گرفتم. از گریه‌ها یک میلیون ناجی درست کردم رفتم به فکر قدمهایی که از اصفهان به کربلا آمده‌ام و از نجف به کربلا رفته‌ام سالی چهار-پنج مرتبه و قدمهایی از اصفهان عدد آنها که صد و پنجاه فرسخ مسافت است و هر فرسخی ده هزار قدم می‌شود، جمعاً سه کرور قدم می‌شود و بین کربلا و نجف که دوازده فرسخ است و برگشتن تا طویرج سه فرسخ است در این پانزده فرسخ پیاده رفته‌ام سالی پنج مرتبه و چهار سال سه صد فرسخ می‌شود شش کرور قدم و این با راه اصفهان نه کرور قدم می‌شود و صدماتی که در این راهها که غالباً پا برهنه بودم و هوای گرم بوده از خار به پا رفتن و پا به سنگ خوردن و به زمین خوردن و دست و پا مجروح شدن و خوف و وحشت یافتن و کف پا از گرمی رملها سوختن و پوست انداختن و باد داغ به سر و صورت خوردن و تشنه شدن که یک دفعه با یک نفر دیگر از خان‌شور طرف عصر وقتی که باد داغ می‌وزید بیرون شدیم و یک ابریق خریدیم و پر آب نمودیم و به راه افتادیم و زوار هم نبود به قدر صد قدم که رفتیم زمین و آسمان داغ و نسیم داغ و دهان خشکید، بلکه رطوبات بدن بالکلیه خشکید و ابریق هم به دست من است. رفیق گفت بده آب بخورم گفتم نمی‌دهم اصل وجود این ولو نخوریم مایه زندگانی ما است و یک آب محتمل در دو فرسخی است هر وقت بریق آب دیده شد این آب خورده می‌شود. رفیق راه چشمها تیز نموده که آب را ببیند و صدای ناله و اعطشایش بلند است، خودم هم از او بدترم و در میان این رملهای داغ هی زور آوردیم به سرعت رفتن و دویدن، بلکه زودتر به آب برسیم و راه رفتن در رمل بسیار سخت است، تا آن که بعد از بره‌ای وضیق خنای رفیق که چشمهایش تیزتر بود آب را دید و آواز شادمانیش بلند شد و به من هم نشان داد ابریق را از من گرفت و به سر کشید. گفتم بی‌انصاف همه را نخوری که من از تو تشنه‌ترم نصف زیادتر را خورد و داد به من و من هم بقیه را خوردم و رفتم تا خود را به آب رساندیم و تخمین این صدمات هم یک کرور می‌شود، بلکه چون گاهی از راه آب می‌رفتیم و طرّاده دیر حرکت می‌کرد پیاده از کنار شط می‌رفتیم و در هر قدمی خار به پای می‌رفت.

پس حاصل اشک به قدر بال مگس ۱۰۰۰۰۰۰ و حاصل قدمها در راه زیارت

۵۰۰۰۰۰۰ و حاصل صدمات وارده در راه زیارت ۵۰۰۰۰ و از این سه جور منجی یکی از اینها یقیناً مقبول افتاده، علی‌الجمال فهو السد السدید من عذاب النار بقیت علی تبعات و لطمات و مناقشاتی فی البرزخ و کفالتی و کفایتی عنها فی عهده حبیبی لعلی بن ابی طالب و اولاده المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین .

و از خوشحالی گفتم:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ
و از خلوتخانه، بلکه از عالم خلصه بیرون شدم، بلکه از معراج خود برگشتم و سلامتی بشارت آوردم.

جان سفر کرده است و تن اندر قیام وقت رجعت زین سبب گوید سلام
حالا که نمازها و روزه‌ها فقط و فقط اسقاط تکلیف باشد نه مفید فائده فهم
صلواتی و صیامی و رکوعی و قیامی و سجودی و سلامی و میزانی و حسابی و صراطی
و کتابی ترس من در آن حال ولو بالکلیه رفت اما از جهت دیگر که ایمان در بعضی
مستودع است و در آن آخر کار گرفته می‌شود بر خود لرزیدم و به خوف و خشیت اندر
شدم.

گفتم: خدایا مگر قسم خورده‌ای که در دنیا بنده تو نباید یک نفس راحت کشد و یک
جرعه آب بدون دغدغه از گلوی او پایین رود، های‌های چقدر بد دنیایی است.

شب جمعه‌ای بود به خواب دیدم یکی از طلاب دشتی را که در منزل وقفی در جوار
ما بود و پانزده روز بود که به همین مرض رفته بود در فضوه مشراق که من رو به طرف
دروازه کوفه می‌رفتم و مشارالیه از بیرون می‌آید یک الاغ را سوار شده است و یکی را در
جلو انداخته، خورجین‌های نو قالی مانند بافته و پر از اثاثیه روی الاغها گذارده و پتوهای
سرخ بغدادی از روی خورجین انداخته با اثاثیه مکملی و روی شسته و لباس‌های تازه از
مقابل من درآمد چشم که به من انداخت، ایستاد به خندیدن و من هم با التفات به این که
تازه مرده است، گفتم ها آقا شیخ علی حالت چطور است؟ گفت خیلی خوب است و حالا
من را مرخص کرده‌اند که روز جمعه است و آمده‌ام به زیارت.

گفتم: چطور خوب است؟ گفت آجیل‌های خوب و میوه‌جات فردا از همه جهت،
فلانی، کیف کوک است. ولکن بی موی بسیار خوب در اینجا زیاد است و من را نمی‌گذارند

که آنها را صیغه کنم.

گفتم: های نمره در اینجا که صیغه را می آوری لابد خلاف کاریهایی کرده‌ای.

گفت: هی چمدنم و از من گذشت رو به طرف صحن و من هم رفتم رو به طرف دروازه تا آن که از در دروازه بیرون شدم، دیدم والد هام را که دوازده سال قبل مرده و در قوچان مدفون بود به همان وضع دهات آنجا چادر به سر نموده از طرف دریا به طرف وادی می رود، رفتم جلو گفتم که در کجایی؟ گفت به جهنم.

گفتم: چه نامربوط می گویی من این همه قرآن خوانده‌ام و صدقات برای تو داده‌ام و استغفار نموده‌ام معذک تو چنین می گویی.

گفت: ابدأ اثری ندارد و نکرده.

گفتم: هرگز من حرف تو را قبول نمی کنم با آن که صادق مصدق فرموده که این نمره خیرات برای مردگان فایده کلی دارد و باعث خلاصی و خوشی حال موتی می شود حتی آن که یک زیارتی عرفه سیدالشهداء مخصوصاً از نجف به نیت شما حرکت کرده‌ام علاوه بر آن که در غالب اوقات حرم به قصد شما سلامی و یا زیارت تام تمامی نموده‌ام و از ائمه معصومین وارد است که فوائد عظیمه‌ای بر اینها مترتب است.

و نقل شده که عذاب مرده‌ای مشهود اصحاب پیغمبر شد و بعد از آن مرتفع گردید پیغمبر فرمود که از خانواده میت پرسند که امروز چه کرده‌اند از کارهای خیر، گفتند طفلی داشته به مکتب فرستاده‌اند و بسم الله الرحمن الرحیم را یاد گرفته و قرائت نموده و عذاب از پدرش برخاسته.

در اعمال من برای تو غرض و مرضی نبوده و دروغ به این درازی نمی شود و تو دروغ می گویی و من باید بیایم و جای تو را ببینم.

گفت: بیا برویم، رفتیم از آن بلندی داخل قبرستان شدیم و وادی را به هیکل دهات دیدیم که کوچه‌های مستطیل داشت به یک کوچه‌ای که در بین مقبره هود و صالح و سور نجف واقع و طول او از شرق به غرب بود داخل شدیم و رو به طرف ثلمه و غرب می رفتیم دوش به دوش یکدیگر، تا قریب محاذات مقبره هود و صالح رسیدیم و درهای منازل که عبارت از حجرات بدون حیاط بود در میان کوچه در دو طرف آن معلوم بود. به در منزلی که رسیدیم والده به دست اشاره کرد که این جای من است و عقب ایستاد من

جلو رفتم فقط سر را میان حجره بردم زمین و سقف و در و دیوار او را به دقت ملاحظه نمودم که حجره‌ای تازه‌ساز نیست، گچ‌کاری بوده و لکن کمی چرک و کهنگی گرفته و فرش ندارد و اثاثیه هیچ ندارد و از اطراف صدای گریه بچه‌ها و دیگران بلند بود.

رو به والده کردم که تو می‌دانی در کجا مرده‌ای و اینجا کجاست. اینجا وادی السلام است جای که بد نیست، نهایت چندان هم خوب نیست و خرده خرده خوب می‌شود تو زهره ما را آب کردی.

گفت: همین قال و قیل همسایه‌ها ما را در اذیت دارند.

گفتم: خدا را شکر کن که فعلاً در عذاب نیستی و بعد از این هم امید خیر داشته باش که بهتر از این خواهد شد و او را ترک کردم و آمدم به نجف و از خواب بیدار شدم. و این ناخوشی از اواخر بهار تا اواخر پاییز طول کشید و در اوائل خیلی فتاکی نمود بعد از دو سه ماهی سست شد، و لکن آخر هر ماهی شدت داشت.

و من از مردن کسی خوشحال نشدم مگر مرده شوی نجف که در اوائل از صبح تا به شب صد مرده را می‌شست، یکی در یک تومان بعد از دو سه ماه که فی الجمله سستی گرفته بود و هشت - نه هزار تومان مداخل نموده بود خوشحال و خرّم بود شنید که در کوفه ناخوشی شدت نموده، روزی دو بست نفر را اقلأ در آن فراوانی آب می‌توان شست. نجف را ترک نموده پیاده دوید به طرف کوفه و در بین راه ناخوشی او را گرفته، در میان بیابان گرم جان از زیر و بالای او درآمد. و همچو کسی البته می‌خواست که وبا در مسلمانان شدت کند پس به سزای خود رسید.

کم‌کم بعد از این در السنه بعضی لفظ مشروطه جاری می‌شد و از گوشه‌های ما می‌گذشت. از آقایان علماء استفتایی نمودند که مجلسی مرکّب از محترمین و عقلای مملکت تشکیل شود که رافع ظلم و یا مقلّل ظلم گردد چه حکم از احکام الهیه دارد؟ جواب دادند که از واجبات الهیه است. بتی عقلی بالضرورة من غیر حاجة الی البیان و اقامة البرهان و اجتهاد و استنباط و تردید و احتیاط.

بعد از آن قانون اساسی را آوردند اولاً نزد حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل که از علماء بزرگ و پیرمردتر از همه بود و در طهران و نواحی مقلّد بود و ایشان امضاء نمودند و در آنجا بعضی گفتند که ببریم آقایان دیگر مثل آخوند و آقا سید محمد کاظم مهر کنند.

حاجی فرمود لزومی ندارد ما که مهر نمودیم به جریان خواهد افتاد، لکن آنها برده بودند نزد آخوند هم مهر کرده بود و نزد آقا سید محمد کاظم برده بودند چون حرف حاجی را شنیده بود گفت مهر ما لازم نیست حاجی که مهر کرده است کافی است و مهر نکرد و در عوض به مهر آقا شیخ عبدالله مازندرانی^۱ رساندند. ما گرفتیم یک مطالعه نمودیم اصول او را دیدیم عجب گلستانی بر پا شده است، خدا حفظ کند.

پنج سال که از نجف بودن من گذشت پدرم پنج تومان فرستاد. گفتم: وقتی که صد من مالیات دولتی او را تخفیف می‌گیریم و ختم زیارت عاشورا در چهل روز می‌گیریم و هشتاد تومان قرض بیجای او ادا می‌شود البته خیال می‌کند که برای او چنین مداخله‌هایی که فراهم می‌کنیم پس جهت خود چه می‌کنیم و البته او طمع دارد که همه ساله من برای او وظیفه بفرستم و این پنج تومان که فرستاده یقین طعنه به من زده که امر معکوس شده، و لکن من به خیال آن که سلطنتی بر من نداشته باشد و زیر بار منت آنان نباشم که روزی نتواند به من امر کنند که ما تو را عالم ساختیم برای خودمان، بیا که از تو استفاده کنیم و شاید من نخواهم بروم، پس خوب است که از تمام قیود و آلائش و ملاحظات خود را آسوده و مجرد سازم و از آنها هیچوقت چیز نخواهم و به همین لحاظ بود که وقتی که زوار و حجاج از آن نواحی می‌آمدند ابداً من جویای آنها نبودم و نمی‌دانستم که کی آنها می‌آیند و کی می‌روند.

به عکس بعضی رفقای دیگر که زوار هنوز خورجین خود را از روی مال به زمین نگذاشته بودند که اینها به سر وقت آن بیچاره‌ها حاضر بودند و به هر حیله و تدلیس بود پول آنها را مأخوذ می‌داشتند. حتی خوراکیهای بین راه آنها را می‌گرفتند و قبوضی نیز از آن نطّاقها و بی‌حیاترها و ریاست‌طلبهای آنها می‌گرفتند به اسم این که از طرف آخوند امین‌الشریعه و یا موثق‌الشریعه و یا پفیوز‌الشریعه مسما شوند و یا مرحبایی بشنوند و چنان رسوایی و افتضاح بار می‌آوردند که زوار بدبخت در اول امر که گرم بود ملتفت نمی‌شده، بعد که به فکر و هوش می‌آمد که این نوع آخوندنماها از هر ترکمانی بدتر او را چاپیده از سر تا قدمش سوزش بر می‌داشت، زبان به بدگویی و شکایت دراز می‌ساخت و البته مشت از خرمن نشانه و نمونه باقی است.

۱- شیخ عبدالله مازندرانی متولد سال ۱۲۵۹ هجری قمری از فقهای معروف و از مراجع تشیع

تمام صنف و نوع ضایع و به ضیاع این صنف دیانت نماها، اسلام ضایع می‌گشت و عجب این بود که همان کلاشها اسم مروج الاسلام بر خود گذاشته بودند که زوآر را امر به معروف کرده‌اند که خمس و زکوة مال امام بده، بلکه تمام مالت شبهه‌ناک است به من مصالحه کن که پاک گردد بعد از این حلال خور بشوی و الا نه زیارت و نه عبادت و نه حج و طوافت درست است و مؤثر هم شده است که از خداوند باری به واسطه آن که احکام او را رواج داده‌اند توقع درجات عالیه هم داشتند، بلکه از صحن علی بن ابیطالب (ع) هم که می‌گذشتند در حالی که جیب‌ها پر از پول زوآر بدبخت بود افتخار داشتند که کاری که علی با ذوالفقار کج یک زرعی می‌کرد و گاهی هم پیش نمی‌برد ما با زبان گوشتی چهار انگشت طول می‌کنیم و پیش می‌بریم.

و بعضی دیگر پست فطرت‌تر بودند، زوآر بیچاره را افسار کرده پیش این و آن می‌بردند نظیر بردن روباه، خر را به نزد شیر علیل که او قوتی گیرد و بعد از آن ته بر فریسه او به آنها تعلق داشته باشد.

و بعضی تأنف از تبعیت رئیسی یا رفتن به کاروانسرا پی دیدار آشنایان داشتند، چند نفری هیأتی تشکیل داده به اسم جندالله و ریاضت و پرهیزگاری گاه‌گاهی در سهله و کوفه کمیسیون نموده مقاصد خود را انجام می‌دادند.

نه آن که من در صدد تعرف و تفتیش حال کسی بودم، بلکه بس که تداول و تعارف پیدا کرده بود، قبح آن از نظرها رفته از جمله کارهای عادی واضح و آشکارا بود که هر غربیی دوروز در میان آنها بود به خوبی و راستی ملتفت حال بود بدون این که جویای حال باشد و من که بعد از مدتها فهمیدم، چون غالباً حشر نداشتم و آیه غصوا ابصارکم طبیعی من بود. و اصالة الصحه و قولوا للناس حسناً طریقه من بود.

گفتم: خداوندا من که قدرت ندارم لباس روحانیت را از بر این ظالمان و مخزبان شریعت بکنم این کار، سلیمان بن داود و یا حشمت و شوکت سلیمانی لازم دارد و چون این لباس به بر اینها ننگین شده من زورم به خودم می‌رسد محض آن که من شبیه آنها نباشم که مشمول بلای آنها گردم خود را از زئی آنها بیرون می‌کنم.

کم‌کم هر دفعه‌ای که عمامه را می‌پیچیدم به قدر نیم زرع تحت الحنک آن را که کهنه‌تر هم شده بود پاره کردم تا آن که در ظرف دو ماه به قدر دو پیچ در سر من بیش نماند و به

همان قدر اکتفا شد و خاچیه کهنه‌ای که به دوش داشتم آستین‌های او را می‌کشیدم و دامنه‌های او را جمع نمی‌گرفتم و یله می‌انداختم، به زمین می‌خورد و یا نمی‌خورد باک نداشتم مثل عربها که عبا به دوش داشتند و راه می‌رفتند. به کلی از هیکل آخوندی و طلبگی بیرون رفتم و خود را آسوده نمودم از خیرشان و شرشان در خراسان بد دیدم، گفتم اینجا آشنایان زیادند سخت است به رنگ آنها نبودن. به اصفهان و ولایت غربت رفتیم باز دیدیم بی‌دیانتیهایی آنجا هم هستند.

و آن صاحب مسلک‌هایی که شمرده شد غالباً نفهم‌ها و درس‌نخوانها بودند. و اما درس خوانها که من با آنها محشور بودم اغلب اغراض منتشره آنها در تحت قدر مشترک واحد سر به هم می‌آورد که دنیا بود و من ندیدم کسی را که لله زحمت بکشد و یا برای آن که عمل کند و یا برای لذت خود علم که داعی من این آخری بود و لذا وقتی یکی از رفقا که نوشته مرا دیده بود اصرار نمود مقداری از نوشته‌هایت را ببر آخوند ببیند گفتم کسی نوشته‌هایش را به آخوند نشان می‌دهد که مقصودش پول گرفتن و یا اجازه اجتهاد گرفتن است و من طالب این دو مقصود نیستم. چون مسئله روزی که خدا می‌فرماید: و فی السماء رزقکم و ما توعدون و من یتق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث یرزقه و چنانچه اگر روزی من به دست آخوند مقدر شود بر او لازم می‌شود که به من برساند چنان که وقتی با هم مباحثه می‌کردیم نوکر آخوند وارد شد و نشست و فوراً برخاست که حجره خیلی گرم است به طرف بادبزن که در طاقچه، پشت سر هم مباحثه‌ای بود رفت اول دو مجیدی به طاقچه بالا گذارد و بادبزن پاره‌ای بود برداشت باز آمد نشست بادبزن به خود زد و برخاست و رفت و معلوم بود که سفارش آخوند بوده که پول را بده به طوری که کسی نفهمد.

بعد من پرسیدم از آن آدم که آخوند تقسیم عمومی داشت؟ گفت نه، گفتم کسی برای من توسطی نموده گفت نه. گفتم پس آخوند کف دستش را بو کرده بود که من پول ندارم؟ گفت نمی‌دانم خلوت بود دو مجیدی را گفت ببرید به فلانی، به طوری که کسی نفهمد. و اما مسئله اجازه من، یک - دو سالی بعد از نجف آمدن فهمیدم که مجتهد شده‌ام و غالباً در مسائل معنونه رأی من با رأی آخوند توافق داشت، قبل از آن که او اظهار رأی کند و فعلاً تقلید آخوند نمی‌کنم الا در موارد نادری که نرسیده‌ام استنباط کنم. گفتم مقصود از

نشان دادن نوشته‌ها منحصر به آن دو مقصود نیست، بلکه اگر خوب باشد تعریف او مشوق می‌شود و اگر بد باشد تغییر طریقه می‌دهی و اگر تو هم خجالت می‌کشی بده من می‌برم.

یک - دو - سه جزوه از اوائل کفایه که در معنی حرفی برآخوند ایراد کرده بودم دادم و گفتم ببر و نگو از کیست و فقط صاحبش می‌خواهد ببیند خوب است یا بد و اگر جایی ایراد داشته باشد دو کلمه در حاشیه‌اش بنویسد که باعث تشویق شود، برده بود پرسیده بود از کیست این، نگفته بود بالاخره دیگران که شناخته بودند اظهار شده بود.

پریرو تاب مستوری ندارد چه دربندی ز روزن سر برآرد

آخوند همه را به دقت نظر کرده بود و یک حاشیه‌ای هم بر او زده بود و آخوند فی‌الجمله فهمید که ما هم در عالم کسی هستیم، بعد از آن رساله‌ای در موضوعی نوشته بودم و او را دیده بود آن وقت ملتفت شده بود که خیلی کس هستیم، داده بود به کسی خوانده بود و آخوند گوش می‌داده بود، در بین چند مرتبه پرسیده بودند که این از کیست فرموده بودند از کسی است که اگر ببینی می‌گویی هر را از بر تمیز نمی‌دهد.

چون من غالباً خصوص در نزد بزرگان مثل آخوند محجوب و ساکت بودم، صحبت‌های من با آخوند در مدت قریب دوازده سال دوازده کلمه نبود با آن که از عشاق فدایی آخوند بوده و هستم، چون او را در اعلا مراتب علم و دیانت خالصه ادراک کرده بودم.

آقای آقاشیخ محمد باقر اصطهباناتی که شرح حالش گذشت بعد از آن که چند ماهی در آن عرشه منبر بلند جهت دو نفر شاگرد بی‌سیاست تدریس نمود و دو نفر به سه نفر نرسید، بلکه هیأت درس ایشان مضحکه بین جوقة‌های طلاب صحن گردیده بود باز دوباره به شکل بدی در منزل انزوا اختیار نمود و همان دو نفر عاشق خود را که یکی رفیق یزدی لجوج و دیگری شیخ کاشی بود درس می‌داد و مایوس شد از ریاست در نجف، بلکه از زندگانی در نجف و با رفیق یزدی هم در سر همین موضوع رنجیده‌خاطر و بیگانه‌وار بودیم که مدت دو - سه سال با هم رفت و آمد و مکالمه نکرده بودیم و از یکدیگر خبر نداشتیم، یعنی من از او رنجیده و بدم می‌آمد جهت فحاشی و هتاک می‌نمودن او به آخوند که بلکه مراد خودش ترویج و بزرگ شود که نتیجه بالعکس داد خود مفتضح‌تر شدند.

چراغی را که ایزد برفروزد هر آن کس پف کند ریشش بسوزد و او چون رنجش مرا می دانست و در آن سبب کدورت من اصرار داشت لذا آن هم از من دوری داشت و الا من به او و استاد او کاری نداشتم و بد نمی گفتم، بلکه ترحمأ گاهی دلم به حالشان می سوخت.

و چون دیدند در نجف زندگانی بر آنها صعب شد، بنای حرکت به ایران نمودند که آقاشیخ محمدباقر با همان دو نفر شاگرد، رفیق یزدی و شیخ کاشی عازم خراسان شدند و گویا خراسان رفتن به صوابدید رفیق یزدی بود که خود در آنجا نشو و نما داشته بود. بعد از تصمیم عزم بر خروج، رفیق یزدی آمد به مدرسه آخوند برای خداحافظی و عمده برای استطلاع از رأی من باز هرچه دشمن باشم، دشمن دانا به از نادان دوست. خصوصاً که تجربه هم کرده بودند وارد حجره شد، سلام علیکم من هم لمیده به کتاب نظر می کردم کتاب را بر هم گذاردم و از لمیدگی تغییر وضع ندادم نظیر حال گرمی رفاقتان و جواب سلام دادم و در وسط حجره روی حصیر نشست.

گفت: آقا اراده دارد به خراسان برود.

گفتم: کدام آقا؟ دیدم رنگ گرفته و تیره گشت و دهان را پر کرد از بزرگی لفظ آقای آقاشیخ محمدباقر و غضب در باطنش موج می زد که چرا مطلق را منصرف به فرد کامل نگرفتم، بلکه توهین وارد آورده که او را همدوش دیگران گرفته ام و سؤال از تعیین کرده ام و من اینها را از وجنات این آخوند مفتون قرائت کردم و چیزی ابراز نکردم.

باز گفتم به طور بی اعتنایی که خراسان نرود که ریاستش نمی گیرد، بلکه مفتضح تر از اینجا می شود که یک مرتبه جرقه نمود و گفت آقا مثل دیگران طالب ریاست است که ریاستش می گیرد و یا نمی گیرد؟ و ایشان هیچ نظر به دنیا ندارند. شما عجب ظن سوئی دارید به آقای که از همه عیوب منزّه است.

برخاستم به دو زانو نشسته با خنده استهزایی مقدماتی، گفتم برای به اقرار آوردن خود این آخوند احمق گفتم علی بن ابیطالب امام اول تو است یا نه و همچنین ائمه دیگر را قبول داری یا نه و برای مظلومیت و منزوی و کناره بودن آنها گریه می کنی یا نه و خود اینها هم از این جهت محزون بودند یا نه.

گفت: بلی آنها امام هستند و برای حقوق مغضوبه آنها گریه می کنم و خود آنها هم

محزون بودند، بلکه بعضی شان برای استرداد آن جنگیدند.

گفتم: حقوق مغضوبه آنها غیر از ریاست بود؟ و حتی بر من و تو که از نفس خود مطمئن باشیم واجب است که طالب ریاست باشیم، بلکه در تسبیب اسباب و تمهید مقدمات آن کوتاهی نورزیم برای آن که حق مظلومی را از ظالم بگیریم و در مانده‌ای را دستگیری کنیم و گرفتاری را نجات دهیم.

آقای آقا شیخ محمد باقر که به قول تو منزّه از عیوب است البته باید طالب ریاست باشد و جدّیت هم داشته باشد، ریاست که موضوع نشده برای خصوص ریاست عمری و فرعونی، بلکه ریاست علوی هم ریاست است و نفوذ کلمه است اما برای احقاق حق نه شهوترانی.

دیدم مثل گل شگفته شد که آقا شیخ محمد باقر را تا آن که طالب ریاست باشد باز هم نائب علی است.

گفت: پس به کجا برود؟

گفتم: بگو کجا جهت ریاست و نفوذ کلمه پیدا نمودن برود و ترس که من را با این که دشمن می‌پندارید و حال این که نیستم، از اهل حال و آنچه فهمیده‌ام صاف و پوست‌کنده می‌گویم المشار مؤتمن.

گفتم: اما ریاست پیدا کردن در اینجا چنان که روز اول گفتم از ایشان محال است، حتی همان ریاست باطله که مقصود به نوایی رسیدن است، چنان که خودش صریحاً اظهار نموده و من هم اصرار داشتم که نمی‌شود و تو هم بودی و شنیدی و گوش نکردید تا به اینجا کشید، همانی هم که بود رفت چون با این کسانی که در عرشه ریاست متمکن شده‌اند با توافق اسباب برای آنان عرض اندام نمودن مثل این فلک‌زده در قبال آنها آهن سرد کوفتن و آب به غربال پیمودن است و دندان اژدها خاریدن، با دم پلنگ بازی کردن است، علاوه بر آن که ریاست باطله خواهد بود که مقصود ریاست دنیا است چون من به الکفایه موجود است.

اگر به خراسان برود دو روز نگذرد که از اینجا بدتر خواهد شد چون خودت بودی و شنیدی که شرح مطالع را که خواندیم مقدسین از ما دوری می‌کردند، که معقول می‌خوانند و به ضلالت افتاده‌اند و حال آن که شرح مطالع حکمت نبود و منطوق بود و

شرح تجرید قوشچی در سحر خواندیم و هنوز تاریک بود خلاص می شد و غالباً ملتفت نشدند همه اش از ترس خرمقدسین آنجا بود که فوراً تکفیر می کردند.

حالا هم جناب ایشان آدمی هستند حکیم و دانا به مطالب حکمت و بدیهی است که هرکس معلومات خود را بسیار دوست دارد و عکس نقیض الناس اعداء ماجهلو^۱ هم دلیل است و هزار که این محبوب خود را مستور نماید و فقیه نماید بروز خواهد نمود.

همین که حکیم بودن این مرد در مشهد مقدس ظهور نمود علماء آنجا هم به لحاظاتی در کمین هستند، ذلت و توهین و ناشدنی ها وقوع خواهد گرفت، این بود که گفتم به خراسان نرود. و از این دو جا که گذشت اگر به تهران برود یک محله تهران به او خواهد رسید و اگر به شیراز برود نصف شیراز مال او است و نصفی مال آقا میرزا ابراهیم که فعلاً در آنجا رئیس است و اگر به اصطهبانات برود که موطن اصلی اوست تمام قصبه و حوالی آن در تحت بیرق شریعت و سیطره نفوذ کلمه ایشان واقع خواهد شد و من هم از همه استحلال می کنم، خدا حافظ و برخاست و رفت.

بعد از چند روزی شنیدم که آقا شیخ محمدباقر با عائله اش و رفیق یزدی و شیخ کاشی هم نوکروار از طریق بصره به طرف شیراز رهسپار شده اند، همان طور که حدس زده بودم نفوذ کلمه پیدا کرده بود و دختری از تجار به عقد خود در آورده بود.

پیرمرد هفتاد ساله به نوایی رسیده بود و حالش خوب و موجه و گفتگوی مشروطه هم بلندتر شده بود، شنیدم که ایشان از سادگی خود با نفوذ استبداد و با شوکت و استعداد به منبر می رفته جهت عامه خلق و جوب مشروطه بودن را به براهن عقلی و نقلی ثابت می کردند و البته پسرهای قوام شیرازی مقتول بیدالمشروطین غیظها در دلشان به جوش آمده سر زیر نموده از فاتحه که جناب آقا شیخ محمدباقر برخاسته بودند با سیدی از علماء دیگر هر دو به تیر بیداد.

پسران قوام مقتول و شهید گردیدند و شیخ کاشی داد و بیدادی کرده بود او را کتک مفصلی زده بودند که از زبان افتاده بود، رفیق یزدی که این قضیه را دیده بود تجربه حاصل نموده به گوشه ای خود را کشید رو به یزد رفته بود.

از وقتی که به نجف وارد شدیم چون دو چله زیارت عاشورا را در اصفهان جهت

۱- مردم دشمن آنچه نمی دانند هستند.

مطالب مشروعه خوانده بودم و منتج به نتیجه و مقضی المرام شدم عقیده مند بودم به آن زیارت لذا از جمعه اول ورود به نجف مشغول شدم به زیارت عاشورا، فقط برای تعجیل ظهور دولت محمدیه و خروج حجت عصر که اگر مقبول آن درگاه گردم یا شهادت و یا ریاست نصیب گردد و هر دو نور علی نور است و سر به این کثافت کاریهایی که آقایان مشغول و عاشق هستند، فرود نخواهم آورد، بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم، و در هر جمعه این زیارت را می خواندم چه در نجف چه در کربلا و چه در بین راه که در سالی چهل روز جمعه خوانده می شد:

اشهد الله علی سرقلبی انی احب حجة العصر حباً شديداً و اظنه سيخرج في حياتي انشاء الله و اسئل الله ان يوفقني لخدمته و يريني العزة الحميدة.

زمانی قرض من که متدرجاً دو قران و چهار قران گرفته بودم از رفقا در بین دو سال متجاوز به بیست و هفت تومان رسیده بود و من آنچه فکر کردم دیدیم به هیچ وسیله ممکن نمی شود این قرض را بدهم و از داین ولو مطالبه نداشتند، بلکه اظهار می کردند اگر پول می خواهی موجود است و لکن معذک چون طول کشیده بود خجالت می کشیدم از آنها و آنچه خودم را به کارهای دیگر مشغول، بلکه خود را به بی عاری می زدم و به خود می گفتم که این همه مسلمین مال یکدیگر را صدها هزارها عمداً خورده اند، من هم یکی از آنها لیس اول قاروره کسرت فی الاسلام معذک از خیال این قرض سنگین بیرون نمی شدم و همیشه محزون و غمناک که اگر غفلتی می شد و صحبتی و خنده ای واقع می شد همین که به یاد می آمد فوراً و قهراً منقبض و اندوه تمام سراسر وجودم را تکان می داد، یکی از رفقا می رسید به ما می گفت در چه خیالی و چون اهل حال بود گفتم خیال این قرض، آخر مرا تمام می کند. گفت این قرض را کرده ای جهت امر غیر مشروعی گفتم نه. گفت پسر دیوانه ای، تو قرض کن و به همین وتیره که گذران کرده ای خرج کن و بمیر فردای روز قیامت به گردن من، به گردن من، به گردن من که حضرت حجت که آمد این طور قرضها را می دهد.

گفتم: ولو مرا چند دقیقه خوشحال کردی، لکن مالخولیا مرا گرفته از خیالات آسوده نیستم و حقیقتاً راست است که: لاهم کهم الدین ولا وجع کوجع العین.^۱

۱- هیچ غصه ای مانند غصه قرض داری نیست و هیچ دردی مانند درد چشم نمی باشد.

و از این رو، رو آورده‌ام به ختومات مسموعه و مدونه و توسلات به ائمه و پیغمبر که یک سفر در غیر فصل زیارت پیاده زدم به راه کربلا و در حرم و عرض شکایت نموده، بعد از دو روز مراجعت نمودم و یک ختم چهارده هزار صلوات به اسم چهارده معصوم در یک شب جمعه بعد از غسل و نماز مغرب و عشا رو به قبله دو زانو نشستم تا نیم ساعت به اذان صبح مانده سیزده هزار صلوات را تمام و مال حضرت حجت عصر را به اسم گرو نگاهداشتم، تسبیح را به سر میخی باید آویخت تا حاجت برآید و در جمعه آتیه بعد از رواشدن حاجت خوانده شود و من دیدم تا شب جمعه آتیه خبری نشد. وضو گرفتم بعد از نماز مغرب و عشا تسبیح را برداشتم که من هزار صلوات حجت عصر را گرو نگاه نمی‌دارم و می‌خوانم، می‌خواهند قضای حاجت بکنند یا نکنند خود می‌دانند و من این صلواتها را بخشیدم به آنها مزد خواستن یعنی چه، یعنی لبّ مطلب باز این بود که به این گذشت و مَشْتی‌گری کردن من، آنها بلکه سر غیرت بیایند زودتر انجام مقصود دهند باز هم خبری نشد رفتم بیرون، صورت قبر پیغمبر را ساختم و با اشاره‌ای به آن صورت قبر هزار مرتبه گفتم:

صلی الله علیک یا رسول الله و بعد از آن حاجت خواستم، باز نشد.

بالجمله آنچه از کتب ادعیه و مندرجات بیاض کهنه‌ها و خواص سور و آیات قرآنی و مسموعات از ختومات برای اداء دین و سعه رزق و مطلق حاجت، دیده و شنیده، معمول گردید و اثر حاجت که ظاهر نمی‌شد بر حزن و اندوه و خیالات من افزوده می‌شد و خیالات مشوش‌تر بود و نزدیک بود دیوانه شوم.

عصر جمعه‌ای از روضه برخاسته رو به صحن می‌رفتم و در فکر این ختومات بودم که اثری ظاهر نشد تا به در مسجد هندی رسیدم. به خاطرم خطور نمود که به هر امام و پیغمبر و ولی متوسل شده، به در خانه خود خدا بدون واسطه با این که چیزدار و کهنه‌کارتر از همه است توسل نجسته‌ام، باز به قول خودمان هر چه هست می‌گویند دود از کنده می‌آید باید رفت به مسجد. رفتم و به مسجد هم خلوت و هواگرم در پناه یکی از ستونهای عقب مسجد، قبا را کردم از گرمی، زیر سقف دو رکعت نماز حاجت و یک سوره یس خواندم و شروع به ختم امن یجیب المضطر نمودم چون تنها بودم به هزار و دوست قناعت کردم و تا نزدیک غروب تمام نمودم، بعد از آن به خدا عرض کردم که اگر تو لجت

گرفته که به درخانه دیگران رفته‌ام واللّه باللّه تالّله از این رو بوده که آنان مقربین درگاه و تو وسیله و شفعا و وسائط فیض تو بودند، نه آن که بدون اذن شما آنها کاری می‌توانند بکنند که بر تو ناگوار آید، بر فرض که آن طور بوده حالا چه می‌گویی؟ نمی‌توانی بگویی که از در و دیوار مسجد خواستی، فقط از تو خواستم، و از قولت که فرموده‌ای ادعونی استجب لکم هم نمی‌توانی برگردی و اگر بگویی به حد اضطرار نرسیده، معنی اضطرار کدام است، دیوانه شدن و یا از غصه مردن است که آن وقت مضطری نیست، مضطر کسی است که دستش از زمین و آسمان کوتاه باشد، مثل من، غرض، بهانه برایت نمانده بعد از این من وردی و دعایی هم نخواهم کرد، خودت می‌دانی و از مسجد بیرون رفتم. داخل صحن شدم، سلامی به حضرت نمودم، عبا سر کشیده‌ای به من رسید، هیجده قران به من داد و گفت آخوند جهت شما داده و گذشت.

من زود سر به آسمان نموده گفتم، خدا اگر چه شکمم نیز گرسنه بود این بموقع رسید، لکن حاجتی که از تو خواستم اشتباه نشود اداء دین بود نه شکم سیری و آن بیست و هفت تومان پول است، یکجا نه تدریجی که به درد قرضم بخورد و اگر خرده خرده صد تومان هم بدهی حساب نخواهد شد و سر من بعد از این شیره مالیده نمی‌شود، کارد به استخوان رسیده.

این تشرها را زدم اما خیلی امیدوار شدم از همین رسید هیجده قران که مخارج فعلیه راه افتاد که خدا به سر مرحمت آمده قضای حاجت خواهد نمود، حالا چند روزی هم دیر و زودی بشود نباید زور آورد، از آسمان که مسکوک نمی‌ریزد لابد به کلاه کلاه نمودن قرض ما را خواهد داد، حالا چند روزی باید صبر نمود تا ببینم در این وادی غیر ذی زرع چه دوز و کلکی می‌سازد، گوشتی گرفتم آمدم به حجره، آن شب را با اطمینان قلب و شکم سیر گذراندم.

همیشه از بی‌پولی یک - دو تومانی می‌رسید، سه و چهار قران می‌دادم قند و چایی و یک - دو قرانی می‌دادم به توتون و اصبع جیگاره که تهیه دود و چایی را همیشه داشتم و به امر خوراکی اهمیتی نمی‌دادم و از این جهت وقتی که بی‌پول و گرسنه می‌ماندم روی نداشتم که از خدا و علی نان و پول بخواهم و اگر وقتی هم در حرم بالای سر که جای دعا کردن است در ضمن طلب مغفرت و توفیق علم و عمل غفلة طلب توسعه روزی

می کردم فوراً به دلم می افتاد کانه علی می گفت گرسنه باشی تا چشمت کور شود اگر چایی و جیگاره نکشی شکمت از نان گندم همیشه سیر است و من از نان جو هم سیر نبودم معذک دور من را گرفته اید و اقتدای به من ادعا دارید و هیچ چیزتان شبیه به من نیست، آن وقت خجالت زده سر به زیر از حرم بیرون می شدم، ولکن در حرم سیدالشهداء اگر دعا می کردم این طور نبود هر چه دلان می خواست به زبان می خواستیم و خجالت هم نمی کشیدیم و ترسی هم نداشتیم، چون حسین باب رحمة الله الواسعه بود.

غذای ما نوعاً در تابستان و پائیز وقتی که نداشتیم معلوم بود و وقتی که بود فقط نان و دوغ بود و گاهی خرما و رطب هم جزئش بود. و هفته ای دو مرتبه و یا یک مرتبه آبگوشت بود و در زمستان ناهار یک - دو لقمه نان و گاهی پنیر هم جزو می شد و شب طیخ و یا آبگوشت بود. مخارج طیخ چهار پول برنج و دو پول زغال و شش پول روغن و سه پول خرما، جمعاً پانزده پول و غالباً جهت طیخ خورش می ساختیم و خرما نمی گرفتیم و خورش ده پول گوشت و دو پول زغال و دو پول زردک که با کارد می تراشیدیم و استخوان او را دور می انداختیم و آن زردک تراشیده را با پنج پول سکنجین که یک استکان می شد می ریختیم روی گوشت با دو استکان آب بعد از جوشیدن آب او می خشکید او را در کاسه ای خالی جا می دادیم او را خورش سه شب طیخ می کردیم که جمعاً دوازده پول خرجی طیخ بود و شبی شش پول خرج خورش آن بود و خرج ناهار هم شش پول بیش نبود. این بیست و چهار پول و مخارج چایی و جیگاره و نفت روزی بیش از شانزده پول نمی شد تماماً روزی یک قران که خرج می کردیم سلطان وقت خود بودیم سرفراز و گردن دراز و معتنی به احدی در دنیا نبودیم الا به کارساز و این نه از آن تکبر مذموم است.

و در سالی مخارج سلطنتی ما سی و شش تومان بود بدون پول لباس و ابریق و شربه آب خوری و حصیر حجره و سرداب و کوره غذاپزی و کاسه سفالی و شیشه فانوس و استکان که گاهی شکسته می شد و حمام و سرتراشی .

سه تومان لباس که می گرفتیم، شش سال با آن به سر می بردیم که پیراهن در آن اواخر عمرش فقط همان جلو یاخن می ماند چیزی دیگری نداشت. و همچنین زیرجامه ساتر عورت نبود و قبا و عبا را ستارالعیوب اسم گذارده بودیم که در هر سالی پنج قران لباس لازم بود پنج قران هم اشیاء دیگر که اسم برده شد. و سرتراشی دو هفته یک مرتبه و

مرتب‌های ده پول، ماهی نیم قران سالی شش قران و در شش ماه تابستان نمی‌رفتیم به حمام حوض مدرسه حمام ما بود و یا شط کوفه و شش ماه دیگر هفته‌ای ده پول حمام، ماهی یک قران و در سال شش قران جمعاً دوازده قران و جمع مخارج در سال سی و هشت تومان و دو قران بود و پولی که به من می‌رسید در سال از مقانی هیجده تومان و از آقای آخوند سه تومان والسلام نامه تمام. بقیه آنها به قرض و گرسنگی می‌گذشت و یا از غیب بدون اطلاع ما می‌رسید.

چون چند دفعه به حساب ماهیانه خود رسیدگی نمودم و جوهری که رسیده بود به مفت و یا به قرض محدود و معلوم بود و مخارجی که شده بود بیش از دخل بود و بسیار مورد تعجب شد بعد از آن عهد نمودم که حساب رسیدگی نکنیم که سرّ خدا فاش گردد که خدا کریم، مهربان عطای او مبتنی بر ستر و اختفا است و بنده باید با وجدان و حقوق شناس باشد و ما سر بسته و اجمالاً ممنون و اظهار امتنان داشتیم که گله و اظهار حاجتمندی نزد احدی نمی‌کردم و اگر کسی هم می‌نمود من به درجه‌ای او را کافر می‌دانستم.

و از ختم امن یجیب... من یک هفته گذشته که از خراسان کاغذی رسید که صد تومان پول جهت آخوند حواله شد و بیست و هفت تومان از آن را به آخوند نوشتم که به شما بدهد و شما از آخوند مطالبه کنید.

خوشحال شدم که خدا کارکن و حرف شنوتر از پیغمبر و ائمه است و سریع‌الاجابه‌تر است. حرکت کردم روز به منزل آخوند و در بین راه فکر کردم که این کاغذ یک ماه قبل نوشته شده پس زمینه کار را ختومات سابق تأثیر نموده و کاش معلوم می‌شد که به درد بعد از این هم می‌خورد. رسیدم به آخوند عرض کردم چنین کاغذی به من نوشته‌اند، فرمودند به من هم نوشته‌اند، لکن آن تاجر در نجف نیست تا هفته دیگر صبر کنید وقتی که آمد به نوشته عمل خواهد شد.

من از آن اوج خوشحالی که داشتم پایین آمدم، بلکه اوقاتم تلخ گردید شاید از این خیالی که بین راه کردم خدا سر لج افتاد و انگشتی به مطلب رسانید که به عهده تعویق افتاده. بالاخره معلوم نیست که اصلاً بدهند دلم می‌لرزید ای کاش این کاغذ نرسیده بود که باز آسوده بودم.

ای خدا آن خیالی بود که شیطان و یا به عنوان شوخی از دل ما گذشت تو خود می‌دانی

که من موحدّم . واللّه باللّٰه انت الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و بيدك ملكوت كل شئى . و به مضمون اسامى جماليه و جلالته تو اذعان دارم ولايشفعون الا لمن اذن له الرحمن و قال صوابا . من نه على اللّٰهيم و نه حسين اللّٰهى ، توبه ، توبه ، شوخى هم بعد از اين نكيم چشم . در دهان را بينديم دروازه خيال را چه كنيم .

زدست دیده و دل و هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد
هفته دیگر پول رسید قرضها ادا شد .

در این زمان که هزار و سیصد و بیست پنج بود هفت سال است که در نجف مشغول تحصیل بودم تقریباً یک دوره و نصف به درس اصول آخوند نشستم و نوشتم و لکن از مقدمه واجب که ابتداء خدمت آخوند بودم تا تمامی مباحث الفاظ کاغذهای جزوات خوب نبود، در حقیقت ابتدا نوشتن با تحقیق و تأمل و کاغذهای خمیصی صیقل زده مسطر خورده از اول شروع به اصول عملیه بود. آن دوره که به مسئله اجتهاد و تقلید خاتمه یافت و آخوند در دوره دوم که از اول مباحث الفاظ شروع نمود باز به کاغذهای خوب و با تحقیق و تأمل نوشته شد، و لکن در این زمان کتاب آخوند کفایة الاصول یک دوره چاپ خورده بود.

اولاً بنا گذارديم که نوشته‌های خود را شرح متن کفایه قرار دهيم، تقریباً آن طور چند سطری از کفایه را شرح نمودیم دیدیم بعضی جاها چند سطری و نیم صفحه‌ای از کفایه محتاج به شرح نیست، بلکه مکررات و توضیحات زیادنموده به عبارت مغلقه که دارد به ذوق خود مطالب را نوشتیم و نقل عبارات کفایه را نکردیم مگر جاهای مشکل آن را. و اخیراً عبارات کفایه را مطلقاً ترک نمودم و مطالب را مرتباً و منقحاً نوشتم تا آن که مباحث الفاظ ثانیاً به خوبی تمام شد و جزوات سابق مباحث الفاظ را که نوشته بوم به بعضی از رفقا که خواهش نمود دادم و جزوات مباحث الفاظ را یک جلد صحافی کرده شد و اصول عملیه یک جلد دیگر چون ورقهای جزوات این دو مبحث با هم اخت نمودند و بعد از آن به دست رفقا می چرخید و استنساخ می کردند و از فقه هم چند کتابی در این بین تقریرات درس را نوشته بودم و لکن بعد از ختم دوره اصول یک دوره دیگر که نشستم محض تسمع بود و عمده نوشتن و فکر را در فقه داشتم و همیشه جهت بعض طلاب و آقازاده‌ها چند

مباحثه‌ای از فقه و اصول نیز داشتم.

در هر سالی زیارت اربعین و نیمه رجب و نیمه شعبان و عرفه از واجبات من و نوع طلاب نجف بود که به کربلا می‌رفتیم و اول رجب و عید فطر و عاشورا از مستحبات بود که گاهی می‌رفتند و گاهی نمی‌رفتند. در عاشورا که نمی‌رفتند و جهش این بود که نوعاً خصوص عاشورا عزاداری و سوگواری در نجف بهتر و با واقعیت‌تر و با حال‌تر بود. لهذا در نجف می‌ماندیم و از آنجا زیارت می‌کردیم و غالباً که در راه زیارت چند پیاده با هم رفیق بودیم. رفاقت من فقط در اول منزل و آخر منزل بود و در بین راه رفتن با رفقا معیت نداشتم، چون آنها کند می‌رفتند و من هم تند می‌رفتم. دیگر آن که در حال تنهایی تفکر در حرکات و کیفیات بعض از سماواتیات و غیره می‌نمودم و راه هم نمود نمی‌نمود.

و فکر می‌کردم در توجیه خبری که راوی سؤال از مجرة می‌کند، حضرت صادق (ع) در جواب می‌گوید که در زمان نوح آب قطره‌قطره نیامد پایین، بلکه آسمان شکاف خورد آب یک دفعه آمد و بعد جای شکاف و جراحت آسمان مندمل شد و جای التیام آن شکاف سفید و به شکل مجرة باقی ماند و در توجیه خبری که می‌گوید بیت‌المعمور در آسمان مقابل خانه کعبه در ظرف بیست و چهار ساعت شبانه‌روزی در یک آن اتفاق خواهد افتاد و آن، آن نادری است در میان کثیر و النادر کالمعدوم و امثال ذلک.

نیمه رجب علی‌الرسم یک تومان پول تهیه کردم تنها آمدم به کربلا در آن دو سه فرسخ آخری زمین و آسمان گرم بود من هم همیشه پا را در راه رفتن برهنه می‌کردم، چون با کفش نمی‌شد راه رفت. در آن سفر که هنوز بهار و فصل کاهو بود و من هیچ وقت میل به کاهو و هندوانه و امثال ذلک نداشتم، لکن در آن سفر حرارت غلبه نموده بلکه از دیدن بعض آقازاده‌های کربلا که در نجف درس می‌خواندند و سواری آنها با الاغهای خوب گاهی پایین می‌آمدند و عقب می‌ماندند باز سوار می‌شدند از عقب سر می‌رسیدند و از من می‌گذشتند مقداری حسرت به اینها خوردم که من از آن کمتر نیستم این چرا؟

و بالجمله بس که دل می‌سوخت و التهاب پیدا کرده بودم، مصمم شدم که به رسیدن به کربلا یک - دو حقه کاهو با سکنجبین می‌گیرم و می‌خورم که این التهاب جگر فرو نشیند و به بازار که رسیدم کاهوی زیادی گرفتم با یک فنجان سکنجبین بردم به مسجد مدرسه حسن خان که خلوت بود، نشستم برگهای اول و دوم هر بوته کاهویی را که کندم که

نازکهای وسط را بخورم دیدم آنها را از وسط کنده‌اند، تمام بوته‌ها همینطور بود که وسط نداشت، از آن برگهای باقی مانده خواستم بخورم آنچه جاویدم مثل چرم گاو جاویده نشد، چنان اوقات تلخ و زمین و آسمان بر من تنگ شده که به وصف نمی‌آید، آن سکنجبین را مقداری آب مخلوط کردم و خوردم، آن هم چون آب گرم بود مهوع گردید. داشتم پله‌پله می‌سوختم، بالاخره گفتم بخوابم، بلکه رفع خستگی شده سورت حرارت عارضه بشکند. کفشها را زیر سر گذاشتم روی حصیر مسجد دراز کشیدم در آن وقت باز از آن آقازاده‌های بین راه و آن خرسواریهایشان خاطرمد آمد که فعلاً با آن که مثل من خسته نیستند، معذک روی دوشکهای مخملی دراز کشیده و متکاهای پر قو زیر سرشان گذارده به خواب نازند. باز آلیز برداشته دود از نهادم بیرون شد.

گفتم: خدایا تا کی سر به سر ما می‌گذاری بس است دیگر ول کن، چرتی زده عصر برخاستم نمازها و زیارتها را کردم یکی از رفقا را در صحن ملاقات نمودم، پرسید کجا منزل کرده‌ای؟ گفتم هنوز لامکانم.

گفت: بیا منزل ما که چند نفر از رفقای خراسانی منزل در شهرنو گرفته‌ایم.

گفتم: خیلی خوب، شب رفتم آنجا آنها احتراماً بلند شدند و یک دوشک در صدر مجلس افتاده مرا واداشتند که روی آن نشستم غذا خوردیم مقداری صحبت کردند و گفتند هر که در هر کجا نشسته همانجا دراز بکشد و بخوابد و من در روی همان دوشک خوابیدم و ملتفت شدم به آن خاطری که در مسجد خطور نموده بود.

گفتم: رفقا هیچ می‌دانید که چرا در این حجره از شما غیر از من کسی روی دوشک نخواییده؟ گفتند، نه. گفتم جهت آن که من از خدا دوشک خواستم حالا برحسب اتفاق من روی دوشک خوابیدم نه شما و من یقین دارم که خدا تعرضاً این اتفاق را واقع ساخته که فردا بنماید که از روی دوشک خوابیدن چه افزوده می‌شوی بر آنهایی که روی گلیم خوابیده‌اند، دُم در می‌آوری و یا شاخ و من الآن بیزارم از این دوشک، خداوندا بعد از این هرچه تو بخواهی من همان را می‌خواهم، لکن گاه‌گاهی تو هم زیاد سر به سر آدم می‌گذاری که آدم را به چیز می‌آوری.

فصل ششم

صبح در میان صحن یکی از رفقای شب گفت فلانی اگر زن می خواهی مثل همیشه که زیارت حبیب بن مظاهر را می خوانی بعد از آن دو رکعت نماز و یک سوره یس به هدیه حبیب بخوان و بعد از آن حاجت خود را بخواه که به زیارتی دیگر نمی آیی الا آن که زن دار باشی.

گفتم : چه می گویی ، گفت همین طور است که می گویم مجرب شده است.

گفتم : کار سهلی است ولکن زن گرفتن من در حیز محال است.

القصه من رفتم همین کار را کردم ولکن وقت حاجت خواستن گفتم حبیب! من زن می خواهم که با او به خوبی و خوشی زندگانی کنم نه آن که طوق لعنت به گردن من بیندازی و حال من را بسنج که من از عهده مخارج خودم بر نمی آیم تا چه رسد به زن و بچه که حقیقتاً چاه ویل و حرص مجرّد و جهنم دنیا است که هر چه بگویی هل امتلئت فتقول هل من مزید.

یا حبیب! خوب چشمهایت را باز کن که من گاه گاهی بی شام و ناهار مانده ام و رو نداشته ام که از رفقا پول قرض کنم، با زن و بچه ممکن نیست که صبر کنم به بی غذایی و چیز به قرض خواستن از کوه احد بر من سنگین تر است. یا حبیب! من در وادی غیر ذی زرع ساکنم و مثل بعضی دنباله وان آقایی نیستم و از بعضی کارها مستنکفم و البته این دار

دنیا دار اسباب است و اسباب عادی برای مثل منی منقطع است، معروف است که خدا با زنبیلی آویز نمی‌کند مگر جهت یک - دو نفر از پیغمبرانش .

یا حبیب! این حاجت خواستن من از تو یک سرش شوخی و حصول تجربه و سیاحت وقوع امر غیر عادی است که زن گرفتن بس با این وضع و کون برهنگی من و زمان او اندک که نیمه شعبان که به زیارت می‌آیم باید درست گردد که خود بخوابم و زن در حجره مدرسه مثل علف از زمین سبز کند با لوازم زندگانی تا آخر عمر، نزدیک است در استحاله به شریک‌الباری برسد.

غرض آن که از معجزات بزرگ و شاید پهلو به شق القمر بزند که از دست غیر از خدا و پیغمبر ممکن نیست برآید، خوب چشم خود را باز کن و اطراف مسئله را بپا، حاجت من فقط زن گرفتن نیست، بلکه با زندگانی متعارف به حال خودمان که زیاد از طرف زن در ابتلا واقع نباشم و خجالت و رنگ زردی نکشم و این هم تا نیمه شعبان که من از نجف می‌آیم باید درست شود و چنانچه این طور زن از دست تو بر نمی‌آید، یک قدم راضی نیستم برای من برداری و قوز بالای قوز بسازی .

ها من همه چیز را به تو گفتم صاف و پوست‌کنده، گفتم یا زن برای من درست نکن که همان خودم برای خودم بس است و یا اگر درست می‌کنی به قاعده و از همه جهت درست کن و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته .

فردای آن روز پیاده از راه طویرج آمدم به طراده نشستیم و آن مطلب هم از یادم رفت، کمافی السابق مشغول درس و بحث و کارهای طلبگی خود شدم و اگر سال و ماهی دلم می‌خواست متعه‌ای بگیرم و در مدارس مرسوم نبود، من گاهی از مدرسه بزرگ آخوند به آن منزل وقفی سابق که با اهالی آن رفاقت داشتم می‌رفتم و از آن یائساتی که در آن منزل رفت و آمد داشتند متعه کرده بودم، ولو به طور نسیه هم راضی بودند.

یک روزی که نسیه کاری سابقی هم در آن منزل داشتم به هزار لیت و لعل یک قران تحصیل نمودم و رفتم به آن منزل وقفی به قصد آن که شاید آن زن آنجا باشد که هم نسیه سابقی را ادا کنم و هم نقداً دفعه‌ای داخل ثواب شوم، و بقیه قران را از بازار گوشت گرفته جهت شب در مدرسه طبخ کنم و یکی از طلبه‌ها را به آبگوشت شب دعوت کردم و رفتم به طرف منزل وقفی، در بین راه دیدم چیزی از زیر خاکها برق زد برداشتم که یکی از

قرانهای کهنه ایرانی است به قدری خوشحالی شدم که کانه دنیا و ما فیها به من داده شد که سلطنت شداد و فرعون این قدر خوشحالی نداشت، بلکه نزدیک بود فحشه کنم. بگو چرا، زیرا که به همان خوشحالی وارد منزل وقعی شدم و از حُسن اتفاق آن زن هم آنجا بود او را متعاهای نمودم به دوازده پول، بعد از فراغ و دفع شهوت و کیف نفسانی از این ممر حلال و مستحب مؤکد که دو واجب مؤکد در او گنجانیده شده، یکی تولا و دیگری تبرا، همان قران کهنه را که مقابل دنیا و ما فیها بود دادم به ضعیفه که دوازده پول از سابق و دوازده پول مال حالا را بردار و بقیه را بده که شانزده پول باشد.

گفت: بقیه باشد جهت هفته آینده و یا ماه آینده.

گفتم: زنکه احمق من با آن شانزده پول کارها دارم شانزده پول را گرفتم و در میان حوض آن منزل که در زیر سقف زیرزمینی ساخته شده بود و آبش خوب سرد بود غسل جنابت نمودم و از آنجا بیرون شدم. به سرعت رفتم به حرم علی (ع) زیارت امین الله را خواندم و دو رکعت نماز زیارت کردم که هنوز بدنم و خلال ریشم از آب غسل تر بود و علی (ع) هم مرا دید خیلی خوشش آمد و بعد از آن بیرون شدم از آن شانزده پول گوشت گرفتم و سه پول نخود و سه پول زغال آمدم به حجره، گوشت را روی کوره بار کردم، حالا گوش بده و حساب کن که آن قران چه کرده بود.

اولاً از معصومین وارد شده که کسی که با حلال خود جماع کند کانه کافری را کشته، بلکه کافر بزرگی را نظیر عمر بن عبدود را کشته که کشتن شهوت نفس اماره است. و قال النبی صلی الله علیه و آله من قتل قتیلاً فله سلبه.^۱

و پرواضح است که کلمات پیغمبر و ائمه علیهم السلام بطون دارد مثل قرآن، ان حدیثنا صعب مستصعب. پس مراد از سلب منحصر به اثاثیه ظاهری نیست، بلکه بهشت اخروی آن کافر هم مخصوص به قاتل است. چنان که در ذیل آیه: اولئك یرثون الفردوس وارد شده که هرکسی از افراد بشر که به دنیا می آید جایی در بهشت و جایی در جهنم جهت او مهیا می شود و به حکم انا هدیناه النجدین راه هر دو منزل شخصی خودش به او نشان داده و به هر منزلی که رفت منزل دیگر را به ارث برای اهل آن محله که به او مربوط شده در دنیا، ولو ارتباط قاتل و مقتولی باشد و می گذارد، پس علاوه بر بهشت خودم وارث بهشت

۱- پیامبر فرمود هر کس (در جنگ جهاد) کسی را کشت لباس و اسلحه اش از آن اوست.

آن کافر ملعون را که کشته‌ام هم شده‌ام. و نیز وارد شده است که کسی که با حلال خود جمع شود خدا قصری در بهشت برای این عمل او می‌سازد و یقیناً آن قصر از قصر و بهشت شداد بهتر است. و نیز وارد شده است که کسی که این کار کند و غسل کند از هر قطره از آب غسل او خدا ملکی خلق می‌کند تا روز قیامت برای بنده استغفار و مددکاری می‌کنند و یقیناً این ملائکه‌ها از لشکر فرعون کارکن‌تر و دلسوزتر به حال شخص هستند، چون از قطرات آب غسل این مرد خلق شده‌اند مثل این است که از نطفه او خلق شده‌اند و حکم اولاد را دارند. چون غسل مهیا شد و طهارت انقی من الوضوء حاصل بود به حرم مشرف شدم که هر زیارت علی بن ابیطالب (ع) کرور کرورها و میلیون میلیونها ارزش دارد، که تمام خزائن دنیا قطره از آن دریا محسوب نگردد تا چه رسد به خزائن سلاطین. و البته علی (ع) که مرا با بدن تر در حرم دید از دو راه خوشحال شد، یکی از جهت تولای به او، پس وجبت لی الجنة و دیگر از جهت تبرای از دشمن او، پس وجبت لی الجنة، یکی از جهت سرور به قلب مطلق مؤمن داخل نمودن، پس وجبت لی الجنة و از بقیه آن قرآن نیز آبگوشت شب را بار نموده و بدیهی است که طلبه‌ای که مطلب اسافل اعضاء شکم او روا و منظم باشد فرحی به او دست دهد علی‌الخصوص که از جای مفت بی‌گمان باشد هم که نهایت ندارد، که هیچ سلطانی در سلطنت خود این خوشی را ندارد، چون پادشاه اگر رئوف و رعیت نگهدار باشد که باید شب و روز در زحمت داخله و خارجه باشد که نه خوراک گوارا شود و نه خواب رود و اگر ظالم و ستمکار باشد علاوه بر گرفتاریهای آخرت از خوف این که رعیت یاغی شود و یا با دیگری بسازد همیشه در زحمت و خیالات گوناگون و وحشت و غم و اندوه باشد.

و اما طلبه‌ای که آبگوشت شبش به بار و در مهد امنیت لمیده و گمیتش نیز چمیده سر به فلک فرود نیورد و دام خیالاتی بر او نیچد، دنیا را آب ببرد او را خواب آید، این دنیای او و آن هم آخرتش، کور از خدا چه خواهد دو چشم بینا.

علاوه بر همه اینها شکرانه حق است که بجا آورده‌ام و مزید بر نعمت است، چون معنی شکر چنانکه علماء تحقیق فرموده‌اند، نه فقط لفظ شکر به زبان راندن است، بلکه صرف نمودن بنده است نعمت خدادادی را بر آن محلی که خدا فرموده است و محل آن نعمت قرار داده است و در غیر آن مورد صرف نمودن کفران نعمت است. مثلاً صرف

نمودن چشم را به دیدن آیات خدایی و مطالعه کتب الهی، شکر نعمت چشم است و صرف نمودن او را به دیدن نامحرمان و عورت مردمان کفران است و هکذا چشم و گوش و زبان و دست و پا و بهترین مصرف این یک قران که خداوند به من ارزانی داشت همین متعه کردن و نائره شهوت را کشتن و چشم مخالف را کور کردن و دل علی (ع) را شاد کردن و دوسه سیر گوشت بار کردن و خوردن و خلق تنگی حاصله از گوشت نخوردن را دور کردن و حبیب خدایی را مهمان کردن بود.

پس اقوی مراتب شکر را بجا آورده‌ام و البته به حکم و لان شکرتم لازیدنکم این یک قران قرانهایی در عقب دارد حالا کدام سلطان است که به گرد من برسد، شداد خر کیه، فرعون سگ کیست، که یک طلبه‌ای را مثل بیضتین به زیر پرش گرفته معذک بندة ذلیل خاکسار است و آن سگ بی ظرفیت به یک الیس لی ملک مصر باد نخوت به دماغ افکنده آتش انار بکم الاعلی را مشتعل ساخت. و آن مهمان شب را که طلبه‌ای از اهل مدرسه بود آواز کردم که وعده من و تو که به این آبگوشت حمله‌ور گردیم، ساعت دو و نیم از شب گذشته است، چون امشب شب مبعث و زیارتی است، بلکه زیارتی مبعث را ادراک نمایم، شاید از حرم دیرتر بیرون شویم، آن هم قبول نموده گفت حلت البركة .

من ساعت دوازده شب از حرم بیرون شدم می خواستم به سرعت خود را به مدرسه برسانم و آبگوشت را برای خوردن مهیا سازم، دو نفر از رفقای خراسانی در میان صحن نشسته بودند مرا آواز نمودند، رفتم پهلوی آنها نشستم یکی از آنها که عیالی از کربلا گرفته بود به من گفت چرا زن نمی گیری؟

گفتم: تو مرا نمی شناسی، آدم کون برهنه آتش بازی را نمی شاید و من با چه چیزم زن بگیرم.

گفت: زن گرفتن چیز نمی خواهد و تفاوتی در خرج پیدا نمی شود و من سالهاست زن گرفته‌ام و تجربه نموده‌ام .

گفتم: یعنی چه، همچو چیزی ممکن نیست حتی زن مثل رفیق حجره‌ای که مخارج رفیق هم به گردن شخص باشد نیست، بلکه چاه ویلی است که هیچ سیر و پر نمی شود که هر چه گفته شود هل امتلئت فتقول هل من مزید، بلکه اگر سلطانی سی هزار اردو را مخارج بدهد من ممکن و اسهل می دانم از عهده مخارج یک زن بیرون شدن، زن مگو،

بلکه بلای آسمانی است. پیغمبر فرمود یاتی زمان حلت العزوبة فيه^۱ این برحسب نوع ولكن فی بعض الامکنه مثل النجف جهت طلبه حلت العزوبة فيه ايضاً. خصوص مثل من که وسائل معاش بالکلیه درباره خود مقطوع می بینم. مگر آخوند منع نکرده زن گرفتن طلاب را در نجف که طلبه نجفی خودش شوهر لازم دارد و شوهری غیر را نمی تواند بنماید، مگر پیغمبر فرموده ذبحت العلوم فی فروج النساء.

گفت: عمده مخارج انسان قند و چایی و اسباب اوست و گوشت پختن اوست و تو هر وقت چایی می گذاری طلبه ای از رفقا با تو نیست؟ گفتم چرا. گفت عوض آن طلبه، زن یک - دو استکان می خورد، پس خرج تو در امر چایی فرق نمی کند و هر وقت گوشت داری تنها نبوده ای لابد در خوردن شریک داشته ای در عوض آن شریک عیال آدم باشد، آن هم تفاوتی نمی کند و چراغ شب هم چه در حجره یک نفر و یا دو نفر باشد تفاوتی در مصرف نفت پیدا نمی شود، فقط یک نان تو دو نان می شود و تو پنج - شش سال است که نان از آخوند نگرفته ای و همه خراسانیه و اصفهانیه از آخوند نان دارند و علی ذمتی که من نان تو و زن را بر عهده آخوند تحمیل می کنم.

و اما مسئله درس خواندن والله من از وقتی که زن گرفته ام بهتر به درس و بحث خود رسیده ام، چه آدم از اداره منزل خود آسوده است و زن مدیر منزل خواهد بود، بلی تفاوتی که می کند زن داری و بی زنی در اجاره منزل است و تو در بین سال نمی توانی تحصیل سه لیره نمایی جهت کرایه منزل ولو از صوم و صلوة باشد؟

گفتم: اگر تفاوت حقیقتاً در همین سه لیره است که خیلی دیر شده است و الآن برخیز برای من زن پیدا کن، مثنی و ثلاث و رباع، ولكن من گمان ندارم به این سهل و آسانی که تو گفتی باشد چون ولو من خودم زن نداشته ام، لکن دیده و شنیده ام که به چه بلیات و ابتلاآت و سرزنشها و رنگ زردیها و دزدیها و خیانتها مبتلا و گرفتار شده اند که مجال شرح آنها نیست.

گفت: غالباً آن طورها از ناحیه سوء اخلاق است و خویشان کربلایی ما فعلاً به زیارت آمده اند و در منزل ما هستند و اینها خانواده نجیب و خوب هستند و دختر خوبی هم دارند و من سالها با اینها خویشی و رفت و آمد دارم بسیار خوب هستند و اگر اجازه

۱- زمانی آید که عذوبت حلال گردد.

می دهی من خواستگاری کنم.

گفتم: آقا شیخ تو راستی راستی کرده‌ای و خیلی نقد و آماده بوده‌ای من از این کار خیلی می ترسم و محتاج به افکار عمیقه می دانم و از مسائل مشکله لاینحل است.
گفت: من از آسیا می آیم تو می گویی نوبت نیست.

گفتم: اگر چنین است که می گویی، گفت که دیر شده زودتر انجام بده و من حالا منتظری دارم باید بروم، برخاستم و رفتم به مدرسه آبگوشت را با آن مهمان خوردیم و با فکر و گرفتگی خوابیدم، صبح برخاستم استخاره ذات الرقاع نموده از زیر فرش شش رقعهای که در سه تای آن افعال و در سه تای دیگر لاتفعل نوشته بودم بیرون کردم. اولی افعال بود، دومی لاتفعل بود و سوم و چهارمی نیز افعال بود و این استخاره خوب بود نهایت مابعد اول که جای لاتفعل است بد خواهد گذشت در برهه‌ای، چنان که علماء همین طور مجرب داشته‌اند.

جناب شیخ خواستگار، صبح آمد مدرسه که من ابراز کرده‌ام مطلب را و گفته‌اند باید استخاره کنیم، ولكن تو را اجمالاً می خواهند ببینند و من عصری که روضه خوانی دارم به عنوان روضه بیا آنجا.

گفتم: می آیم، ولكن تو هم به اشاره‌ای مخفیانه پدر او را به من نشان بده که من از قد و هیکل و قواره او چیزهایی بلکه استنباط کنم که البعرة تدل علی البعیر^۱ تا پرتیر به تاریکی نینداخته باشیم.

وقتی که عصر پدر او را دیدم آدم پست فطرت خوارمایه تبادر نمود، سر به زیر انداخته دقیقه‌ای صبر نموده گفتم که النظرة الاولى حمقى. ثانیاً نظر کردم و روگرداندم که کسی ملتفت نشود باز دیدم که همان اولی است و الظاهر عنوان الباطن و از کوزه همان تراود که در اوست. وقد ثبت بالبینه العادله والشهود العدیده انه هو.^۲

حالا آنها از من چه فهمیده‌اند نمی دانم و عرض حاجت نمودن به حبیب بن مظاهر در پانزده روز قبل هم به خاطر آمده اوقاتم از حبیب و بزرگتر از حبیب نیز تلخ گشته از روضه برخاستم به سرعت تمام رفتم به حرم حضرت امیر (ع).

گفتم: یا علی شما کاری برای آدم نمی کنید وقتی هم که می کنید به کثافت کاری باید

۱- سرگین نشانه شتر است. ۲- با گواه عادل و شهود بی شمار ثابت شد که خود اوست.

درست شود من که زن نمی خواستم و آن که از حبیب خواستم هزار قید و شرائطی داشت، اجمالاً من زنی خواستم که به من خوش بگذرد نه آن که اسباب بدی و سوهان عمر باشد و علی الظاهر دختر این شخص را نمی خواهم، نمی خواهم، نمی خواهم. بابا اگر این طورهاست اصلاً زن نمی خواهم، سی سال از عمر رفته زن نداشته‌ام نه آسمان خراب شده و نه زمین و علی‌ایحال چون زن نداشته‌ام خوش گذشته و شاکر و از خدای خود راضیم و از زن بد آدم دیندار کافر می‌شود حالا چه لازم، هوسناکی بود کردیم حالا که نمی‌شود نشود، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، زور است؟

بعد از این عرایض زیارت امین‌الله خوانده و نماز زیارت را بجا آوردم و علی‌الرسم مشغول دعا شدم و یکی از آن دعاها این بود که خدایا من یک حرفی به حبیب زدم آن هم از قرار معلوم به سلیقه عربی خود جایی را به گمانم معلوم نموده و مشغول انجام کار است، او را مانع و جلوگیری نماید.

در این وقت به دلم افتاد که واقعاً من وقاحت را از اندازه بیرون بردم و در واقع اگر این کار و پیشامد از ناحیه اینها نیست که انجام نخواهد گرفت و اگر از ناحیه اینهاست این همه اصرار و به فهم خود مغرور شدن و خواسته اینها را نمی‌خواهم گفتن زهی نادانی و بی‌شرمی و بی‌ادبی است.

علاوه بر این که نظر تو قاصرتر است از این که به واقعیات برسد و چه بسیار بدظاهرها بواطن‌شان بهشت عنبر سرشت است و برعکس خوش‌ظاهرها بدباطن هستند. و ان‌الله یخرج الحی من المیت و المیت من الحی.

پدر بد و یا خوب باشد ملازمه ندارد که اولاد همرنگ او باشد و صلاح و فساد ماها را آنها بهتر می‌دانند از مثل منی که حقیقتاً باید در مقام فنا و تسلیم باشم و هستم، این همه به مراد خود چسبیدن و از مراد و خواست آنان روگردانیدن روا و سزاوار نیست، غفلت شد و لعنت بر این غفلت که از اندازه بیرون افتد و هیچ معصیتی از این مؤمنین سر نمی‌زند مگر حین غفلت از مقام ایمانی و به غفلت انداز انسان، فقط و فقط توجه به دنیا و اهل دنیا است. رفتم به شبکه‌های ضریح چسبیدم. عرض کردم یا اذن‌الله الواعیه خطا کردم و اقرار نمودم که بد کردم و تقصیر دارم فاعف عنی به لطفك العمیم و انظر الی نظرة رحیمه التوبه التوبه التوبه، حبیب اگر مشغول بوده مشغول باشد که به جان و دل حاضریم و

خواهانم می خواهد به سلیقه عربی رفتار کند یا عجمی من تا حال زن می خواستم، حال حبیب و سلیقه و مختار حبیب را می خواهم که از معتبر فدویهای حسین نور دو دیده تو است. و انت ولی الله و باب الله و عین الله و لسان الله و ید الله فوق ایدیهیم. تویی آن نقطه بالای فای فوق ایدیهیم که در وقت تنزل تحت بسم الله را بایی، من سگ کیم که در مقابل مثل شما و حواریین شما عرض اندام نموده، چون و چرایی برپا کنم.

از حرم بیرون رفتم و در مدرسه منتظر اخبار و واردات غیبیه نشستم.

صبح فردا که جمعه بود دیدم شیخ واسطه به تندى وارد مدرسه گردید و من هم در لب ایوان حجره خود چندک زده بودم گفت به طوری که اندامش تکان می خورد و لبها و آب دهان خشکیده، که بین طلوعین که وقت استخاره اینها بود از حرم آمدند، پرسیدم استخاره چه شد گفتند استخاره ما بد آمد و از ما بگذرید و من هم از سرزنش کردن و خیر ندیدن آنها از وصلت نکردن، بالاخره با اوقات تلخی کشید و قهراً از منزل ما بیرون شدند رو به طرف کربلا.

حالا من در همین نجف چهار دختر خوب نشان دارم، که و که و که. هر کدام را صلاح

می دانی بگو که من دو روزه این کار را انجام خواهم داد.

من تبسمی نموده گفتم بنشین لازم به تندى و غیظ نمودن نیست، ولكن شیخ از واسطه باطنی من خبر نداشت و از حرم رفتن دیروز من بدو و ختماً نیز خبر نداشت و خودم اجمالاً حدس زدم که همین مورد تعیین شده حبیب بوده و اینها استخاره شان بد نیامده و این تمانعشان باطناً از قهر حبیب بوده و ظاهراً جهت استشاره از دوستان کربلا بوده و چون ما دیروز اولاً ناز بی مورد نمودیم، حبیب هم بنای ناز را گذارده و رشته را سست نموده و اینها دست رد به سینه ما زده و رفتند، لکن به جناب شیخ گفتم که من زن نمی خواستم تو مرا به صرافت آوردی و ما هم خواستگار شدیم و مثل من که سر به فلک فرود نیاورده تا به حال از این بی قابلیت ها که سر و وضع شان به دو پول نمی ارزد و عوام کالانعام هستند دختری بخواهم که علی ایحال به کسی خواهند داد و آنها دست رد به سینه من بزنند که یعنی تو را نمی خواهیم، تفو بر تو ای چرخ گردون تفو، داخل آدم ما دخترمان را نمی دهیم، حالا جنابعالی تشریف آورده اید چهار جای دیگر را به من نشان می دهید. به خدا قسم اگر این مورد نشود اگر من به خواستگاری جایی بفرستم و در عالم زن بخواهم،

همین که زائیده‌ایم بزرگ کنیم و همین جراحی لسانی که به ما زدند مرهم و ملتئم کنیم و همین سنگی که به پیشانی ما زدند دردش را آرام کنیم و همین توهینی که وارد نمودند فراموش کنیم، هفت جدمان را هم بس است.

برو برو جناب شیخ از این فکر و خیال خود را خارج کن و به استراحت و آسودگی مشغول درس و بحث خود باش و برقی بود جستن کرد خوب باید گذشت.

یار اگر سلسله جنیان شود مور تواند که سلیمان شود

و این مطلب به زاویه نسیان گذارده شد تا وقتی که جهت زیارتی نیمه شعبان به کربلا مشرف شدیم و مرسوم من در زیارتی‌های کربلاها پوشیدن لباس مندرس بود، اگر تنها بمانم و در بین راه شب و روز کسی از دزدان طمع در من نبندند. لذا یک قبایی که از سال اول مانده بود و همه جای آن پاره شده بود می‌پوشیدم و کفشی که پاشنه آن به کلی رفته و سر پنجه آن نیز درزه‌هایش باز بود بر می‌داشتم ولو در بین راه نمی‌پوشیدم فقط به جهت دو - سه روزی بود که در کربلا بودیم و هم چنین عبا هم خاجیه مندرسی بود و پیراهن و زیرجامه که غالباً مستور بود خدا می‌داند که چه بود و این سفر پول درستی هم گیر نیامد. هفت قران برداشتم و رفتم چون ممکن بود که به پنج قران هم برویم و مراجعت کنیم تجربه و امتحان شده بود یک قران خرج رفتن و یک قران در مراجعت و سه قران مال دو سه روز کربلا و بیشتر از سه روز هم غالباً نمی‌ماندیم و از ماندن خوشمان هم نبود عمل به زوروا انصرفوا می‌نمودیم که روایت شده پس از زیارت زود مراجعت کنید که اشتیاق بدوی زود زائل شود و کم‌کم دل سیاه و قساوت گیرد و در زیارت رفتن شرک و ریا داخل شود و تحدید سه روز هم جهت آن که سیدالشهدا (ع) املاک و اراضی کربلا را خرید و به همان مالکین اول واگذار نمود مشروط بر این که سه روز زوآر را پذیرایی کنند و ظاهر این شرط این است که آن اراضی به هر کس انتقال یابد شرط هم بر منتقل الیه لازم است که معمول بدارند تا روز قیامت. و این در سالهای قدیمه که زوآر بلکه شیعه کم بوده ممکن است که این معامله مورد قبول زارعین بشود، ولیکن در سالهای اخیر که زوآر کثرت پیدا کرده که لااقل در بین هر سالی یک کرور عدد زوآر می‌رسیده و این عدد پرواضح است چون در سالی که حج اکبر واقع شد که عید اضحی و عید سلطانی^۱ و روز جمعه یکی شده

بود، در آن زیارتی عدد زوآر کربلا به سیصد هزار رسید، به تعداد حکومت کربلا که می‌گفتند عدد حاجیان به این حد نبوده پس در صورتی که در یک زیارتی مجتمعاً سیصد هزار و یا نیم‌کرور و یا کمتر بشود اقلأ در دوره سال متفرقاً و مجتمعاً یک کرور می‌شود، معامله مشکل است که مورد قبول واقع شود چون خوراکی یک روزه این عدد به دو هزار خروار می‌رسید و خوراکی مالهاشان پنج هزار خروار جو و ده هزار خروار گاه می‌شود و در سه روز بیست هزار خروار غله و سی هزار خروار گاه و البته اراضی را زارعین به نصفه کاری بر می‌دارند، پس محصول آن اراضی باید سالی چهل هزار خروار غله باشد و غایت حرم سیدالشهدا که تعیین و تحدید شده به حداکثر از هر طرفی سه فرسخ است و یک فرسخ هم گفته‌اند حالا ما مربع شش فرسخی را می‌گیریم که هر ضلعی شش فرسخ باشد و شش در شش حاصلضرب سی و شش فرسخ مربع می‌شود و اگر این تعداد اراضی همه مزروعی باشد، باز ممکن است که محصول آن به چهل هزار بالغ شود، ولکن طرف جنوبی قصبه کربلا مزروع و آبگیر نیست و نبوده و اگر کربلا در مرکز آن مربع فرض شود چنان که ظاهر تحدید علماست آن وقت قریب نصف آن مربع مزروعی نیست و نصف دیگر آن محصول را مشکل است که بدهند. چون هر فرسخی قریب دو هزار خروار غله نخواهد داد، مگر کربلا را در کنار ضلع جنوبی و مغربی آن مربع قرار دهیم که ضلع شمال و شرقی آن مربع برسد تا مسیب و لب شط فرات، چون اراضی آن مربع براین فرض قابل زرع بوده و هست ولو فعلاً زراعت نمی‌شود غالب آنها و اشکال دیگر آن که قیمت عادلانه آن محصول اگر خرواری در پنج تومان محسوب شود سالی دویست هزار تومان بیشتر می‌شود و ده مقابل این مبلغ که قیمت ملک است دو میلیون است که بیست میلیون قرآن است و اگر چنانچه به جای قرآن درهم که نیم مثقال و سه خمس نخود است نیز قرار دهیم، قریب دویست خروار نقره باید سیدالشهداء به عراق حمل کرده باشد برای خریدن این اراضی و این به غایت برحسب عادت بعید است. و اگر حرم را دو فرسخ در دو فرسخ قرار دهیم که چهار فرسخ مربع باشد که نه یک آن مبلغ قریب بیست و دو خروار نقره باشد بر بعید نیست، لکن آن محصول از این مقدار ملک حاصل نگردد مگر این که این شرط در خصوص سنین اوائل باشد برای رواج این کار و اشتها بین المسلمین و لا یبعد فافهم و تأمل .

این فکرها در همان سفر نیمه شعبان که به زیارت می‌رفتم از خان‌شور شروع شد و در نخيله که مسافت مابین سه فرسخ و نیم بود واقع گردید و در نخيله که سه فرسخ تا کربلا بود هوا گرم شده، زوآر مقداری مکث نموده ناهار خورده گذشتند. من چون پیاده و بی رفیق بودم در آنجا بیشتر مکث نمودم که خستگی رفع شود، بلکه از زوال هم مقداری بگذرد و هوا پشت به سردی باشد و زوآر هم جوقة جوقة می‌رسند فی‌الجمله مکثی می‌کنند و می‌گذرند تا بعد از دو ساعتی من هم راه افتادم لکن بعد از آب خوردن زیادی چون تا کربلا آبی نبود و من هم ظرفی نداشتم و چون راه نزدیک و زوآر هم دسته دسته می‌گذشتند اهمیتی به آب برداشتن ندادم فقط مقداری آب جهت توشه راه در شکم جا دادم، غافل از این که تا به حال شکم امانت نگاهداری نکرده و آنچه گیرش بیاید فوراً دید تصرف بر او بگشاید و بعد از ساعتی او را نیست و نابود نماید می‌خواهد مال حلال باشد و یا حرام از صغیر باشد و یا از کبیر، پاک باشد یا نجس هرچه به او برسد فرق نگذارد همه را هضم کند.

به قدر هزار قدمی که رفتم آفتاب از جلو روی و گرم، رمل‌ها نیز داغ که کف پاها می‌سوزد، تشنگی بر من غلبه نمود خود را به جوقة زوآری رساندم که آب دارید گفتند نه، از آن گذشته و دویده به دسته دیگر خود را رساندم، آنها هم آب نداشتند، به قدر نیم فرسخ دویدم و به چند دسته از زوآر خود را رساندم و آب نداشتند. چون منزل نزدیک و سواره هم می‌رفتند آب لازم نداشتند، بعد از آن مایوس و از یک طرف راه دویدن گرفتم و هرچه رطوبت در بدن بود تمام به عرق و حرکت عنیف و گرمی آفتاب خشکید و به شدت تشنه شدم.

حالا برق‌گنبد و سیاهی باغات کربلا در منظره من پیداست، من به فکر صحرای کربلا افتاده حالا تنهایی سیدالشهداء و آن لشگر عظیم که دور او را گرفته بودند نظیر این گنبد براق میان سیاهی باغات با تشنگی زیادی که داشت نهایت مثل من در عالم خیال نزدیک به حس صورت گرفت، مرا گریه شدید رخ داد محض آن که صدای گریه مرا زوآر نشنوند دویست قدمی از راه زوآر دور شدم و مثل آهویی در این بیابان دویدن گرفتم و صدا به گریه بلند و اشک مثل باران به صورت و ریش و زمین ریزان بود، گاهی صدای هل من ناصر آن حضرت را به گوش خیال می‌شنیدم و من هم صدا به لیک با گریه بلند داشتم و

بر دویدن به شدت می افزودم به حدی که خود را بالکلیه فراموش نمودم و دیدم لشگر هجوم به خیمه‌های حسینی، شعله آتش و دود از خیمه‌ها بلند گردید و چشمها را به سیاهی کربلا دوختم و حالات رنگارنگ آن صحرای غم‌انگیز بر من عبور می داد به خدا قسم که نمی فهمیدم پاها در این دویدن بی اختیار به گودال می افتاد و یا به روی خاها قرار می گیرد، یک دفعه از میان خیمه‌های مشتعل زنها و اطفال بیرون دویده به صحرای جنوبی خیمه‌ها که رو به طرف نجف است پراکنده شدند، بعضیها چادر به پا پیچیده به زمین خوردند و من هم سر از پا نشناخته تا مگر برسم و خود را فدا کنم که ریشه علفی به پنجه پابند شده به آن تندی که می دویدم محکم خوردم به زمین، برخاستم با آن که پنجه پا مجروح شده بود ملتفت نشده، شش دانگ حواس متوجه آن صحرای هولناک بود و از گریه و ناله و دویدن نایستادم در این دو فرسخ و نیم مسافت، تا آن که در کوچه کربلا واقع شدم و چشمم به در و دیوار و عمارات کربلا افتاد، آن وقت به خود آمده از خجالت و حیای از مردم، اشکها را پاک نمودم و از دویدن ایستادم و کفشهای بی پاشنه را به پاکشیدم و خاچیه را به دوش انداختم، از حوضخانه صحن سیدالشهداء وضو گرفته داخل حرم شدم یک ساعتی زیارت نمودم، بیرون شدم رفتم به زیارت ابی الفضل و از آنجا بیرون شدم ثانیاً آمدم به صحن سیدالشهداء همانطور به گوشه‌ای سر پا ایستاده بودم که بعضی از رفقا را ملاقات نمایم و ساعت دو به غروب بود و در آن بین صدای ساعتی که در سر صحن سیدالشهداء بود از نمره ساعت کوچک صحن نو مشهد مقدس بود بلند شد، وقتی که خوب گوش به صدای زیر او نمودم تا ده مرتبه اش تمام شد دیدم به طور فصیح می گوید هل من ناصر... هل من ناصر... هل من ناصر... هل من ناصر... تا ده مرتبه تمام شد، قشعریه در بدن ما حادث شده گوش را تیز نموده که از کجا جوابی می رسد یا نه و چشمها پر اشک شد که جواب دهی پیدا نشد که یک مرتبه از صحن ابی الفضل صدای ساعت بزرگ او به صورت بم و کلفت بلند گردید لیک... لیک... لیک... لیک... تا ده مرتبه او هم تمام شد، اشکهای خود را پاک کرده گفتم های بگردم وفاداریت را باز تویی که جواب دادی، خوشحال شدم که هنوز ناصر هست و از خوشحالی باز اشکها بیرون شد. به یک مرتبه به فکر تشنگی بین راه افتادم و همانطور در عالم خیال با خود آمدم، آمدم، آمدم، تا وضو گرفتم و به حرمین زیارت نموده برگشته تا به همین نقطه که ایستاده‌ام دیدم

در پنج نقطه‌ای آب نخورده‌ام و تشنه هم نیستم، حالا این از راه طبیعی به چه نحو ممکن است و من از کدام آب سیر شده‌ام.

یکی از رفقای نیمه شعبان را ملاقات نمودم باز شب سه - چهار نفری رفتیم به همان منزل شهرنو که در نیمه رجب بودیم، منزل گزیدیم و شب شنبه بود، آبگوشت ساخته سفره که پهن نمودیم، همان شیخی که در نیمه رجب ورد زن گرفتن را به ما یاد داده بود، گفت رفقا هر کس شب شنبه پیاز بخورد پول گیرش می‌آید. دیگری گفت مشروط بر این که سه لقمه اول را با پیاز بخورد دیگر آن که در صبح، اول شیرینی بخورد و بگوید اللهم العن اليهود الخیبری و چون الغریق لیتشبث بكل حشیش والفقیر یدعو بكل عزیمة و یشد بكل تمیمة من احتیاط نموده اتیت بكل ما قیل بشرطها و شروطها.

صبح برخاستیم هنوز از منزل بیرون نرفته بودیم که شیخ واسطه آمد. گفت ما آنجا فرود آمده‌ایم، یعنی به منزل نامزد ما و گفت اگر اجازه می‌دهی باز به مناسبتی سر حرف را بگشاییم.

گفتم: سر حرف اگر گشوده شد از روی چشم سیری بگو اگر می‌دهند به مهرالسنه حاضریم، و مبادا اصرار و یا تکرار نمایی چون من از تو زن نخواسته‌ام، بلکه تو صرف آلتی، یک کلمه گفتن سست و آرامی از تو کافی است چون خدای سبب‌ساز همان را هم سببیت می‌دهد، اگر مقدر شده باشد والا اگر ثقلین هم جمع شوند در این کار از حیث استحاله بیرون نخواهد شد.

شیخ واسطه برخاست و رفت، ساعتی نگذشت که آمد گفت دو - سه نفر از رفقای نجفی خود را اطلاع بده و دو ساعت به ظهر مانده آنها را بیاور به فلان منزل هندی که پیشنهاد صحن ابی‌الفضل است و با آنها همسایه است، که مجلس شیرینی خوری آنجا منعقد است.

گفتم: من خودم نباید بیایم، گفت باید بیایی.

دو ساعتی به ظهر با بعضی از رفقا رفتیم، دیدیم از من لباس کهنه‌تر در آن مجلس کسی نیست، خجل گشتم نزد کربلایی‌ها بعد از آن دیدم در میان رفقای نجفی سیدی است که سر و لباس او بهتر است با خود گفتم کربلاییها همان قدر می‌دانند که سیدنجفی داماد است اما شخص من را که نمی‌شناسند و احتمال قوی می‌دهند که داماد اوست که سر و

وضع او بهتر است و جهت راه گم شدن کربلائیها مخصوصاً شیرینیها را که علی‌الرسم بین جالسین قسمت می‌کنند، بنده هم دستمال بیرون نموده حصه خود را به هزار پروئی گرفتم، برخاستم از اطاق بیرون شدم.

پدر زن ما بیست لیره عین صفراء فاقع لونها تَسْرُ الناظرین از باب سهم امام علیه‌السلام به ما داد که از باب مهریه به آنها بدهیم.

شیخ واسطه مرا دید که طرف عصر دو به غروب در همین منزل رفقا برای انعقاد عقد میمون حاضر شوید.

گفتم: مهریه بر چه مقرر شده؟ گفت بیست و پنج لیره نقد و حاضر پانزده لیره بر ذمه و غائب و مجموع چهل لیره طبقاً لمیقات موسی اربعین لیلة. بیست لیره را دادم به شیخ واسطه که بدهد به آنها و عصر در مجلس عقد حاضر شده عقد ازدواج تحقق گرفت، دو شرط در ضمن عقد لازمی انشاء نمودند که بی‌رضایت طرف از عتبات خارج نکنم و شش ماه نفقه لازمه که نرسید وکیل در طلاق خود باشد.

پسر پیشنهادی که وکیل من بود در پهلوی من سر به گوش من کرد که به واسطه این دو شرط خوب چهارمیخه شدی.

گفتم: نه، من چهارمیخه نشده‌ام، چون اگر بخواهم خیار مجلس در این بیع لازم هنوز دارم الآن به یک لفظ فسخت‌البیع ینهدم علیهم‌الشرط و المشروط.

پیشنماز هندی که وکیل آنان بود و نجوی ما را شنیده، فوراً برخاسته از اطاق بیرون رفت و برگشت و بیع را لازم نمود و من هم خنده‌ای کردم به سادگی و قیاس نمودن مرا به غالب مردم که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم و یقولون ما لایفعلون. و من از گفته خود برگشتن را طبعاً خلاف مردانگی می‌دانم چنان که خدا می‌فرماید:

رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه.

از آنجا حرکت نموده رفتیم میان صحن، شیخ جامی که از رفقا و مقدس‌مآب و نفهم بود که عوض درس علم اخروی خواندن عمرش را در علم معاش و زندگی دنیا صرف نموده بود و از منابع ثروت و قیمت اجناس به خوبی اطلاع داشت و بسیار زبان‌باز و خاله‌زنانه نیز بود، به ما رسید گفت در نزد حاج شیخ عبدالله مازندرانی وجهی است و موقوف است برای این که هر سیدی که تازه داماد شود پانزده تومان به او کمک کند و من

می‌روم او را برای تو می‌گیرم.

گفتم: حالا که در این دیار غربت آن شیخ واسطه پدر من شده تو هم برو مادر من باش. چون شب زیارتی و نیمه شعبان بود رفتیم به حرمین زیارت نموده ساعت دوازده شب در منزل مذکور گرد هم نشستیم، گفتم پیاز خوردن دیشب شما چه خاصیت نمود، گفتند هنوز فایده نکرده، گفتم برای من خوب فایده نمود، بیست لیره به دست من رسید که تا به حال مالک لیره نشده بودم. گفتند چه شد؟

گفتم: رفت به آنجایی که عرب نی می‌اندازد و گویا از قراری که باد می‌آید و شاخه می‌جنبد هنوز این پیاز عقبه داشته باشد و من هیچ وقت پیاز خوردن را در شب شنبه ترک نخواهم کرد و چون ابتداء به لیره خورده انشاءالله لیره ثمر دهد. صبح بعد از زیارت شیخ مادر، پانزده تومان را آورد. گفتم من چون با آنها لیره قرار داده‌ام باید این پول را از صراف سه لیره بگیرم، رفتیم نزد صراف. گفت یک قران صرف باید بدهید تا سه لیره بدهم، من دست به کیسه کرم خود بردیم، دیدیم هفت قران خرجی که برای کربلا آمدن فراهم کرده بودم سه قران مانده است، یک قران آن را با پانزده تومان به صراف دادیم، سه لیره گرفتیم. دادم به شیخ مادر که بدهد به شیخ پدر و او به آنها بدهد و بگوید از بیست و پنج لیره نقد بیست و سه لیره داده شد فقط دو لیره باقی است که بعد از اداء آن باید به زودی زخم را بدهید که من قصد نکرده‌ام، باید ببرم به نجف، مادر رفت و سه لیره را داده بود و با پدر من هر دو مرا ملاقات نمودند که به این زودی نمی‌شود عروسی نمود و صلاح تو هم نیست، چون در خانه پدر و مادر هرچه بماند آنچه اسباب و اثاثیه خوب داشته باشند. برای خودش می‌گیرد، به عبارت دیگر جهیزیه را پدر و مادرش از مال خودشان می‌دهند و این بیست و پنج لیره‌ای که تو داده‌ای پدرش گفته نباید خرج شود تا مگر چیزی بر او افزوده شود یا منزلی برای او در نجف خریده شود و یا لااقل رهن شود که از اجاره منزل آسوده گردی و علی‌ایحال خیر شما منظور است.

گفتم: من که نمی‌فهمم و این عالمی است که من تازه در آن متولد شده‌ام، حال بچه مکتبی را نسبت به شما دارم البته نزد شما باید درس بخوانم اما بفرمایید بینم کی بنا هست که این عروس ندیده را به من بدهند.

گفتند: لااقل تا آخر ماه مبارک طول می‌کشد و هر چه طول هم بکشد جهت شما بهتر

است، چنان که گفته شد.

گفتم: مگر من بنای تجارت و طمع به مال زن دارم که تو این وعده و نویدها را به من می دهی که یک دستمال و منقل شکسته‌ای در جهازیه افزوده می شود یا نمی شود، من زن گرفته‌ام و هرگز صبر نمی‌کنم.

شیخ مادر گفت: بابا یک - دو قطعه لباس برای خودش و برای تو نباید بسازند و بدوزند و اقل این اندازه که از واجبات عروسی است، تو که اینقدر طالب زن نبودی. نفس از درها است او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است حالا چطوری تو که مدعی بودی نفس را کشته‌ای حالا چرا صبر نمی‌کنی.

گفتم: جناب شیخ عجله من نه برای آن است که خیال کرده‌ای، بلکه برای این است که معلوم شود که به چه دامی گرفتار و به چه بلایی مبتلا گشته‌ام. حضرت امیر تفسیر می‌کند آیه ربنا آتنا فی الدنيا حسنه و فی الآخرة حسنه و قنا عذاب النار به اینطور خدایا در دنیا زن خوب بده و در آخرت زن خوب بده که بهشت من باشد و حفظ کن مرا از زن بد که جهنم است. حالا من مرددم که در بهشت افتاده‌ام و یا در جهنم، چو من ندیده‌ام طرف را و همسایه نبوده‌ام که از دیگران بشنوم، مادر و خواهری هم نداشته‌ام که او را دیده باشند و خوب دانسته باشند، معامله‌ای است مجهول، تیری است که به تاریکی انداخته شده و من یقیناً هرچه طول بکشد در زمان تحیر و ناشناسایی، من به خواب استراحت نخواهم رفت، نظیر حربن یزید ریاحی در بین جنت و نار مضطر و لرزان خواهم بود، حتی می‌شود گفت عبور از صراط که حال عاقبت معلوم نیست بدتر و سخت‌تر از جهنم است چون و فی الیاس راحة.

گفتند: اما از جهت خوبی و بدی طرف تو آسوده باش که ماها دلسوزتر برای تو از مادر و خواهر و عمهات بوده‌ایم، حتی منظور از این تأخیر عروسی نیز خیر و صلاح شماست. حالا راضی نمی‌شوی زودتر از نیمه ماه مبارک آنها هم راضی نیستند، چون خود آنها نیز کارهای لازمی دارند که به کمتر از این انجام نخواهد گرفت و ما به آنها می‌گوییم که نیمه ماه مبارک مهیا باشند که از نجف می‌آییم برای بردن او و دولیره هم که از وجه نقدشان مانده است از نجف می‌فرستیم.

گفتم: این اندازه خوب و عدالت است و من امروز می‌روم به طرف نجف.

گفتند : صبر کن با هم برویم.

گفتم : من تا طویرج می روم پیاده و آنجا صبر می کنم تا شما بیایید.

من رفتم به طویرج ایستادم تا آنها آمدند و به طراده نشستیم دو قران که در کیسه من مانده بود دادم به کرایه طراده، نیم قران برای خودم و یک قران هم برای دو شیخ پدر و مادر که آنها را در طراده سواری مهمان کردم و غالب در فکر عاقبت این کار بودم که با آن که فعلاً یک پول رهبر به جایی ندارم، این کار به چطور خواهد گذشت و در چه مسلک زندگی خواهم نمود، چون عالم زن داری غیر از عالم مجرد است و غالباً در ترس و گرفته می شدم و معذک به آن ته دل که فرو می رفتم می دیدم که خوشی و خوشحالی است از این پیش آمد تازه باز از آن مرتبه فؤاد که به طرف سطح و نزدیک به خیالات و محسوسات می شدم امواج متلاطمه خیالات و وساوس که الشیطان یعدکم الفقر مرا در وحشت می انداخت.

گفتم : رفقا من هر چه فکر می کنم می بینم بی گذار خود را به دریا زده ام و با کون برهنه آتش بازی غریبی نموده ام که مرا در بیم و غصه و تحیر انداخته و معذک آن ته دلم پر از خوشی و سرور است.

گفتند : حق همان ته دل است بقیه باطل و صبح کاذب است .

گفتم : حالا که من بچه مکتبی شما هستم هر چه بگویند باید قبول کنم.

گفتند : لازم نیست مقلد باشی مگر نخوانده ای در قرآن کریم: **وانكحوا الایامی منكم و الصالحین من عبادكم و امائكم ان یكونوا فقراء یغنهم الله من فضله و الله واسع علیم.**
گفتم : جناب شیخ من از شما عقیده مندترم به آیات قرآنی و اخبار معصومین و ان الله لایخلف وعده و هو اصدق الصادقین. و انما الکلام در این است که ما قانع نیستیم یغنهم الله من فضله.

چون بدیهی است که پیغمبر که نه زن را برف انبار کرده بود نه مرتبه یغنهم الله من فضله درباره او صادق آمده بود، اما وقتی که به تواریخ رجوع می کنیم می بینیم که از نان جو خشکیده هم سیر نخورده بود، نه چایی می خورد و نه جیگاره و چپق می کشید و نه تنباکو و شیر، و به ما هرچه پول می رسد اولاً از قند و چایی و جیگاره تهیه چند روزه خود را می بینیم اگر چیزی ماند نانی می خوریم و الا فلا و با این عدم قناعت و اسراف کاری ما

خود را فقیر نموده‌ایم و یغنهم‌الله را در حق خود صادق نمی‌دانیم و اگر این اسراف کاری‌ها نبود یعنی فقط از همان شرب چایی و دخانیات خودداری می‌نمودیم و شرعاً ترک اینها نیز مورد احتیاط است چون از اقسام مشتبه‌الحرمه است یقیناً ما از اغنیا بودیم و محتاج نمی‌شدیم، مگر نادری که منافات با غنا ندارد، ولکن با این وضع زندگانی که داریم که به دست خودمان خودمان را فقیر داریم، خدا به ما وعده نداده است که به زن گرفتن حالتان بهتر می‌شود.

گفتند: این قرآن را فقط برای صدر اول نگفته، بلکه برای همه مسلمانان است تا قیامت و البته حال بندگان خدا در حیث معاش در هر دوره‌ای مختلف بوده و خواهد بود و خداوند نیز عالم بوده، معذک آن آیه را به عموم بندگان مختلف‌الحال خود بر نهج واحد گفته است، پس حاصل مضمون آیه شریفه پس از این مقدمات این است که بندگان عموماً نباید ترک تزویج نمایند جهت ترس از فقر، چون خداوند او را به فقر مخوف مبتلا نخواهد نمود و شما باید حسن ظن به خالق خود داشته باشید، نه سوء ظن. چون در حدیث قدسی وارد است که انا عند ظن عبدی المؤمن یعنی اگر آئینه دلش راست و بی‌زنگار شد مرا به راستی و خوبی می‌بیند و اگر کج شد من هم به صورت کج و کریه نمایش خواهم نمود.

گفتم: من هم تا به حال حسن ظن داشتم و توکل به حق پیدا نموده بودم که حتی تسبیب اسباب هم نمی‌کردم، چون خودم تنها بودم و زورم به خودم می‌رسید، اما حالا دو نفر شده‌ام، بلکه سال به سال در تزیاید است و چشم همه آنها در همه چیزشان فقط به من دوخته می‌شود که در حوائج و لوازم زندگانی مرا خدای کوچک خود می‌دانند و من هم بواسطه محبت و علاقمندی که به آنها دارم و عهد و میثاقی که با آنها بسته‌ام و خدا هم امضا فرموده می‌خواهم تمام حوائج آنها را مهیا و آماده دارم که محتاج به سؤال نشوند که از من بخواهند و از طرف دیگر تمام حرکات و فوائد و نتایج اعمال عباد منوط به قضا و قدر الهی است که بیده ملکوت کل شیئی.

خصوصاً فقر و غنا و عزت و ذلت و صحت و مرض که اختیار عبد را در این امور مدخلیتی نیست بلکه اگر عرفانمان فی‌الجمله گل کند معلوم شود که اختیار ما را در هیچ کاری مدخلیتی نیست که توحید افعالی مقتضی این است.

پس بعد از این مقدمات اگر انسان وحشت و ترس نداشته باشد از پیشامدهای خلاف مقاصد خود، البته باید پیه سرزنشها و بی عرضه و بیکاره و بی عار و بی غیرت و بی وفا شنیدن از اهل بیت خود را به خود مالیده باشد و من که حاضر نیستم این پیه ها را به خود بمالم، پس چطور ترس و وحشت نداشته باشم، در یک سرزمینی که سلسله اسباب که موجب فی الجمله تسلیت انسان است به کلی منقطع است.

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

گفتید بدیهی است که دنیا جای استراحت نیست، بلکه مدرسه و جای تحصیل کمالات است و تحصیل کمالات بی زحمت و خون جگر صورت نیندد، که الدنيا مزرعة الاخرة و این همه که ترغیب و تحریص که به تزویج شده در شرع مصالح آن منحصر نیست به این که گوینده لا اله الا اللهی زیاد گردد و زمین بوجود او سنگین و از لرزش باز ایستد و یا آن که انسان را از بعض شهوات باز دارد که من تزوج فقد احرز نصف دینه. بلکه یکی از مصالح پرزحمت، حصول تربیت زوجه است در زیر دست زوج که مربی اوست به احکام شرعی و اخلاق حمیده و عقاید حقه و حصول کمال زوج است به صبر در زحمت تعلیمات و سوء اخلاق و حرفهای زشت زنها نسبت به مردها نظیر آنچه گذشت و اگر حاضر نیستی به شنیدن ناسزاهای زنها مقام صبر را حائز نخواهی شد. و فی الحقیقه مسئله عقد و نکاح تأسیس یک دارالتربیتی است برای طرفین اگر به شرایع وارده در این موضوع فی الجمله عمل شود و اگر متعدد تزویج شود البته تربیت طرفین توسعه بیشتر پیدا کند چون آنچه شاگرد بیشتر گردد زحمات استاد نیز مضاعف گردد، پس دروغ گوید آن که گفت تعدد زوجات موجب سوء اخلاق است، چون با تعلیمات اسلامی موجب صبر جمیل و حصول کمالات است برای طرفین و الأ نادری را تزویج روا بود و در غالب تزویج یک زن نیز ناروا بود، چون کمتر از زنان به واسطه کوتاهی ادراکشان توافق اخلاقشان با مردان حاصل بود.

گفتم: پس بنابراین باید سر تسلیم در نزد چوگان روزگار و تقدیرات الهیه فرود آورد و راضی گردید و باید از خدا خواست رفاهیت و خوشی معاشرت را و اگر قضای او نه بر وفق رضای بنده است، باید صبر نمود و سوخت و ساخت که:

اولئك عليهم صلوات و رحمة الخ.

گفتند: حالا آمدی به سر مطلب که علی ایحال تزویج مستحسن و مندوب الیه است و مصالحتی بر او مترتب است. نهایت یا به طور خوشی و سعادت معاشرت می شود که و من سعادت الرجل زوجة صالحه اذا نظر اليها سرته^۱ که نعمتی است بزرگ و باید شاکر بود و یا به طور بدی و شقاوت معاشرت می شود بواسطه بداخلاقی و نامهربانی طرف که بلایی است بر سر مرد بیچاره نزول نموده و باید صبر و مدارا نمود که ان الله يحب الصابرين.

و علی ایحال نصف دیانت اسلام را حائزی، چون نصف دین شکر است و نصف دیگر صبر است، کما وردت به الاخبار و شهد بذلك الاعتبار و بالجمله اگر زن ناسازگار شد باید دامن همت بر کمر زد و داد تحمل و بردباری را داد که علیکم بالجهاد الاکبر که لیلۃ الهریر صغیر، یک شب بود و لیلۃ الهریر در این جهاد با دشمن خانگی سالها مستدام است و متارکه آن مغضوب شده که ابغض الاشياء عندی الطلاق، ولكن دل من روشن و مطمئن است که این صورت نحس در موضوع خودم ظاهر نخواهد شد و این ستاره زحل از افق من طالع نخواهد گردید به لحاظ آن که اولاً محتمل است که این پیشامد تأثیر آن چهل روز زیارت عاشورا خواندن اصفهان باشد که پس از هفت سال تأثیر کرده باشد و ثانیاً به یک درجه معلوم بود که حبیب بن مظاهر این امر را فراهم نموده و هیچ وقت بین من و حبیب نقار و کدورتی نبوده که اعمال غرضی در این کار نموده باشد، بلکه کمال دوستی و محبت بوده و اگر چه از پیغمبر (ص) و علی (ع) روایت شده که من احبنا اهل البيت فليستعد للفقر جلباباً، که محبت آنان مقتضی و جالب فقر شاملی است که از سر تا ناخن پای او را خواهد گرفت، ولكن همچو خبری ندیده ام که حسین بن علی (ع) گفته باشد، ولو گفته علی (ع) به طور عموم اهل البيت است و کلام هر یک نیز کلام دیگران است که کلام نور واحد ولكن می توان حدس زد به حدس صائب که ظهور این کلام از زبان هر کدام تأثیر آن فقط در حوزه و دوره خود اوست، چنان که خارجاً هم همین طور بوده و هست. عشاق علی (ع) و عاشقین حسین بن علی (ع) در حیث فقر و غنا تفاوت دارند. نهایت آن کلام درباره محبین حسین (ع) مؤول خواهد بود که از عموم خود نماند به عبارت آخری ظاهر آن درباره متکلم ظهور کند و باطن آن درباره غیر متکلم که در باطن از متکلم محسوب اند

۱- از سعادت مرد داشتن همسری است شایسته که هرگاه به او نگاه کند مسرور شود.

نمایش کند فافهم.

به نجف رسیدم، ولكن دلم از وحشت این حادثه به کلی خالی نبود. رساله‌ای در رمل داشتم چند زایجه‌ای در این موضوع کشیدم خصوصیات طرف را خُلُقاً و خُلُقاً و معاشره معلوم نبود به طریق سیر نقطه از طریق که در مراحل سیر طولی و عرضی به اشکال سعیده برخورد نموده تا رسیده به منزل مقصود که شکل لحيان که منسوب به شرفا و فضلاء و علماء و بزرگان است نشسته و در خانه مال نصره‌الداخل و در عاقبة‌العاقبة نصره‌الخارج نشسته و ادله رملی نوعاً بر خوبی حال و مآل دلالت داشت، خوشحال شدم، ولكن معذک گاهی بعضی موهومات موحشه و خیالات واهی هائله‌ای در کله ما رفت و آمد می‌کرد و به جهت سدّ راه این خیالات شیطانی بنا گذاردم هر روز بعد الاستعاذه قرائت سوره هل اتی نمایم، دوروزی نگذشت که در مهد امن و امان واقع شدم که آقایان و آقا زاده‌هایی که نزد من درس می‌خواندند و یا رفیق بودند از دامادی و امر تزویج ما خبر شدند از ناحیه هر یک لیره‌ای عین عثمانی بر ما باریدن گرفت مثنی، ثلاث و رباع.

در شبی آقای آقامیرزامهدی پسر آخوند مرا در میان صحن ملاقات نمود، گفت از آقا جهت این امر خیر چه توقع داری؟ گفتم توقعی ندارم، گفت راست بگو، گفتم عاشق از معشوق چه توقع دارد، گفت راست بگو چه می‌خواهی؟ گفتم هر چه از ایشان می‌خواهم حاصل است و در خوان نعمت او نشسته و شاکرم. بیانات و درس او غذای روح من است و نظر کردن به او غذای روح من است و شنیدن از او غذای روح من است، و ماوراء‌العبادان قریه^۱ و بعد از این چه بخواهم که شکر داده او بتوانم، عطای او به من گنجی است شایان. چه دانی تو که اشتر می‌چرانی.

گفت: عطیه روحانی صدایه دختر کاسب نمی‌شود.

من از امر زمین در پیچ و تابم تو از فوق فلک بدهی جوابم

گفتم: ان کان و لابد به آنچه به دیگران در همچو موردی مرحمت نموده ممنون و متشکرم.

گفت: شش لیره در عوض یک سال صلوة بدهد که نماز را هم به هر کس اطمینان

داری بدهی، به یک لیره که پنج لیره برای خودت خالص بماند، خوشحالی؟

۱- ضرب‌المثلی است که می‌گویند پشت سر آبادان قریه‌ای نیست.

گفتم: علاوه بر خوشحالی کلاهم را ده زرع به هوا می اندازم، چون به دیگران از سه لیره بیش نداده با آن تو سطات کثیره و همین طور متدرجاً لیره بود که پی در پی می رسید تا آن که نیمه ماه مبارک نزدیک گردید، به پدر و مادر جعلی خود گفتم باید شما هم حرکت کنید، گفتند حاضریم ما با زن و بچه خود حرکت می کنیم.

شب پنجشنبه منزل آخوند روضه بود. علی الرسم رفتیم، به در منزل آخوند که رسیدیم حاج میرزا احمد پسر کوچکش کاغذ سیاهه ای در دست داشت گفت مهر ثبت همراه هست، گفتم نه مدرسه است، گفت اگر بیاوری بهتر است، چون من احساس خیری نمودم از واجبات دانسته به عجله رفتم مهر را آوردم، گرفت و زد به کاغذ و مهر را داد و گفت التماس دعا و برو، گفتم معنی این را نفهمیدم. گفت فردا می فهمی.

گفتم: فردا می خواهم بروم به کربلا، گفت بهتر، در کربلا خواهی فهمید، رفتم به آقا میرزا مهدی گفتم این چه معنی داشت که حاج میرزا احمد مهر مرا گرفت و به کاغذی زد و گفت فردا می فهمی، گفت مهر کردی؟ گفتم من نکرده ام او کرد، گفت فردا چند نفری باید حبس شوند و تو هم که مهر کرده ای یکی از آنها خواهی بود. چرا انسان کاغذ نخوانده و مطلب او را نفهمیده مهر کند و یا مهرش را به دست کسی بدهد، مهر دادن به دست کسی بدتر از سر خم نمودن به زیر شمشیر برهنه است.

گفتم: طلبه مجرد آسمان جل که فقط مالک اسافل اعضای خود است همیشه در مهد امن و امان غنوده، ترسی و دغدغه ای در هیچ طرفی به او راه ندارد، بترسند کسانی که عنوان و ریاستی دارند و یا علاقه به چیزی دارند، نه ته پیازم و نه سر پیازم، بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم.

فردا به پدر جعلی رسیدم، گفتم دیشب مهر من به کاغذی خورد و من نفهمیدم. گفت: بشنو شمه ای از کارسازی خدا را، زوآرهای ترک دسته ای آمده اند و با آنها سیصد لیره سهم امام علیه السلام بوده و طلاب ترک علی الرسم دور آنها را گرفته اند که ما همه فقیر و محتاجیم چنانچه این پول را به آقای آقاسید محمد کاظم یزدی که مقلد شماست بدهید یک پول به ما نخواهد رسید و بهتر این است که از ایشان اجازه بگیرید که خودتان بین ماها قسمت کنید زوآر هم از آقا اجازه خواسته بودند و اصرار و التماس هم کرده بودند اجازه نداده بود و گفته بود باید پول به شخص خودم برسد و من مواقع

استحقاق را بهتر می‌شناسم و اگر خودتان بدهید می‌ترسم برائت ذمه حاصل نشود و خسران دارین را دریابید. زوآر به طلاب اطلاع داده بودند که آقا چنین می‌گوید، طلاب ترک گفته بودند آیا می‌دانید فقر و فلاکت ما را؟ جواب داده بودند آری، باز گفته بودند آیا در رساله عملیه که سهم امام باید به اذن و اجازه مجتهد مصرف شود، چه مقلد شخص باشد چه نباشد، جواب داده بودند آری، بعد از آن گفته بودند بروید از آخوند خراسانی اجازه‌ای بگیرید که اعلم و اورع و اعدل از همه است. ترکها آمده بودند نزد آخوند و از ایشان اجازه خواسته بودند آخوند هم اجازه داده بود که خود زوآر بین طلاب ترک که فقیرند قسمت کنند، مشروط بر این که پانزده نفری هم از فقراء اطراف مرا که سیاهه اسامی و مقدار وجه هر یک را به شما می‌دهم قسمتی بدهید، زوآر هم خوشحال شده و شرط آخوند را بالرأس و العین قبول نموده بودند و آن کاغذی که تو مهر کردی سیاهه اسامی همین فقراء اطراف آخوند بود و آخوند جهت هر یک از آن اسامی که اسم ماها همه هست یک لیره معین نموده الا تو که سه لیره برای تو نوشته به لحاظ آن که تازه دامادی. گفتم: فرج الله عنك كما فرجت عنی ولكن باید زودتر حرکت کنیم به طرف کربلا که دیر شده.

گفت: ما بازن و بچه از راه طراده امروز عصر و یا فردا حرکت می‌کنیم، گفتم من که فعلاً کیسه‌ام پر لیره است طرف عصری باگاری خواهم رفت که تا به حال نه باگاری، بلکه نه به الاغ سوار شده‌ام و نه لیره را به خواب دیده بودم. عجب عالمی بوده زرداری اگر تا آخر چنین باشد!

من رفتم به کربلا مدرسه صدر جنب صحن سیدالشهداء، به حجره یکی از رفقای کشمیری و پدر و مادر جعلی من هم آمدند و رفتند به خانه مقصود که در جنب صحن ابی‌الفضل بود، سیدالشهداء و حبیب و سایر شهداء از دسته داماد شدند و ابی‌الفضل تنها از دسته عروس گردید و چون ماه مبارک بود من قصد اقامه کردم که تا آن وقت در کربلا اقامه عشره نکرده بودم و سحرها از منزل رفیق کشمیری یک بشقاب پلو با خورش شلغم که بسیار فلفل داشت جهت من می‌آوردند و بسیار تند و لذیذ بود که تا آن وقت خورش شلغم نخورده بودم.

هر دم از این باغ بری می‌رسد تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

گفتم: به آن کشمیری که غذا را بسیار فلفل نزنید که از تندی خورده نمی شود. گفت علاوه بر آن که اهل بیت ما کشمیری نیستند و کمتر فلفل استعمال می کنند، معذک حال شما ملحوظ است و الا کشمیری دو سه مقابل از این بیشتر فلفل می خورد و معذک فلفل خوری هندی ها را اگر ببینی خواهی گفت صد رحمت به کشمیری. تحدید مهمانیهای هندیها به فلفل است چنان که از ایرانیها به نان و برنج است. مثلاً اگر در ایران تحدید درجه اطعام کسی را بنمایند می گویند فلان در این طعام خود صد من و یا دو خروار برنج به آب ریخت و مصرف نمود، و لکن در هند می گویند صد من و یا دو خروار فلفل فلانی در این مهمانی مصرف نمود.

تعجب نمودم، گفتم طبیعت فلفل چون یبوست دارد و سوداوی است از این جهت ظاهر بشره هندیها نمکین و ملاحظت دارد که کانه در نمک پرورده شده اند و این هم دلیل و علامت بر صدق این کلام است، و لکن چنانچه در ظاهر مقتضی ملاحظت است در باطن هم مقتضی زیرکی و تندی و تیزی ادراکات است چون منشأ ادراک سوداء صافیه است که یکادزیتها یضیئ و لولم تمسسه نار و در هندیها این قضیه به عکس نتیجه داده است، چون هرچه در آنها دیده شده آدمهای خرفت و ساده لوح و بلید بوده اند، حتی یکی از راجه ها وارد بر کلیددار نجف بوده به کلیددار گفته بود که می خواهم خیریه در نجف بسازم که از دروازه نجف تا مسجد حنانه که کمتر از ربع فرسخ است، جسری بسازم که مردم از روی جسر عبور و مرور نمایند و هر چند لک روپیه هم خرج شود بشود که روپیه زیاد دارم.

کلیددار گفته بود صاحب! در این سرزمین آبی نیست که محتاج به کشیدن جسر باشد. گفته بود چاه می کنیم که به آب برسد. و نیز یک نفر بزرگی از هندیها را به چشم خودم دیدم که به زیارت آمده بود و در صحن و بازار با پنج نفر نوکر حرکت می نمود، به هیأت خاصی، هکذا یک نفر شمسیه ای به روی سر آقا گرفته بود که پرده او پارچه نبود، بلکه از مس نازکی به طور پرده شمسیه ساخته بودند و دو نفر دیگر چماق در دست داشتند نظیر گرزهای نقره که به دست فراشهای حکومت و سلاطین سابق بود. نهایت آنها در جلو حکومت می رفتند و این دو نفر چماق به دست از عقب سر آن هندی روان بودند و یک نفر دیگر ساعت کوچکی به دست گرفته بود که غالباً نظر خود را به خارهای آن ساعت

دوخته بود و یک نفر دیگر کاری نداشت الا مجرد حرکت نمودن با آقا مثل سایر نوکرها که چشم و گوشش متوجه آقا بود و این پنج نفر با آقا به یک میزان حرکت می‌کردند از حیث اجتماع و افتراق که نیم ذرع بیش از آقا جدایی و دوری نداشتند و مواظب بودند که دورتر نباشند و نسبت به خودشان هم بنا داشتند که افتراق حاصل نشود که عابرین دیگر ولو در میان بازار بود ممکن نبود از وسط آنها عبور نمایند به میزان واحد و هیأت وحدانی بل کشخص واحد حرکت می‌کردند.

از یکی از رفقای هندی که عارف به حال بود از حکمت و فواید منظوره این هیأت سؤال نمودم، گفت آن که ساعت کوچکی به دست گرفته نظر می‌کند که هر وقت خار دقیقه شمار به ربع برسد و یا به نیم و یا به سر دسته برسد که عدد ساعات کامله در آن وقت معلوم می‌شود با انگشتان با آن دو نفر چماق‌دار اشاره می‌کند و می‌فهماند که ربع است و یا نیم است و ساعت چند است، فوراً آن چماق‌دارها با چماق می‌زنند به پرده شمسیه‌ای که از مس ساخته شده با عداد ربع و نیم ساعت که آقا بفهمد ساعت چند است بدون آن که محتاج به سؤال و یا نظر کردن به ساعت باشد.

گفتم: اگر هوا سرد و یا آن که آفتاب هم نباشد به واسطه ابر و شب شدن این شمسیه باید روی سر آقا گرفته شود؟ گفت بلی. ولکن در شب جایز است که نوکر روی سر خودش هم بگیرد. گفتم اگر مجلسی آقا نشسته باشد، آیا شمسیه باز روی سرش گرفته می‌شود و آن چماق‌دارها و آن ساعت‌دار باید حاضر باشند و بر فرض حضور سر پا می‌ایستند یا می‌نشینند. و بر فرض نشستن جلو آقا می‌نشینند و یا در عقب سر آقا و همه فروض مما یضحک به الثکلی (کذا)!

گفت: نه، به این شوری هم نیست، در مجالس به ساعت پشت دست خود نگاه می‌کنند ولکن در مجالس اگر بادی در شکم‌شان پیدا شود رها می‌کنند و اگر صدا بکند فوراً عذر می‌خواهند که فرنگی گفته باد در شکم بماند ضرر می‌زند، دیگران جهت قبولی عذر او باید بگویند راحت باشد و اعتذار دلیل است که هنوز قبح او را استشمام می‌کنند، و عادت فرنگیان هنوز رسوخ نکرده.

گفتم: از این حماقت بالاتر نیست که انسان پنج نفر آدم را موجب و وظیفه بدهد،

محض آن که ساعت را بفهمد و به پشت دست خود نگاه نکند، آن هندی به پرش خورد، گفت بزرگان ایران شما که عوض پنج نفر بیست نفر، بلکه زیادتر بدون فایده عقب سر خود می اندازند و حرکت می کنند و بدون شغلی و کاری، باز هندیها که شغلی و کاری به آنها ارجاع می کنند.

گفتم: بسا بی کاری که فضیلت دارد به هزار درجه براین طور مشاغل احمقانه و اقوی دلیل بر ساده لوحی و بلاهت هندیها همان بقاء انگلیس است در سالهای متمادی در ممالک آنها که در هر جایی از مستعمراتشان بعد از گرفتن چهار صباحی بیش زیست نتوانستند نمود، نگاه کن به خاک آمریکا و استرالیا و مصر و غیره، الا در ممالک هند و مقداری از آفریقا که هنوز از حماقتشان پس از همه سالها به ساز آنها می رقصند.

شنیدم در آن شورش سابق هندیها، و کشتن هزار انگلیسی را کشتیهای جنگی انگلیس در سواحل هند حاضر شد با قورخانه، هندیها از ساحل با سنگ و چوب حاضر به دفاع شدند، انگلیس گفت اگر تسلیم نشوید با این توپها عمارات شما را ویران کنم هندیها انکار داشتند قدرت انگلیس را بر خرابی عمارات محکم خود تلی از میان آب، سر بیرون نموده توپها را بر آن کوه خالی نمود به پنج دقیقه کوه معدوم و به آب غرق گردید.

هندیها اقرار و سر تسلیم پیش آوردند و چنان دوز و کلک بر آن ساده لوحان زده که بعد از این کمر راست نخواهند کرد و دولت و پولداری هندیها نیز کاشف از بلاهت آنهاست چون خدا فرموده که مالیه دنیا را به بی عقلها می دهم که تا عاقلان و زیرکان بدانند که غنا و ثروت نه به حيله و شیطنت و نه به علم و حکمت است و بالجمله فلفل خوری هندیها با این سادگی و بی شعوری جای تعجب است.

در روز هفدهم ماه مبارک در صحن ابی الفضل نشسته زانوها را به بغل گرفته پدر و مادر جعلی پیدا شدند.

گفتم: جناب شیخ شکم سیر از گرسنه خبر ندارد و تاکی من در مدرسه تنها و جهت افطار و سحر به دست و پا باشم؟ گفتند چه شده، گفتم شما جهت چه به کربلا آمده اید و من چرا آمده ام؟ مگر زیارتی مخصوصه بوده.

گفتند: ما مشغولیم، خانه خوبی برای شما پانزده روز اجاره کرده ایم که دو حجره بزرگ فوقانی دارد، یک حجره که بسیار نظیف و پاکیزه و با نقش و نگار باقالی و دوشک و

متکاهای اعلا فرش نموده‌ایم، برای شما مهیاست و حجره دیگر را که نقش و نگاری ندارد، فرش و لحاف کهنه‌ای انداخته‌ایم مال ما دو نفر با زن و بچه‌مان است و آنها هم کارشان تمام است، نهایت منتظریم که شبهای احیا بگذرد تا بیست و سه سوم باید صبر نمود.

گفتم: یک ساعت صبر نخواهم کرد هم امشب که هیجدهم است باید من بر آن حجره‌ای که برای من مهیا شده وارد شوم و عروس را ببینم.
گفتند: شبهای احیاء خوب نیست.

گفتم: تعجیل من نه برای عیش و عشرت است که با تشیع من مناسب نباشد، بلکه برای این است که بدانم چه به ریش مالیده شده و از دغدغه جهالت خلاص شوم و جواب علی و اولادش با خودم که آنها خرده بگیرند.

آنها برخاستند و گفتند ما می‌رویم برای انجام این کار و شما در مدرسه افطار کنید و نماز بخوانید و ساعت دو در همین نقطه بیا بنشین که ما بیاییم تو را ببریم به حجله‌خانه،
گفتم: حلت البركة حالا شدید آدم حسابی.

شب آمدند ما را بردند در حالی که یکی از آن دو نفر فانوس می‌کشید و دیگری هم در عرض من راه می‌پیمود، من هم در زیر عرق خجالت اشک‌ریزان از بی‌کسی خودم و دیار غربت وارد حجره شدیم، زن یکی از آن دو شیخ که محرم بود پاهای ما را شسته و به اطراف پاشیده و ما دو رکعت نماز خوانده و دعا نموده که:

اللهم الف بینی و بینها کما الفت بین آدم و حوا.^۱ و یک لیره به مخاره داده و چادر را از سرش کشیدم.

همان شب اول تا سحر از شب عروسی مادرمان گرفتیم، تاریخ و سرگذشت خودمان را برای یکدیگر بیان و گفتگو نمودیم که دو زن شیخین که در پشت در خانه علی‌الرسم تا سحر مشغول به استراق سمع بودند، گفته بودند که اینها مثل دو آشنایی که زمان مدیدی دور از یکدیگر افتاده، راز دل می‌کردند. تا بیست و سوم دست تصرف دراز نشد، احتراماً برای شهادت ولی الله علیه‌السلام.

و دیگر آن که در مطالعه مقتضیات دوستی و الفت جداً مشغول بودم از محاسن گفتار و

۱- پروردگارا بین ما الفت و مهربانی قرارده همانگونه که بین آدم و حوا الفت قراردادی.

رفتار و دیدار و اخلاق و ضمائر و اشارات علی الخصوص ذاتی و طبیعی آن که در آن وقت مستور در پس پرده‌ای به خودبندیهاست و به دقت معلوم گردد. و در این چند روز مطالعه مکشوف و معلوم گردید محبت از طرفین و تناسب ذاتین و انعقاد الازدواج بین الزوجین. بعد از آن، نعم الهی را یاد و تکرار نمودم که بدن نظیف و لباس از سر تا قدم جدید و پولهای صفرا و بیضاء در کیسه پر و در وقت افطار چایی فرد اعلا و نان خشک روغنی و اقسام افطاری از کباب و حلوا و فرنی و آشها موجود، حجره و فرشها و اثاثیه مکمل و نظیف و سحرها پلو و خورش ساخته و پرداخته بدون این که دستمان به آب سرد و گرم زده بشود، تن سالم، به محبوب واصل، سنت پیغمبر (ص) بجا آورده، دل فرحناک، چشم روشن و متصل به شکرانه این نعم الهی که تا به حال ندیده و نشنیده رطب اللسان بودم. آن ایام ماه مبارک که هر روزی بر صائمه سالی گذرد بر من تا آخر ماه به دقایقی بیش نمود ننمود.

بعد از ماه مبارک با پدر و مادر جعلی و متعلقین و اثاثیه بار نموده رو به طویرج حرکت نمودیم و از راه آب به نجف رفتیم، دو ماه در منزل پدر جعلی در یک حجره‌ای منزل نمودیم، در ماه اول مهمانیهای بزرگی از رفقای نجف و آشنایان جدید کربلا نمودیم آخر ماه حساب مخارج یک ماهه خود را نموده دیدم با این ارزانی برنج و روغن و اشیاء دیگر شش لیره خرج شده، دود از نهاد ما بیرون شد با این که سی لیره عین موجود در دست بود چرتم پاره شد، چون ابرهائی که لیره بر من بارید کم کم متفرق شده بود. والارض قفر و السماء مصیحیه.^۱

بدیهی است که این سی لیره موجود به این قاعده مصارف پنج ماه است. سر به جیب تفکر فرو برده به وادیهای حیرت و راههای مسدود در حرکت و سایر بودم که بعد از پنج ماه و تمامی لیره‌ها در این بیابان قفر و وادی غیر ذی زرع چه کنم، البته یکی از دو کار واقع خواهد شد، یا دیوانه و تلف می‌شوم و یا آن که عیال حسب الشرط از من طلاق خواهد گرفت و آن نیز مساوی با مردن است و توقع از حبیب و غیر حبیب که تا آخر عمر ما را مثل پرواری نگهدارد، توقعی است بیجا و طمعی است خام، چون محبوبیت مقتضی ناز است و ناز حبیب کشیدن در صورت تجرد بسیار سهل و آسان است و اما حالا که پابند این

۱- زمین خشک و بی حاصل و آسمان سر مخالفت داشت.

علاقة كذایی شده‌ام که : همها علفها و تمغمها و لاتعرف غیر نفسها^۱ کی و کجا صبر و بردباری توان نمود، آخوند راست می‌گفته است که طلاب نجف خود شوهر لازم دارند و نمی‌توانند برای غیر شوهر گردند. قالی النبی (ص) هلاک الرجل بیدزوجته فی اخرالزمان.^۲

و من این دختر را در صبر و فقر و ناداری نشناختم، چون مورد امتحان هنوز نرسیده و بدیهی است که در بین زنها نوعاً هم چشمی زیاد است و به فقر و فلاکت شوهرها یکدیگر را سرزنش کنند و به غنا و ثروت و عزت و اشتها آنان افتخار کنند، چون دنیاویت زن غلبه دارد و حریص است بر تحصیل شش دانگ دنیا که در این آیه مندرج است :

و مال الحیوة الدنیا الالعاب و لهو و زینة و تفاخر و تکاثر فی الاموال و الاولاد.

و من در حجره تنها غرق این خیالات گوناگون که دسته دسته به صورت موحشه هائله از متخیله من می‌گذشت که رنگ را تیره و کالبد را تکان می‌داد.

ناگهان عیال از در درآمد مرا متفکر و پریشان حال دید، گفت در چه فکری و چرا وحشت زده هستی، خواستم اظهار نکنم که مرد می‌خواهد نواقص خود را حتی الامکان از عروس تازه‌اش پنهان دارد، دیدم از کار و بار و خیالاتی که داشت منصرف شده آمد نشست که خیالاتی که تو را گرفته دارد، باید البته به من بگویی، من نه از آن زنهایی هستم که اسرار را پوشیده باید داشت، اگر نقصی و تقصیری از ناحیه من وقوع داشته بگو که جبران کنم و یا گرد آن نگردم چون عالماً و عامداً تقصیری در خود نمی‌بینم و اگر از جانب روزگار نایدار امر ناسازگاری صورت گرفته با آن که این عادت را از قدیم داشته و توقع غیر از این از او نباید داشت، آن را هم بگو که در رفع آن معین تو باشم و یا در غصه و حزن شریک تو گردم، زن خواستن مردها و شوهر گرفتن زنها نه فقط برای عیش و عشرت و دفع شهوت است، بلکه عمده چیزهای دیگر در نظر است، حصول انس و سکون نفس و دفع وحشت انفراد است که یدالله مع الجماعه و الرهبانیه بدعة و تکثیرالامه افتخار النبوة فی المحشر و الحوض الکوتر و غیر ذلك مما يطول ذکرها و لایحصی ثمرها و سوف یظهر بعد ذلك اثرها، فقل ای شیئی فی روعک قد دهاک و ابلاک فانا قید

۱- همش آب و نان بود و جز خود چیز دیگری را نمی‌شناخت.

۲- پیامبر فرمود هلاکت مرد در آخرالزمان به دست زنش باشد.

طوعك و موضع نجواك و شكواك.

گفتم: حبیبه من تو به این نطق براق و درفشانی خود ابرهای سیاه متراکم را پراکنده نمودی و هوای دل مرا صاف و روشن ساختی، اندوهی نماند که تو را دخیل آن کنم و اگر هم بود حیف است که ترا شریک آن سازم.

گفت: اگر رفته و یا باقی است که باید بگویی و الاً مرا در غصه و پیچ و تاب گذاشته‌ای، چون احتمال کلی می‌رود که سبب آن از ناحیه من بوده و اگر نگویی بر من ظلم کرده‌ای که از روی جهالت ثانیاً و ثالثاً به او عود خواهم نمود و دل تو را بر خود چرکین خواهم ساخت من غیر علم و عمد و این خود ظلمی است فاحش که بر من روا داشته‌ای، چون بالاخره وفاق و اتفاق در این صورت به نفاق و فراق مبدل گردد.

تا توانی می‌گریزی از فراق ابغض الاشياء عندی الطلاق

و چشمهای خود را پر اشک نمود.

گفتم: من از ناحیه تو به جز خوبی و تأدب و محبت و موافقت چیزی ندیده‌ام، لکن از ناسازگاری روزگار غدار در وحشتم، چون تا به حال تنها بودم و وحشت نداشتم، بلکه شجاعت و سلطنت داشته‌ام حالا که خدای کوچک مثل تویی شده‌ام و بنده محبوب و فرمان‌بردار من شده‌ای، و لکن من خدای فقیر و عاجز تو، که هیچ فایده‌ای ندارم و هیچ کاری از دستم بر نیاید و این لیره‌های عدیده‌ای که بر ما در این قضیه میمون مبارک ریزش نمود برقی بود که جستن کرد و خنده‌ای بود از روزگار که غالباً عبوساً قمطیرا است و البته بر این صورت نادره نخواهد ایستاد، و صورت زشت و وحشتناک خود را نمایان خواهد نمود و من از این صورت خیالیه آن فعلاً ترسانم چه رسد بوقوع یافتن و صورت خارجی به خود گرفتن.

گفت: به حکم ان الشيطان يعدكم الفقر و کریمه ان یكونوا فقراء یغنهم الله من فضله.

این خیالات از وسوس خناس است.

و هو الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس. و بنده خدا همیشه باید حسن ظن به خالق خود داشته باشد و بدگمانی را به دور اندازد که فرموده است انا عند ظن عبدی المؤمن.

مثلی است معروف هر که دندان دهد نان دهد، هر که ستر عورت واجب کند ساتر

دهد و اسباب حصول آن مهیا کند و آن که ترغیب به نکاح و زواج نماید معاش دهد، نه در دستگاه حق کار عبثی یافت شود و نه تکلیف مالا یطاق. و تو اسم روزگار و ناسازگاری او را می‌بری و از او در ترسی، این منافی مقام توکل و توحید است. روزگار چه مقامی دارد که در قبال تقدیرات خدای مهربان پیشانی سندان کند.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای
بنده حق باید بیم از او و امید به او داشته باشد و بس والا موحد نخواهد بود و مشرک،
بنده خدا نیست و این معانی را تو از من بهتر می‌دانی محض تذکر عرض کردم، عفو
فرماید.

یک مرتبه رگ غیرت علم و مقام جبروتی من حرکت نموده و سلطان الرجال قوامون
علی النساء نیز ضمیمه گشته گفتم بلی که من بهتر از تو می‌دانم، چون دانستن من به مرتبه
حق الیقین و اگر نه به عین الیقین انجامیده و تو به مرتبه علم الیقین که مرتبه استدلال و
براهین یقینی است هم مشکل است که رسیده باشی، بلکه تسمعاتی است که از وعاظ و
آن پیشنماز ساده لوح هندی که همسایه شما بوده شنیده‌ای و مقام خطابه، مفید ظن است.
نه علم، و معدلک این متاع کاسد خود را در بازار ما نمایش دادن از ناشناسایی مقام
ماست.

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری
غرض من ترس از روزگار است نسبت به تو که تا به حال بچه عزیزدانه پدر و مادر
بوده‌ای که آنچه خواسته‌ای داده‌اند و یا به نصایح تسلیات داده‌اند، سردی و گرمی دنیا را
نچشیده‌ای و به سربالایی و سراشیبی او ندویده‌ای و تلخی صبر را نچشیده‌ای و به مقام
توکل نرسیده‌ای، گوشواره و چوری و سرکیسی طلا داری و لباسهای حریر و الوان
پوشیده‌ای و خوراک‌های خوب خورده‌ای و بر روی دوشکهای نرم خوابیده‌ای، هنوز با
پیرهن چرک نازکی روی حصیر خوابیده‌ای و پهلوها از حصیر نقش نبسته و نان خشکیده
را با آب قراح نرم نکرده‌ای و بی‌شام و ناهار نمانده‌ای، هنوز عزیزهای خود را که طلا و
جهازیهات باشد و البسه حریر و چادر افتخاریهات باشد فدای شکم خود و من نکرده‌ای
و این بلیات و ناگواریها در جلوراه من و تو موجود است ولو دائمی نباشد، غالبی خواهد
بود و تو مثل من در بلا طاقت نداری، چون من بارها خوش خوشک و قدم‌زنان تا در

دروازه مرگ رفته و برگشته‌ام و تو که زن من شده‌ای یا به خیال آن که راحتی تو در این بیشتر است و الآن خلاف مقصود علی‌الظاهر صورت خواهد گرفت و یا با ترقب این ناگواریها بوده و الآن تازه مسافری و تازه مسافر با دائم‌السفر هم عدل و هم ترازو نباشد و در صبر و بردباری هم جوخ نگردد و اگر هم صبر بورزی و طاقت بیاوری بر من سخت گذرد و راضی نگردم که تو را به سختی و تنگی من انداخته‌ام، تو الآن در اول قدم راه صبری و من از صبر گذشته و از شهر و قصبه توکل هم گذشته و از پایتخت رضا هم بیرون رفته متوجه مقام تسلیم هستم.

چرخ بر من ستیزه نتواند چون که او زیر و من به بالايم

بچه، تو مرا متذکر سازی با این نقص عقل و عنق منکسرهات و معذرت خواهی که این خود عذر بدتر از گناه است. دیدم با حالت عصبانی و جوشش خون به ظاهر بشره که دلیل استیلاي غضب است گفت اگر جسارتی و بی ادبی نسبت به شما سر زده مقامات شما را نشناخته و البته جاهل، معذور و قلم از او مرفوع است ولکن وحشت و خوف تو بر تلخ گذشتن بر من در خانه و زیر دست تو اگر چه مقام منزله و مقدسی است، چون کاشف از کثرت محبت و مرحمت است با این ذره بی مقدار، اما ناشی است از ناشناسایی مرا و حق هم داریم، چون هر دو تازه آشنا شده‌ایم.

بدان که در بین زنها معروف است که در دو وقت به آنچه در دلشان افتاد از حبّ و بغض شوهر نظر نمایند و آن دلیل عاقبت است، یک وقت ساعت عقد و یک وقت ساعت اول دیدن یکدیگر را در شب عروسی و من در این دو ساعت که به منزله عالم تقدیر با عالم وجود است در مطابقه، بلکه به منزله عالم ذرّ است با عالم حشر، و مطابقه مبدأ با معاد است و آن مجمل این مبین است و این شرح آن متن است تو را دوست داشتم و از آن ساعت اول تفأل زدم و شرح مفصل آیه را تلاوت نمودم که دوستی پایدار است و به پایداری دوستی دردها دوا گردد و ناگواریها گوارا گردد، چنان که بواسطه بغض و نفاق بین زوجین با وجود اسباب عزّت، ذلت رخ دهد و با وجود ثروت فلاکت صورت بندد و گوارا ناگوار شود، شیرینها تلخ، و بالعکس بواسطه محبت و اتحاد بین زوجین ذلت عزّت شود، فلاکت ثروت گردد، ناخوشی به خوشی مبدل کند، کیمیایی است که به هر چه رسد طلا کند، تبدیل سیئات به حسنات نماید.

حال که دوستی و اتحاد و یگانگی که تا آخر پایدار خواهد بود من و تویی نماند، مال من از تو است و از تو از من است و البته هیچکس در مال خود و خانه خود خیانت نکند، بلکه در حفظ آن بکوشد و زنها نوعاً و بنده خصوصاً در علم معاش ید طولایی دارم، چیز اندک را زیاد ارائه دهم و از بی مایه مایه دار به عمل آورم و به یک لیره در هر ماهی عیش تو را عیش سلاطین کنم، تو خیال نکن که مصارف تو بعد از این هم مثل گذشته است، چون در گذشته مهمانها صورت گرفت و لازم هم بود و از طرف دیگر فی الجمله دست اسراف و تبذیر را نیز دراز نمودم به خیال آن که رسم خانه طلاب همین طور است و بالجمله هیچ غصه و اندوه به خود راه مده که مدیر خانه تو دوست تو است و برکات از ناحیه او است و او هم مهربان به تو است و تو در میان این دو دوست به ضیق خنق نخواهی افتاد، آکه به خوشی زندگی خواهیم نمود، فطب نفساً و قرعینا و کن من الشاکرین .

و بر فرض پیشامدهای ناگوار، من هم آن طور نیستم که تو خیال کرده‌ای ولو گرسنه و برهنه نمانده‌ام، لکن عادات طاریه و ملکات حاصله از تکرر عمال ندارم و اهمیتی هم به آنها نباید داد، چون قبل از رسوخ «کشجرة خبیثه اجتثت من فوق الارض مالها من قرار» بلکه اهم و عمده اخلاق کریمه از قناعت و صبر و غنا و عزت نفس و غیرها آن ذاتیات آنهاست که بی تکرر و بی ورزشهای ریاضیه از برای انسان حاصل است، چون اوست کشجرة طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء توتی اکلها کل حین باذن ربها و سر ذلك کلها و روحها و مفتاح فتوحها ما ذکرته من حصول العشق الطاهر و المحبة الخالصة و هی بحمد الله حاصله فی البین بحيث لا یکاد یبین و تلك النعمة الجسیمة تنعم کل نعمة و تسهل کل مشکلة و تهون کل بلیه فطب نفساً و قرعیناً و کن من الشاکرین .

گفت: به هر درجه که می خواهی در امر خوراکی معمول دارم.

گفتم: کما فی السابق معمول دارم، هر شب برنج طبخ کن و روزها هم گوشت به هر نحوی که میل داری، هیچ تفاوت از پیش مده. در این ماه دوم چون مهمانها عمده نبود حساب شد مصارف خوراکی بیش از دو لیره و نیم نشد، چون برنج که عمده مخارج بود وزنه او که بیست و چهار حقه و هر حقه به سنگ تبریز یک من و هفده سیر بود، پنج تومان بود. یعنی برنج متوسط خوب قریب سی و پنج من تبریز به پنج تومان بود. فهمیدم که ماهی به یک لیره، بلکه کمتر هم به خوبی گذران می شود نمود. خوشحال شده منزلی که پنج

حجره و دو سرداب متعارفی داشت در محله خویش نزدیک مدرسه بزرگ آخوند که در آنجا حجره داشتم اجاره نمودیم دو ساله به هشت لیره و منتقل شدیم به آنجا و از همه جهت به خوشی تام و تمام و به آسودگی کامل مشغول فقه آخوند و درس و بحث با طلاب شدم.

فصل هفتم

آوازه مشروطیت ایران

در این زمان که سنه هزار و سیصد و بیست پنج بود آوازه مشروطه شدن ایران و هیاهوی آن در نجف بلند بود. بلی در برهه‌ای از زمان حضرت حق سنگ محکی و مایه امتحانی در میان مسلمانان ایجاد نماید، لیهلك من هلك عن بینة و یحیی من حی عن بینة و لیمیزالله الخبیث من الطیب .

و از زمان غیبت کبری، شیعه اثنی عشری که خود را ناجی می دانند امتحان عمومی نشده بودند همچو سربسته همه خوب بودند، یکی از رفقا مرا دید که مدتی است از میان رفقا کشیده شده نه به مشروطه کارداری و نه به استبداد یعنی چه، تو که از عشاق آخوند بودی، گفتم حالا هم هستم اما حرف اولت را نفهمیدم مگر با مشروطه و استبداد باید چه کرد که من نکرده‌ام.

گفت : هیچ شنیده‌ای که مشروطه هم دو قسمت شده دموکرات و اعتدال .
گفتم : بلی شنیده‌ام... البته معلوم است که دیانت اسلام به جمهوریت انطباق و اقرب است و همچنین با سلطنت مشروطه نسبت به هر فردی از افراد بشر در او جوهری عقلانی است و شرع اسلام او را آزاد خواسته که سلطانی است عادل، ظلم روا ندارد و قبیح مرتکب نشود، بلکه به جوهر ذاتش طالب معارف و اخلاق کریمه و اعمال حسنه

است و از این جهت او را آزاد کرده است و جوهر دیگری است که نفس حیوانی است و در بدن انسانی سلطانی است ظالم و سفاک و متکبر و مستبد و شهوتران و شریعت او را مقید و مشروط خواسته است به آراء عقلیه و قوانین حسنه شرعیه که از آنها نباید تخطی کند و به هوای خود نباید رفتار نماید که همیشه در قید اسارت احکام عقلیه و شرعیه اسیر و محبوس به حبس نظر است، پس دیانت اسلام تأسیس سلطنت مشروطه‌ای است در وجود هر فردی از افراد بشر و حقیقت اوست. پس اسم حریت و آزادی برای عقل است و قلم و زبان از آن جهت که بیان اظهار مدرکات عقلی را نمایند نیز باید آزاد باشند تا آن که تعلیم و ارشاد جاهل و هدایت گمراه به عمل آید و اسم مشروطه برای نفس حیوانی است که آزادی برای او موجب فساد و سفک دماء و بالاخره موجب خرابی دنیا و آخرت و هلاکت خود است و نباید آزاد باشد، بلکه در اعمال خود مقید به حکم عقل و شرع باشد و از نتایج عظیمه این اشتراط و حریت ارتفاع العناد و النفاق و حصول الاتحاد و الاتفاق است. «ولو انفق ما فی الارض جميعاً ما لفت بین قلوبهم، یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی».

و اگر با تدبیر به آیات قرآنی نظر نمایی و به مندوبات خدا نظر عبرت و استفاده نمایی بینی مصالح دنیویه و درجات و ترقیات اخرویه منظور نظر فیض اثر مدیر و معمار دنیا و آخرت است و این اشتراط و حریت که مقصود خاتم الانبیاء و حقیقت دیانت اسلام است در بنی آدم که حب دنیا و شهوترانی در او مستحکم و راسخ است ظهور ننماید الا نادری و بعضی امزجه منزویه و ظهور نوعی با استبداد و بربریت و توحش است ولو به اسم الاشتراط و الحریت ولاکن نباید مایوس و خاموش نشست که حتی الامکان امر به معروف و نهی از منکر واجب است ولو تأثیرش نادر و قلیل باشد، و قلیل من عبادی الشکور.

فرمود یا علی اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود بهتر است از انفاق و تصدق آنچه آفتاب بر او بتابد از نقود و جواهر و اگر روحيات اسلام و سیاسات آن به جریان افتد و موازین عدل و داد در معاملات در محللهای خود منصوب و برپا گردد و در غیر منصوبات شرع به مقتضای وقت بعدالمشوره معمول گردد بهتر از این چه می شود سنت مسنونه و طریقه مأمونه.

ولکن ماتفوه به الافواه و تدور به اللسن دوراً و تمور موراً مشوب بالاغراض و

مخلوط بالامراض لا يطلع من قلوب صافيه و لا ينبع من منابع تقية طاهرة فيخشي ان يكون وبالا عليهم في الدنيا و الآخرة.^۱

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین قیصری داند نه هر که مشروط‌خواه شد حقیقت باشد و غلبه با مستبدین و خودپرستان است و آن شیاطینهم علی‌الاحرار لب‌المرصاد و اگر از همه جهات دستشان از معارضه کوتاه گردید اول پیشقدم در این حوزه و گل سرخ در این روضه همان شیاطین خواهند بود و به اسم مشروطیت و حریت ظلمها و شهوترانیهای خود را رواج دهند، چنان که بنی‌امیه در صدر اول نسبت به اسلام کردند و گفته شد قتل حسین بن علی بسیف جده یعنی برحسب آن دستوری که فرموده است من خرج علی امام زمانه فدمه هدر چنان که ابن‌زیاد از علماء وقت خود به این طور فتوی گرفت.

و این کار بزرگی است که فلک به عهده آخوند انداخته و عبای سنگینی است که به قامت او دوخته، بلکه لباس پیغمبری است «لکل نبی حواریون و انا من حواری الآخوند فلی ماله و علی ما علیه و لاحول و لا قوة الا بالله العلی‌العظیم».

شیخ گفت: حال که تو از حوارین آخوندی، آخوند مشروطه اعتدالی است نه انقلاب و دموکراتیک و ظاهر بیان شما المیل الی‌الدموکرات.

گفتم: آقای آخوند اجل شاناً از این است که در حقوق مدنیّه تقدیم اشراف نماید و حق رنجبر و کارگر را ضایع نماید و اعتصاب نماید مع توغله فی‌العلم و الفقاهه و تحققه بالحکمة والنباهه. نعم قیل من مرامات تلك الطائفه التفکیک بین القوة القضائیه و الروحانیه فانکره دام ظلّه لکونه بمعزل عن الحق و مرضی بعید و نحن اهل المعنی غیر مقیدین بالاسامی و الالفاظ المستحدثه بل قید طوع کریمه انما المؤمنون اخوة و المواسات و المساوات من لوازم الاخوة و نحن شیعة علی‌امیر البررة القاسم بالسویه و العادل فی الرعیة الذی نزل فی شأنه و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و الذی قال لا افسد نفسی باصلاح الناس.

یک - دو قرائت‌خانه تشکیل شد در نجف که مجمع کتب علمیه و روزنامه‌جات و

۱- ولی آنچه از دهانها بیرون می‌آید و بر زبانها می‌گذرد با غرضها آمیخته است و از دل پاک و سرچشمه پاکیزه بیرون نمی‌آید بیم آن است که این گفتارها مایه خسران دنیا و آخرت ایشان باشد.

مجلات بود و من که بی کتاب و علف خود رو بیابانی بودم در مدرسه در آن کتابخانه و یا قرائت‌خانه پلاس بودم و روزنامه‌ها و مجلات را نیز بی نصیب نمی‌گذاشتم و طلاب و فضلا و بی علاقه‌های به دنیا و زیرکان و با ذوقها و بواطن صافیه مشروطه خواه بودند و به دور آخوند طواف می‌کردند «والذین فی قلوبهم مرض بل امراض و زادهم الله مرضاً» خودپرست و مستبد بودند «یحومون حوم مرکز الاستبداد و یسجدون لرب نوعهم و جامع جمعهم یوم التناد.»

رک است این آب شیرین آب شور در خلائق می‌رود تا نفخ صور نوریان مر نوریان را طالبند ناریان مر ناریان را جاذبند و بعضی از مستبدین معمم که از خر مقدسین و مدلسین بودند شیطنتها و سیاستها و پولتیکاتی برضد مشروطین معمول می‌داشتند که جان و مال و عرض و آبروی بیچارگان را در مخاطره انداخته بودند و از هیچ تهمت و بهتان و نسبت باییت و ارتداد فروگذار نمی‌کردند و به آقای آخوند نسبت می‌دادند که اصلاً فرنگی است و ختنه نشده است و قرنطینه‌های عراق که موجب بسی اذیت و آزار بلکه هلاکت زوار شده است به امر آخوند گذاشته شده است و از اتهامات به نوع آخوندها یکی آن که اینها بابی شده‌اند...

و این اشتهاارات فقط در نجف نبود، بلکه به تمام عراق و عشائر می‌رسید به حدی که از اعراب بادیه طلاب در اذیت و آزار بودند و در خود نجف نیز مأمون نبودند و به طوری سخت شد در بیرون‌ها که طلاب یک سال به زیارت کربلا نرفتند و به کوفه جهت هواخوری و یا بیتوته در کوفه و سهله نتوانستند از خوف جان بروند و در چهار حصار نجف محبوس بودند و خود نجف هم مثل جاهای دیگر بود. لکن بعد از اعلان مشروطیت عثمانی، حکم شد بر این که طلاب نجف باید محترم و مأمون باشند، لذا نجف بهتر بود و خر مقدسین مشغول تزریقات اهل بادیه گشتند و آنها در صدد قتل بودند که در هر جا طلبه ایرانی می‌دیدند و خلوت بود می‌کشتند. این بود که مسافرت به کربلا و کوفه جهت عبادات موظفه بر طلاب نجف حرام گردیده بود. همان زیارتی که مقابل نود حج و عمره پیغمبر است، ولکن من بلکه کلیه سادات از این گرفتاری‌ها معاف بودیم.

در همین اوان در زیارت عرفه من از راه شور پیاده به کربلا رفتم، یکی از رفقای نجفی را که اصلاً دامغانی بود و آخوند هم بود و از راه آب به کربلا مشرف شده بود ملاقات

نمودم.

گفت: چرا نمی‌پرسی که من چطور آمده‌ام. گفتم سؤال مورد ندارد، مثل همیشه آمده‌ای. گفت خیر مثل همیشه نیامده‌ام، گفتم بگو، گفت از کوفه به طراده‌ای نشستم که تمامی اهل آن از اعراب بادیه و اواسط عراق که بیست - سی فرسخ از کوفه دور بودند در آن نشسته بودند و فقط من یک نفر طلبه ایرانی در میان آنها بودم، سه - چهار فرسخی که از کوفه دور شدیم یک ساعت به غروب مانده، اعراب موضوع سخنشان در بین خودشان این شد در شیوخ نجف بابی زیاد پیدا شده و در صدد قتل سید^۱ برآمده‌اند. یکی که این اظهار را نمود بقیه قولاً واحداً هم تصدیق نمودند که های حچایه صُدک موبی خلاف احناهم سمعنا.^۲

دیگری اظهار نمود که یک نفر از آن بابیها در میان ما موجود است و لابد ان نقتله و نذب بالشط قربة الی الله^۳ و آب از آب هم نجنید. دیگری اظهار نمود اگر می‌خواهید بکشید این ملعون الوالدین را و آب از آب هم نجنید بگذارید تا آفتاب غروب کند و تاریکی ساطر شود و انگیزش فتنه نکند، دیگران بالاتفاق تحسین و تصویب این رأی را نمودند و صداها بلند گردید که های خوش حچایه. جوانی از میان جماعت برخاست و گفت انا اقتله بهاالخنجر و خنجری براق از غلاف کشید و ارائه داد، باز همگی بالاتفاق گفتند زین زین اقعده الساعة حتی تغرب الشمس، آن جوان خنجر را به غلاف نمود و روی تختهای طراده چندک زد منتظر غروب آفتاب شد و من همه قراردادهای آنها را که به لسان خودشان بود شنیده و فهمیده، سر پایین انداخته سکوت اختیار نموده خود را به نفهمی و کوچه حسن چپ زده بودم، لکن در باطن بدن مرتعش و دهان خشکیده و بیابان خلوت و در طراده محبوس و یقین به مردن حاصل، به یک اضطراب فوق العاده، گاهی به خدا متوجه که امن یجیب المضطر و گاهی به حضرت حجت متوسل که یا حجة بن الحسن ادرکنی، ادرکنی، ادرکنی، العجل، العجل، العجل.

عربی که در پهلوی من نشسته بود دید که من آسوده‌ام گفت شما فهمید که چه گفته است، گفتم نه، گفت می‌خواهد شما را بکشد و یذبک بالشط و من خنده جعلی به روی او

۱- سید محمد کاظم یزدی . ۲- سخن شما کاملاً صحیح است، ما هم آن را شنیدیم .

۳- بایستی او را بکشیم و جسدش را قربة الی الله در رودخانه بیفکنیم .

نموده و تعجباً گفتم من مسلمان و اینها مسلمان و زوآر، تو دروغ می‌گویی و اشاره به گنبد نجف نموده، گفت و حق هذا امیرالمؤمنین الساعه می‌کشد شما را و یذبوک بالشط و من روی را از او گردانیدم و گفتم تو دروغ می‌گویی باز مشغول به توسلات خالصانه خود شدم که هیچوقت چنین متوسل و منقلب خود را ندیده بودم و هرچه آفتاب نزدیک‌تر به افق می‌شد اضطراب در من بیشتر می‌شد به حدی که رمق از اعضاء رفته و از حس حرکت باز مانده و نفس به شماره افتاد کانه مشغول به جان‌کندن بودم که یک مرتبه صدای رعد آسایی از کنار شط بلند گردید که ابو طراده جدم من و اهل طراده هول خورده، متوجه شدیم دیدیم عربی درازبالایی، ضخیم‌اندامی، سیه چرده‌ای، سیل از بناگوش گذشته، ریش تراشیده، تفنگ به دست گرفته قطار فشنگ به کمر بسته و بر روی سینه نیز آویخته، بیر هیتی، مریخ صولتی، عزرائیل‌وشی، شیر غرشی، ابو طراده فوراً جدم نموده جست میان طراده فرمان داد که برو اهل طراده چنان هول خورده و رنگ پریده و ماست به کیسه انداخته و شش بیستی را خورده کرده که کانه عزرائیل حاضر شده برای قبض ارواح این جماعت و آن جوان که مهبای قتل من بود از روی چوبهای طراده به میان خوره خزیده از آن خیال منصرف و به فکر خلاصی خود افتاد، آن عرب هم روی عرشه طراده تفنگ خود را به دست گرفته روی سر اهل طراده به هیأت اقعاء^۱ و نشستن سگ چندک زده و فقط من از میان این جماعت می‌خواهم به قربانش بشوم که فعلاً کشتن من به تعویق افتاده تا بعدها چه شود.

به قدر ده دقیقه سکوت و حال بهت بر اهل طراده حکم فرما بود، بعد از آن پیرمردی از آنها که سرد و گرم دنیا را دیده و تلخ و شور دنیا را چشیده و تجربه‌ها کرده و پخته گشته و جرأت کرده قدم جلادت پیش نهاده، گفت آقاتی لوین تروح^۲، با آن صدای خشنی که داشت گفت شی یخصک ملعون الوالدین انالوین اروح^۳.

دیگران دیدند که جواب پیرمرد را چنین داد و وقری برای او نگذاشت، حساب خود را نموده و از من به کلی منصرف شدند و تاریکی عالم را فرا گرفته و صم بکم عمی لمیدند و بتمرگیدند و من تا صبح به خواب نرفتم و هر وقت چشم باز کردم دیدم او همان‌طور

۱- مریع نشستن

۲- سرورم، کجا می‌روی

۳- لعنت بر پدر و مادر تو باد، به تو چه که من کجا می‌روم؟

نشسته و تفنگ به دست گرفته به اطراف آسمان نظر می‌کند، هرچه بود من از کشته شدن آسوده شدم. صبح یک ساعت از آفتاب گذشته نزدیک به آبادی طویرج رسیدیم باز همان عزرائیل گفت ابوطراده جدم.

او هم کنار برده با تنفگش جست بیرون و طراده‌چی گفت آقائی‌کروه^۱ یک دفعه فشنگی به تفنگ نموده و سر تفنگ را حواله سینه طراده‌چی نمود و گفت ما کو عندی الا چيله تریدهاک.^۲

طراده‌چی به عجله عرض نمود رح دعه‌الله^۳ و رفت و چیزی از او نفهمیدیم الا آن‌که ما خلاص شدیم و ممکن است که به منزلش می‌رفته، خدا میل او را به طراده نشستن نموده که شیخ دامغانی خلاص شود. و اگر از اول به دل عربها کشتن شیخ را اخطار نمی‌کرد شاید به آوردن آب عرب محتاج نمی‌شد و اخطار آن جهت تخویف شیخ شاید مجازات تقصیری بوده که از او سر زده و چنانچه خدا شهوت آن تقصیر را نداده بود الا این اخطار واقع نمی‌شد. و هو فعال لما یشاء و لایشاء ما یشاء عبثاً و لاجزافاً.^۴

آخوند گفت: رسیدیم به طویرج من به قهوه‌خانه رفتم و دو-سه نفر از اهل طراده نیز آمدند. من به قهوه‌چی فرمان دادم که چایی به آنها بدهد از آن که فی‌الجمله فارسی می‌دانست پرسیدم راستی بگو حرفی که دیشب گفתי راست بود و گمان ندارم که راست می‌گفتی.

گفت: به حق امیرالمؤمنین اگر آن عرب نیامده بود تو را کشته بودند و به شط انداخته بودند و حالا خوراک ماهیها شده بودی. گفتم اولاً از کجا که در نجف بابی پیدا شده باشد و به قصد قتل سید باشد و علی فرض تسلیم، از کجا محرز شده که من از آن بابیها باشم، بلکه شاید از مخلصین آقا باشم و آنها که برای سید این همه سنگ به سینه می‌زنند، شاید داغ مرا به جگر او زده بودند.

گفت: جناب شیخ این بابیه و برای سید کشتن بهانه و لقلقه لسان است. مقصود از کشتن تو فقط بیعاری و لعبی بود که خدا بر تو رحم نمود و الا خدای سید را نمی‌شناسند تا چه رسد به سید و از این طور قضایای ظالمانه جانسوز بر فضلا و مجتهدین زیاد وارد

۱- آقا، لطفاً کرایه‌تان را بدهید. ۲- چیزی غیر از یک فشنگ ندارم، آن را می‌خواهی؟ بفرما. ۳- برو به سلامت. ۴- خدا هرچه را بخواهد می‌کند و آنچه را که بخواهد بیهوده و گزاف نیست.

می نمودند و من اگر چه فی حد نفسه معاف بودم، لکن آدم غیور نمی تواند تحمل این همه ظلم بر هم مسلکانش ببیند، ولکن چون از خودمان بر خودمان بود می بایست سوخت و ساخت.

من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد بر من آشنا کرد

و چون روس غالباً عساکر خود را به ایران سوق داده و تعدیات جابرانه می نمود آقای آخوند به عزم جهاد و دفاع و بیرون نمودن روس و سرکوبی محمدعلی میرزا^۱ حرکت نمود و من هم با آخوند و تمام طلاب و مجتهدین دیگر حتی آقای آقاسید محمدکاظم حرکت نمودیم و چون آتش من تندتر بود با چند نفری یک روز قبل از حرکت آخوند رفتیم به کاظمین دیدیم اهالی بغداد از همه مذاهب جهت استقبال و اظهار همدردی تا یک فرسخی بیرون شده بودند، یعنی تا یک فرسخ طناب خیمه به همدیگر وصل بود و در جلو خیمه روی میزها اسباب چایی و قهوه و تنگ های بلور شربت خوری به اضعاف شربت ها که هر خیمه و دستگاهی مال صنفی از اصناف بود و آفتاب که بر این اثاثیه و ظرفهای بلور تابیده بود کانه زمین آسمان پرستاره بود و جمعیت نیز از هر رقم موج می زد.

۱- محمدعلی میرزا، همان محمدعلی شاه از پادشاهان قاجار، پسر مظفرالدین شاه پس از فوت پدرش در سال ۱۳۲۴ هجری قمری، به سلطنت رسید. ابتدا با آزادی خواهان موافقت نشان داد و سوگند خورد که قانون اساسی را محترم بشمارد، لکن چیزی نگذشت که روش خود را تغییر داده و شروع به آزار و اذواء آزادی خواهان کرد و به کمک میرزا علی خان اتابک بعضی از عشایر را بر ضد رژیم مشروطیت برانگیخت و برخی از روحانیون مانند شیخ فضل الله نوری را وادار کرد علیه مشروطیت سخنرانی کنند شهید شیخ فضل الله نوری به مشروطیت اعتقاد داشت و این که مسلمین با داشتن قرآن و جامعیت احکام اسلام هرگز احتیاج به تدوین قانون جدیدی ندارند و بدین جهت طرفدار مشروطه مشروعه بوده. ولی برخی از مشروطه خواهان تندرو آن مرد بزرگ را متهم به طرفداری از استبداد کرده و مقتول ساختند. در ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۶ هجری قمری، مجلس شورای ملی را توسط لیاخوف روسی فرمانده قزاقخانه و سربازان سیلاخوری توپ بست، دو تن از روحانیون معروف «بهبهانی و طباطبایی» را دستگیر و تبعید کرد. ملک التکلمین و میرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صوراسرافیل و عده دیگری از آزادی خواهان را کشت، این وقایع مردم را به هیجان آورد، در آذربایجان ستارخان و باقرخان و در اصفهان سردار اسعد و صمصام السلطنه بختیاری و در گیلان محمدولی خان سپهدار اعظم قیام کردند. محمدعلیشاه عین الدوله را مأمور سرکوبی مجاهدین تبریز کرد، اما کاری از پیش نبرد، مجاهدین از اطراف به قصد تصرف پایتخت حرکت کردند و سربازان محمدعلیشاه از عهده جلوگیری آنها برنیامدند و در ماه جمادی الثانی ۱۳۲۷ هجری قمری قوای مجاهدین وارد تهران شدند، محمدعلیشاه به سفارت روس در زرگنده پناه برد و از سلطنت خلع شد و سپس از ایران خارج گردید و احمد میرزا پسر دوازده ساله اش به سلطنت رسید. در زمان محمدعلیشاه روس ها مداخله خود را در امور داخلی ایران آشکار ساختند و به خراسان و آذربایجان سرباز فرستادند و فجایع زیادی مرتکب شدند و از جمله در مشهد مرقد مطهر حضرت رضا (ع) را به توپ بستند و عده کثیری را به قتل رسانیدند. (نقل از فرهنگ جغرافیایی عمید)

پنجاه هزار قشون و رجال دولت عثمانی و سفراء دول تماماً حاضر بودند برای تماشا قوت و شوکت اسلام آن وقت من فهمیدم و سفیر روس ترسان و لرزان بود.

ما در حسینیه کاظمین که مدرسه کوچکی است منزل نمودیم و از عشائر اطراف کاظمین نیز ده هزار با اسلحه و حوسه کنان به استقبال تا محمودیه رفتند و این قوت و شوکت اسلامی با آن اوج گرفتنش یک دفعه خاموش و مستقبلین خائباً مراجعت نمودند که آخوند در سر موعد نیامد و نخواهد آمد.

خدایا! این چه بخت سیاهی است که داریم، این چرا چنین شد، ای داد، ای بیداد... چه خیالاتی به کله ما جا می گرفت و چه فحشهایی به روس صورت می گرفت، یارب، چه باعث شده که آخوند نیامد مگر زهرش دادند، مگر از گاری افتاد.

در این خیالات گوناگون بودم که بعضی از رفقا اظهار داشتند که خوب است حال که تا اینجا آمده ایم برویم زیارت سامره گفتم خوب است عوض سامره به گور می رفتیم، من که بر می گردم به کربلا، فردا با یک نفر از رفقا به کربلا رسیدیم، پرسیدیم چرا چنین شد گفتند که سیم تلگراف از طهران صدا نمود که قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بعداً للقوم الظالمین .

یعنی طهران مفتوح و محمدعلی میرزا معزول و مخلوع شد و کشتی سلطنت بر جودی کوچک احمدی قرار گرفت و محمدعلی میرزا و من تبعه تبعید شدند. همین که این تلگراف رسید رفتند نزد آقا شیخ عبدالله و گفتند بدیهی است که تعدیات روس به ایران به اشاره محمدعلی میرزا بوده و خلع او ملازم است با رفتن روس از ایران و اگر چنانچه ما از کربلا تا کاظمین حرکت نماییم به قصد اخراج روس و حال آن که خودش هم خواهد رفت مثل این است که سگ دیوانه و هاری همراه خود می رود و ما هم از عقب تعاقب نموده سنگ به او پیرانیم و الساعه شما باید آقای آخوند را از حرکت مانع و متقاعد فرمایید که حرکت در این زمینه با آن که هیچ فایده ای ندارد اسباب مخاطره اسلام و مسلمین است و ما هم در خدمت شما می آییم که تأیید شما را نمایم...

دست و پای آخوند سست گردید و آثار مغلوبیت در ناصیه اش هویدا گردید و شیاطین انسی خوشحال و خرم برخاستند و رفتند. روز جمعه بود علی الرسم رفتیم به حرم مشغول زیارت عاشورا شدیم جهت تعجیل در ظهور حق و دولت حقه. تا آن وقت

نفرین‌های دعای علقمه را به دشمن امام و شیطان حواله می‌کردم و از امروز عبارت نفرین را ارجاع به روس نمودم و چون کربلائی‌ها غالباً عالم و عامی‌شان مستبد بودند حتی در فوت حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل که از مجتهدین بزرگ بود چون امضای مشروطیت را نموده جشن گرفتند و چراغانی نمودند و شربت و شیرینی گذاردند.

در این ایام که طلاب از جوش و خروش افتادند و از حرکت تا کاظمین منصرف و جندالله متفرق شدند بسیار از دوست و دشمن کربلائیها سرزنش و استهزاء می‌شنیدیم، متصل مشغول به هَمَز و لَمَز و سخریه بودند. یکی از پیشنهادها آنکه پیرمرد هندی بود و به واسطه خویشان کربلایی من با او آشنا و دوست شده بودم و مشروطه را مساواق با کفر و آخوند را کافر می‌دانست، ولو در نزد من اظهار نمی‌کرد و از طرف دیگر همیشه از انگلیس تمجید و تعریف می‌کرد و اگر می‌گفتم که انگلیس مشروطه است بسیار فحاشی می‌نمود که خدا نکند انگلیس مشروطه باشد، انگلیس پارلمان دارد و بواسطه پارلمان نظام احسنی را اتخاذ نموده و رعیت در امن و رفاه است و مشروطه بلایی است که فقط بر عثمانی و ایرانی نازل شده. الغرض همین پیشنهاد این طور به ما سرزنش و سرکوفت می‌زد که رفتید با قلم تراشهای خود گردن روس را مثل گردن مرغ بریدید و او را به پرپر انداختید حالا بروید به آسودگی مشغول درس و بحث خود بشوید، خدایا زین معما پرده بردار.

در این سفر، کربلا بر ما از زندان بدتر شده بود از این پیشامد ناگوار و استهزاء و مسخره نمودن اهالی کربلا که اغلب خیلی رذالت‌مآب هستند و غالباً هم عجم هستند. یکی می‌گفت هر دزدی و مال مردم خوری و آدم‌کشی که نتوانست در ایران زندگی کند رفته در آنجا متوطن شده، این است که مجمع‌الذائل گشته.

علی‌الجمله آمدم که زن و بچه را حرکت بدهیم به نجف، گفتند هنوز دوستان و خویشان خود را درست ندیده‌ایم شما اگر چند صباحی ما را مهلت دهید به موقع است. گفتم من که در این محنت سرا طاقت ندارم من می‌روم شما بعد بیایید. مادر زن ما گفت ما مرد دلسوزی نداریم خانه ما را مدتی است چند نفر زن عرب که مرد هم ندارند تصاحب نموده و در آن سکنی نموده‌اند، اگر گاهی گفتم بیرون روید، هزار فحش و ناسزا گفته‌اند، چون کلیه عربها به عجمها بدبین و به چشم حقارت نظر می‌کنند و آنها را آدم نمی‌دانند با

آن که معاش اهالی مشاهد مشرفه از اهالی ایران است چه به رضا و معاملات و چه به دزدی و اجبار .

گفتم : بدینی آنها شنشته اعرفا من اخزم وصایای عمر بن الخطاب است که در خمیره اینها داخل است، برخیز برویم خانه را به من نشان بده.

رفتیم به در منزل، گفتم: ايتها النسوة العربیة و النبطیة البدویة و السلیطة السلقلیة ان کنتن تردن اللطف و الکرامة فاخرجن بالسلامة و الا.

به یک مرتبه چنان صدا به صدا انداختند و حمام زنانه ساختند ما نفهمیدیم که چه گفتند، آخر حرفشان این بود که رح، رح ان ابننا من الاولاد السلطان .

چون پسرشان را به نظام وظیفه برده بودند و قزاق به حکم اولاد سلطان بود به همان مفتخر و مغرور شده بودند که اموال ضعفا را بلکه بچاپند.

گفتم : قد اندرتکم فاعذرتکم فاذا حل الغضب فساء صباح المنذرین.^۱

به مادر زن گفتم طاپوی خانه را بده یعنی قباله رسمی را. آمدم میان بازار دو قران دادم به کاتب که عریضه ای به فلان مضمون به متصرف کربلا نوشت، رفتم به دارالحکومت بعد از سلام عریضه را روی میز گذاشتم برداشت خواند دو کلمه در پشت آن نوشت و اشاره کرد که بردار برو و عریضه را برداشتم، رفتم به اطاق دفتر عریضه را دادیم خواند و پشت عریضه را نیز خواند دست دراز نمود گفت طاپو، طاپو را دادم دفتری را برداشت بعد از ورق زدن مطابقه نمود، چیزی باز در پشت عریضه نوشت، عریضه و ورقه طاپو را داد و اشاره کرد برو بیرون رفتم به اطاق اجرا، عریضه را دادم رئیس اجرا که در این اطاق جمعی از مریخ صولتان بر صندلیها جلوس داشتند. به دو نفر از آنها اشاره شد، برخاستند و به من گفتند آقا بیا برویم، آمدم میان میدان کربلا که اداره نظمی و محبس آنجا بود.

گفتند : آقا تو همین جا بنشین تا ما بیاییم. گفتم شاید خانه را بلد نباشند، گفتند بلد هستیم، رفتند بعد از یک ساعت، چهار - پنج زن را جلو انداخته آوردند، گفتند اینها نیز مجازات دارند و آن هم به اختیار شماست و خانه خالی است، بروید تصرف نمایید.
گفتم : چون مرا نشناخته بودند این دفعه بخشیدم و حال گذشت من از شما فقط

۱- گفتم من شما را ترساندم، پس از شما معذرت می خواهم هرگاه خشم فرود آید پس بداست روزگار بیم دهندگان .

جهت زن بودن شماسست که لاتقابل المرأة الا المرأة^۱ و اگر همان بچه‌تان که اولاد سلطان شده می بود معلوم می شد که چه کاره‌اید. اذهبو فانتم الطلقاء کلام جدی لاجدادکم،^۲ خانه را به تصرف مادرزن دادم و خائناً و خاسراً پر و بال شکسته به نجف آمدم.

چیزی نگذشت که سلطان عبدالحمید^۳ تبعاً لمحمدعلی میرزا و اغتراراً بمافی نفسه من القوة والعظمة بیرق مخالفت بلند، بنای وکیل‌کشی و خرابی مجلس مبعوثان گذاشت. باز طلاب و آقایان نجف از اشرار و گرگان عراق و مستبدین بی حیا که از هر درنده‌ای به زخم لسانی بدتر بودند در اضطراب و در تب و تاب افتادند و تا آن وقت من حقیقهٔ ما اودی نبی مثل ما اودیت را نفهمیده بودم که در آن وقت فهمیدم.

گفتم: در قرن ما عجب شورهایی برپاست و وکلای اسلانبول کاری که کرده بودند دو تلگراف یکی به سلانیک و یکی به آقای آخوند نمودند که ما را دریابید، بلکه اسلام را، که ما رفتیم به دیار عدم.

آقای آخوند تلگرافی تهدیدآمیز به سلطان عبدالحمید نمود که بوی مخالفت با قرآن کریم از آن ناحیه می‌رسد البته در صورت صدق باید جبران و ترمیم شود والا از عرش خلافت تو را سرنگون خواهیم نمود، چنان که نسبت به سلطان ایران نمودیم. این صورت تلگراف را که عربها شنیدند شیوخ عرب ترسیده و لرزیده و با رنگ پریده دور آخوند مجتمع شدند که جناب شیخ چه کردید، این تلگراف جالب توپهای قلعه کوب است برای بقعه مطهره، شما خیال کردید که این سلطان عجم است، این هفتاد هزار ارمنی را به یک شلیک و یک اشاره معدوم نمود، بازخواست که نمودند با تمام دول اعلان جنگ داد، در بین دول، معروف به قصاب است. جان و مال چهل هزار نفوس نجف به جهنم که نجف و این بقعهٔ مطهر قاعاً صف‌صف^۴ خواهید کرد. شما به چه اطمینان این تلگراف را نمودید. های اشلون قضیه، های اشلون قضیه بلیه،^۵ انالله و انا الیه راجعون.

۱- فقط زن بایستی رو در رو و مقابل زن قرار گیرد.

۲- بروید که شما را آزاد کردم، سخن جد من است به اجداد شما.

۳- عبدالحمید دوم سی و پنجمین سلطان عثمانی از سال ۱۲۹۳ تا سال ۱۳۲۷ هـ ق. معاصر با ناصرالدین شاه قاجار، پادشاهی مستبد و ظالم و خونریز بود، در زمان او انقلابی در مملکت عثمانی رخ داد و رژیم استبدادی تبدیل به مشروطیت گردید و عبدالحمید از سلطنت خلع شد.

۴- با خاک یکسان

۵- این چه دردسری است، این چه بلایی است.

آخوند گفت: یا جماعة لاتخافوا و لاتلوموا انی فقد استخرت الله فخر لی ذلك و انه معنا و سینصرنا علی القوم الکافرین فطیبوا انفسکم و خافوا الله فانه من ورائهم محیط.^۱

ولکن سلانیکها جواب فعلی دادند شش ساعته از بر و بحر وارد اسلامبول، پس از جنگ مختصری سلطان عبدالحمید را معزول و به کشتی انداخته به سلانیک در تحت نظر گرفتند و محمد رشاد به تخت نشست و به توسط تلگراف محمودشاه و شیخ الاسلام عثمانی تشکرات خود را به آقای آخوند تقدیم نمودند و حفظ مقامات آقایان و طلاب را از ایالت بغداد جداً خواستار و امر اکید فرمودند.

هر دم از این باغ بری می رسد تازه تر از تازه تری می رسد

فان لكل عسر يسرا وان لكل عسر يسرا .

ولکن عثمانیها از ایرانیها در این قضیه زرنگ تر بودند چون اگر محمدعلی میرزا را در تحت نظر می گرفتند و تبعید نمی کردند به دوخه های^۲ بعد گرفتار نمی شدند.

و جداً مشغول درس و بحث شدیم، درس شب در تنبیهات استصحاب بود و دوره دوم من بود که محض تسمع و تبرک بود رفتن من و الا دوره اول با تعمق و تدبر همه را نوشته بودم و آنچه را که در قوه بود دریغ نکرده بودم.

قضیه دخول روس به ایران

خبر آمد که ایران پایمال است	به زیر پنجه خرس شمال است
بهانه آورد شوستر ^۳ نباشد	وطن تان را وطن پرور نباشد
وگر نه جنگها من ساز دارم	هزاران فتنه را آغاز دارم
که از یک فتنه ام کاندرا نمان است	خراسان و رضا بامباردمان است

۱- ای گروه مترسید و مرا سرزنش نکنید زیرا که من استخاره کرده ام و خدا خیر مرا در آن دانست، همانا او با ماست و به زودی ما را یاری خواهد کرد برگروه کافرین دلهای خود پاک دارید و از خدا بترسید، زیرا قدرت خدا (بر مخالفین) محیط است .

۲- سرگیجه ها

۳- مرگان شوستر بنا به تصویب مجلس شورای ملی در تاریخ ۱۲ جمادی الاولی ۱۳۲۹ هـ ق. جزو مستشاران آمریکایی بود که برای اصلاح مالیه ایران وارد تهران شد، پس از تعطیل مجلس منفصل و از ایران خارج گردید.

چپم کاشی یمین در رشت دارم ^۱	به هر نقطه شمالی دست دارم
تمام خرمن ایران بسوزم	دو دستی شعله‌ها را بر فروزم
که عالم را یقین گردد که خرسم	به آهنگی در این جنگل برقصم
ز خون نونها لان لاله‌زار است	خبر آمد که در ایران بهار است
وطن را یاد می‌کن کاو یقین است	بیا بگذر ز شک کاو کفر دین است
که او را باطن و بطن است بسیار	ز لا تنقض همان ظاهر مپندار
برون کن کفر را و آنکه شهی کن	مصاحب با یقین شو هم‌رهی کن

چون روس ظلم و تعدیات جابرانه خود را از حد برد و باد غرور و نخوت پای او را از گلیم بیرون نمود اگر چه سائق و قائد باطنی او خود ایرانیهای منافق بودند، آقای آخوند در نیمه آخر ذیحجه هزار و سیصد و بیست و نه عازم ایران و دفاع از روس گردید. طلاب در مسجد عمران، ناطقین به منبر می‌کردند و مردم را تحریص و ترغیب بر دفاع از روس و حفظ بیضه اسلامی می‌نمودند و جهت زیارت غدیریه، اعراب و رؤسای عشایر مجتمع در نجف بودند و آخوند تمام علماء را با هم متحد ساخت در حرکت نمودن... رؤسای عشایر با آخوند بیعت می‌کردند و قول می‌دادند که هر کدام با چند هزار تفنگچی که داشتند حرکت نمایند در ظرف دو روز. عدد تفنگچی‌های عشائر که ملتزم حرکت شدند به دویست هزار رسید و از حدود کرمانشاه از داودخان و شیرخان و سائر خوانین تلگراف رسید که ما همه در رکاب ظفر انتساب حاضریم و تمام علمای نجف و طلاب نیز عازم بر حرکت بودند. آقای آخوند مقرر داشتند که فردا می‌رویم به مسجد سهله توسلی بجا می‌آوریم پس از آن حرکت می‌نماییم.

حواریین و مخصوصین در همان شب حجره‌های دور مسجد را حیات نمودند، هر پنج - شش نفری با اسباب مسافرتشان به یکی از آن حجرات نقل مکان نمودند و اثنائاً آخوند را نیز به یکی از حجرات انتقال دادند و من چون خیال داشتم زن و بچه را حرکت بدهم به کربلا در فردا عازم کربلا بودم و به سهله نمی‌رفتم. آقای آخوند در آن شب بواسطه کثرت زوار عربی نتوانست در رواق برود و نماز بخواند، در همان بیرونی منزل

۱- مراد از دست چپ نایب حسین کاشی است و مراد از راست نمایی عالم رشت است.

مشغول به نماز گردید و ما هم اقتدا نمودیم. بعد از نماز متفرق شدیم، من آمدم به منزل خورجین و ائاثیه کربلا رفتن را مهیا نموده و خوابیدم.

صبح قبل از آفتاب رو به دروازه کوفه رفتم که الاغی کرایه کنم برای کربلا به سرطمه^۱ رسیدم، سید عربی از رفقا پرسید کجا، گفتم می خواهم الاغ کرایه کنم برای کربلا. گفت: من شنیده‌ام آقای آخوند ناخوش است نمی تواند حرکت کند.

گفتم: دروغ است، دیشب صحیح و سالم بود.

گفت: بلکه می گویند مرده.

گفتم: خدا دهنشان را بشکند، این چه فایده دارد که نیم ساعت دیگر کذب این حرف آشکار شود. او از من گذشت و من رو به دو دروازه رفتم، نهایت از کوچه‌ای رفتم که منزل آخوند سر راه بود، به در منزل که رسیدم شنیدم صدای گریه از منزل بلند است وارد بیرونی شدم که چند نفری جمع‌اند و آخوند فوت کرده و در سحر به رحمت ایزدی پیوسته.

بعد از تمامی وصایایی که مسافر در اول سفرش می نماید نه واسطه مرض داشتن و بعد از آن دستی به پهلو گرفته و یک آخ گفته و تسلیم شده است، یعنی مرده، راستی مرده، از راستی مرده، از دنیا رفته، به کجا رفته، سهله رفتن رمز بوده، اصل به سفر رفتن رمز بوده، به ایران رفتن رمز بوده، به وطن اصلی رفته، چرا؟

آنجا فحش نیست، ناسزا نیست، روس نیست، آزادی است، آزادی است، قانون نیست، قانون شخصاً موجود است، قانون طبیعی است.

راستی راستی آخوند مرده، یعنی چه از ما قهر کرده، پس ما چه کار کنیم، پای منبر کی بنشینیم، چشم به کی روشن کنیم، حرف کی را بشنویم، دل به کی خوش کنیم، پس ما یتیم شده‌ایم، احرار یتیم شدند، خاک بر سر شدند، تپ خور شدند، پژمرده شدند، پریشان شدند، پریشان شدند، آخوند کجا رفت، میرزا مهدی آخوند کجا رفت...

عصر برگشتم به خانه با چشم گریان، پله‌های خورجین را از ائاثیه کربلا سرازیر کردم، اهل بیت گفتند با اشک ریزان، مگر تو نمی روی، گفتم آخوند تنها رفت هیچکس را نبرد، قابل نبودیم، آدم نبودیم. الآن برو تمام نجف بین هیچ نقطه‌ای بی گریه و زاری می بینی،

بی سوز و گداز می بینی، مرد گریه می کند، زن گریه می کند، جوان گریه می کند، پیر گریه می کند، دوست گریه می کند، دشمن گریه می کند، مشروطی گریه می کند، مستبد گریه می کند، زمین گریه می کند، آسمان گریه می کند.

شمدرین شکوقضیه، هالمصیبه، هالزریه، هالبلیه، انالله و انالیه راجعون.

فواتحی که در خانه ها و مساجد و در فضوه ها که عرب و عجم گذاشته بودند، بلکه کلیه نجف یک تعزیه خانه شده بود تا روز عاشورا امتداد داشت و روضه خوانها در روضه سیدالشهداء (ع) و ذکر مصائب کربلا تا نوحه سرایی و مرثی آخوند را ذکر نمی کردند مجلسشان گرم نمی شد، چون مردم بی اختیار می شدند در این مصیبت تازه .

فصل هشتم

در ربیع دوم ۱۳۳۰ خیر آمد که روس به بهانه دروغی که نامسلمان‌ها به او داده بودند بقعه مطهره حضرت رضا (ع) را به توپ بستند و با اسب و سگهای خود وارد صحن و رواق شدند، کردند آنچه کردند و شد آنچه شد، مؤمنین غیور نجف به هم برآمدند دیدند چاره‌ای نیست الا آن که مثل زن گریه کنند و به سینه بزنند. مجالس تعزیه و روضه خوانی برپا شد ضمناً دعای فرج زیاد می‌شد، بلکه گاهی که حوصله، تنگ می‌شد و چون و چرایی با حضرت حجت می‌نمودیم که تا کی صبر و حوصله، تا به حال که اجدادت را می‌کشتند و می‌بستند و حبس می‌کردند، می‌گفتیم مقتضای سیاست و سلطنته جائزانه و محافظه‌کاری بر آن براین وا می‌داشت، لکن اظهار دشمنی به خاک قبر و مدفن امام فایده‌ای بر آن مترتب نبود الا صرف عناد و اظهار عداوت مثلاً اسارت زینب و کشتن علی اصغر و آب ندادن به او، اسب بر بدن شهدا تاختن و جنازه حسین را تیرباران نمودن و مرقد حضرت رضا (ع) را توپ بستن و با اسب و سگ خود وارد صحن و رواق شدن این طور مصیبت‌ها در یک ردیف هستند در این که فایده برای دشمن ندارد الا مجرد العناد واللجاج و اظهار الغرور و النخوة. و این طور مصیبت بر عاقل غیور بسیار شاق و لایتحمل است و به رفیق سفر کاظمین برخوردیم.

گفتم: احتمال نمی‌دهی که این جرأت یکی از اثرات حرکت ما به کاظمین باشد، دیدی

که هر کار دلشان بعد از این بخواهد می‌کنند. خوب پدرسگ! حضرت رضا چه ضرر داشت به تو که چنین کردی و من گمان ندارم حضرت حجت در این قضیه صبر کند و خودش هم می‌داند که شیعه کاری از دستش نمی‌آید.

گفت: بیا برویم نزد آقا شیخ اسماعیل محلاتی که از مجتهدین منزوی است و خوش صحبت و خوش قریحه است، بلکه عقده دلمان بگشاید، رفتیم ایشان هم خیلی اظهار همدردی نمودند و این مصیبت را بزرگ می‌شمردند.

گفتیم: ممکن است این عقده از دل ما بیرون رود و انتقام کشیده شود؟

گفت: البته امکان ذاتی دارد، لکن نظر به اسباب عادی ممکن نیست، چون هیچ دولتی امروزه در روی کره مقاومت با روس ندارد، بلکه تمام دول هم اگر متحد شوند باز اشکال دارد، چه اگر به نقشه نظر کنی ممالک دیگر نسبت به مملکت روس ساخلوهای سرحدی یک مملکت محسوب هستند. سعه مملکت روس از شرق تا غرب به حدی است که آفتاب از مغرب مملکت که غروب می‌کند و هنوز شفق فرو نشده صبحدم طلوع کند در شرق مملکت، به عبارت آخری خورشید که از افق غربی پایین می‌رود به مقدار هیجده درجه چنان که موقع زوال سرخی اول شب است همچنین در این مملکت وقت اول طلوع سپیده صبح است نیز از افق شرقی، پس شب این مملکت به قدر سیر خورشید در سی و شش درجه است از سیصد و شصت درجه و نسبت عشری دارد و بالجمله در قوت و شوکت و قشون نیز سرآمد دول است، خیلی اشکال دارد به این زودیاها این عقده از دلها بیرون رود و باید دعا کرد. بعد از آن دست برد کتاب مثنوی را از طاقچه برداشت مشغول به صلوات و سوره حمدی شد که بگشاید و تفرالی به اشعار او در این قضیه بزند و من تعجب نمودم از این مجتهد پیرمردی که کتاب مثنوی در نزد این پیدا می‌شود و محل اعتناست که به او تفرال می‌زند و بالجمله مثنوی را گشود و تبسم نمود و اظهار تعجب و این اشعار قرائت شد از جلد چهارم صفحه ۳۸۸ چاپ علاءالدوله:

حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فروگیرند بر درینا غیب	تا کسی ناید از آنسو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند	کافران برعکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندگان غیب
 جنگ در صلب و رحمها برزدی
 چون بگیری شهر می که ذوالجلال
 تو زدی در بندها را ای لجوج
 نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم
 تو هلا در بندها را سخت بند
 سبلت را برکنند یک یک قدر
 سبلت تو تیزتر یا آن عاد
 تو ستیزه روی تر یا آن ثمود
 صد از اینها گر بگویم تو کوی
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 گه نهم بر ریش خامت تا پزد

تا بدانی کو خبیر است ای عدو

می دهد هر چیز را در خورد او

بعد از این اشعار بسیار خوشحال شدیم کآنه وحی آسمانی بود که بر ما نزول نمود و یقین نمودیم که روس به همین نزدیکیها مضمحل خواهد شد به توسط یک سرهنگی و آن سرهنگ را به هیچ یک از دول نتوانستیم، ولو به طور ظن یقین کنیم مگر حضرت حجت و یا کسی که از طرف الله باشد و عقیده و ارادت ما به مثنوی بیش از پیش شد که این بشارت را به ما داد و سرور کی به قلب ما داخل نمود و ما هم فاتحه و با اخلاص از سر اخلاص به گور پر نور او هدیه نمودیم و از آنجا برخاستیم و منتظر بودیم که تا کدام سرهنگ و از کدام نقطه به تأیید اسلام و برید قلوب مؤمنین و بر اضمحلال دولت نیکلایی کمر بندد و بلکه عالم را از این خرس شمالی آسوده سازد.

و کم کم زمستان و چله بزرگ داخل شد و از چند ماه قبل ناظم پاشایی که از رجال فعال دولت عثمانی بود والی بغداد گردیده بود و چون پول نقره عثمانی کم بود به بهانه ناخوشی و میکرب و با در کربلا چهار - پنج نقطه از خانقین تا اصل کربلا قرنطینه گذاشته و

از زوآر در هر نقطه بعد از ده روز توقیفی دو تومان و سه تومان و پنج تومان علی‌الاختلاف از هر نفری می‌گرفتند و از نجف رو به کربلا هم یک - دو نقطه این قرنطینه موجود بود و در ورود به کربلا چندان منعی نبود. و اما در خروج از کربلا سخت بود ولو طلاب را که از بی‌راهه که می‌رفتند نفری یک - دو قران اگر به همان مأمورین می‌دادند رها می‌کردند عمده نظرشان به پول زوآر ایرانی بود و در این چند ماه قریب دویست هزار زوآر ایرانی به کربلا آمده و با قطع نظر از اجحافات و تعدیات غیررسمی هر نفری ده تومان رسماً دولت گرفت از زوآر و دو میلیون تومان می‌شود و چون مجیدی و قران عثمانی و زناً نصف قران و تومان ایرانی بود این دو میلیون تومان را چهار میلیون تومان به سکه خودشان سکه زدند و این یکی از شاهکارهای این شخص بود در دولت عثمانی و بالجمله من چون چند سفر به زیارتی ترفته بودم به واسطه همین قرنطینه‌ها لذا در ماه رجب زن و بچه را برداشتم که آنها را یک - دو ماهی در کربلا بگذارم و خود به طور قاچاق کسائرالطلاب برگردم.

رفتیم در مراجعت با مکاری مقرر داشتیم که نیم فرسخی به قرنطینه مانده ما را از بی‌راهه ببرد و از خطر که گذشت به راه داخل شویم و موعد حرکت فردا ظهری بود و در همان شب برف آمد به قدر یک شبر که قبل از آفتاب پشت بامها را پاک نمودند و این برف امر تاریخی بود در عراق که پیرمردها به یاد نداشتند آمدن برف را. بالجمله ظهری حرکت نمودیم با چهار - پنج نفر از طلاب نجف و از راه طویرج رفتیم و زوآر عرب از زن و مرد نیز بودند، نیم فرسخ به قرنطینه مانده بود ما هنوز از راه بیراهه نشده بودیم که عسگری به تاخت آمدند جلو زوآر و ما هم چون بزهای ریش‌دار جلو گله زوآر بودیم و ما آنچه به این عسگرها اصرار و التماس و پول دادیم که ما را ندیده بگیرند و بیراهه برویم مفید نشد.

از عقب، زوآر را جمع نموده و اسیراً وارد قرنطینه نمایند، یک شیخ ساوجی از رقفا گفت فلانی راستی راستی ما را قرنطینه می‌برند؟ گفتم البته راستی راستی می‌برند و تو توقع داشتی که دروغی دروغی ببرند و این عالم را هم تا به حال ندیده‌ایم یک سیاحتی می‌کنیم. گفت تو عجب شوخی می‌کنی و خنده‌ات می‌آید.

گفتم: تو که گریه‌ات آمده چه فایده‌ای برده‌ای که من محروم شده‌ام، علی‌ایحال دل قوی دار ما را که نمی‌کشند واللّه من وراثم محیط. ما را بردند نزدیک خیمه‌ها که در لب شط فرات زده بودند و یک میدان از آبادی طویرج دور بود و یک خیمه جهت ماها تازه

نصب می کردند. ما از الاغها پایین آمده دکتر با قلم و کاغذش آمد جلو ما، اول رو به من نمود و گفت شی اسمک گفتم سید حسن و نوشت گفت *إِنَّ مَنْ؟* گفتم *إِنَّ سید محمد رو به سید مازندرانی که از رفقا بود نمود گفت شی اسمک گفت سید حسن گفت *إِنَّ مَنْ؟* گفت *إِنَّ سید محمد رو به سیدی که زوار بود گفت شی اسمک گفت سید حسن گفت *إِنَّ مَنْ؟* گفت سید محمد گفت کلکم سید حسن *إِنَّ سید محمد، های عجیب گفتم، شی یخصک اسامینا العدد یفیدک اکتب ثلاثة سادة اسمهای دو آخوند رفیق را نیز نوشت ما پنج طلبه به ضمیمه پنج نفر عرب بیابانی ده نفر را به همین خیمه تازه منصوب جا دادند و قریب بیست خیمه دیگر بود همه آنها پر آدم بود و برف دیشب خال خال در صفحه بیابان دیده می شد و هوا هم چندان سرد نبود. یک ساعت از شب گذشته مستحفظ با تفنگ و فشنگ آمد در چادر گفت من در همین اطراف مترصدم که اگر کسی بی خبردار از چادر بیرون شود او را گلوله خواهم نمود و به دیار عدم فرستاده می شود، فیجب علیکم قبل الخروج ان تصیحو نوبه چی نوبه چی^۱، از من که جواب و اذن رسید در آن هنگام از خیمه بیرون روید گفتم ولو نصف شب باشد گفت ولو نصف شب باشد نوم نیست.***

ما چادر را فرش نموده نماز خواندیم غذا خوردیم هرکسی بیرون می خواست برود بر حسب الدستور صدا بلند می کرد، نوبه چی نوبه چی و گوش می داد که صدای خشن و کلفتی از طرفی می آمد که شی ترید، می گفت ارید بول مثلاً آن هم در جواب می گفت رُح رُح.

من اذان صبح قبل از رفقا بیدار شدم که قریب نیم ذرع برف آمده و خیمه از سنگینی برف جمع و کوچک گشته، رفتم بیرون حسب الدستور صدا زدم نوبه چی، نوبه چی، صدایی شنیدم شی ترید؟ گفتم ارید المای فرمودند رُح رُح.

رفتم به طرف شط چون زمین در زیر برف مستور بود و تاریک هم بود محض احتیاط با ته آفتابه عصازنان که ندانسته به آب شط غرق نشوم تا خود را به کنار آب رساندم آفتابه را پر آب نمودم تطهیر نموده و وضو گرفتم و آمدم در خیمه نماز صبح را خواندم و نشستم تا نزدیک آفتاب. رفقا متدرجاً برخاسته نماز خواندند. در آخر همه شیخی بود بهبهانی ضخیم الجثه، قوی الهیکل، چهار شانه، درازبالا، پیشانی پهن، صورت کشیده، زنج گرد و

۱- بر شما لازم است که پیش از خروج از چادر به صدای بلند بگویید، کشیک چی، کشیک چی.

ضحیم که تمام علائم پهلوانی در او موجود بود، نزدیک آفتاب برخاست تیمم نموده که نماز بخواند.

گفتم: شیخنا آفتابه پر آب است وضو بگیر.

گفت: تکلیف تیمم است و وضوهای شما باطل است، بعد از آن رو به قبله نشست که نشسته نماز بخواند.

گفتم: چرا ایستاده نماز نمی خوانی؟ گفت خیمه جمع شده به قد من رسایی ندارد، گفتم پهلوی عمود خیمه بایستی درست می شود گفت تکلیف ندارم که از جای خود حرکت نمایم و نشسته مشغول نماز شد و از فضلا هم بود.

گفتم: تنه کلفت بی غیرت شنیده بودم اما تا به حال ندیده بودم، الحمدلله دیدم که چطور جانوری است چون یقینی بود که از طرف وضو و قیام در نماز هیچ صدمه ای و عسر و حرجی رخ نخواهد نمود و این شیخ علاوه بر آن که خود مخالفت امر خدا را نموده فتوی به بطلان نماز و وضوی ما نیز می کند.

جناب شیخ! معلوم می شود از شومی تو بوده که ما در این حبس افتادیم، چون تا به حال طلبه ای به قرنطینه نیفتاده، خدا حفظ نماید بعد از این را.

بعد از طلوع آفتاب چای فروشی از آبادی طویرج با اسباب چایی آمد او را آواز نمودم به خیمه، همگی چایی خوردند حتی عربها و شیخ بهبهانی نخورد، آنچه اصرار نمودیم که این تو را گرم می کند گفت می ترسم ادرار بیاورد و من قادر به حرکت نیستم.

گفتم: اگر بدون چایی ادرارت گرفت چه می کنی، اگر در میان خیمه ادرار می کنی حالا هم چایی بخور و در میان خیمه ادرار نکن، فان الضرورات تبیح المحذورات.

آخر شیخ چایی نخورد، چای فروش رفت بیرون، من دیدم عربهای بیچاره کبریت که می زنند که سیبل بکشند، دستها از سرما می لرزد نمی توانند سیبل بکشند دلم به حال آنها سوخت، خصوص اگر شب ایاس و خشکه سرما بشود علی الخصوص علی الظاهر ده شبانه روز در این محبس باید باشیم و همه در محل خطر هستیم.

به رفقا گفتم گوش کنید نطق مرا و تصویب کنید رأی مرا و به کار بندید نصح مرا.

قاعدۀ این خانه خرابها این است که ما را ده روز نگاه می دارند در میان این بیابان سرد و قفر بی اسباب زندگانی و اگر نمردیم و بدیهی است که خواهیم مرد، معذک دو تومان از

مامی گیرند با آن که چند قرانی بیش نداریم. و اما قاعده این پیشامد روزگار اگر چه امروز با این آفتاب مشکل است که سردی هوا چندان مؤثر باشد و لکن همین که شب شد و در زمین برف باشد و در آسمان لحاف ابر نباشد و هوای لطیف عربستان فی الجمله به تموج آید یعنی ایاس کند و نسیم جگربر بوزد و برد الله التي تطلع علی الافئده محقق گردد، بالقطع و الضرورة نموت من البرد جميعاً ميتة السوء.

عربها گفتند ای واللّه سیدنا. گفتیم یا جماعت! نبینا محمد (ص) قد حلف فی حدیث الکساء انه ما ذکر خبرنا هذا فی محفل من محافل اهل الارض و فيه جمع شیعتنا و محبینا و فيه مهموم الا و فرج الله همه و نحن و لو لم نکن من الشیعه لسمو مقامها و ارتفاع مکانها فان من شیعة لابراهیم فلا اقل من المحبین و ان همنا و حاجتنا الیوم لمن اعظم الهموم و اعظم الحوائج .

عربها با آه سوزناک گفتند ای واللّه سیدنا .

به سید مازندرانی که از همه ما ظاهرالصلاح تر بود گفتم مفتاح را بردار و حدیث کسا را از روی کتاب بخوان که غلط خوانده نشود و مستمعین تا آخر حدیث هفتاد صلوات بفرستند به صوت خفی، بعد از ختم آن گفتم المحبوس مضطر هر کدام صد و بیست مرتبه بخوانید امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء.

لکن بعضی رفقا بلند بخوانند که اگر عربها ندانند بدانند این هم تمام شد.

گفتم : رفقا شخص جواد عطای او حتی الامکان مستور و از پس پرده است و خدا قاعده او چنین مثلی است که حوائج بنده را با دلو از آسمان پایین نمی دهد پرده هم جهت عطای او بسازیم که شاید انتظار پرده می کشد، شیخ بهبهانی جرقه نموده گفت در این هوای سرد عرفانت گل نموده پرده کدام است، بخواید بدهد می دهد پرده ای ما نشنیده ایم .

گفتم : مراد از پرده اسباب ظاهریه است و اسم آنها را پرده و روپوش کار قرار داده ام چون سببیتی برای آنها جسماً اقتضاه التوحید قائل نیستم، بلکه آنها را اسباب گفته اند به نظر ناقصین که ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه. و من گمان کردم که شما از کمّالین هستید و از همان تیمم کردن و نشسته نماز خواندن معلوم گردید که حشاحف که از هر گرد و لری بدتر بوده ای .

گفت: حالا در این مزیقه من با تو مباحثه ندارم و اگر خلاص شدیم و روح منبسط گردید آن وقت معلوم خواهد شد هلك من هلك و لمن الغلب .
گفتم: آن وقت تنها روح تو انبساط پیدا نمی‌کند.

احمد ار بگشاید آن پَرّ جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

گفت: خوب حالا پرده بساز تا ببینم، گفتم باید سه پاکت بنویسم به طویرج دو برای دو پیشنماز طویرج که یشفعون لنا عندالحکومة و الدکتر و سیمی را به خود دکتر خانه خراب بنویسم، بهذاالمضمون: مقام محترم ریاست حفظالصّحه دکتر الدکاتر و المحافظ علی الاصاغر و الاکابر والمحارب لمکروبات المسافر سلام علیک اما بعد مستدعی و مقتضی است که اولاً قرنطینه‌های مجعوله مکذوبه را کلاً بردارید که هر مسافر بدبختی خود را به مأمنی برساند که میکرب وبا و مالاریا کذا در هیچ نقطه‌ای وجود ندارد حتی در بغداد که مرکز ایالتی، بلکه مکثف و زباله‌دان عراق است و ثانیاً این بدبختان را عودت دهید به کربلا که به زعم شما محل بروز میکرب است تا آن که به امکانه دیگر سرایت ندهند و از رفتن به مقصد گذشتیم زیرا که بودن در این بیابان با فقد و اسباب زندگانی موجب هلاکت نفوس است .

و ثالثاً قرنطینه را در گوشه آبادی قرار دهید که اقلأ جانی به در بریم و امور زندگانی به درجه‌ای فراهم باشد و به این وضعی که شما گرفته‌اید از هر وبایی و میکربی بدتر هستید، این چه ظلم و عنادی است که پیشه گرفته‌اید و چه وحشیگری و بربریت است که اظهار می‌دارید عالم تمدن و تدین و انسانیت نه این طور مقتضی است و السلام علی من اتبع الهدی .

سه پاکت را مهیا ساختیم به همان چایی فروش گفتم تو چقدر از این چای فروشی ات توقع داری؟ گفت یک قران، گفتم اسباب چایی را اینجا بگذار این هم یک قران حق الزحمه تو، این سه پاکت را ببر به طویرج به صاحبانش بده و برگرد. آن هم قران را گرفت و با پاکتها و مثل برق روان گردید و ما نظر می‌کردیم که وارد آبادی طویرج گردید، بعد از آن دیدیم که پنج - شش نفری به طرف ما قدم‌زنان می‌آیند دو - سه نفر از آنها فینه قرمز و لباس سفید در بر دارند که افندیان و دکتران گویا هستند و یک عربی در جلوی آنها شلنگ‌زنان به طرف ما می‌دود و به صدای بلند می‌گوید البشارة البشارة اعطونی

حق البشارة...

گفتم: رفقا برخیزید که مسیحا نفسی می آید که بشیر فوراً رسید و گفت بالعجل و از ما گذشت، گفتم رفقا چنانچه دکتر از شما چیزی طلب داشت شما عجله در دادن نکنید حتی یتبین الحق من الباطل.

تا آن که افندیها و دکتر رسیدند و ما چند قدمی به استقبال بیرون شدیم من جلوتر رفته سلامی به دکتر علیه ما علیه پراندم بعد از جواب گفت:

اعطوا فی کل واحد اربع فتات و شیلوا قراضکم.^۱

گفتم: افندی ما هر کدام چهار قران بیش نداریم و آن هم مخارج سفر ما بیش نخواهد شد و پول زیادی نداریم که به تو بدهیم، یک دفعه چین به ابرو انداخت و رواز ما گرداند و دهن را کج نموده گفت شیلوا کلهم مکدی^۲ و با قرقر از ما گذشت. ما هم گفتیم هر چه می گویی به خودت و حمالها هم مهیا بودند که سر سر شد و پا پا.

شیخ بهبهانی که آدم مرده واقعی افسرده ای و یا تنبل بغدادی بود به فرزی و تندی اسبابها را به پشت حمالی داده و با شیخ ساوجی خرده واتی^۳ به دست گرفته از عقب حمال به جست و خیز رفتند، سفارش نمودم که حجره خوبی در کاروانسرا بگیرند که شب را هم خواهیم ماند و خود به آسودگی خیمه را جستجو نموده و عبا به سر کشیده از عقب، میان برفها روان شدم.

به بازار رسیدیم که دکاکین هنوز به کلی باز نشده بود مگر معدودی. یکی از کاسبها که آتش کرده بود و مرا تنها دید گفت تو از اهل قرنطینه هستی؟ گفتم بلی، گفت بیا گرم بشو، گفتم اگر چه از خوشحالی عرق کرده ام، لکن محض استفاده خبری عیب ندارد رفتم به دم آتش او چندک زدم ثانیاً هیمه گذاشت و آتش را مشتعل ساخت و گفت میان عسگریه حصیر و غیره فرش می کردند که اهل قرنطینه را در اینجا حبس نمایند که سیم تلگراف بغداد صدا نمود که فکواهم^۴ بلکه به همه نقاط قرنطینه این صدا رفت که فکواهم.

گفتم: من خبری به تو بدهم که چشمت روشن شود ما در این صبح به توسط حدیث

۱- هر نفری چهار قران بدهید و اثاثیه تان را بردارید.

۲- اثاثیه را بردارید همه شان گدا هستند.

۳- اصطلاحاً، خرده ریز

۴- آزادشان کنید.

کساء که معروف بین شیعه است به تلگراف بی سیم، تلگرافی به عرش خداوند، به زهرا دختر پیغمبر نمودیم، که ما جمعی از شیعیان و گرنه از محبین در این بیابان سرد گرفتاریم و ما از زیارت حسین تو که برادر حسن توست مراجعت کرده ایم و رو به زیارت شوهرت که برادر خوانده پدرت هست می رویم و بدون جهت محبوس شده ایم و خلاصی خود را خواهانیم و از عرش آن مخدره و شفیعه هر دو عالم تلگراف نمود به قلب نحس ناظم پاشا که فکواهم او اقطع و تینک و از آنجا به همه نقاط صدای فکواهم پیچیده شد. گفت از بین آن پنج نفر چرا زهرا منتخب شما شد؟

گفتم: به دو وجه، یکی آن که زهرا رقیق القلب تر است مثل مادر که نسبت به اولاد مهربان تر و دلسوزتر است از پدر، بلکه کلیه زنها رقیق القلب ترند از مردها و اگر عرض حاجتی به آنها بشود زودتر می شنوند و مردها به واسطه توسعه صدر و دوربینی که دارند سنگین تر و منتظر وقت مناسب تری می شوند و من گمان می کنم که اگر امر دایر شود بین پیغمبر و زهرا و یا بین حسین و خواهرش زینب و یا بین حجت عصر و مادرش نرجس عرض حاجت به این مخدرات اقرب به نجاح است و شاید فی الجمله تجربه هم شده باشد.

دوم آن که خداوند در همین حدیث کساء حضرت زهرا را اصل و رئیس و نقطه مرکز دایره نسبت به آن چهار نفر قرار داده است زیرا که از فاطمه شروع کرده است بعد از آن پدر را عطف نموده بعد از پدر به دلالت ضمیر رجوع نموده به فاطمه باز رفته به محیط دایره و شوهر را عطف نموده و باز به دلالت ضمیر برگشته به فاطمه و هكذا...

و در آن حدیث است که بناء آسمان سقفاً محفوظاً و جولان زمین در فضا و دوران فلک و سیر کشتی در دریا و جریان آب، بلکه تأثیر مؤثرات به محبت این پنج نفری است که در عالم خلق، اصل فاطمه است به عبارت آخری:

فاطمه اقرب الوسائل است الی عالم الخلق و المادیات کما ان ابوه اقرب الوسائل الی الله.

به کاروانسرا نزد رفقا رسیدم که ساوجی می خواهد برود زغال بگیرد چایی بگذارند، گفتم برگرد به حجره. آمدیم دیدیم بهبهانی سماور حلبی را آب می کند. گفتم رفقا حساب کنید که دکترخانه سوخته چهار قران را از شما گرفت، گفتند، حساب کردیم. گفتم با این

دوازده قران باید لوازم عیش را فراهم نمود و از پلو و خورش و قند و چایی و آتش زیاد که هرگاه این مواد خارجیّه ضمیمه شود به آن روحانیت باطنی و فرح و سرور قلبی، این خانه کثیف، بهشت عنبر سرشت خواهد گردید و آقای بهبهانی باید شفاعت جدّه سادات را که از آن جهنم نجات ما را داده و داخل این بهشت نموده منظور داشته باشد و چون ایشان به واسطه عظمت جثه غیرتی ندارند در حجره بمانند هیمه خشکی از کاروانسرا دار بگیرند و متوجه سماور باشند و من و ساوجی برویم اثاثیه روز و شب را از بازار بخریم و بیاوریم. رفتیم و برگشتیم، بهبهانی گفت هیمه نیست الا چند ریشه توت که از چند سال قبل کسی آنها را نتوانسته بشکند که هرکدام ده من وزن دارد، به هم پیچیده و جوشیده و خشکیده همچو آهن سخت گردیده که هیچ تبری و زور و بازویی حریف آنها نگردد و چند سال است که گفته شده کاروانسرادار را دیدم به سابقه آشنایی.

گفتم: حاج عبدالله هیمه خشک لازم داریم، گفت واللّه آقا غیر از آن ریشه‌های توت که در آن حجره است و شکسته نمی‌شود ندارم و در بازار هم پیدا نمی‌شود، برگشتم به حجره ریشه‌ها، که پیرمردی تبر می‌زند که هیچ فایده‌ای ندارد، بلکه تبر را از خود طرد می‌کند که یک زرع به عقب می‌پرد.

گفتم: پیرمرد تبر را به من بده تا من هم زور خود را بزنم، گفت برو عمویک ساعت است که معطل شده و چیزی نشکسته‌ام حالا دیر آمده است و زود می‌خواهد برود چقدر این طلبه‌ها خودخواه هستند هیچ ملاحظه غیر را ندارند می‌گویی سرقیصر آورده‌اند با آن دو گز چلواری که به سر پیچیده‌اند، من هم جان دارم مثل تو سرما می‌خورم بابا، دیدم کانه اصفهانی است که به حرفهایی غالباً کار خود را پیش می‌برند.

فی الجمله تأملی کردم تا آن که مقداری عجز خود را بفهمد، از آن. گفتم من نه از آن قبیل هستم که خیال نموده‌ای و نفهمیده و نسنجیده لطیفه‌ها بار نمودی، آباد شود شهرت که امثال تو از آن بیرون نکردند، بلکه من قانون مساوات و مواسات خوانده‌ام و نوع‌پروری یاد گرفته‌ام و بعد از این می‌خواهم چراغ راه هدایت مردم گردم، تبر را بده چنانچه چیزی شکسته شد تو بردار تا وقتی که قضاء و طرت حاصل آید و من تو را مقدم بر خود می‌دانم ولو جوان هم بودی تا چه رسد به این که پیرمرد ناتوانی ای.

اصفهانی تبر را داد و خود گوشه‌ای ایستاد. اولاً ریشه‌ها را زیر و رو کرده موانع تبرزدن

را سنجیده بعد از آن سخت حمله ور شدم، روحی که در نشاط و اهتزاز سرشار بود همت گماشت بر درهم شکستن این ریشه‌هایی که چون مرحب خیبری با این ابابکر پیرمرد پیشانی سندان نموده بود و چنان تبر این ریشه‌ها به قوت می‌خورد که زلزله در ارکان کاروانسرای تحتانی و فوقانی حادث گشته و عوض دو قطعه شدن چهارقطعه می‌شد که کاروانسرا دار از بیرون و رفقا از حجره فوقانی تعجب‌کنان دویدند که یارب!

چه زور و چه بازوست این مگر با قدر هم ترازوست این

حاج عبدالله گفت: آقا کاروانسرا خراب می‌شود، خرده‌ای آرام.

گفتم: گناه ریشه‌هاست نه از من. و بالجمله در قبال ضربت هاشمیه ریشه‌هایی که از یهود لجوج و عنودتر بود در ظرف یک ساعت خرد و ریز گردیده و قطعات آن کالجرادالمنتشر به هوا و یمین و یسار پریده، بهبهانی و ساوجی و پیرمرد اصفهانی جمع آوری نموده و انگشت حیرت به دندان گزیده که این جثه ضعیف چطور این تنه‌های فولادوش را از هم دریده، گفتم تعجب نکنید که روح انسانی مثل برگ کلم پیچ به هم پیچیده و چون غنچه گل به روی هم خوابیده قوت و بزرگی او معلوم نگردد الا عند بروز الاثار، لانه خلیفة الله و آية الكبرى.

و اگر به علم و نشاط فی الجمله منبسط و منشرح گردد در قوه خود ببیند که آسمان را با مشت خرد کند، بلکه کار خدایی کند و ما رمیت اذرمیت ولكن الله رمی و ما قلعت باب خیبر بقوة جسدانیه بل بقوة ربانیه.

و اینها افسانه نیست، بلکه هر انسانی نمونه‌ای از این معانی را گاهی در خود می‌بیند، محض تصدیق کلمات بزرگان اللهم ارنی الحق حقاً حتی اتبعه.

یک - دو من کنده اصفهانی برد، هفت - هشت من کنده خشک خرد شده را بردیم چایی علم و پلو دم و حجره گرم گردید. فکنا فی اهناء عیش و حبور و غایة نشاط و سرور. گفتم: آقای بهبهانی بیار آنچه داری که روح تو در غایت انبساط و انشراح است فعلاً. گفت: حالا فهمیدم که روح تو منشرح‌تر است زیرا که چهار قران را به زودی فرض نمودی که دکتر گرفت و از او گذشتی و شجاعت کنده شکستنت را نیز دیدم و سخاوت و شجاعت من به این درجه نیست و معلوم می‌شود شرح صدر تو بیش از من است. و قد قال النبی علامة شرح الصدر التجافی عن دار الغرور و الانابة الی دار السرور. و سخاوت و

شجاعت منوط به گذشت نمودن از دارالغرور است.

گفتم: به این اقرار و تواضعی که امروز نمودی معلوم می شود به وجب دوم از علم رسیده ای، چنان که حضرت صادق (ع) فرموده است العلم ثلاثه اشبار، الشبر الاول تکبر و الثانی تواضع و الثالث علم ان لا یعلم شیئاً.

و قبل بر این جنابعالی در شبر اول بودید و حالا کم کم داخل شبر دوم شده ای و این حرکت جوهری تو از گرفتاری دیروز و دیشب حاصل شده، زیرا که بلیات و گرفتاری های این دنیا اگر چشم حقیقت بین داشته باشی نعمت و لطفهایی است از خداوند که بر بندگان محبوبش وارد نماید محض ترقیات آنها چون ترقی انسان به روحانیت او است و خلاصی اوست از ظلمات طبیعت، الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و قد قیل البلاء لانیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل ان لكل عسر یسراً و به اصطلاح عرفا در مسافرت الی الله قبض و بسط، قدمهای این راه است، قبض قدم چپ و بسط قدم راست است و به زبان کیمیاوی حل و عقد نامند و در کلیه مکونات زمستان و تابستان و شب و روز که برودت و حرارت افزا هستند موجب حل و عقد و قبض و بسط هستند و این گرفتاری و ناخوشی دیروز خلاصی و خوشی امروز ما، قبض و بسط و حل و عقد روح ما بود و البته به قدر یک قدم ترقی حاصل شده و هر دو حالت نعمتی است از طرف حق که شکرش لازم است و اگر چنانچه عارف کاملی بودیم از خدا نباید بخواهیم رفع بلا را چون معلوم شد که بلا هدیه و نعمتی است از طرف او و سر تسلیم باید پیش آورد که هر چه آن خسرو کند شیرین بود، چنان که مولوی می گوید:

می شناسم من گروهی ز اولیاء که دهانشان بسته باشد از دعا

پس بر دو حالت باید شکر کرد که هر دو لطف و نعمت است .

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد

و حال آن که جنابعالی و آقای ساوجی هر دو را دل می طپید که چه خواهد شد و از این گرفتاری زهره تان آب شده و دهانتان خشکیده و بدن می لرزید و نزدیک بود که مایوس گردید و حال آن که واقعاً در نعمت و رحمت حق غرقه بودید و از روی نفهمی و

۱- گفته اند بلا و مصیبت اول برای پیامبران است، سپس برای اولیای و دوستان حق و بعد برای هر کس برجسته تر و عالی مقدراتر است به نسبت مقامش که همانا برای هر دشواری، آسانی و آسایشی است.

بی معرفتی توقع بیجا از دنیای دون داشتید که همه را به خوشی بگذرانید و بلایی به شما نرسد و حال آن که علی (ع) فرموده است :

دار بالبلاء محفوفه و بالغدر موصوفه لایسلم نزالها.^۱

شما هنوز بچه‌ننه هستید و جناب آقای بهبهانی امروز صبح تیمم نموده و نماز را نشسته می‌خواند که فی الجمله هوا سرد شده بود و حال آن که دنیا سرای زحمت است و سرای امتحان و تربیت است و مدرسه است و ورزشخانه است و دارالغربه و مزرعه است . قال امیرالمؤمنین (ع) من ابصرها بصرته و من ابصرالیهامعته.^۲

پس دنیا از این جهت نعمتی است بزرگ و رحمتی است سترگ که لازم است بر بندگان که قدردان او باشند و این حیات مستعار را تقدیر نمایند، اللهم احینی حیوة محمد و آله و امتنی مماتهم .

ساوجی گفت : ما غیر از مذمت دنیا تا به حال مدحی نشنیده بودیم و این طوری که بیان نمودی دنیا بهترین جایی است .

گفتم : همان کلامی که علی فرموده دنیای ممدوح و دنیای مذموم را بیان و شرح داده که ممدوح را یک عالم مدح فرموده و خوبی او را به نهایت رسانده و همچنین ذم مذموم را به آخر رسانده و هر یک از این دو شرح مشروح را به یک حرف اداء نموده چنان که در مدح فرموده من ابصرها بصرته و در مذمت فرمود من ابصر الیهامعته که در حرف با مجلداتی گنجانیده و در حرف الی فصولی مفصل فرموده عز من قائل و جل من متکلم روحی و ارواح العالمین له الفلاء.

و این که می‌بینی غالباً مذمت وارد شده به واسطه غلبه اهل دنیا است و نادری او را آلت بینایی و عینک چشم خود قرار می‌دهد و الا غالب مردم نظر استقلالی به دنیا دارند و مستقلاً ملحوظ دارند این است که روز به روز کورتر می‌شوند.

حتى يتحقق في حقهم ختم الله على قلوبهم و على ابصارهم غشاوه و لهم عذاب الیم فلا يؤمنون بالحقایق و لا یسمعون بالمواعظ و لا یبصرون بالدلائل صم بکم عمی

۱- دنیا سرایی است که در گرفتاریها و بلاها پیچیده شده است و به مکر و فریب موصوف است، آنان که در این سرا وارد شوند از گزند آن سالم نمی‌مانند .

۲- علی (ع) فرموده است : هرکس به چشم عبرت به دنیا نگردد دنیا او را بینا سازد و هرکس با دل‌باختگی به دنیا نگردد دنیا کورش سازد.

فهم لا يعقلون .

آقای بهبهانی! ابدأً من حال تجسس و کنجکاوی ندارم، ولكن در آن سفر کاظمین که به جهاد رفته بودیم و سرکار هم تشریف داشتید در منازل و در خود کاظمین خصوصاً وقتی که حاجیها دسته دسته وارد می شدند چیزها دیدم که مبهوت شدم. دربارهٔ علما امام صادق (ع) فرموده است اذا كان العالم محباً لدنياه فاتهموه. و نیز دیده و فهمیده اند که فرموده است و اما من كان من الفقهاء صائناً لدينه مخالفاً لهواه مطيعاً لامر مولاه فعلى العوام ان يقلدوه.

و اینها خود را مراجع تقلید می دانند و حال آن که برخلاف این اوصاف مشی می کنند باز از عوام الناس اگر بودند می گفتیم خر است از خر چه توقع، لکن هر یک در مقام دانایی کوس لمن الملك می زنند.

قال اصدق الصادقين و قوله الحق مثل الذين حملوا التورة ثم لم يحملوها كمثل الحمار يحمل اسفاراً بئس مثل القوم الذين كذبوا بآيات الله والله لا يهدى القوم الظالمين.

خنده اینجا بود که با وجود پنج - شش نفر از پیرمردهای کهنه کار قدیمی از مراجع تقلید ده - پانزده نفر از فضلا تلامذه مرحوم آخوند را دیدم که تلاشها و سعی ها داشته و دارند که مرتبهٔ افتاء و تقلید را دارا شوند که سهم امام و وجوه دیگر به او برسد و اسم او شهرت بگیرد، با آن که قضا و فتوی از واجبات کفائیه است بوجود یکی کافی از دیگران ساقط است .

و قدورد فر من الفتيا فرارك من الاسد.^۱

و بدیهی است که با وجود این پیرمردها برای نوجهها امر صاف نگردد. پس باید آنها را از مقام شامخ بیندازند یا به مذمت و تهمت و افتراء و غیبت و یا به نفرین و ختم مردن آنها را گرفتن و اگر نشد در ابقاء آنها با خدا معارضه نمودن و چون و چرا نمودن و کافر شدن و این خیلی همت است .

آقای بهبهانی گفت: من این طور سخنان را خوب نمی دانم چون تزییع نوع است و انشاء الله نیاتشان خوب است و نیت روح پیکرهٔ عمل است، حتی عمل بد به نیت خوب،

۱- در حدیث آمده است از داوری و فتوا دادن فرار کن، همچنان که از شیر فرار می کنی.

خوب می شود و عمل خوب به نیت بد، بد می شود.
و قدورد ولا تظنن باخیک سوء ماتجد لاحتمال الخیر سبیلا و قال الله قولوا للناس
حسناً^۱.

گفتم: جناب بهبانی این اصالت الصّحة و اصالت الحسن در اعمال شخصی و امور
دنیوی است، آن هم از عارف نوعی، مثلاً اگر عقد نکاحی و یا عقد بیعی از آخوندی و یا
اهل شهری واقع شود که نوعاً مسائل را می دانند و محل شک شود باید گفت انشاءالله
صحیح است و همچنین اگر مسلمانی مایعی را آشامید و احتمال می رود که شراب باشد
اینجا هم باید گفت کار بدی نکرده و دست و دهنش نیز پاک است.

و اما نحن فیه، نه از آن قبیل است. مسئله، مسئله ارشاد مسترشد و هدایت گمراه و راه
هم راه آخرت است و گذشت که حضرت صادق میزان برای مفتی و هادی و مرشد قرار
داده و اوصافی ذکر نموده و اگر چنانچه از عوام الناس از تو بپرسند بر تو واجب است
جواب بگویی و ارشاد کنی، چون اهل بخیه هستی خدا به آنها امر فرموده فسئلوا
اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون.

و اگر در بین مسئول عنهم اعلم عادلی پیدا بود باید او را ترویج کنی و از دیگران نهی
کنی که امر به معروف و نهی از منکر از فروع توالاً و تبرّاً است و اصل و فرع هر چهار واجب
است، اینجا مقام شامخ عنقای یقین است و جولانگاه اصالت الصّحة در فضای کوچکی که
می توان گفت ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست، به عبارت دیگر مقام
خلافتمآبی را نمی توان به اصالت الصّحة ثابت نمود و این حرف تو نظیر استخاره عربهای
بیابانی است که برای یقین مقلد خود استخاره می کنند نه به آن شوری صدر اول که
نصوص متواتره و آیات محکمه را قبول نکردند و نه به این بی نمکی که به استخاره یقین
می کنند باز آنها به یک درجه معتذرند که مُعیدی هستند.

و اما امثال جنابعالی با این فضل و کمال و دود چراغ و ریش و عمامه این مطالب را
نباید این طور سست تلقی نمود و مطلقات وارده را نباید به اطلاقش اخذ نمود با وجود
مقیّدات عدیده عقلاً و نقلاً زیرا که بدیهی است که اطلاق قوله (ع) و اما الحوادث الواقعة

۱- و در حدیث آمده است که به برادر ایمانی خود سوء ظن مبرید تا آنجا که احتمال خیر می دهید و خداوند فرموده
است با مردم به نیکی سخن گوید.

فارجعوا فيها الى روايات احاديثنا فانهم حجتي عليكم و انا حجة الله^۱ شامل نمی شود کسانی را که به هوای نفس عمل می کنند نه به احادیث، بلکه مقید است روایات احادیث به عاملین بها و پر واضح است که طالبین ریاست فتاوی و احتیاطاتی را که در رساله می نویسند فقط برای مقلد است و خود را مثل خرسواری ملا نصرالدین به حساب نمی آورند و مسئول آن مسائل نمی دانند.

این گونه علماء چنان غرق اند که به حساب رسیدگی نمی کنند که بفهمند که حسابشان درست است یا نه و خودشان هم مسئول احکام شرع هستند یا نه، مثلاً فتوی می دهند که رشوه حرام است، و برای مقلدین از پیغمبر نقل می کند حب الدنيا رأس کل خطیئه و خود را به حساب امت پیغمبر نمی آورد، رشوه را می خورد و حب دنیا را هم دارد و از خر شیطان هم پایین نمی آید که خود را هم از مکلفین محسوب دارد با آن که کبری دلیل اجتهادیش که کلما ادى اليه ظنى فهو حکم الله فى حقی و حق مقلدی، خودش اول مکلفین است .

پس آقای ساوجی معلوم شد که اینها از غافل، غافل تر و از دیوانه، دیوانه تر هستند.
گفت : لابد در میان اینها خوب هم هستند.

گفتم : البته خوب هست ولو در گوشه انزوا و الا لظهر الحجة بالضرورة.
ولکن غالباً بدند و مردم را به ضلالت سوق می دهند و العلم غیورها و بالاخره تدور علیهم دائرة السوء و لات حین مناص .

آقای بهبهانی گفت : لابد این اعمال خود را که ظاهرش بد نماست البته قبایی برای او دوخته و کلاهی به سر او می گذارند چطور می شود که همچو صافا صاف برخلاف شرع رفتار نمایند.

گفتم : البته نزد عوام کلاهی بر سر اعمالشان خواهند گذاشت چنان که شریح قاضی گفت : قتل حسین بن علی بسیف جده لانه خرج علی امام زمانه یزید بن معاویه و قال النبى من خرج علی امام زمانه فدمه هدر.^۲

۱- و اما در رویدادهای تازه به روایان حدیث ما رجوع کنید پس همانا ایشان حجت من هستند بر شما و من هم حجت خدا .

۲- حسین بن علی با شمشیر جدش کشته شد چرا که بر امام زمانش یزید خروج کرد ! و پیامبر فرمود هر کس سر از فرمان پیشوای زمان خود بتابد ریختن خونش رواست .

ولکن صفریات این کلاه همیشه به هوای نفس است، لکن بار شریح قاضی فقط یک طرف کلاه او به هوای نفس بود و از این علما (سوء) گاهی هر دو طرف به هوای نفس است فقط عذر می تراشند بدتر از گناه، نظیر عذر آوردن ملانصرالدین که ریسمان از او خواستند گفت ارزن به روی ریسمان پهن کرده‌ام، گفتند ارزن به روی ریسمان پهن نمی شود، گفت عذر می خواهی که گفتم .

باز او که اقرار نمود که عذرش بلاوجه است، ولکن بر اعتذار این علماء اگر وقتی کسی جرأت کند و ایرادی نماید از ربقه اسلام خارج و مهدورالدم خواهد گردید. علاوه عوام این دوره غالباً محض انفاذ و اجراء اغراض فاسده خود از این آقا تقلید نماید و آقا هم اگر بر طبق اغراض او فتوی نراند خواهد رمید.

پس لابد است محض دلگرمی او و به جای دیگر نرود اغراض فاسده او را امضاء نماید، بلکه به امضای خدا و رسول هم رساند، پس جناب آقا باطناً مقلد هواهای نفسانی آن عامی است که فی الحقیقه باب مفاعله بین آن دو صورت خواهد گرفت.

مثلاً سلاطین ایران علامت تقلید نمودنشان را از آقایی، فرستادن دو هزار تومان وجه الاجاره شمس‌العماره را نزد آن آقا بود و به دلالت التزام می فهمانند که عین شمس‌العماره نیز تملیک شما شده است، چون شخص متدین تصرف در اموال مشتبه نمی کند مگر به این نحو و محمد علی میرزا که اخیراً این کار را کرد البته مقاصدی داشت و از آن طرف هم همراهی کاملی شد، نهایت مطلب آخر پیش رفت .

بهبهانی گفت : البته باید تصدیق نمود که نظر حب و بغض به اشخاص کاذب و خیانت کار و خطا کار است که حب‌الشئی یعمی و یصم اگر کسی را محبت داشتی و او اگر هر قبیحی را هم بجا آورد به نظر محب مستحسن خواهد بود. و همچنین اگر کسی را مبغوض داشتی او اگر نماز شب هم بخواند و هر فعل حسنی بجا آورد ریاکار و مدلس خواهد بود. و منشأ حب و بغض غالباً از امور خفیه ارتکازیه‌ای است که شخص ملتفت نیست که او را به قرع و انبیق بگذارد و بفهمد که الهی است یا نفسانی، زمینی است یا آسمانی و غالباً هم نفسانی است، این است که نباید شخص به نظریات و حدسیات خود مطمئن باشد که این خطا نیست، بلکه صواب است شاید به همین لحاظ حضرت صادق فرمود کذب سمعک

و بصرك عن اخيك^۱ و حق فرموده قولوا للناس حسناً.

یعنی ولو بد بیند که اطلاقش مطابق روایت است حالا جنابعالی احتمال نمی‌دهید که نظریات بدی که به آقایان دارید از اغراض خفیه نفسانیه ناشی شده و در همه به خطا رفته ولو تو هم چون قاطعی احتمال نخواهی داد، چون ناخوش و مریض لکن من که احتمال می‌دهم که تمام نظریات شما بر خطا باشد و این بدبینی‌ها به هوای نفس باشد و تو خود ملتفت نیستی پس احوط این است که انسان هر چه بیند از این بزرگان سکوت کند.

گفتم: پس نباید نهی از منکر نمود، چون احوط سکوت است و نباید شهادت بر وقوع منکر داد و حدود الهی را معطل گذاشت که احوط سکوت است. بابا من و تو و همه می‌دانیم که اینها به گفتارشان خودشان رفتار نمی‌کنند و من نگویم، که علی فرموده احسن المقال ما صدقه الفعال. و نگویم که خدا فرموده کبر مقتاً عندالله ان تقولوا مالا تفعلون که احوط سکوت است بابا کذب سمعک و بصرك می‌گوید غیبت نکن و تمامی مکن انالذین یحبون ان تشیع الفاحشه فی الذین آمنوا لهم عذاب الیم زیرا که غیبت و سخن چینی رشته الفت و اتحاد بین مؤمنین را می‌برد و مقراض می‌کند نه آن که سکوت کنی، حتی خود فاعل را هم نصیحت و نهی از منکر مکن که احوط سکوت است، پس علی (ع) که عثمان را نصیحت و موعظه در تظلمات مصریها نمود خلاف احتیاط رفتار کرد و اگر کسی را دیدید شراب می‌خورد و قمار و یا زنا می‌کند اولاً نباید دوید به این طرف و آن طرف که فلان فلان کرده لکن خودش را البته باید نصیحت و نهی از منکر نمود و اگر قاضی جهت شهادت خواست باید اقامه شهادت نمود. و من یکتها فانه آثم قلبه.

گفت: تو هم برو خود آنها را نصیحت کن، گفتم شاید مثل من هزار نفر رفته باشد اگر او مثل من هاپارتی باشد، خنده کنان خواهد گفت المُلک عقیم من اگر خوبم اگر بد تو برو خود را باش که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت و اگر ظاهرالصلاح باشد یک عذر بدتر از گناهی می‌تراشد و حق السکوتی هم می‌دهد مثل طلحه و زبیرها و می‌گویند احوط سکوت است مثل جنابعالی.

صبح به طراده سوار شدیم به کوفه رسیدیم بعد از زیارت وارد نجف شدیم، چیزی نگذشت که حاج شیخ عبدالله مازندرانی که از رؤسای مشروطه خواه بود نیز مرحوم شد و

۱- اگر عمل بدی از برادرت شنیدی یا دیدی گوش و چشم خود را تکذیب کن.

غالب طلاب، بلکه عموم آنها که مشروطه خواه بودند بالکلیه بی ملجاء و بی پناه شدند و گرد یتیمی رخسار آنان را فراگرفت... و بالجمله در این اوان در فشار روزگار غدار و ضیق معیشت گرفتار بودیم فقط پشت گرمی به همان نان سید بود که به من که صاحب چهار نفر عیالات بودم در شبانه روزی نیم حقه نان می رسید و باقی مصارف دیگر به نسیه کاری و یا به بعضی مزدوریها و تدابیر به زحمت و مشقت می گذشت .

یادم از استخاره تزویج آمد که رقعۀ ثانی استخاره، لاتفعل بیرون شده بود.

گفتم: حسبى الحدسى که زده بودم باید زمانی در فشار باشم اما خدا کند که زمانش کوتاه باشد و حال قریب یک سال است که بسیار در مضیقه افتاده ایم و عمر افعال اول قریب سه سال بود خدایا عمر لاتفعل را کوتاه تر کن، آن که دیدی بی همه چیزی صبر می کردم تنها بودم حالا سه - چهار نفر از بندگانت علی الظاهر چشمشان به دست من است حالا هم صبر از ما توقع نداشته باشی زیرا که خود را به وصف رحمانیت و قاضی الحوائج و مجیب الدعوات و ذی الجود و الکرّم معرفی فرموده و ما بنی آدم را سایه و خلیفه و مظهر اتم خود قرار داده و تکلیف فرموده ای که تخلقوا باخلاق الله و با دست خالی چطور قضاء حاجت و اجابت خواهش زن و بچه خود را بنماییم تا چه رسد به بیگانگان و چطور جود و کرم بنماییم با کیسه خالی و وجوه بریه را نیز به خانه کسی سرایشیب نموده ای که آب هم از دستش نمی چکد علاوه بر آن دشمن ما است .

علی الجملة ولو طلابی که در نجف بودند بالاخره خواهی نخواهی به درس آقا رفتند و آن حرف آقا در ابتداء که باید طلاب اگر زندگانی می خواهند عتبه در خانه مرا ببوسند مصداق خارجی پیدا کرد، ولکن به آن تأنف و کله شقی که در من رسوخ داشت از جناب آقا کناره گیری داشتم و به درس حاضر نمی شدم و سبزی پاک نمی کردم و بادمجان دور قاب نمی چیدم، بلکه سه - چهار درس سطح مکاسب و کفایه و منظومه جهت چند نفری از طلاب می گفتم و روزی یک ساعت هم به قرائت خانه هایی که مفتوح شده بود جهت مطالعه بعضی کتب می رفتیم و روزنامه ها را هم بی نصیب نمی گذاشتیم .

فصل نهم

جنگ بین المللی اول

در روزنامه‌ای دیدم تفنگی از شخص صربی^۱ صدا کرده و لیعهد اتریش^۲ کشته شده و کشف کرده‌اند آن فشنگ نشان دولتی داشته فوراً اتریش اعلان جنگ با دولت صرب داد، روس گفت تو خر کجا هستی، اعلان جنگ بانمسه داد آلمان گفت تو چکاره هستی گردن کلفت بی غیرت اعلان جنگ با روس داد، فرانسه نیز اعلان جنگ با آلمان داد.

آلمان گفت: تو هم بالای روس پدر تو را هم در می آورم، انگلیس گفت دهند می چاید که پدر فرانسه را در بیاوری. آلمان گفت ای روباه باز پدرسگ تو هم بالای همه. و بالجمله اروپای متمدن با کمال وحشیگری در ظرف بیست و چهار ساعت خر تو خر شد. گفتم: حالا خوب رنگ گرفت راههای تجارت و داد و ستد از بر و بحر مسدود گردید.

دردم یکی بود و دو تا شد ناشکری کردم سه تا شد

رفتم به بیرونی مرحوم آخوند که صناید^۳ قوم در آنجا همیشه جمع بودند شنیدم که پسر کوچک مرحوم آخوند نقل می کند که وقتی که در تهران بودیم سید مقدسی که در

۱- گاوریلو پوپین زب که اهل یوگسلاوی بود.

۲- قتل ارشیدوک فرانسیس، ولیعهد اتریش آغاز جنگ بین المللی اول شد، این واقعه در ۱۸ ژوئن اتفاق افتاد و در سوم اوت ۱۹۱۴ میلادی جنگ جهانی اول با هجوم آلمان به بلژیک و لوکزامبورک آغاز شد.

۳- بزرگان قوم

همسایگی ما بود شبی خواب دیده بود که پیغمبر و حضرت رضا و حضرت حجت وارد شده بودند به منزل سید، و سید احتراماً به پا ایستاده بود و پیغمبر نشسته، رضا به پیغمبر شکایت از روس نموده بود که شیعیان ما از دست این خرس شمال در فشار و نکال هستند، تدبیری بفرمایید. پیغمبر فرموده بود چون امروزه مدیر دنیا حجت بن الحسن است عرض شکایت به او بنمایید، حضرت رضا همان شکایت از روس را به حضرت حجت نمود، حضرت حجت گفت تا بیست ماه به من مهلت بده تا آن که تدبیر این کار تمام شود و بعد از آن روس مضمحل گردد و حالا که این جنگ شروع شده سه ماه ماند که بیست ماه تمام شود و من یقین دارم که روس تا سه ماه دیگر مضمحل خواهد شد.

و از آنجا بیرون شدم آمدم میان صحن نزد بعضی از همسلکان نشستم، گفتم این چه آتشی است که روشن شده است در اروپا، گفتند حضرت حجت دید اگر مرحوم آخوند با روس دست به گیران شود ولو بالاخره مسلمین غالب شوند، لکن تلفات زیادی خواهند داد، لذا آتش آخوند خاموش شد و با این فشنگ صربی آتشی برای روس برافروخته به توسط حاج ویلهلم^۱ را قوت و نصرت بدهد.

ای به قربان حضرت حجت که تدبیری نموده الآن از هر طرف که کشته شود، سود اسلام است و الا ما آخوندها چه از دستمان می آید با روس منحوس، حالا در بلندی نجف ما تماشاگر می شویم. فتوحات آلمان که به ما می رسد هم نان بود و هم آب و همه چیز. هر چه راه نان و آب و اجناس خارجه مسدودتر می شد و بر آقایان طلاب سخت تر می شد غذای روحی من فقط اخبار فتوحات آلمان و مغلوبیت روس بود و سرور و انبساط من روز به روز افزون تر می گردید.

هر روز بعد از چند مباحثه که داشتم در قرائت خانه پلاس بودم، روزنامه ها را زیر و رو می کردم. بدون علم جغرافیا، جغرافیای اروپا، بلکه قطعات خمس زمین را بلد شدم اقیانوس کبیر و دریاهاى سرخ و سیاه و سفید را تمیز دادم، آفریقا و استرالیا و آمریکای جنوبی و شمالی را به دقت گردش کردم و از وسط خانه کعبه خطی به استقامت به مرکز زمین زدم و از طرف مقابل بیرون نمودم، از میان دریای غربی بین آمریکای جنوبی و

۱- ویلهلم دوم، امپراتور آلمان از سال ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ میلادی بعد از فردریک سوم به سلطنت رسید و بر تجهیزات بزرگی و بحری آلمان افزود و دولتهای اروپا را به وحشت انداخت، سرانجام باعث جنگ جهانی اول گردید.

شمالی برآمد، در آن نقطه خواستم نماز بخوانم دیدم که فاینما تولواشم وجه الله است، چون درون کعبه رسم قبله نیست.

ويقع الكلام فى معنى تخوم الارض فى قولهم ان المسجد مسجد من تخوم الارض الى عنان السماء هل يصل الى المركز او يتجاوز الى النقطة المقابل .

و به این جغرافیای خودرو و علم هیأت از قطبین و معدل النهار و منطقه البروج و دو نقطه اعتدال و انقلاب و ستاره قطب جنوب شمالی و غیرذک از عرض و طول بلاد معلوم گردید، خطاهای آقای سیدمحمد کاظم در عروة الوثقی در قبله زنگبار و حبشه و صنعا و یمن و شامات و هند و طرابلس و مراکش و اسپانیول که نوعاً اهالی مسلمان هستند و چون درس فقه ایشان را نیز دیده بودم که در کیفیت استدلال و استظهارات راجل است، بنا گذاشتم عروة الوثقی را حاشیه کنم و مواضع خطاهای آقا را مردود سازم، کم کم اجتهاد خود را فعلیت بدهم چون خود آقا اقرار داشت که غیر از فقه و اصول علوم دیگر را ندیده نه معقول و حکمت و نه ریاضیات از حساب و هندسه و هیأت و جغرافیا و نجوم و بدیهی است که کثیری از مسائل و ابواب فقه منوط به علوم ریاضیه است و فهم قرآن و اخبار معصومین منوط به حکمت و معقول است و جناب آقا با این که اقرار داشت که این علوم را ندیده معذک همه را مردود و باطل می دانست، به مقتضای الناس اعداء ماجهلوا، بلکه اجازه نمی داد طلبه معقول و ریاضیات بخواند .

یکی از آقایان ترشیز که نزد ما مکاسب می خواند و مقلد آقا سیدمحمد کاظم بود، گفتم خوب است شما قدری معقول بخوانید ولو یک منظومه حاج ملاهادی باشد، گفتم پدرم وصیت نموده که معقول نخوانم .

گفتم: این طور وصیت معلوم نیست درست باشد و کوتاه آمدم، ولکن در بین مباحثه مکاسب گاهی به مناسبت مطالب معقول گفته می شد، فی الجمله شوقی برای آن آقا بعد از مدتی پیدا شد، باز گفتم معقول خواندن بسیار مدد می کند به فقه و اصول و فهم اخبار و آیات، خصوص با مذاق اشراقین که تام المطابقه است حتی در اصطلاحات، بلکه معرفت النفس و معرفة الرب حاصل نمی شود بدون علم حکمت، بلکه کمال حاصل نمی شود برای انسان بدون علم حکمت، بلکه تمام علوم حتی علم فقه داخل در حکمت است. و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً.

زیرا که علم حکمت بحث می‌شود در او از احوال اعیان موجودات من‌الصدر الی‌الساقه و من‌الدرة الی‌الذره و من‌الباب الی‌المحراب و من‌الله الی‌الهیولی علی‌ ماهی علیه بقدر الطاقه، علم فقه بحث می‌کند از احوال اضعف موجود و هو فعل‌المکلف و فعل از مقوله اعراض غیر قاره است که قعد به ضعف‌الوجود الی‌النهاية .

پس وصیت پدر تو برخلاف قول پیغمبر است که طلب‌العلم فریضه، بلکه غرض حق از ایجاد بنی‌آدم و خلقت من و تو معرفت و تحصیل کمال است. کما قال عزّ من قائل و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون عن‌المعرفه او ليعرفون بالعبادة و کنت کنزاً مخفياً فاحببت أن اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

گفت : وصیت پدر سهل است و لکن من مقلد آقاسید کاظم هستم و گویا او حرام می‌داند حکمت خواندن را.

گفتم : این دروغ است، چون آقا این قدر نافهم نیست که اصول دین را به ادله عقلیه یادگرفتن، که موجب اسلام مسلمانان است حرام بداند و خود را حجت‌الاسلام بداند، چون در این صورت حجت‌الکفر خواهد بود و ساحت آقا منزّه است از این طور نامربوط‌ها.

گفت : ضرر ندارد از ایشان اجازه بگیرم، گفتم بسیار خوب است، لکن اجازه برای امثال خودت که فی‌الجمله استعداد فهمتان معلوم است درخواست کن، چون احتمال دارد جناب آقا جهت بعضی از کم‌استعدادها حرام کرده باشد و یا بدذاتها چون علم حکمت نور است و آب کوثر است و نور و آب به مزبله‌ای بیفتد تعفن و کثافتش بیشتر گردد و به کفر منجر گردد، چنان‌که علم فقه هم به گودال‌های بد بیفتد غالباً موجب فسق و ارتکاب محرمات گردد نظیر رشوه‌خواری و مال‌یتیم‌خوردن و خون‌ناحق‌نمودن و ظلم نمودن بلکه نادراً هم کافر شدن می‌بینی این‌طورها را پس نبض قوه و استعداد خود را بده به دست آقا که او طیب و مقلد تو است، فعلاً ببین چه می‌گوید و هر چه می‌گوید و هر چه گفت برای من خبر بیاور تا به میزان عقل با هم بسنجیم و یا به میزان شرع چون خدا نکرده من هم خود را مجتهد می‌دانم .

آقای ترشیزی بعد از برهه‌ای گفت جناب آقا را ملاقات کردم پرسیدم که معقول خواندن من به قدری که لااقل اصطلاحات آن را بلد شوم چطور است، گفت نه، نه نباید

بخوانی که مطالبشان ناحق و باطل صرف است و لااقل اگر به ضلالت هم نیفتی، تضييع عمر نموده‌ای و از این جهت من حرام می‌دانم. و من بارها عزم کردم که کتابی در رد کتب معقول بنویسم و هنوز موفق نشده‌ام و خودم اگر چه معقول را به مدرسه نخواندم، و لکن به مطالعه فهمیدم که آنچه نوشته‌اند نامربوط است، و لکن هنوز عازم هستم که چنین کتابی در رد آنها بنویسم که چگونه مطالب آنان مردود نباشد و حال آن که :

قداجتمعت العصابة على عدم وجود الكلى الطبيعى بكليتها و من غيرالمشخصات فى الخارج و عالمالموادالكونية والحق عندى وجوده كذلك كخط يرسم بمتحرك فان الخط موجود فى حال حركة الراسم و حصوله التدريجى من غير تعيينه بحد معين و مقدار شخصى حيث فرض تحرك الراسم و تزايدالخط متدرجاً و الحركة قابلة الانقسام الى غيرالنهاية.

این یک ردّ نمونه مردودبودن باقى مطالب معقول .

قلت لايقال أن الخط الوجود و لا يشاراليه بهذا الاوان يتحد بحد فرض مشخص و ما يتدرج فى الوجود فهو خارج عما فرض محدوداً فظهر خطأ ما قرره و سقط بناء ما اصله كما هو اضحى من الضحى عند اولى النهى .

گفتم : آقای ترشیزی این ترهات كشجرة خبيثه اجثت من فوق الارض مالها من قرار. و اگر می‌خواهی واقعاً چیزفهم و عارف حق بشوی باید درس معقول را بخوانی.

چون آلمان با هفت دولت طرف شده و می‌جنگید علاوه بر کوچکها نظیر صرب و بلژیک و غیره بعید می‌نمود غالب شدن او بر روس، چون می‌گفتند آلمان دوازده میلیون عساکر در زیر اسلحه دارد، و لکن بقیه قریب چهل میلیون بر ضد او مسلح شده‌اند از این جهت، دعای او بر طلاب لازم شده بود و اسم او را حاج وبلهلم مؤیدالاسلام (!) گذارده بودند و از فتوحات او خصوصاً بر روس خوشحال و مسرور می‌شدند خصوصاً من که یادم از بود و نبود غذا نمی‌آمد به همان سرورهای روحانی قناعت داشتم و فشارهای روزگار هم روز به روز در تزايد بود و اجناس خارجه که ما مسلمانان خود را به آنها عادت و محتاج نموده بودیم به کلی نایاب و یا اسعار آنها به غایت ترقی پیدا کرد، از طرف دیگر حوالجات تجار و آقایان طلاب و آمد و رفت زواری که خیرات عمومی برای اهالی مشاهد مشرفه بود به کلی مقطوع گردید .

عیال خانه گفت: با این پیشامد روزگار و بی فکری تو رشته معاش به کلی گسیخته است. فتوحات آلمان ولو از جهتی مایه خوشی و یا (? کلیه مسلمانان است، آب و نان و قند و چایی زن و بچه نمی شود، خصوص مسئله آب در این هوای گرم تابستان که آب نجف بواسطه عَجبه‌های^۱ شدید و بادهای زرد و سرخ تند تابستان آب پر و آب از نجف بالکلیه مقطوع و از کوفه سقاها می آورند. باری که ده من آب بیش نبود و مصرف یک شبانه روز بود، شش قران - هفت قران الی یک تومان، با این بی پولی بس مشکل و تهدید حیات انسان را بیش از همه می کند و همچنین سایر لوازمات زندگی خصوص برای ما نایاب و تحصیل آن در غایت سختی بود از قبیل زغال، کبریت، نفت و غیره.

دیدم وقتی است که بدون تدبیرات کامله و قناعت مندوبه معاش ممکن نیست و زمان لاتفعل در استخاره امر تزویج خوب اوج گرفته باید دامن همت به کمر زد، امر معاش را به اقل مایقن مرتب داشت که معاد انسان بدون این نیز خطرناک است و مسکون نفس به واسطه وساوس شیطانی نیز بدون این حاصل نگردد.

عیال ما، در آن وقت مکینه خیاطی داشت و عرقچینی گاهی می ساخت و به توسط بعضی پیرزنها می فروخت که هر عرقچینی نیم قران خرج داشت و به یک قران و نیم فروش می شد، روزی سه - چهار تا بیش نمی ساخت.

گفتم: تو هر چه شلال نمایی من مکینه می کنم و خمس مداخلش را به من واگذار کن. گفت: بسیار خوب است، لکن برای ملاً مناسب نیست کاسبی نمودن.

گفتم: غلط مکن، اصحاب پیغمبر و امامها همه کاسب بودند، نهایت دو - سه ساعت در نصفه‌های شب این کار را می کنم که کسی ملتفت نشود، چون در این جزء زمان، مزدوری نمودن اهل علم ناپسند شده است، و لکن اعمال ناپسند، پسندیده و معمول شده، مثل جوهرات گرفتن از مردم به حیل و دسائسی که معمول می دارند و صور و قیحه که به کار می برند که در حقیقت دین فروشی، بلکه هیکل و صورت فروشی است که مغز تنظیفات و مسواک و تحت الحنک و ریش شانه نمودن بت تراشی و بت فروشی است که کسب آزر^۲ بت تراش از اینها بهتر بود که بر حسب ظاهر منونیت و عبودیتی از مشتریان

۱- طوفانی که از خود گرد و خاک باقی می گذارد.

۲- نام جد مادری حضرت ابراهیم خلیل که گفته اند بت تراش بوده است.

نداشت .

و بالجمله سحرها مشغول کار مکینه روزی چهار - پنج قران از مکینه و صلوة استیجاری تحصیل می شد و چایی را با خرماى خستاوی دشلمه می خوردیم و جیگاره را ترک کردیم و در عوض سیبیل^۱ می کشیدیم از آن خاکه توتون‌هایی که قبلاً می ریختند و الحال یک قران می دادیم و قریب نیم من میان دامن خاچیه می کردیم تا به منزل گاهی تکان می دادیم درشت او به قدر یک سیر می ماند و او را با سیبیل می کشیدیم و کبریت خریدن را نیز ترک کردیم در عوض چخماق برداشتیم و برق او را با کهنه و پنبه‌های آلوده به شوره می گرفتیم و به توسط کبریت مصنوعی آتش روشن می کردیم، یعنی گوگرد از بازار می خریدیم در میان کاسه مسی روی آتش آب می کردیم تراشه‌های دسته کرده را سرهای آن را به گوگرد می مالیدیم به یک برق آتش که می زدیم روشن می شد. و نفت عراق و غیره منحصر بود به نفت آبادان ایران، تین‌هایی که قبلاً هشت - نه قران بود رسید به دولیره و چراغ روشنایی ما از آن لامپایی بود که نفت‌دان آن به قدر سیب و اناری بود سرخ و حبابی داشت به قدر گردویی و فتیله آن قیطان باریکی بود که قبلاً جهت زینت حجله‌های عروسان بود نه روشنایی و ما او را چراغ شب خود قرار دادیم که در وقت مطالعه روی همان صفحه مطالعه می گذاشتیم و مطالعه می کردم و در وقت مکینه نزدیک به وزن مکینه گذاشته می شد و در شبی دو - سه مثقال نفت بیش مصرف نمی شد.

بلی چند سال نماز استیجاری نیز از آقا گرفتیم که بعد از آشتی کردن و رفت و آمد هم داشتیم، ولکن اولی که نماز گرفتم یک سال نماز را به سه تومان و نیم داد. اولاً نوکرش دو تومان داد که فردا عصر بیا پانزده قران دیگر را بگیر. من دو تومان را بردم به خانه گفتند یکی از بچه‌هایت تب کرده او را ببر نزد طبیب. بچه را بغل نمودم بردم، طبیب نسخه دوا داد و دواها را گرفتم دو قران پول دوا شد، دادم آمدم به منزل، هجده قران را گوشه‌ای گذاشتم گفتم کسی دست نزنند که ناخوش بی دوا می ماند، فردا دم غروب رفتیم پانزده قران را گرفتم به کیسه کردم رفتیم به طرف صحن و اذان مغرب را گفتند که از بازار گذشتیم و به صحن رسیدیم به یکی از رفقا که سه قران از ما طلب داشت، گفتم بیا سه قران شما را بدهم، گفت من عجله ندارم و فعلاً خودم پول دارم لازم ندارم، گفتم آخوند من هم فعلاً

۱ - پیپ، چق دسته کوتاه

پول دارم باید دین شما را ادا نمایم که اگر امشب بمیرم از طرف تو آسوده باشم دست به جیب نمودم دیدم کیسه پول نیست، کیسه دیگر را تفتیش نمودم، بلکه هر جا را گشتم دیدم کیسه پول که در او مهر ثبت و اسباب چخماق نیز بود نیست که نیست.

به شیخ گفتم: تو همین جا باش تا من برگردم. رفتم به میان بازار خط راه را تفتیش کردم که شاید کیسه پول افتاده باشد هم نیافتم. دوغ فروشی در وسط بازار گفت عقب چه می‌گردی گفتم کیسه پولم افتاده گفت نیفتاده بلکه ربوده‌اند و شخص برنده را من می‌شناسم که این بازار از در صحن تا به آخر در حیطة تصرف اوست.

گفتم: او را به من نشان بده، گفت مگر از جانم سیر شده‌ام که به تو نشان بدهم نهایت من خودم او را می‌بینم مگر به لوطی‌گری چیزی از او استنقاذ کنم.

گفتم: اگر یک تومان بدهد پنج قران را به او حلال نمایم، برگشتم به صحن به آن رفیق گفتم پیدا نشد.

فردا رفتم نزد دوغ‌فروش گفت قسم خورد که اگر دیشب نباخته بودم حال همه را می‌دادم، لکن به جدش هر پانزده قران را دیشب قمار باختم و یک پول برای من مفید نیفتاد.

گفتم: مرده شور به دست نحسش بخورد. و علی‌الجمله آن دو تومان که به خانه بردم آن بچه مریض ده روز طول کشید و هر روز او را بغل گرفته به منزل طبیب می‌رفتم و در برگشتن دو قران دوا و غذا برای بچه می‌گرفتم تا آن که تا ده روز دو تومان تمام شد و تب بچه هم قطع شده خوب شد.

گفتم: کاش این دو تومان هم گم می‌شد، لااقل به غصه و زحمات دیگر مبتلا نمی‌شدم، و حال به جد مشغول نماز شدم تا مگر زودتر تمام شود که یک سال دیگر گرفته شود و این نماز از هر بیگاری که دیوانیان تحمیل رعایا می‌کردند بدتر بود، بلکه نماز استیجاری خواندن عمل بسیار زشت و پیرزحمتی است که انسان روحاً و عملاً و بدناً در عذاب و در خوف عاقبت است و گاهی بسیار خسته می‌شدم به پدرم نفرین می‌کردم که چرا مرا به مدرسه گذاشت و محتاج به نان کثیف ملایی کرد.

بالجمله بعد از سی - چهل روز نماز را تمام نمودم رفتم قصه را به نوکر آقا گفتم آن هم به هزار منت و سنت پنج قران منحض جبران مافات افزوده یک سال را به چهار تومان داد و

تا مدت‌های درازی خواب شب و روز من به طور مضمضه بود. یعنی روزها فقط تمدد اعصابی بدون این که چرتم ببرد، ولكن شب چرتی می‌زدم چه حتی الامکان اوقات نماز را زیاد می‌گرفتم بلکه گاهی تمام شب و روز را می‌گرفتم یک - دو وعده شب نماز می‌خواندم و یک - دو وعده در روز و هر وعده دو ساعت متصل می‌خواندم که سرگیج می‌شد و چشمها از کاسه می‌خواست بیرون رود و دو - سه ساعت در نصف‌های شب مشغول مکینه بودم و دو - سه ساعت مشغول درس و مباحثه بودم و یک ساعتی خود را به قرائت‌خانه می‌رساندم و روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کردم و ستون اخبار خارجه را مطالعه می‌کردم که حاج ویلهلم شهر انورس و پایتخت دوم بلژیک را که از شهرهای محکم دنیا و پنج سور به دور او احاطه نموده طبیعی و مصنوعی و یکی آهنین که عرض آن پنج متر بوده به محاصره انداخته پس از خرابی سورها و پنجره ساختن آن سور آهنین پس از یک هفته بنا گذاشته بود شهر را در زیر فشنگ غرق کند، یعنی توپ و تفنگ به هوا خالی نماید که از بالا فشنگ مثل باران بیارد و شهر غرق شود و یک - دو ساعتی که این کار کرده بود سلطان به کمک با صد هزار قشون گریخته بود به فرانسه و مردم محض آن که در زیر فشنگ غرق نشوند بیرق امان بلند نموده بودند و این همان شهری بود که ناپلئون گفته بود که هر که از سلاطین این را به قهر و غلبه مفتوح نماید ابو خنجر و سلطان السلاطین خواهد بود.

و گاهی به دنبال کشتی اِمِدِن را داشتم نه بندر کاله می‌ماند و نه مدراس و نه بحر بالتیک و نه اقیانوس کبیر و نه شمال و نه جنوب و نه شرق و نه غرب. حرام رفته هم به هر جا محصور به سفائن دشمن می‌شد چهار فرسخ اطراف خود را از دود چون شب تاریک می‌کرد و از گوشه خود را خلاص می‌کرد و از همه کشتیها در ساعتی یک فرسخ سریع‌تر بود که اگر فرار می‌کرد به او نمی‌رسیدند و اگر تعاقب می‌کرد غرقه می‌ساخت و من با کشتی آمدن مأنوس شده بودم و خوشم می‌آمد چون بامباردمان نمودن او سواحل را و غرقه ساختن کشتیهای دشمن را خیلی وقت امتداد داشت.

هی دم به دم فدای حضرت حجت می‌شدم که او این رثک را ریخته و این نقشه جنگ را کشیده رو به طرف روسیه می‌کردم پدرسگ حالا چطوری .

سبلت را برکنند یک یک قدر تا بدانی القدر یعنی البصر

چه خیال کرده‌ای، دب اکبر حالا جان بکن حالا بمیر، می‌خواستی ایران را بگیری کجا

رفت، لهستان چه شد، ورشو، مگر شوخیه، مگر عقلیه، مگر به حساب می‌یاد در یک جنگ نود هزار تلفات و نود و دو هزار اسیر و اسیران روسی در کارخانجات بلژیک مشغول کارند و یا مشغول بردن کوههای فرانسسه است به خاک آلمان ذق انک انت‌العزیزالکریم.

ای به قربان خدای مهربان شوم که چطور کم‌کم دق دلم بیرون می‌رود و کم‌کم خوشحال می‌شوم. ای خدا یارب می‌شود که آن دق دل‌های بزرگمان هم بیرون رود از انتقام‌کشی از بنی‌امیه و از خر مقدسین که بیست هزار شمشیر در صفین به روی علی (ع) کشیدند که دست از جنگ بدار و الاً تو را مثل عثمان می‌کشیم، ای خدا من بقای دنیا را برای همین چشم‌روشنی می‌خواهم و خود فرموده‌ای و اخیری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشرالمؤمنین.

ای خدا الان از غیبت کبری هزار سال متجاوز می‌گذرد این برای کدام دوره قریب است، بلکه مرادت این است که نسبت به وعده‌های بهشتی قریب است اگر این است که سر ما شیره مالیده‌ای، چون بدیهی است که روز آخر دنیا هم نسبت به آخرت نزدیک‌تر است و فتح در آن روز که چندان بشارتی برای مؤمنین ندارد در جنب عذاب اخروی که فردای آن روز شروع خواهد شد.

یا قریب الفرج الفرج عنا کلمح بالبصر او هو اقرب من ذلك اللهم ارنی الغرة الحمیده و اکحل ناظری بنظرة منی الیه .

گذران معاش را چنان که گذشت به درجه‌ای منظم نمودیم. به قناعت و گاهی نماز خواندن و مکینه نمودن به هر طور بود می‌گذشت و عیال اگر چه پول داشت، لکن از او به عنوان قرض هم پول نخواستیم، چون خیلی تنگ و عار بود که دست احتیاج به جانب زن دراز نمایم، بلکه به همان خانه محقری که خریده بود و در او سکنا داشتیم مجاناً قناعت نموده بودیم و اگر خرابی هم پیدا می‌کرد پول بنایی را هم من می‌دادم. و در آن زمان دو دختر داشتم و یک پسر دو ساله که کوچکتر اولاد بود و آن پسر شش ماه بود مریض و علیل گردید و همیشه در بغلم بود که نزد اطبا می‌بردم.

روزی جهت دوا استخاره نمودم و از آن استخاره چنان حدس زدم که او می‌میرد و خداوند در عوض دختری خواهد داد و همین‌طور هم شد، بعد از مردن او عیال حامله

گردید و عوض یک دختر، دو دختر خدا داد و مادرشان نوعاً کم شیر بود که یک بچه را هم شیر کامل نداده بود واجب شد که یکی را به مرضعه بدهیم، بعد از جستجو و تفحص مرضعه‌ای پیدا نمودیم او را که یکی از آن دو بچه را ببرد به منزل خود و توجه کند و شیر دهد به ماهی دو تومان. جهت تهیه آن دو تومان که معطلی نداشته باشیم بر خود حتم نمودم که ماهی یک سال نماز استیجاری باید خواند و پولش را مصارف این دو بچه نمود و سختی و فشار روزگار، بلکه فشار خداوند قهار اوج گرفت، روحاً و بدنماً و خیالاً و بدتر از همه احتیاج ما به درخانه آقا سید محمد کاظم بود که متعهد بود در تذلیل و توهین امثال من و با اصرار ولو در ظاهر آشتی بود و آنچه از او امید داشتم یک سال نماز به سه تومان و چهار تومان بود، آن هم در هر چند دفعه‌ای که می‌رفتم یک دفعه در خانه باز می‌شد و خدمت آقا می‌رسیدم و در هر چند دفعه که خدمتش می‌رسیدم یک دفعه جواب مساعد می‌داد، دفعات عدیده را جواب منفی می‌داد. بعضی اوقات که جواب ما را داده بود که فعلاً نماز نیست در همان مجلس ده لیره و بیست لیره و سی لیره از باب خمس و یا مال امام علیه‌السلام به او می‌دادند و از خود نمی‌فهمید که یکی از آنها را به ما بدهد و اگر بی‌حیایی می‌کردیم و اظهار می‌کردیم که آقا ما نذر نکرده‌ایم که به اجرت نماز استیجاری معاش کنیم یک دانه از سی لیره که به کیسه می‌ریزی به ما بدهید حال که نماز نیست، خمس که هست، در جواب سکوت مائی می‌کرد. و آن یک دفعه هم که اجابت می‌کرد به این نحو بود که شیخ عبدالرحیم یک سال نماز به آقا بده، آن هم صیغه اجاره را می‌خواند به چهار مجیدی با تعیین اوقات و گفتن اقامه، بعد از آن می‌گفت برو فردا بیا جهت پولش حالا نقد نیست. چند مرتبه هم جهت گرفتن پول آمد و شد می‌کردیم بعد از همه این زحمات چهار تومان می‌داد در عرض سیصد و شصت شبانه روز نماز که اگر یک حرف از مخرج ادا نشود و یا حواس جمع نباشد و یا صورت به یمین و یسار بچرخد و یا قصد قربت خالص نباشد نماز باطل و ذمه مشغول بماند که هیچ حبس با اعمال شاقه این طور اذیت روحی و بدنی ندارد.

روزی در فصل تابستان تازه آب نجف قطع گردیده بود، ما رفتیم در خانه آقا که یک سال نماز بگیریم که دردهایمان دوا بشود، که از آن دردها یکی بی‌آبی بود که خمره هیچ آب نداشت و بچه‌ها هم اگر تشنه شوند صبر بر آن نتوان کرد. همچو که می‌رفتیم رو به

منزل یک بار آب از طرف دروازه سقایی می آورد چون آب شیرین خشکیده بود، گفتم آب شیرین است و یا مال قنات شور است گفت حلو^۱، معلوم شد که از گودال‌های ته جوی جمع نموده .

گفتم : چند؟ گفت دو قران. به هزار التماس و چانه زدن به یک قران راضی نمودم و قبلاً حب^۲ را پاک کرده بودم آب را بردم حب در میان پله‌های سرداب گذارده بودم سقا مشکها را خالی کرد و قران را گرفت و رفت و من رفتم سر حب را بگذارم دیدم آب سیاه و بسیار لجن است که باید صاف شود تا مگر خورده شود بعد از آن دیدم روی آب چیز دیگری هم معلوم می شود به خیال آن که سرگین الاغ است با حلبی سر حبّی او را از روی آب گرفتم آوردم بالا خوب نگاه کردم دیدم فضله آدمیزاد است، خنده کنان رو به آسمان نمودم که خدایا با کسی که ناخنت بند می شود و سر به سرش می گذاری معرکه می کنی و به این زودی ولش نمی کنی، حال ما که از بیچارگی دم نمی زنیم و تماشا می کنیم که تا کجا خوانده‌ای .

یک کاسه‌ای برداشتم و آب حب را کاسه کاسه آوردم میان حوض ریختم و دقت می کردم که این آب نجس جای دیگر را نجس نکند. تا آن که حب خالی شد بعد از آن حب را بغل زدم پله پله آوردم بالا تا کنار حوض یک دست از لب حب و یک دست از ته حب گرفته او را غرق نمودم به هزار لیت و لعل تطهیر نمودم و بردم به جای اولش گذاشتم و نشستم که خستگی را بگیرم و از این پیشامد به غایت دلگیر بودم، عیال از حجره آمد بیرون دید که از واردات دنیا که بر من هجوم آور شده است و به هر طرف که رو کرده‌ام سیلی خورده‌ام خسته و هلاک چون جد بزرگوار در این وادی غیرذی زرع که کم از کربلا نیست وقف لیستریح ساعة، با حال بهت و گرفتگی نشسته‌ام دلش سوخت گفت من قیمت کرده‌ام یک تین پر از آب کوفه را به یک قران و نیم می دهند این پول را بگیر از سر طمه^۳ یک تین آب بگیر بیاور که توقع غیر از این از دنیا نسبت به تو که مثل نهالی مانی که در صحرای کبیر بر آفریقا روئیده‌ای که نه آب رودی است و نه چشمه و قنات جاریه فقط و فقط منتظر باران آسمانی است نباید داشت. فهمیدم که من سعیدم هنوز، لقوله (ع) و

من سعادة الرجل زوجة صالحه اذا نظرا اليها سرته.^۱

آب گرفتم فی الجمله گشایشی در حال پیدا شد رفتم به قرائتخانه تا مگر از ناملايمات به کلی انصراف حاصل شود و حال آن که وقوع ناملايمات بر شخص در دنیا هزار مرتبه بهتر است از رفاهیت و آماده بودن اسباب عیش و شادی، زیرا که گرفتاریها و بلیات موجب تذکر و به یاد حق افتادن و مناجات با حق نمودن است و آمادگی عیش باعث مشغولی و غفلت از حق و طغیان و سرکشی است.

الهيكم التكاثر حتى زرتم المقابر، كلاً ان الانسان ليطغى ان راه استغنى، و ان البلاء موكل على الانبياء ثم الاولياء ثم الامثل فالامثل .

و بلیات غالباً کاشف از دوستی حق است لانه شعار الصالحین چنان که اصحاب پیغمبر خوشوقت می شدند وقتی که فقر و پریشانی به آنها توجه می کرد و استقبال می کردند که مرحبا به شعار الصالحین و اگر سعه و گشایشی به آنها رو می کرد خائف می شدند که مبادا استدراج باشد و به غفلت بیفتیم و شکرگزاری ننماییم .

ولا يحسبن الذين كفروا انما نملى لهم خيرا لانفسهم انما نملى لهم ليزدادوا اثماً و لهم عذاب مهين.

پس به این نظر که مال کملین و روشن بصیرتان است گرفتاریها و بلیات نعمتهای بزرگ حق است و هدیه و تحفه هایی است که به دوستانش می دهد تشکرات آن لازم تر است بر بنده عارف تا نان و آبی که عامه آنها را نعمت می دانند و بس. ولکن به حکم ان الانسان که از بشریت خلاص نیافته، کان هلو عاً اذا مسه الشرکان جزوعاً و اذا مسه الخیر کان منوعاً ما ناقصین را گاهی از پله در می برد به واسطه هلاعتی^۲ که داریم.

رفتم به قرائتخانه در کنار میز روزنامه جات نشستم که هنوز کدورت حاصله از منزل آقا سید محمد کاظم و فضله روی آب حب موجود بود.

مفهوم خلیفة اللهی بشر

شیخی رشتی از روزنامه خواندنش فارغ گشته، گفت فلانی من هر چه فکر می کنم در

۱- از خوشبختی و سعادت مرد داشتن همسری شایسته است که وقتی به او می نگرد مسرور می شود.

۲- حرص و آز

قول حق و اذقال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء و نحن نسيح بحمدك و نقديس لك قال اني اعلم ما لاتعلمون، حرف ملائکه بجا و موقع بود و ایرادشان بر خلقت این مفسد و خونریز وارد است کسی که مطلع شود بر صفحات تاریخ بر او واضح و روشن باشد. دیدم وقتی است که دق دلم را بر این مقدسین ملائکه در بیاورم.

گفتم: جناب شیخ جنابعالی فکری باطل و خیالی فاسد نموده‌اید ایرادشان بیجا بلکه ایراد بر آنها از جهاتی وارد است.

اولاً بعد از معرفت به این که حضرت حق خالق و ولی النعمه و محیط به همه موجودات مایری و مالایری است علماً و قدرت و خیر محض است و از خیر محض جز نکویی ناید می خواست سر تسلیم پیش آورند و به زبان حال و قال گویا شوند که هر چه آن خسرو کند شیرین بود و ثانیاً همچو سلطان قاهری که علم او به همه صلاح و فسادها محیط است و اگر چه معلوم است که آنها را طرف شور قرار داده محض تعلیم بندگان بوده که سلاطین و رؤسای هر قومی در حفظ نظام هیأت اجتماعی از عقلا شور نماید و الا حضرت حق فعال لما یشاء و مشیر و مشار لازم ندارد، لکن چون صورت آنان را طرف مشورت قرار داده بر آنها لازم بود که اقرار به جهل خود بنمایند و بگویند، الله اعلم از ما الامور کل بیدک، نه آن که مغرور شده و به خود بالیده خود را گم نموده و خدا را نشناخته کانه یکی از بقالها با آنها مشورت نموده که می خواهم به جای گندم خربزه بکارم فوراً اظهار رأی نمودند که این کار مفسده دارد و ثالثاً به همین هم اکتفا نکردند تکبر و عجب ورزیده در قبال الله اکبر من ان یوصف و منعم حقیقی که و ان تعدوا نعمة الله فلا تحصوها، اعمال خود را پسندیده و تکبر و عجب، حرام و مبطل اعمال است و رابعاً غیبت از آدم نمودند و تعریف از خود و هر دو حرام است.

و خامساً خدا را محتاج به عبادت دانستند که گفتند انسان مفسد است و عابد نیست و ما عبادت می کنیم تو را و پاک می کنیم تو را از نقایص و به همان قناعت کن و توقع عبادت از انسان توقعی است العیاذ بالله بیجا و طمعی است خام که اگر امر به سجده را مطیع نمی شدند از شیطان رانده تر می شدند چون در ایراد کمتر از او نبودند.

و سادساً مخبر صادق به ما خبر داده که غذای ملائکه تسبیح و تهلیل است، پس آنان

جهت بقاء خود و لذت خود عبادت می‌کنند یعنی عبادت آنها مثل نان خوردن ماست پس برای خود کار می‌کنند و او را برای خدا وانمود می‌کنند کانه خدا را می‌خواهند گول بزنند و اگر در میان ما بنی آدم کسی برای خود کار کند و منت بر دیگری گذارد که برای تو کردم او را مدلس و منافق می‌دانیم.

و سابقاً عبادت آنان فقط تسبیح و تنزیه است و عبادت بنی آدم تحمید و تشکر و تسبیح و تقدیس است پس دایره عبادت بنی آدم که مظهر تمام اسماء است اوسع است از عبادت ملائکه به عبارت دیگر عبادات ملائکه مثل عبادات حیوانات یک طرفی است و یک چشمه به حق نظر دارند و جامع نیست، به خلاف انسان، مثلاً عبادت انسان قیام دارد که عبادت نبات است و رکوع دارد که عبادت حیوان است و سجود دارد که عبادت معدن است و تسبیح و تهلیل دارد که ذکر ملائکه است، و لکن ملائکه‌های بیچاره، منهم قیام لایرکعون و منهم رکع لایسجدون و منهم سجد لایرکعون.

و خوب نبود که عبادت کامله و جامعه انسان را ستر نمایند و ناقصه خود را در پیشگاه ذات ذوالجلال جلوه دهند.

و ثانیاً بنی آدم اجوف و محتاج به اغذیه مادی است و مکلف است به تحصیل و تحصیل آن محتاج به مقدمات و شروط و فقد موانع و اسباب و ادوات لانتحصی است، پس باید تمام مقتضیات و شرایط وجودیه را تحصیل و رفع موانع و مزاحمات و قطاع‌الطریق را بنماید و گاهی یک مانع و یا یک شرط را نمی‌تواند رفع و یا ایجاد نماید و گاهی اسباب عادی غیر اختیاری موافق نمی‌شود و گاهی آفات سماوی و ارضی جلو بگیرد و در این صورت باید رشته دیگری از مکاسب پیش بگیرد تا چطور پیش بیاید و بعد از حصول غذا خود تنها نباید مصرف نماید باید به زبردستان و عاجزین از زن و بچه و اقربا بدهد و راه روزی حلال را حضرت حق در دنیا بسیار باریک قرار داده و شهوت و غضب انسان را بسیار کلفت قرار داده به حدی که اگر دنیا را به شهوت او بدهی ساکن نگردد و اگر عالم را مورد غضب خود قرار دهد تمام را بسوزد و طمع به آسمان بندد و این دو رشته کلفت را فراهم نموده، بعد هواهای نفسانی که منشأ غضب و یا شهوت است و پس از آن هر دو رشته را به هم تائیده که ریسمان کلفت شده نظیر ریسمان‌های کلفت از لیف خرما که عربها به او جسرها را ببندند و اسم او را جمل گذارند و با کلفتی تائیده شده

از هزارها رشته‌های باریک و سوراخ سوزن رفتن چنین ریسمان البته منوط به باریک شدن و یکتا شدن است و این نزدیک به استحاله است و بعد از آن خلاصی بنی آدم را منوط به باریکی و یکتا شدن چنین ریسمانی نموده که ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط .

پس آدمیزاد بیچاره مکلف است که به ریاضیات و مجاهدات، چنین ریسمانی را باریک کند و سر او که هزار شاخه بود با رطوبت عدل و تابش توحید یکی نماید. ای یک دله صد دله، دل یک دله کن که به سوراخ سوزن رود و از سر پل بدون دغدغه بگذرد.

پس هر یک از بنی آدم صد هزار دشمن که تمام، مانع از وصول اوست به حق تعالی در نفس و ذات او تعبیه شده که جنود شهوت و غضب باشد و صد هزار دشمن از شیاطین خارجی دور او را گرفته و در صدد جلب و اغوای این بیچاره هستند قهراً و مکرراً، الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة و الناس.

و صد هزار دشمن و موانع عروج از این چاه طبیعت که از جنس ناملائمات دهر و آفات سماوی و ارضی که فرموده دار بالبلاء محفوفه و بالغدر موصوفه گذشته از انگشت بشیر زندهای خود خدا بدون وسائط و به حکم النکاح سنتی و جوب نفقات زن و اولاد براین بدبخت و لزوم تربیت آنان و تعلیمات دینی و اخلاقی آنها با سه صد هزارهای هر یک از آنها نیز باید طرف شود و بجنگد و اگر خدا نکرده عالم متمدن و نوع پرور گردد با دشمنان افراد رعایا نیز باید بجنگد و هر چه ترحم او به زیر دستان و رعایا بیش و نوع پروری او مجدانه باشد البته زحمات جنگ و جهاد او بیشتر و میدان جنگ وسیع تر گردد که فرمود ما اوذی نبی مثل ما اوذیت .

و از اول عمر تا به آخر مثل لیلۃ الهریر صفین در جنگ و جدال و تاخت و تاز و زد و خورد باشد و در بین تلاش و زخم خوردن‌ها و گرد غبار و تاریکی هوای این میدان که هزارها تیر و شمشیر و نیزه به او می‌رسد، متصل از حق خطاب اعدو الله مخلصین له الدین می‌رسد و باید به آن عمل نماید که اگر در اخلاص نیست، قصوری و غفلتی رخ بدهد، در خطر عظیم خواهد افتاد و در بین خوف و رجاء بیچاره بنی آدم حال جان‌کندن را همیشه باید دارا باشد که از خوف بمیرد و به رجا زنده گردد.

و اما ملائکه‌های مقدس کوتاه‌نظر مثل مقدسین بنی آدم که دیانت را به دست آب

کشیدن می دانند نه فکری و نه غصه‌ای و نه مرضی و نه درد دلی و نه در خانه طیبی و نه شماتت دشمنی و جنگی و جهادی و نه زنی و نه بچه‌ای و کسبی و زراعتی و برودت زمهریری و باد سامی و نه شهوتی و غضبی و نه شیطانی و نه مزاحمتی با این همه امنیت و آسودگی که به آنها داده شده عبادت ناقصی را که آن هم غذا موجب بقاء آنهاست نمایش دادن و به خود بالیدن که و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك.

زهی نادانی و چشم‌تنگی است که اگر یکی از بنی آدم با آن ابتلاآت از چشم‌تنگی به نماز شب خود وانمود کند و اظهار مقدسی کند عقلاً بر او خرده بگیرند و ملامت نمایند که زهی نادان و خودپسند و خودبین که در قبال نعمتهای گوناگون حضرت باری تشکر ناکرده کفران ورزی و این عمل را به چشم آری، بلکه از کوه ابوقیس بزرگتر پنداری.

تاسعاً، ملائکه با آن تجرد از حجابهایی که انسان در فهم مطالب دارد، معذک آن قدر گیج و نفهم هستند که نفهمیدند که کسی را که حضرت حق خلیفه خود قرار دهد البته اعجوبه روزگار و نادره عالم وجود خواهد بود و سرّی و جوهره‌ای در زیر این گل تیره و قوه حیوانی مستور است که بهتر و بالاتر از ملکوت و جبروت است اقلّاً مشروحاً ندانسته اجمالاً که معلوم بود که زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ای هم هست. زیرا که حق گتره^۱ کار و بی ملاک و پست فطرت و حیوان صفتی را خلیفه خود قرار ندهد، پس لااقل خوب بود احتیاطاً سکوت می‌کردند و مبادرت به مذمت نمی‌کردند فان العجله من الشيطان و حزم و صبر می‌کردند تا چه از پشت‌پرده غیب ظهور کند و لااقل خجالت هم نمی‌کشیدند از حضرت آدم که معلم آنها و استاد‌گردید اگر چه قوه منفعله در آنها نیست که خجالت هم بکشند، این هم نقص دیگری است در ملائکه.

عاشراً، معنی خلیفه یعنی چه، ما وقتی که بچه بودیم و به مکتبخانه می‌رفتیم آخوند اگر یکی از شاگردها را خلیفه خود قرار می‌داد و می‌رفت بیرون و خلیفه همین که تعلیمی آخوند را به دست می‌گرفت و به مسند آخوند می‌نشست ما شاگردان از او در ترس، و اطاعت داشتیم، مثل این که از آخوند داشتیم و حال آن که قبل از خلافت مورد اعتنا نبود و در عرض و یا پست‌تر از خودمان می‌دانستیم با این که این خلافت مجرد جعل صرف شاید بود من غیر ملاک و خصوصیت فیه.

چون آخوند مکتبی‌ها ممکن بود گتره کار باشند و این درباره خداوند ممکن نیست که بدون ملاک و حکمت خلافت به کسی بدهد.

حالا ملائکه جعل خدایی را از آخوند مکتبی‌ها موهون‌تر گرفتند و یا ما بچه‌های آدمیزاد فهمیده‌تر از ملائکه بودیم و یا آن که معنی خلیفه آن‌طوری که ما بچه‌ها می‌فهمیم نبوده و نیست، اگر اولی است که آن کفر است و ما هم درباره ملائکه که عباد مکرمون هستند این گمان را نمی‌بریم، چنان که آنها درباره ما بردند برخلاف قوله تعالی: واجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم. و اگر دومی است پس ثبت‌المطلوب بالاولیة که بچه‌های آدم که زرنکتر و فهم‌تر از ملائکه باشند پس چه خواهد بود حال بزرگان و ریش‌سفیدان و کلاتران. و اگر سیمی است پس روشن است است بطلان او، چون خلافت و نیابت و وکالت و وصایت و ولایت به یک معنی مستعمل هستند و یا قریب به یکدیگرند بنابر آن که مترادف در کلام نیست کما هو الحق عندی و معنی همه این عناوین این است که کسی دیگری را جانشین و بدل خود قرار دهد و در کلیه امور و همین معنی امانت الهیت است که عرضه داشته شد بر همه موجودات زمینی و آسمانی.

فابین ان یحملنها لعدم قوتها و استعدادها لقبولها ذاتا و حملها الانسان لتمامية استعدادها وسعة قابليتها بما لا يتناها فهو باستعداده وقابليته يريدان يكون آلهاً و واجباً و لاجله كان ظلوماً لنفسه و مجهولاً قدره و منزلة.

از جمادی مردم و نامی شدم	و از نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	کی بترسم که ز آدم کم شدم
بار دیگر گر بمیرم از بشر	از ملائک من برآرم بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر بایدم جستن ز جو	کل شیئی هالک الا وجهه

پس عدم‌گردم عدم چون ارغنون

گویدم انا الیه راجعون

لا يزال يتقرب الى عبدی بالنوافل حتى كنت سمعه‌الذی به یسمع و بصره الخ. و چون که خود را فانی می‌کند از خود پس بر خود ظلم کرده و این ظلم از هر عدلی بالاتر است چون در عدل دو بینی و شرکت موجود است و ان‌الشرك لظلم عظیم و چون

باقی به بقاء الله است کانه از جوی سر حد امکان گذشته او شده، فهو حی لایموت .

اقتلوننی یا ثقات ان فی قتلی حیوة فی الحیاة

پس آنچه از امیر (ع) نقل شده از فقرات خطبه بیائیه که بسیار انا، انا می گوید و اوصاف و افعال الله را نسبت به خود می دهد از خلقت زمین و آسمان، بلکه خالق دنیا و آخرت و مالک یوم الدین و قسیم الجنة والنار و مکلم موسی من الشجرة و امثال ذلک به جا و موقع است و اگر چه «مجلسی» بواسطه کوته نظری و کم معرفتی اشکال در آن خطبه می نماید، لکن در نزد کسی که غواص بحار حقایق و طیار در فضاء وسیع معارف است ابدأ اشکالی ندارد، بلکه مقتضای مقام خلافت مآبی و ولایت مطلقه و نیابت سلطنت الهیه که نص قرآن شریف است غیر آن فقرات خطبه شریفه نخواهد بود که فرضاً آن خطبه هم وارد نمی شد، کسی که عقیده مند به ولایت کلیه آنهاست البته عقیده ای به این لوازم هم باید داشته باشد و در عقیده توحید نیز هیچگونه نقصی و خللی وارد نیاید و وسوسه های آقای مجلسی و امثال آن غیر معتنابه است نزد عارف زکی والذکی الالعی.

و چون حضرت حق، سلطان علی الاطلاق است به خلیفه او در عرف نائب السلطنه گویند و تمام امور سلطنتی با نائب السلطنه است حتی وزراء و قشون و صاحب منصبان لشگری چنان که در نزد سلطان مطیع و نوکروار باید خدمت نمایند، همچنین در نزد نائب السلطنه نیز نوکروار باشند، پس از اسرافیل و عزرائیل و جبرائیل و میکائیل که وزیر جنگ و وزیر معارف و وزیر مالیه و ارزاق و صاحب منصبان این درگاه هستند گرفته تا به ادنی مَلِکی که در زمره قشون هست باید نوکروار گوش اطاعت به جانب خلیفه داشته باشند و بسیار ناپسند و ناسزا است که کسی به آقای خود دهان به ناسزا بیالاید.

این که گفتیم ملائکه قشون حق هستند اسماً قشون هستند، بلکه حق خود متصدی امورات و نظم و نسق عالم وجود است ذره ای به آقایان ملائکه احتیاجی ندارد، بلکه آنها مثل دختران کوری می مانند که باید دیگری به دهان آنها لقمه نانی دهد، باز انسان که چون مرتبه خلافت مآبی را داراست نان و آب خود و جماعتی از زمین بیرون می کند و آلات جنگ و جهاد را از معادن استخراج می کند و از برگ درختان و پشم گوسفندان ساتر عورت بسازد و هزارها خون جگر می خورد در طریق سد احتیاجات خود و عائله و جیران و خویشان و دوستان خود، بلکه از حیوانات و مواشی، بلکه از نباتات و اشجار نیز

دارایی می‌کند و نصف شبی که وقت استراحت و عوددادن قوای تحلیل رفته خود است بر می‌خیزد با دستهای پر آبله و هوای سرد وضو گرفته و در محراب عبادت و مناجات با قاضی الحاجات مثل زن بچه مرده گریه می‌کند.

اما معصوم گریه می‌کند که من تقصیرکارم و در این چاه طبیعت بیش از اینم ممکن نیست و ممکن ندارم که حقت را ادا نمایم، ما عرفناك حق معرفتك ولا احصى ثناء عليك. و اما غیر معصوم گریه می‌کند که معاصی از او سر زده به واسطه فوران مقتضیات آن که در او جعل شده آنها را به خاطر می‌آورد و پشیمان شده در سوز و گداز است. و عجیب اینجاست که همان چیزی که ملائکه منشأ ایراد خود و افساد انسان قرار دادند همان منشأ دارای مقام خلافت مآبی شده و موجب ترقیات فوق العاده و عشقهای سرشار اوست کانه قوای حیوانی ریشه و مایه آب خور این شجره طیبه است که اصلها ثابت و فرعها فی السماء.

و زمین و آسمان را پر میوه و همه موجودات در خان نعمت او نشسته حتی همین ملائکه‌ها از ثمرات وجودیه او مستفیض هستند و حق‌گزاری او را نمایند و قدر او را ندانند و حقیقت لیلۃ القدر اوست، انه كان ظلوماً جهولاً.

ولکن نه چنین است، ملائکه که ریشه و استعدادی داشته باشند، بلکه گلهای میان گلدان را مانند که مقامشان معلوم و تر و تازه بودنشان محدود است و گرفتاری هاروت و ماروت در ظرف یک ساعت که قوای حیوانیت بر آنها مسلط گردید نیز شاهد مدعاست. غرض، آدمیزاد اعجوبه‌ای است که چنین مخلوقی به این تمامی و سعه وجودی تا به حال خلق نشده و نخواهد شد، که پس از تمامی خلقت او خود را ستایش فرمود و فرمود: فتبارك الله احسن الخالقين.

که انسان هنوز خودش را کاملاً نشناخته تا چه رسد به بیگانه‌ها، حتی جبرئیل که این همه اسم و آوازه‌ها در عالم انداخته، فهو فی الجنان الصافوره قد ذاق من حدائقنا الباكوره.

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند نهایت شیطان همان گیل او را دید و آقایان ملائکه قوای حیوانی او را، کور بودند و یا قدشان کوتاه بود نمی‌دانم علی‌ایحال نقصی داشتند که فقط اسافل اعضای بنی آدم را

دیدند و حال آن که نظر به عورت کسی ناروا و حرام است و اما سینه و سر او را ندیدند که از عرش گذشته و تا کجا رفته و با که نجوای و راز دل گوید و عشق ورزد و از فراق که ترسد و ناله کند و از ناله خود هم بترسد.

گریم و ترسم که او باور کند از ترخم جور را کمتر کند
سبحان الذی اسرى بعبده لیلأ من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی.

مگر نشیندند که جبرئیلشان که خود را طاووس الملائکه و حمام الجبروت می داند در این سفر گفت لودنوت انملة لا احترقت^۱ راست است که هم معصومون بل عباد مکرمون لایسبقونه بالقول و هم بامرهم يعملون.

لکن عصمت بلا داعیه شهوت کجا و با داعیه شهوت که در بنی آدم است کجا. خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه هر دو دل سوزند اما این کجا و آن کجا پس ثابت و مبرهن شد که معارف در بنی آدم بیشتر ترقی و رواج دارد تا در ملائکه و رموز و اسرار خداوند در نزد این آدم خاکی مخزون است، مثلی است معروف که گنج در خرابه است.

جلوه‌ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف لانه آیه الکبری و
خليفة العظمی و صورة العلیا و فرمود لایسعی ارضی و لاسمائی بل یسعی قلب عبدی
المؤمن،^۲ گاهی انسان را می برد به معراج و تختگاه خود به مهمانی و گاهی خود به مهمانی بنده اش می آید که انا عند المنکسرة قلوبهم و المندرسة قبورهم^۳ بلکه ظاهر می شود همیشه اینجا است، بلکه معلوم می شود که عاشق است به آدم تا آدم به او که مجنون وار در نزد قبر لیلی معتکف است، بلکه متحیرم که او عاشق و آدم معشوق و یا آدم عاشق و او معشوق است و یا خود را در آینه و مجلای بنی آدم تمام عیار دیده عاشق و معشوق خود است، پس آدم کیست و چیست که هیاهوی او عالم را پر کرده.

جمله معشوق است عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

۱- اگر سرانگشتی نزدیک شوم می سوزم.

۲- من گنج پنهانی بودم خواستم شناخته شوم خلق را آفریدم تا آن که مرا بشناسند زیرا آدمی نشانه بزرگ خدا و جانشین خدا در روی زمین و آئینه نمایشگر صفات الهی است و خدا فرمود، آسمان و زمین گنجایش مرا ندارد ولی دل

بنده مؤمن دارد. ۳- من در دل‌های شکسته و قبرهای کهنه هستم.

ای آقایان ملائکه! خودش گفته ای موسی من مریض شدم چرا به عیادت من نیامدی من که راستی راستی نمی فهمم شما هم بی رودرواسی نمی فهمید.

میان عاشق و معشوق رمزی است چه داند آن که اشتر می چراند

قال النبی لی مع اللہ حالات انا فیها هو و هو انا، انا انا و هو هو، قال علی معرفتی بالنورانیة معرفة اللہ و قال اولاده، لنا مع اللہ حالات نحن فیها هو و هو نحن ونحن نحن و هو هو.

عفو تقصیرات و جسارتهای زبانی از آقایان ملائکه می خواهم ما طلبه ها همین طور عادی شده ایم و چون احتمال داشت که از آن جواب استبدادی اجمالی حضرت حق بالکلیه رفع شبهه و ایرادشان نشده باشد و اقرارشان از ترس بوده از این جهت تفصیل مفصلی ذکر گردید و از آقایان ملائکه معذرت می خواهم .

والعذر عندکرام الخلق مقبول.

فصل دهم

آلمانیها را اگر چه طلاب نجف لقب مؤیدالاسلامی داده بودند به واسطه طرفیت او با روس منحوس، لکن از جهت دیگر به حيله و دسایس، عثمانی احمق را پس از ده ماه از جنگ، داخل جنگ نمودند و خانه‌اش را سوختند و اعلان سفر بذلک (کذا) داد و طبل جنگ را در کوچه‌های کربلا و نجف بنواختند، چنان بد هیبت صدا داشت که دل ما از همان صدای خالی هم طپیدن گرفت، فهمیدیم که هیچ شجاعتی نداریم، چون گفته شده است:

دلیران نترسند ز آواز کوس که دوپاره چوب است و یک پاره پوس
لکن نه فقط همین بوده است، چون دارای روح جنگ است و از جنگ غالب می‌ترسند.

بالجمله بنای مسلح شدن ذخیره و عساکر احتیاطی گردید که برای مثل چنین روزی به نظام وظیفه رفته بودند که آن روز، روز طرح‌ریزی و ایجاد صور ذهنیه و تعلیمات بود و امروز تحقق و خارجیت پیدا کردن بود و عربها که از خود نظام وظیفه در هول و هرب و گریزان بودند که شبیه و نمایش جنگ بود از خود وقوع جنگ خارجی به طریق اولی گریزان بودند و عمده همان خونسردی دو صنفی بود که نظر عداوتی بین ترک و عرب ایجاد شده بود یعنی علاقه ضدیت و عناد بین عربها و ترکها بود نه آشنایی و محبت و

عشائر بزی ابداً به لوازم رعیتی عمل نمی‌کردند فقط همان اهل المدرا و کلوخ‌نشینها فی‌الجمله آشنایی مجبوری داشتند و رابطه‌ی وطنی محکم‌ترین روابط است بعد از رابطه خویشاوندی حتی غالباً بر رابطه مذهبی بچربد و الا عربها از جنگ ترسی و گریزی از قدیم‌الایام نداشته‌اند، بلکه همه ساله دو طایفه از کرد و شمرد در خود نجف بینشان نائره جنگ مشتعل بود و یک هفته و دو هفته بازارها بسته می‌شد و از یکدیگر قتل و غارت می‌کردند و در صدر اول نیز چنان اتحاد و شجاعتی بروز دادند که عالم را متزلزل ساختند و متحیر نمودند.

و یک ترک از اسلانبول تازه حکومت نجف داشت و بر عربها در این موضوع سخت گرفت و جداً مطالبه می‌کرد عساگر احتیاطی را حتی به خانه‌ها تهاجم می‌نمود و زنها را تفتیش می‌نمود، چون عربها به لباس زن پنهان می‌شدند.

کم‌کم عربها استمداد از عشائر بیرون نمودند ساعت هفت از شب غفلتاً فضای نجف پر از صدای تفنگ و هیاهوی عربها و برضد حکومت قیام نمودند، ما از خواب بیدار شدیم دیدیم خواب بر ما حرام شده، چایی گذاردیم و در استماع صداهای هزارها تفنگ و حوصه‌های ناهنجار عربها شدیم. مهمانی از طلاب که تازه از ایران آمده بود در آن شب داشتیم و بسیار در ترس بود، صبح بردم او را به حصار و حصن حصین مدرسه داخل نموده برگشتم تا طرف عصر عربها ادارات دولتی را گرفتند، دفاتر و اسناد را تماماً آتش زدند و اثاثیه را چاپیدند، حکومت و عساگر که از بغداد آمده بودند تماماً در یک کاروانسرای محصور گشتند و پشت‌بام را سنگر نموده بودند و نائره حرب برپا بود.

آقای کلیددار مهلت خواسته داخل کاروانسرا گردید و از حکومت خواستار اصلاح و تسلیم گردید. حکومت در بین این که در پشت بام اَلدِرم بُلدرم می‌کرد ناگهان دید از وسط کاروانسرا زمین شکافته شد سر کله عربی با تفنگ نمودار گردید که از بیرون کاروانسرا نقب زدند و از وسط کاروانسرا سوراخ نمودند از بالا دو پله یکی نموده خود را به کلیددار رسانیدند و اسلحه خود را داد و به سیّد دخیل گردید، حکومت را کلیددار برد به منزلش و عربها عساگر را خلع سلاح نمودند، قاطرهای سواری‌شان را هم خواستند بگیرند به شفاعت کلیددار نگرفتند بدون سلاح رفتند رو به بغداد.

نجف ماند برای عربها، چهار نفر شیخ که همیشه با هم دشمن و در جنگ بودند با یکدیگر متحد شده حکومت نجف و حومه نجف را به راه بردند و تمام ادارات دولتی را به کار انداختند و یک سلطنت مستقله‌ای برپا نمودند و خوب در تنظیم و تأمینات کوشیدند با آن که معروف است دو سلطان در یک مملکت ننگجد و اینها چهار نفر دشمن در یک بلد گنجیدند از اینجاست که می‌گویند عرب در علم اداری ممتاز است.

مرضعه‌ای که ماهی دو تومان به خون جگر به او می‌دادیم پس از قریب یک سال آمد که بیاید بچه‌تان می‌خواهد بمیرد. من و والده‌اش رفتیم در آخر محله منزل مرضعه و من به یک طرف بچه نشستم مادرش به یکطرف و بچه هم در جان‌کندن بود، پس از نیم ساعتی تسلیم شد، با یک - دو نفر از رفقا از طرف ثلمه بردیم به وادی دفن نمودیم اول و آخر وادی را به سه بچه که از ما رفته بود حیازت نمودیم انشاءالله به مفاد الظاهر عنوان الباطن امید داریم که باطن وادی‌السلام را نیز حیازت نماییم.

قریب بیست و پنج تومان مخارج شهریه آن بچه نمودیم با آن گرفتاری و ضیق معیشت که داشتیم آخر هم رفت این هم یکی از مراحم حضرت حق بود، فله‌الملک و له‌الحمد یحیی و یمیت و یمیت و یحیی و هو علی کل شیئی قدیر.

کربلا نیز تاسی به نجف نمودند و با حکومت در افتادند، لکن نتوانستند فائق شوند و از نجف استمداد نمودند سیصد نفر عرب خونخوار رفتند به طرف کربلا. وقت طغیان آب فرات بود که برای محفوظی شهرنو کربلا در سر ربیع فرسخی سده بسته بودند و دارالحکومت در آخر شهرنو کربلا بود، نجفیها قبل از ورود به کربلا اول سده را خراب نمودند، آب از یک طرف حمله نمود، نجفیهای شیطان هم از یک طرف. حکومت بیچاره با عساگر خود سوار شده، فرار نمودند به طرف بغداد، نجفی‌ها مقداری پول از پولدارها چاپیدند و با یک فخر و مباهاتی برگشتند.

عربها در این کارهاشان عاقبت‌اندیشی نداشتند فقط دفع‌الوقت بود و فردا خدا کریم است و ستون به ستون فرج است و یا آن که تزییقات شیطان‌الدول، انگلیس بود که زمینه کار او صاف شود.

و علی‌الجمله کشتیهای روس و فرانسه و انگلیس داخل بحر احمر شد و بندر جبل طارق را از بیگانه مسدود نمودند و به سواحل چناق قلعه و داردانل حمله‌ور شدند اگر چه

تحت البحریهای آلمان به یک درجه آنها را به سواحل یونان و غیره مستأصل نمود، لکن بالاخره فرانسه کار خود را نمود به سواحل بیروت و شامات عساگر خود را پایین نمود و انگلیس حجاز را به یک کلمه حرف که شریف حسین^۱ سلطان عرب است، از چنگ عثمانی در آورد و خودش داخل بصره گردید. هشتاد هزار ترک در قبال داخل عراق شد و هیچ عسگری مثل ترک جنگی و متهور نیست و چون عثمانی همتش بر استرداد قفقاز از روس بود به عسگر عراق امداد نکرد، نهایت علماء را برانگیخت که حکم به لزوم دفاع نمایند و عشائر را تهییج بر دفاع نمایند، لکن چه فایده عشائر کوفی بودند، رفتند و در حین فرار انگلیس از بصره و هلهله نمودن زنان بصره از خوشحالی شجاعت مسلمین بدون جهت اعراب نیز رو به عقب فرار نمودند و عسگر ترک را نیز فراری کردند که قمندان^۲ عثمانی خود را انتحار نمود و سیدی از مجتهدین عرب از غصه خون قی کرد و مرد. چون عربها در حین فرار، خیمه سید را هم غارت نمودند، خزعل^۳ بی غیرت انگلیس پرست بر عثمانیها که در میان طرادها می خواستند شط را عبره^۴ کنند به طرف ایران، شلیک کرد و طرادها را پر از جنازه نمود که من مأذون نیستم شما را به مملکت راه دهم، عثمانی خائباً خاسراً عقب نشست. انگلیس دست از پا درازتر ثانیاً از کشتیها بیرون شد داخل بصره و از آنجا به اردوگاه عثمانی گندمی که برای آذوقه عسگر عثمانی تهیه کرده بودند که هزارها خروار بود آتش زده و از آنجا در کوت اماره اردو زد.

عربهای بی غیرت و جلف، ننگین و رنگین داخل خانه هاشان شدند، خیال کردند که عثمانی که چندان ید تسلط و تصرفی بر آنها نداشت و مالیاتی از آنها و نظام و وظیفه نمی گرفت حتی آذوقه ساخلوی عراق و بغداد را از اسلامبول می فرستاد خیال کردند، معذک بدتر از انگلیس است و انگلیس آنها را راحت و آسوده خواهد گذاشت و این

۱- شریف حسین ابن علی با کمک نظامیان و هواداری انگلستان، انقلابی نمود و در نتیجه حجاز و فلسطین آزاد و از چنگ عثمانی خارج شد و در ۵ ژوئن ۱۹۱۶ میلادی نیز شورش اعراب با اعلان جنگ شریف حسین امیر عرب، آغاز گردید.
۲- یکی از فرماندهان عثمانی، یا احتمالاً همان کماندان به معنی فرمانده است.

۳- خزعل پسر حاج جابر رئیس قبیله بنی کعب که پدر و برادرش و خود او در خوزستان سکونت داشتند، وی در سال ۱۳۱۵ هجری مزعل برادر خود را که جانشین پدر شده بود، کشت و خود رئیس طایفه شد و مدتی به خودسری پرداخت. در اوائل سلطنت رضاخان به خودسری او خاتمه داده شد و به تهران آمد و مدتی در این شهر به سر برد و در سال ۱۳۵۵ هجری درگذشت. ۴- بگذرد.

خیالی بود فاسد.

انگلیس دو جنگ به نامردی نمود به این معنی که ترکها وقتی که با هندوهای بی دست و پا، دست و یاخن می شدند و جنگ فقط به سلاح ایض و سرنیزه منجر می شد و قوای ناریه طبقاً للقانون و مقتضی الانصاف از کار می افتاد، انگلیس به نامردی دو مرتبه مخالفاً للقانون هند و ترک را هدف هزارها شصت تیر و رشاشه قرار داد و هشتاد هزار هند و ترک را به خاک هلاکت انداخت و چون در این صورت البته دید که باید امید از زندگی هندوها برداشت، چون از دست ترکان خلاصی نداشتند، وعلاوه غلبه هم با ترک خواهد بود لذا هندو را خود به دست خود کشت که از ترکان هم کشته باشد و غلبه هم نداشته باشند، بلکه شکست هم بخورند و به همین انصاف کشی در این دو جنگ بغداد را بعد از چند ماهی متصرف گردید و آنچه عثمانیها در روزنامه هاشان داد زدند که انگلیس برخلاف قانون بین دول با ما می جنگد انگلیس هم به قوانین موضوعه می خندید، می گفت امروز قانون ثابت از دهن توپ دیده و شنیده می شود و رای این قانونی نداریم.

عثمانیها بعد از آن که بغداد را تخلیه نمودند و در سامره اردو زدند، یهودیهای بغداد که بالغ بر هشتاد هزار جمعیت بود پیش بینی نموده که خود را در پیشگاه دولت جدید شیرین نمایند. لذا به خیال آن که به زودی اردوی انگلیس وارد بغداد می شود، مراسم مهمان تازه وارد را بجا آوردند یعنی تهیه غذای پانصد هزار نفر را دیدند از گاو و شتر و گوسفند خیلی کشتار نمودند برای خورش و برنج به اندازه ای که وافی باشد این جمعیت را طبخ نمودند و البته صد تغار برنج که هفتصد خروار برنج می شود طبخ شد و من دو تومان اگر خرج بردارد با لوازم دیگر قریب صد و پنجاه هزار تومان می شود.

وقتی که طبخ مهیا شد تمام شاه کوچه و بازارها را حصیر فرش نموده، برنج مطبوخ را به روی آنها ریخته و گوشتها را روی برنج ریخته و ناهار را در پهلوی آن پهن نموده به طول درازی کوچه بازارها از این غذا مهیا بود. و اردوی مهمان تازه تا سه روز وارد نشد، پس از یک شب ماندن و سگهای بغداد شکمی از عزا درآوردن مانده غذاها متعفن شده حمال گرفتند تمام غذای متعفن شده را به دجله ریختند که اگر دجله نبود ناخوشی و بار احوادث نموده بودند.

الحمد لله که به آرزوی خود نائل نشدند و خرهای منافق اگر در مذهب با مسلمانان

شرکت نداشتند، ولكن رابطه وطنی که حب الوطن جبلی آدمیزاد، بلکه حیوانات است و در بین موجود بود چه شد که مثل زنهای فاحشه هر روزی یکی را به آغوش کشند تا مگر عزتی به دست کنند. ولكن ابشرهم بانه ضربت عليهم الذلة والمسکنة، که تا قیام قیامت کمر راست نکنند مود سرکرده اردوی عراق در انگلستان ملقب به فاتح عراق گردید بعد از سه روز وارد بغداد گردید با یک تبختر تامی از سر نیم فرسخی تفنگ گرفته یک تیر به جانب سرایه و دارالحکومة خالی نمود، پس از آن داخل شدند با یک شوق و شعفی مالا کلام و زبان حالشان گویا بود:

کجا رفتند آن رعنا جوانان کجا رفتند شیران و شجاعان

بلکه آشکارا شنیده می شد که منم فاتح عراق و فاتح پایتخت بزرگ مسلمین، چه شد آن دست بلندی که به آواز بلند دعویش بود که من مالک اشتر دارم.

و از این بالاتر آن که دو روزی نگذشت که چشم از عراق و غیر عراق پوشید و به درک واصل گردید، ولكن انگلیسها جثه نجسه این سرکرده بزرگشان را به آئین مسلمانها دفن نموده و بر قبر او بقعه و بارگاه ساختند در قبال بقعه معظم و بارگاه موسی بن جعفر (ع) و زیارتگاه خود ساختند تا مسلمانان از سنی و شیعی بسوزند، بلکه دانایانشان دق کنند و بمیرند و قلیل منهم ولكن اکثرهم لایفقهون .

و فرانسه نیز شامات را اشغال نموده و تا سر حد کرکوک و موصل با انگلیس سر به هم آوردند و جزیره العرب بالکلیه از ید عثمانی که چندان یدی نداشت خارج گردید و زبان حال فرانسه نیز رجز خوانیها داشت با بنی امیه خصوص با معاویه که در زمان جنگ صفین قیصر روم فرصت یافته در سواحل شامات عساگر خود را پایین نموده، معاویه نوشت ای کلب روم بیرون شو وگرنه والله با علی صلح می کنم و تو را از سلطنت بیرون می کشم، چنان که زردک را از زمین خیسیده بیرون می کشند و چوپان گله خنزیرت کنم و به همین کاغذ غیرت آمیز چنان عساگر روم گریختند که به پشت سرشان نگاه هم نکردند، بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا .

و در این زمان حتی ما شیعیان حسرت یک معاویه ای و یا یک خالد بن ولیدی، مالک اشتری و هاشم مرقالی و عمر بن خطابی باید داشته باشیم و به آرزوی خود نائل نگردیم. ولكن ایرانیان مالک اشتری پیدا کرده اند، خدا تأیید کند.

لابد خیال می شود بدون قوه و استعداد آنها هم در این دوره مثل ما زن بودند و کاری از دستشان بر نیاید. جواب این است که در آن زمان قوه آنها فقط عمل نمودن به این آیه بود که واعدوا لهم ما استطعتم من قوه و من رباط الخيل ترهبون به عدوالله و عدوكم. تا آن که در آخر دنیا پرستان را نیز تسلیت می دهد و فرموده است و ما تنفقوا من خیر یوف الیکم و انتم لا تظلمون.

و این آیه شریفه الآن هم در قرآن موجود است و نسخ نشده است، چرا علماء تفسیر آن را نمی کنند و در رساله عملیه این واجب را نمی نویسند و چرا واعظان در مناظر تحریرص به این واجب نمی کنند و تهدید از ترک او نمی کنند و همه واجبات دیگر به اندک حرجی و عسرتی محدود شده است الا این واجب که وجوب آن حتی الامکان است چون غرض حفظ دین و حفظ بیضه است و حفظ بیضه منوط به امان است و مملکت که به دست اجانب افتد امان مرتفع خواهد بود و واجب فرموده تحصیل قوه را که همه مراتب را شامل شود از معنوی و مادی هر دوره و کوره ای را، پس مشق نظام و قناعت و عدم اسراف و تبذیر در مصارف و علم اسلحه سازی از قوای معنویه است که در ما نیست، بلکه از او گریزانیم حتی علما نیز استماله للعوام و محض خوش آمد آنها منع نمایند. و در عوض این واجب مهم امر به مستحبات فرمایند، لکن آن هم مستحبات نفسانی نه خالص از شوائب و چنان که حضرت صادق (ع) فرمود وکان الخضاب من القوة علما عصر نیز بفرمایند توپ و مسلسل و کشتی زرهی من القوة.

البته مقدسین چنان که به کرات شنیده شده خواهند گفت این امور تکلیف حضرت حجت است و یا آن که خدا ملتزم شده به حفظ دین خود و نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون.

ولکن خطا می گویند. خداوند در زمان پیغمبر و علی هم بود و از اول این التزام را داده بود، پس این همه زحمات پیغمبر و لشکرکشی در آن گرسنگی و تشنگی های فوق الطاقه و بادهای سموم قفار سنگلاخ حجاز برای چه، آنها مگر زن و بچه نداشتند و سایه و استراحت نمی خواستند، خداوند نمی توانست یک درد دلی به عمر بن عبدود عارض کند که خود را به روی اسب نتواند بگیرد.

بلی خدا حافظ دین است به توسط مؤمنین، نباید مثل بنی اسرائیل گفت فاذهب انت و

ربك فقاتلا انا ههنا قاعدون.

و خداوند به واسطهٔ یک با عزم و همتی، حافظ ذکر است باید علی وار دامن به کمر زد و عهد نمود که ردا به دوش نیندازد تا قرآن را کما هو حقّه جمع نماید ولو ریاست و سلطنت را از او بگیرند ولو در خانه‌اش را آتش زنند ولو دختر پیغمبر زوجهٔ مکرمه‌اش را کتک بزنند. نه آن که خود را از سرما و گرما محفوظ بدارم که ستون دین و چشم مؤمنین به من روشن است و در لباس و غذا تن‌پروری که ظهور جمال و جلال دیانت در من بشود و باید منزل عالی و تعمیرات رائقه داشته باشم که دیانت در انظار خوار نشود.

غرض، جهت هرگوشه‌ای دنیا و هوای نفسانی و اغراض فاسده، کلاه دیانتی ساخته‌اند و دنیای صرف را آخرت نامیده تا آن که دیده و فهمیده‌اند که فرمود اللّٰه والآخره ضرّتان لایجتماعان و هما کالمشرق و المغرب کلما بعد من احدهما قرب من الآخره و انه اذا کان محباً للدنیا فاتهموه فی دینه^۱.

این تعمیه‌ها^۲ را بر عوام کالانعام نمایند که ریاست‌شان در چهار صباحی بیاید. واللّٰه کج رفته‌اند و خود هم می‌دانند که کج می‌روند و دیانت از عالم الفاظ پوچ نیست فرمود: الایمان کله العمل .

بلکه کلاه دیانت بر سر دنیای صرف گذاردن افتراء بر خدا و رسول است و افتراء بر خدا کفر است .

الناس کلهم هالکون الا العالمون و العالمون کلهم هالکون الا العالمون و العالمون کلهم هالکون الا المخلصون و المخلصون فی خطر عظیم .

و خوف شدید و امر بر علما بسیار شدید و غفلت آنان از همه بیشتر است، خدا نگهدارد و موظف‌اند به امر معروف و نهی از منکر، ولتکن منکم امة تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنکر، و مقدم بر غیر مطیع شدن خود آنهاست، و انما النهی بعدالتناهی . و این وظائف همه به زمین مانده است و کسی هم در فکر نیست، بلکه به اعداز غیرموجه خود را مستریح سازند. و بدیهی است که مستریح شدن علما از عاقبت امر با

۱- دنیا و آخرت دو هوو هستند که با هم جمع نمی‌شوند و مانند مشرق و مغرب هستند هر قدر از یکی دور شوی به دیگری نزدیک می‌گرددی و حرف این است که هرگاه عالم، دوستدار دنیا بود، به دین او نباید اطمینان کرد.

۲- نابینا کردن

یقین به این که به هر درجه که معرفت و علم حاصل گردد، خوف عاقبت شدت کند به وعده‌های مکذوبهٔ شیطانی و اتکاء و اتکال به اوست و این غایت نادانی است که انسان به وعده‌های عرقوبی^۱ دشمن خود متکی شود و او را خیرخواه خود داند پس اینها نه آن علمایی هستند که دارای علم حقیقی باشند، اذالعلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء و یهتف بالعمل فان اجاب و الا ارتحل.

انگلیس بعد از ورود به بغداد و جنگ مختصری در سامره و اخراج عثمانیها را از عراق و اشتغال به نظم و ترتیب حکومتات و دوائر دولتی را در عراق، نجف و کربلا را تا یک سال و نیم به دست خود عربها واگذار نموده بود و متعرض حال آنها نشد و آنها کانه دولت مستقلی بودند در حومهٔ نجف و کربلا و دوائر دولتی را مثل زمان عثمانی اداره نمودند و مالیات و گمرکات را برای خود مأخوذ می داشتند و حافظ نظم و نسق در حوزهٔ خود بودند.

پس از یک سال و نیم حکومتهای مسلمان در کربلا و نجف و کاظمین و سامره، نصب نموده که احترام مشاهد مشرفه مقتضی است که در آنها کافری حکومت نکند و مسجد سهله و کوفه هر جایی از آنها خراب بود بنایی و تعمیر نمود و جهت ضیاء آن دو مسجد، ماهانه نفت مقرر داشت و خادمهای آنها را شهریه داد که زوار را کما فی السابق اذیت نکنند و در محرم جهت تکایا و مجالس روضه قند و چایی و نفت حواله نمود، کم کم به زبانها انداخت که او را دعا کنند و به زبان اجلاف عربها انداخت که عیسی از محمد (ص) بالاتر است چون لقب او روح الله است و این حبیب الله و البته روح مقدم بر حبیب است، چون حبیب دوئیت و غیریت را داراست و این ایراد را بر طلاب می کردند.

گفتم: یا عادم الغیره والدین کلنا بمقتضی الآیه الشریفه: فاذا سوّيته و نفخت فیه من روحی فقعواله ساجدین، روح الله نهایت در عیسی خصوصیتی و اهمّامی شده است که گفت در گهواره قال انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیاً.

ولکن حضرت حق نظر به انبیاء نموده از بین آنها پیغمبر را دوست خود گرفت و حبیب الله گردید و در ابتدا فرمود سبحان الذی اسرى بعبده.

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

۱- عرقوب نام شخصی در عرب که به وعده خود وفا نمی کرد.

و از جمله شاهکارهایی که جلب قلوب خرمقدسین را نمود پشت اسلام را شکست این بود که در این اواخر محصول موقوفه‌ای که ماهی بیست و چهار هزار روپیه می‌شد و از هند جهت خصوص مجتهدین تقسیم می‌شد در نجف و کربلا آن را نصف کرده که مجتهدین به فقرا طلاب نمی‌دهند و من به دست خود تقسیم می‌کنم، اداره‌ای باز نمود مخصوص تقسیم این دوازده هزار روپیه، آنهایی که محض چهار شاهی دنیا لباس اهل علم را پوشیده بودند، رفتند به وسائلی اسامی خود را در دفتر مالک دوزخ ثبت نمودند و به یک ذلت مالا کلامی در هر ماهی می‌رفتند این دراهم معدود را از او می‌گرفتند و ادعیه خالصانه خود را حضوراً و غیاباً تقدیم می‌داشتند.

خرمقدسین، بلکه کفار، بلکه منافقین، بلکه میکرب و حشرات الارض دیدند انگلیس عجب مقدّس است، دست بالای دست بسیار است و این یقیناً از اهل رحمت است و عثمانی ملعون که دین نداشت تا به مقدسی چه رسد به یک لاله الا لله خشک و خالی می‌خواست خود را به جرگه مسلمین داخل کند، اما جناب انگلیس ملتفت است پول خرج می‌کند، جهات اسلامی ما را که خراب شده بود و کسی به فکر نبود، دارد تعمیر و ترمیم می‌کند، شب و روز کانه در فکر اسلام است، از تعمیرات زوایای مسجد کوفه و سهله و سوخت و خدمه آنجا را موظف داشتن و ترویج مجالس روضه، حتی نفت سیاه دادن جهت مشاعل سینه‌زن‌ها و آجانها را واداشت که تا صبح همراه دسته‌ها گردیدن. خدا لعنت کند عثمانیها را، بلکه طلاب مشروطه و دمکرات را که متصل مذمت از انگلیس می‌کردند و ما را به شبهه انداخته بودند، الحمد لله از شبهه بیرون شدیم حرف آنان بعد از این گوش نمی‌دهیم و غیبت او را حرام می‌دانیم خدا سایه‌اش را بر ضعف مستدام بدارد! برادر این را فکر نمی‌کنید که ماهی بیست و چهار هزار روپیه به مجتهدین اینجا می‌رسیده نیم روپیه آن را یک فقیری نمی‌دید حالا هر ماهی دوازده هزار روپیه را به دست خودش به فقراء طلاب که نان خشک هم نداشتند می‌رساند که اقلماً ماهی صد هزار گرسنه سیر می‌شود که در سالی متجاوز از یک میلیون گرسنه را سیر می‌کند و پیغمبر فرمود کسی که یک گرسنه را سیر کند بهشت بر او واجب می‌شود و مأمورین مباشرین هم پله پله مافوق دارند، که به امر آن مافوق این عمل را می‌کنند تا منتهی شود به آن مافوق کل که تصویب این رأی در پارلمنت باشد، که آن حدیث پیغمبر در همه این مراتب صادق آید

که ترس آن است که تمام بهشت نیز داخل مستعمرات انگلیس گردد و جایی نماند جهت مسلمین که استقلال داشته باشند، چنان که در دنیا نزدیک شده است که ممالک اسلامی جزو مستعمرات انگلیس گردد.

عصبانی شدم طاقت نیاوردم.

رو به او گفتمش که دُر سفتی می شنیدم هر آنچه می گفتی

داغ پیشانی و عمامه تو می نپوشد سیاه نامه تو

ای بدتر از انگلیس، ای نهروانی شکم پرست و کوته نظر، خدا تو را با انگلیس محشور کند، به هر طرف که دنیا بچرخد امثال تو چون گل آفتابگردان آن طرف را قبله سازی و سرفرود نمی آری و پیشانی به زمین گذاری، فهو عبدلها و لمن فی یده شیئی منها. در مقابل امیر چنین کفریات روا نباشد، بلکه این حرفهای تو از آن شمشیرهای نهروان که به روی علی کشیده شد بدتر است. ای کافر، کی باشد که به کشته تو اشاره شود امن هو قانت انا... الخ .

خرِ شکم خوار دید که هیبت کلمه حق، ابهت ساحرانه دولت انگلیس را که این ضعیف العقل در او تحصن اختیار نموده چون تار عنكبوت از هم پاشید، ارکانش متزلزل گشته از میدان مقاومت پشت نموده فرار نمود.

و بالجمله انگلیس که داخل عراق گردید و بدیهی است که قبله و معراج حرکات او دنیاست و به حکم ان الناس علی دین ملوکهم. نهروانی های از مسلمانان که وجهه باطنی آنان نیز دنیا بود ظاهر گشت، بلکه بی پروا افتخار می کردند و مشی انگلیس را دلیل بر حقانیت خود می گرفتند، جنگ اخلاقی بین مسلمانان خصوصاً طلاب شروع گردید، قلبی که ایمانشان مستقر و راسخ بود در قبال این خرمقدسین و ضررهای دیانتی دولت بریتانیا و فشارهای روزگار از فقر و پریشانی و ذلت و خواری خصوصاً شماتتهای دشمن یعنی خودیها.

من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

بالجمله در قبال این سیل عرمرم پیشانی سندان نموده تن به تقدیر داده و سرتسلیم جلو انداخته و چشم اغماض به هم گذارده و چنگ به عروة الوثقی زده و در حصن حصین لاله الا الله با کمال پردلی و صبوری مشغول جهاد و دفاع بودند.

و چنان که جنگ دول، شرق و غرب و بحر و بر را گرفته بود و دودش به آسمان می‌رفت، نجف کانه دل دنیا بود و جنگ اخلاقی و دینی او نیز کم از آن نبود، در حقیقت پیرزال دنیا که خود را به زینتهای دروغی و شیطنت بزک کرده مثل بریتانیای کبیر با نوعروس آخرت که به صدق و صفا و کمالات واقعی دائمی و جمال حقیقی و زینتهای خدایی مزین است در جنگ و جدال بود، الدنيا و الآخرة ضربتان لایجمعان.^۱

چه بسا کج سلیقه و کم ذوقی که آن عفریت را بر این وصیفه جمیله اختیار کند، بلی دنیای ساحره جادوگر که چشم‌بندی می‌نمود.

ره دنیا خوش است و سبز و گلزار ره عقبی همه سنگ و همه خار

قال النبي حفت الجنة بالمكاره و حفت النار بالشهوات.^۲

و البته در این جنگ هم بعضی مردی نداشتند که مرد آخرت و یا مرد دنیا باشد، گاهی یک از آن دو طرف با آنها طرف می‌شد و جنگ مغلوبه بود نمایشها و دسته‌بندیها بود و گاهی خودمان را در پیش آمدهای تقادیر مغلوب و مقهور می‌دیدیم، به لباس سیاحان درآمده مشغول سیاحت این زد و خوردها و هیاهوها می‌شدیم، شکل غریبی احساس می‌کردیم که باعث خنده می‌شد، چون در این حال در دنیا نبودیم و این هیاهوها در سر دنیای بی اعتبار مشاهده می‌شد و تمام عقلا دیوانه‌هایی نمایش می‌کردند که روی هیچی به هم افتاده‌اند بازی می‌کردند، به صورت جدّ و مجدّانه بودند و در حقیقت بازی انما الحیوة الدنيا لعب و لهو و زینة و تفاخر...

روباہ باز روزگار و حیلہ ساز غدار حکام مسلمین را از مشاهد مشرفه معزول و به جای آنها انگلیسی منصوب گردید و چون نجفی‌ها را از اشرار روزگار و شجاعان عراق شناخته بود یک شیطان مجسم و متهور معظمی برای نجف انتخاب نمود و کاروانسرای در بیرون دروازه کوفه را، دارالحکومه قرار داد. باطناً از خوف نجفیها و ظاهراً از جهت استمالت مقدسین که کافر نجس را نباید در شهر بند نجف و خوابگاه علی بن ابیطالب داخل نمود. عربها دیدند سیاست‌شان کمافی السابق مقتضی است که انگلیس را هم مثل عثمانی چشم‌زخمی بزنند که تا آخر از مناقشات در عملیات آنان اغماض نمایند و از ترس

۱- دنیا و آخرت دو هوو هستند که با هم جمع نمی‌شوند.

۲- پیامبر فرمود بهشت با ناملایمات توأم است و دوزخ با امیال و شهوات .

خرده‌گریها زیاد نمانند.

چهل نفر از عربهای متهور هم‌قسم شده، شبی را در خارج سور میان قبرستان کمیسیون نمودند که حکومت را بکشند. در دو شب قبل از نوروز که زوار عرب بسیار جهت زیارت از خارج آمده بودند و کشتن حاکم را در طلوع صبح به طور مخفی که معلوم نشود قاتل نجفی بوده و یا خارجی به اکثریت تصویب شد که چهار نفر داوطلب جهت اقدام این امر معلوم گردید و آنها در میان قبرستان منتظر طلوع صبح ماندند و بقیه داخل نجف گردیدند. قبل از طلوع آفتاب این چهار نفر در دارالحکومه را دق‌الباب نموده مستحفظی از هندوها مسلحاً در را گشوده که مقصود چیست، گفته بودند شکایتی به حکومت داریم از چهار فرسخ راه آمده‌ایم. گفته بود کمی صبر نمایید، حکومت تازه بیدار شده و صورت و سر خود را صابون می‌زند و شستشوی می‌دهد، تا فارغ شود، بعضی خم شده که بنشینند یک نفر خنجر کشیده سر هندوی بیچاره را در حال قدم به سرعت بریده بود به سرعت تمام چهار نفر داخل کاروانسرا شده حکومت را دیده بودند که مشغول صابون زدن است چند تیر با شش لول به او می‌اندازند و او را به خون خود می‌غلطانند و چند تیر هوایی نیز به طرف عساگر موجود رها کرده و آنها خود را به سردابه انداخته بود و عربها به آرامی تمام داخل دروازه و بعد از آن در بازار دکان خود را باز نموده و نشسته و اشتغال به بقالی و کاسبی خود پیدا می‌کنند و سایر دکاکین نیز باز و مشغول به کاسبی و زوار بیرونی هم مشغول به زیارت و مشاغلی که دارند می‌شوند.

از دارالحکومه تلفن به کوفه نموده رئیس کوفه آمده به مطالعه حال نجف کوچه و بازارها را گردش نموده چیزی نفهمید که قاتل نجفی بود یا بیرونی و مستریحاً مردم به کار خود مشغول هستند و اگر کسی هم از دیگری سؤال می‌کرد که می‌گویند حکومت را کشته‌اند به طور بی‌اهمیت جواب می‌دادند که نمی‌دانم و یا آن که می‌گفت من هم شنیده‌ام و از یکدیگر می‌گذشتند...

بلفور^۱ بیچاره چیزی نفهمیده از شهر بیرون رفت، نهایت به آجانهای شهر که در آن وقت اکراد کرمانشاهی لندهور را مستخدم نموده سپرد که درصدد باشید که از عربها اگر

۱- بلفور، وزیر خارجه انگلیس مبتکر اعلامیه نوامبر ۱۹۱۷ که در آن پشتیبانی بریتانیای کبیر نسبت به ایجاد میهن ملی یهود در فلسطین تعهد شد.

کسی در زیر عبای خود مسلح است سلاح او را بگیرید، بلکه از این راه حل این معما بشود.

محاصره نجف از طرف انگلیسها

دو نفر آجان به دو برادر پسران یکی از شیوخ نجف برخورد کرده بود که مسلح هستند، گفته بودند سلاحتان را بدهید آن دو برادر گفته بودند که شما مسلمان و شیعه و ما هم مسلمان و شیعه، برای کافر مسلط نباید مجدّد در اذیت ما باشید ما را ندیده بگیرید.

آجانها گفته بودند عربهای پدرسوخته خودتان که خائن هستید ما را هم امر به خیانت دولت متبوعه می‌نمایید، زود تفنگها را بدهید و خودتان هم باید استنطاق بشوید، یک برادر به دیگری اشاره‌ای کرد بود تفنگها را از دوش برداشته و گفته بود بگیرید، آجانها تا ملتفت شده بودند کله هر دو به ضرب گلوله داغون شده بود و این خبر به بلفور که رسید فوراً دروازه طرف خود را بست و جار کشیده که زوّار تا غروب از دروازه اطراف آب دریا خارج شوند و نمانند که کشته خواهند شد. زوّار تماماً تا غروب از زن و مرد خارج شدند و از نجفها هم دو بست نفر سلاح پوشیده و برج و باره شهر را سنگر نمودند و دو سه سنگر از خارج شهر که بلد بودند نیز گرفتند. طق طق تفنگ عربها و قُلُقُل شصت تیرهای انگلیس فضا را پر صدا و زمین را پر از عزا نمود و فشنگ چون قطرات باران باریدن گرفت.

دروازه‌ها و رخنه‌ها بسته شد و چاهها از بیرون خاک‌ریز گردید، علاوه بر سور محیط به نجف، از سیم خاردار به دور نجف سور دیگری کشیده شد یعنی ستونهای چوبین در هر چند ذرعی به زمین نموده و از سیم خاردار معجزواری سوری ساختند که کسی از نجفها فرار نکند و کسی از خارج به کمک نرسد و در هر چند ستونی زنگی آویخته و عسگری در آنجا قراول ایستاده که آن زنگ به تکان سیم از چسبیدن لباس عابری به خارها اگر صدا می‌کرد در شب تاریک به ضرب گلوله آن قراول آن عابر را مقتول می‌ساخت.

و بعد از این سیم خاردار به مساحت بعیدی سنگری زمینی به تمام دوره نجف کنده شد الاّ ته دریا و شصت هزار عساگر در آن سنگر دایره‌وار جاگیر شدند و شش اتومبیل مدرغ زرهی در بین سور سیمی و سور اصلی نجف که هر کدام دارای دو شصت تیر بودند

به دور نجف به سرعت برق سیر می‌کردند و علی‌الاتصال صدای مچ مچ فشنگ‌های شصت تیرها در آسمان نجف بلند بود و به ایوان و گلدسته و گنبد حرم که می‌خورد نیز صدای بوسیدن احساس می‌شد و سور قصیره‌ای که در آن زمان تألیف شد در این مقام این آیه ترکیب یافته بود:

و اذا اصابها سمعت صوت تقبيلها كان ذا زائر وذاك مزوراً، فياليتني مت قبل هذا وما رايتها منشوراً، فرماتها عتوا عتواً و كانوا قوماً بوراً.^۱

دویست عرب از پشت سور و سائر سناگر مشغول زدن و کشتن شدند و آن لشگر سلم و تور غیر از فشنگ به هوا زدن چاره‌ای نداشتند و از دماغ کسی خون بیرون نکردند تا بیست شبانه روز نائره حرب چنین برپا بود. و در روز دوم و سیم پانصد عرب از عشائر بیرون به کمک نجفیها آمدند.

نصف شبی از ته دریا که عساگر دشمن کمتر بودند آمده بودند به آن سیم خاردار رسیده بودند، یک نفر که خواسته بود از آن سیم خاردار بگذرد لباسهایش به خارها بند شده بود و در خلاص کردن لباسش سیم حرکت نموده زنگی که به یکی از ستونهای آن متعلق بود به صدا آمده قراولی که در آنجا بوده به صدای آن زنگ آن عرب را که مشغول خلاصی لباس خود بود، به ضرب گلوله هلاک نموده بود. بقیه عربها که کشتن رفیق خود را معاینه دیده بودند از تماس آن سیم احتیاط کرده بودند زمین را مقداری با خاک بلند نموده بودند و لباسهای خود را بالا زده و چند قدمی عقب کشیده، یک یک از روی آن سیم که یک زرع و نیم از زمین بلندی داشت جسته بودند به طوری که هیچ جایشان به سیم نخورده بود.

آن پانصد نفر وارد نجف شدند دیدند کار نجفیها رنگی ندارد شب دیگر باز نصف شب از نجف بیرون شده فرار کرده بودند.

عربها سنگری در بیرون دروازه آب داشتند که از خاکریزی شهر در سالهای متمادی حاصل شده بود مثل کوهی بلندتر از سور نجف شده و اسم او مقلاب بود.

کاظم صبّی که از اشرار نجف بود ساخلوی آن سنگر بود، می‌گفت این اٹلهای زرهی را

۱- آنگاه که تیرها اصابت می‌کرد صدای بوسه‌شان را شنیدم گویا تیرها زائری بود و گنبد را زیارت می‌کرد ای کاش من پیش از این واقعه می‌مردم و آن پراکنده شدن گلوله‌ها را نمی‌دیدم، تیراندازان قومی سرکش و ستمگر بودند.

آنچه تیر زدیم کارگر نمی افتاد بالاخره دو - سه مرتبه به تعاقب او دویدیم که با دست بگیریم مثل برق فرار می کرد به او نمی رسیدیم، می گفت های فرد بلیه مثل الخنزیر یرکض شمدرین شی نسوی، و از اینها تهوّر عرب را اندازه بگیر.

عربها در بیرون دروازه کوفه که دارالحکومه انگلیس و مقتل او در آن ناحیه بود نیز در پشت بام کاروانسرای سنگری داشتند که از آنجا دارالحکومه که محل قشون و جبّه خانه انگلیس دوست قدمی زمین مسطح و بدون حائل بود و حاجی نجیم که پیرمردی اساس این فتنه و رئیس آن سنگر بود در شب مهتابی حيله‌ای اندیشیده بود. کاروانسرای دارالحکومه دو در داشت یک در آن که مقابل سنگر عربها بود بسته بود و قشون انگلیس در پشت بام دارالحکومه به سنگر بودند، حاجی نجیم به رفقای خود گفته بود که من می روم این در مقابل را آتش می زنم در که باز شد شما به سرعت خود را برسانید که بلکه دارالحکومه را که پر از قورخانه است بگیریم.

مشکی پر از نفت به شکم خود بسته بود و سعفی^۱ از خرما که خشکیده و سرش خمیده و پر برگ بود به پشتش بسته به طوری که سر آن شاخه رو به هوا ایستاده بود به طور چهار دست و پایی به طرف دارالحکومه حرکت کرده بود با پیراهن سفید که دامنه‌های او را پاره کرده به پاهای خود پیچیده و معوجانه^۲ به طرف دارالحکومه حرکت کرده بود و پوز خود را نزدیک زمین گرفته یعنی من سگی هستم در پی قطعه استخوانی می گردم، این رنگ سفیدم و این دم شق گرفته‌ام و این پستان آویخته پر شیرم که در زیر شکم است. در منظره قشون مسلح در پشت بام، تفنگها و شصت تیرها روی دست گرفته که ادنی سیاهی که می دیدند می زدند و این سگ جعلی گاهی به هروله و گاهی آرام، گاهی از جنوب و گاهی از شمال در حرکت و بوکشیدن زمین تا خود را به در بسته دارالحکومه رسانیده بود که رفقای این سگ بس که خندیده بودند از حرکات این سگ، که صدای خنده شان به قشون انگلیس می رسیده و انگلیسها با آن استعداد و قوه که داشتند و معذک پنج - شش نفر عرب آسمان جل در سنگر مقابل این قوه‌ای که دنیا را متزلزل دارد به چیزی نشمارد و استهزاء و خنده می کند، به فکر رفته بودند که اینها نه آدم‌اند یا بسیار خرنند و شیطان. قشون در پشت بام در تعجب و حال بهت که حاجی نجیم در پای در، دم خود را کنده و

۲- کج کج

۱- شاخه درخت خرما

دهن خیک نفت را گشوده و کبریت به دُم و نفت زده شعله آتش نفت و در کاروانسرا به پشت بام رسیده قشون را یقین حاصل شد که اینها شیطان بوده‌اند نه خر. از پشت بام دو پله یکی کرده کوس زنان به یکدیگر ریختند به پایین و از میان کاروانسرا طاقت نیاورده رفتند به سرداب سنیکه (کذا) در آنجا بود که شصت - هفتاد پله به زیر زمین رفتند آنجا پر شده و پله‌های سرداب نیز پر شده بود فقط همان رئیس شان میان کاروانسرا مانده بود.

حاجی نجیم هم در پشت در منتظر ساختن گُلون^۱ و پاشنه گرد در بوده که در را باز نماید و رفقاییش هم منتظر این که حاجی نجیم آنها را بخواهد و رئیس قشون فحش می داد و تهدید می نموده که بیاید آتش را خاموش نماید که در نسوزد ای نامردها بیاید، ای پدر سوخته‌ها بیاید و الا همان سرداب قبر شما خواهد شد. چند نفر پر دلی نموده از آن طرف آب به آتش می زدند، حاجی نجیم هم از این طرف گاه‌گاهی یک لگدی به در می زدند، بلکه در نیم سوخته باز شود تا بالاخره عده آپاش زیاد شده، آتش را خاموش نمودند و در باز نشد و حاجی نجیم مأیوس به سنگر خود مراجعت کرد.

اما حال اهالی در مدت حصار به غایت سخت و به ضیق خناق گرفتار و علاوه بر ترس و وحشت از مآل امر از قتل و غارت و فعال مایشاء شدن این کافر بی دین و شیطان بی رحم از کمی آذوقه و خوراکی و آب خوردن و اسباب پخت و پز در کمال شدت و سختی بودند و این حصاری شدن چون غفلتاً روی داد هیچکس در فکر تهیه‌ای نبود، حتی کسبه و تجار نیز تهیه‌ای نداشتند خصوصاً آب که هر روز می بایست سقاها از بیرون بیاورند، به کلی نایاب بود و عربها که ممکن شان بود که از آب شور چاهها بخورند آبهای شیرین خود را هر کدام که یک من دو منی داشتند به کوزه‌های کوچک می نمودند که یک من آب بیش نمی گرفت و می فروختند هر منی به یک تومان و خوراکی می خریدند.

و آقازاده و بچه‌های کوچک از آب شور به اسهال افتاده بودند. یکی از آقازاده‌های بزرگ که مرکز مجمع بزرگان در منزل او بود و من هم جهت انس در آن جرگه گاهی حاضر می شدم استکانی را به دست می گرفت و قسم می خورد که هر یک استکان آب را به دو قران می خرم هر که دارد بدهد.

۱- بندی که پشت در گذارند و با آن در را ببندند.

و ما در آن وقتی که دروازه‌های شهر بسته شده بود و جنگ شروع شد، نصف حُب آب شیرین داشتیم و یکی از اهل ولایت که در همسایگی من منزل داشت آنها هم با اهل خانه‌اش از ترس آمدند به منزل ما و آنها هم نصف حُب آب شیرین داشتند، آبهای شیرین را به یک حُب پر نمودیم و حُب خالی را روزی یک - دو تین از آب چاه مقبره میرزا حسن شیرازی که تلخی آن کمتر بود می‌آوردیم در او جا می‌دادیم، برای پخت برنج و قسم خوردیم و بچه‌ها را تهدید نمودیم که به غیر از آشامیدن و چایی از آب شیرین مصرف دیگر نشود و از آن حُب آب شیرین یک تنگ آب به یکی از رفقا که بچه‌اش به اسهال افتاده بود، به زیر عبا گرفته کانه کیسه هزار لیره است بردیم برای بچه آن رفیق و دو تنگ به همین نحو برای بعضی از مخصوصین که در مدرسه بودند بردیم و اما خوراک تا سه چهار روز فقط یک نانوا نان پخت نمود، آن هم ناپخته که خمیر فی الجمله بسته می‌شد یا نه از تنور بیرون می‌آورد، تا ظهر می‌ایستادیم ده سیر نان به هزار زحمت خریدیم به سیزده قران، ما دو روز جهت نان رفتیم، بعد نرفتیم. آن دکان هم بسته شد.

چهار - پنج من برنج هندی خریدیم، یعنی برنج عراق را انگلیس تا توانست حمل به لندن نمود یعنی بیست و پنج هزار تفرار که هر تفراری هفت خروار است و آن هم که مانده بود در این حصار دو حقه که سه من تبریز الا شش سیر است به یک لیره بود و انگلیس عوض برنجی که از عراق برده بود از برنجهای بدبوناک هند آورده بود و آنها ارزاتر بود. از آنها خریدیم و در نهار و شام از آن برنج با آن آب چاه می‌پختیم، بعد از یک ساعت که می‌جوشید تازه نرم می‌شد که دندان کار می‌کرد به همان اندازه هم خوشحال بودیم که قوت ما می‌شود و عوض روغن که در نجف هیچ وجود نداشت کنجد را در هاون می‌کوبیدیم و در میان آن می‌جوشاندیم قدری هم ماش و یا عدس در او می‌جوشاندیم مثل خورش فسنگان در میان کاسه پهلوی دوری پلو می‌گذاشتیم و با قاشق از آن خورش روی برنج نیم‌پخت بوناک می‌ریختیم که هم به جای روغن و هم به جای خورش بود و گاهی خرما می‌خستای خورش این پلو می‌ساختیم و این خرما در آن وقت بسیار اعلا و ارزان بود که در غیر حصار به این خوبی و ارزانی در نجف ندیده بودیم و فراوان بود که شاید عربهای فقیر قوت‌شان منحصر به آن بود، چون آن هم غذا بود و هم خورش و محتاج به پختن هم نبود، چون هیمة و زغال در نجف وجود نداشت، پخت و پز همه مردم

منحصر به صندوق شکستن و در و پنجره و تیرهای سقف خانه و امثال اینها و خیلی از فقراء و این طور چیزها را به عنوان هیمه من دو قران و سه قران می فروختند و تهیه آذوقه می کردند.

یک سقایی فقیر در همسایگی ما دو - سه بچه کوچک داشت عیالش به اهل خانه ما سفارش کرده بود که آب لعاب برنج را که می پزید دور نریزید بدهید جهت بچه های کوچک من که غذای خود نمایند، وقتی که من شنیدم دلم بسیار سوخت مقداری از گلولی خود نیز بریدیم که مراعاتی از آن بیچارگان بشود.

وجه ارزانی آن خرماى مرغوب آن که تاجری از آن بسیار خریده بود که در نجف گران تر بفروشد و مداخل کند وقتی که این سختی حصار روی نمود، خیکهای خرما را از انبار بیرون نمود و در سرگذر یک - دو خیک با یک - دو نفر عرب واداشت که به همان قیمتی که خریده بود بفروشد و نه زیاده و مداخل خود را اجر اخروی منظور نمود و به نظر من بسیار مداخل خوبی بود.

و این غذای این طوری بسیار لذیذ بود، چون نفس مایوس بود از این بهتر را و بهترین خورشها و لذیذترین غذاها آن است که با گرسنگی خورده شود مثلاً اگر نان جو را با گرسنگی بخوری لذیذتر است از پلو مزعفری که گرسنه نباشی و در اخبار نیز به این مضمون وارد شده است که واجعلوا ادامکم الجوع .

در وقتی که از کربلا مراجعت نمودیم از یک آبادی یک - دو قرص نان جو خریدیم و بسیار لذت داد، بنا گذاریم که در نجف نیز نان جو بخوریم و بخوریم وقتی که در نجف یک مرتبه خریدیم نتوانستیم بخوریم و نیز در صورت گرسنگی زودتر غذا به هضم رفته، فایده خود را می بخشد بدون این که ضرری و درد دلی حادث شود با آن که همین حصاری در فصل بهار مُحْرِقه^۱ و مُطَبِّقه^۲ زیاد بود در میان مردم و بسیاری نیز به این مرض می مردند و در این سال با آن غذاهای درشت و خرما خوردن زیاد هیچکس مبتلا به این امراض نشد تا چه رسد به مردن و سرش این بود که در گرسنگی غذا خورده شد.

قال النبی المعدة بیت الداء و الحمیة رأس الداء.

باز وقتی از کربلا پیاده مراجعت نمودم و مادر زن را به الاغی سوار نموده صبح

۱- بیماری تیفوس

۲- بیماری حصه

علی‌الرسم لقمه‌الصباح نخورده قریب چهار فرسخ تا سر آفتاب قافله آمد و من گرسنه شدم و چون تا نجف سه فرسخ بیش نبود اول صبح به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم ولو در آنجا خرما زاهدی پیدا می‌شد، لکن به او اهمیتی نداده که نجف نزدیک است دو-سه ساعت بیش در راه نیستیم و هر روز ناهار، در ظهر خورده می‌شد، یک فرسخ که به راه آمدیم کم‌کم گرسنگی شدت نمود که از رفتن ماندم و در زانوهای رمق نماند. از مکاریها عقب ماندم، دسته‌ای از زوار ایرانی یا بو سوار از عقب رسیدند و من خیلی خجالت می‌کشیدم که از آنها سؤال نان نمایم، معذک چون چاره منحصر بود از یک نفر از آنها سؤال نمودم. جواب داد ندارم، چون حال مرا پریشان دید، گفت در ته سفره یک مشت نان‌ریزه و خشک و خمیر سوخته موجود است.

گفت: اگر اینها را می‌توانی بخوری چنین چیزی موجود است که غیر از نان‌ریزه استخوان‌ریزه و پوست پیاز و دانه خرما نیز داشت. دامن خود را گرفته گفتم بریز تا ببینم چیست، آنها را ریخت به دامن، دیگری هم گفت در ته سفره من نیز چنین چیزهایی پیدا می‌شود که قابل خوردن نیست، گفتم تو هم بریز که هر چه هست خوب است.

به قدر دو سیر می‌شد و آنها را از میان دامن مشت می‌کردم و بدون این که ببینم چیست به دهان می‌ریختم و فوراً نرم شده و قوه جاذبه به عجله تمام هنوز خوب مضغ نشده به پایین می‌کشید و معده فوراً کیلوس نموده به جگر می‌رساند و جگر به زودی کیموس کرده به اعضا منتشر می‌کرد.

در هر لقمه که پایین می‌رفت حس می‌کردم قوت زانوهای را و تکیه‌گاه قلب را و چنان لذت داشت که هیچ خورشی به آن لذت نخورده بودم، آنجا فهمیدم مضمون اخبار را که بهترین خورشها جوع است و عقب خورشهای رنگارنگ گشتن از نادانی و وساوس شیطانی است. نان‌ریزه‌ها که تمام شد مکاریها که از من از نیم فرسخی دور شده بودند مثل آهو به تکاپو آمده فوراً خود را به آنها رساندم.

در آن حصاروی روزگار بر اهل نجف سخت تنگی گرفت و روغن و گوشت ابداً وجود نداشت، حتی بزرگان هم نمی‌یافتند. بزی در خانه کسی بود شنیدم قصابها او را به نه لیره که چهل و پنج تومان است خریده بودند که بکشند صاحبش نداده بود.

و از قضایای گفتنی آن که خری که از کمر شل شده بود و صاحبش از آن صرف‌نظر

نموده بود در میان کوچه اطراف مسجد هندی چند قدمی خود را به این طرف و آن طرف می‌کشید، اقبال به این خر رو آورد، زمانه با آن سازگار آمد و ستاره بختش طالع شده زنهای نجف به او عقیده‌مند شدند، نذر و نیاز نموده هر کس به قدر قوه از جو و خرما و علوفه برای آن خر می‌آوردند، قریب یک سال و نیم در میان کوچه به قدر ده بیست قدم بیش نمی‌توانست حرکت کند، لکن شهرت تامی در میان عقول ناقصه پیدا نموده بود که حاجات محتاجین به واسطهٔ نذورات می‌رسید و آن خر بسیار چاق و فربه شده بود و در آن هفته اول حصارى آن الاغ مفقود گردید!

آقایانی که همیشه گوشت بره و تخلی نر^۱ را طالب بودند در آن حصارى به گوشت بز شیرده راضی شدند آن هم من شش - هفت تومان گیر نیامد و الاغی را خوردند که علاوه بر آن که خر بود به عقیده زنها نظر کرده هم بود.

هفته اول درهای صحن مطهر را مثل در حرم بسته بودند که مبادا عربها گلدسته‌ها را سنگر کنند و دشمن، بقعه را تیرباران کنند. بزرگان جمع شدند که کلیددار اقلاد^۲ در صحن را بگشاید طلاب و کسبه که در ضیق خناق گرفتار و سرگردان و بیکارند ساعتی در صحن دور هم نشسته مشغول صحبت و مایه تسلی گردد. کلیددار متعذر شد به سنگر نمودن عربها، رؤسای عربها را دیدند، آنها قول دادند که ما اولاد علی هستیم باعث چنین اهانتی نخواهیم شد علاوه بر آن که اگر بخواهیم صحن را سنگر کنیم در به روی ما بسته نخواهد ماند ولو به کشتن کلیددار باشد، البته در صحن را باز کنید که آقایان و کسبه دور یکدیگر نشسته به یکدیگر مأنوس شوند و شاید در آن میان دل سوخته‌ای عرض حال نجف را به علی نموده این بلا را رفع نماید...

در صحن باز گردید دو - سه روزی طلاب و کسبه دور یکدیگر جوقه جوقه در میان صحن می‌نشستند خود را به دیدن بقعه و صحبت با یکدیگر تسلی می‌دادند. گاه‌گاهی شصت تیرهای دشمن سه - چهار فشنگ آن متوالیاً به سردر ایوان و گلدسته‌ها و گنبد اصابت می‌کرد، طلاها را فرو می‌کرد.

شیخی پیرمرد، کاشی از اهل منبر که خالی از جنون هم نبود جمعی را در میان ایوان پای منبری که آنجا منصوب بود بیکار دیده، آن هم عاشق و تشنه منبر جست روی منبر

عنوان نصیحت و مصیبت و حدیث نار و جنت نمود، کلام خود را به اینجا رسانید که کلیددار ملعون حماقت نموده که حرم را مقفل ساخته و راه زیارت ما مؤمنین را مسدود کرده، بر ما لازم است که در حرم را بشکنیم و زیارت سیر بنمائیم. پس از آن حمله به کفار نموده و آنها را از زمین وادی السلام که بهشت است و جای آنها نیست دور سازیم، بلکه از عراق اخراج و به دریا بریزیم و چند دسته از عوام و فقراء در پای منبر نشسته گوش می دادند که این آخوند چه می گوید، از کجا این آخوند تیشه و اسکنه زیر عبا پنهان داشت از منبر پایین آمده چسبید به قفل رواق حرم اسکنه را به زلفی انداخته با تیشه می کوبید که قفل را بشکند، صدای طاق طاق در به گوش چند نفر خدمه که در اطراف بودند رسید دویدند از پاهای شیخ گرفته کشان کشان او را از صحن بیرون بردند.

ثانیاً حکم شد مردم از صحن بیرون بروند و درهای صحن بسته شد اشرار عرب در صحن به روی مؤمنین گشودند و این آخوند بست. عقل که نیست روح در عذاب است! از صحن که ممنوع شدیم روزگار هم روز به روز تاریک تر و سخت تر می گردید. حاج میرزا احمد پسر کوچک مرحوم آخوند اجازه از رؤسای قشون دشمن گرفت که بگذارند از نجف بیرون رود و در سهله نزد برادر بزرگتر، آقا میرزا مهدی باشد آنها هم اجازه دادند، ایشان اثاثیه مختصری برداشته با زن و کلفت به واگون راه کوفه نشستند و رفتند.

صاحب منصبی در کوفه در وقت بیرون شدن حاج میرزا احمد از واگون کتابی را برداشته بود باز نموده بود از میان کتاب کاغذی و حکمی به امضای مرحوم حاج سیدمصطفی کاشی^۱ بیرون شده به مضمون این که:

يجب على المسلمين الدفاع عن بلاد المسلمين و الجهاد مع الكفار المهاجمين .

و این حکم ولو مال زمان محاربه عثمانیها بود و چون تاریخ نداشت حاج میرزا احمد را از واگون بیرون نموده در قفسه ای آهنین محبوس ساختند تا به هزار لیت و لعل آقا میرزا مهدی او را خلاص ساخته، مشروط بر این که تا یک سال از سهله به جایی نرود.

چون مسأله آب خوردن در نجف بسیار سخت بود و جنگ هم شدت داشت تا قریب هفده روز، از مراحم حضرت حق چند لکه ابر در هوا پیدا گردید، همه در فضای منازل

۱- پدر مرحوم آیت الله فقید، سید ابوالقاسم کاشانی

خود پرده‌ها به اطراف منازل بستند و سنگی در وسط آن انداختند که اگر باران بیاید جمع شده از آن نقطه سنگ آب سرازیر ظرف گردد. تا شب بیستم جنگ باران نیامد، ولکن پرده‌ها همان‌طور مهیا بود، در شب بیستم باران شدیدی آمد حُب‌ها را از آب صاف و از آب کدروی که از ناو ادنها آمد پر نمودیم.

از حیث آب تا چندی آسوده شدیم، لکن از جهات سوخت و آذوقه بسیار سخت بود، چون خوراکی‌ها محتاج به پختن بود و هیمه و زغال هیچ وجود نداشت و پنجره و در و تیجه^۱ و صندوق و جعبه و کرسی‌ها را می‌شکستیم برای آتش و بسیار آتش نعمت بزرگی است و همچنین آب و هوا و خاک چون انسان طبیعی خلقتش از اینها شده و متصل در تحلیل و ذوبان است و البته مدد می‌خواهد متصل به او برسد و الا از بین خواهد رفت. و همچنین روح انسان نیز بی‌غذا نمی‌ماند و غذای روح علم و عمل و اخلاق کریمه است اگر از این غذاها به روح انسانی نرسد خواهد مرد، حیات حیوانی است که باقی می‌ماند و در اسلام اهمیت به این غذای روح بسیار داده است و از مقدمات و شرایط حصول غذای روحانی تقلیل در غذای حیوانی است، چنان‌که پیغمبر فرمود خداوند علم را در گرسنگی قرار داده.

گرسنگی چنان‌که ماده غذای روح است باعث صحت بدن نیز هست و فوائد بسیار دارد و حدس صائب زده می‌شود که حضرت امیر که وصیت فرمود که او را در زمین نجف که یک فرسخ از آب و آبادانی دور است دفن نمایند، یکی از حکم و مصالح آن همین ریاضات و مجاهدات قهریه‌ای است که بر ساکنین آنجا ورود دارد که انسانیت آنان تکمیل گردد، چون معصومین حیات و مماتی ندارند چنان‌که در حال حیات دوستان خود را به ریاضات و امی داشت و رب‌الارواح بود و همچنین در حال ممات مدفن خود را جایی قرار داده که کسانی که اطراف او را می‌گیرند به مجاهدات قهریه بلکه آدم شوند، چنان‌که به بعضی علما که از گرسنگی غش نموده بودند در حال غشوه فرموده بود: نجف بودن همین ریاضیات را دارد، ماء البیر و خبز الشعیر و زیارت الامیر. اگر این را نمی‌پسندی برو به ولایت خودت.

ولکن در زمان ماها اسم پاریس را بر نجف گذارده بودند از حیث وفور نعمت.

سردابهای سده نیم سده کاشی کرده و بامهای عالی و میوه جات فراوان و خوب و بالنسبه ارزان حتی خرماي خوب عراق در نجف پیدا می شد که در کربلا که دو فرسخ نخلستان دارد، یک دانه از آنها پیدا نمی شد، چون بزرگان از مجتهدین و آقازاده ها و تجار عمده ایرانی در نجف زیاد بودند، حتی بعضی از آقایان دستگاه یخ سازی مخصوص در خانه شان داشتند که کارخانه در هیچ نقطه عربستان نبود.

بارها به حضرت امیر عرض می کردیم که شیعیان طوری همت نموده اند که نجف را از نجفیت انداخته و نقض غرض جنابعالی فراهم شده است و قبلاً معروف بوده که به زمین وادی السلام سگ داخل نمی شود و شراب هم همین طور.

شراب را که شنیدیم که در نجف هست و بعضی از عربها می خورند و اما سگ را در شبها در کوچه و بازار زیاد می دیدیم، ولکن روز نبودند از ترس بچه عربها، تماماً قبل از آفتاب بیرون می رفتند.

یک شب بعد از این که هنوز ابرها تراکم و هوا به غایت مرطوبی بود دشمن تهاجم نمود به سنگر عربها که در بیرون دروازه آب و مسلط بر نجف بود و اتومبیلهای زره پوش علاوه بر رقرق شصت تیرها از خود اتومبیل نیز صدای طق طق بلند بود. صدای اتومبیلها و شصت تیرها و تفنگها از تهاجم دشمن به آن سنگری که پنج - شش نفر عرب بیش نبودند از قیژ قیژ، ویزوویز، طق طق، پق پق، وق وق و گرنب گرنب صداها که به هم افتاده بود و در هوای مرطوبی زودتر و بیشتر به سمع سامعین می رساند. مردم خیال کردند که دشمن به شهر ریخته اند و اتومبیلها در کوچه های تنگ این هیاهو انداخته، من تازه خوابیده بودم که از حجره دیگر رفیق با عیالش هر دو خود را به حجره ما انداختند و از وحشت همه به گریه افتادند و من هر چه خواستم قولا و برهانا آنها را ساکت و قانع کنم نشد که نشد، بالاخره عاجز شده خنده مسخره آمیزی بر روی اینها نمودم.

گفتم: شما یقیناً دیوانه هستید و سر خود را به این بی اعتنایی به زیر لحاف بردم اینها دیدند که من آسوده خوابیدم از گریه خاموش و آسوده خوابیدند، معلوم شد که عمل در هر باب مؤثر و دیدن بهتر از شنیدن است.

النظر الی وجه العالم عباده و النظر الی باب داره عباده.^۱

۱- دیدار صورت دانشمند و نگاه به در خانه او عبادت است.

چقدر سزاوار است که عالم جلیل مقداری هم زبان را ببندد و عملاً مردم را ارشاد و هدایت نماید، یعنی از عمل به اوامر مردم را عامل نماید و از ترک منهیات مردم را تارک سازد و خود دارای اخلاق حمیده و آثار پسندیده آنها باشند که مواعظ قولی او درباره خودش صادق آید که احسن المقال ما صدقه الفعال.^۱ نه آن که ریاکاری نماید که اشد حسرة يوم القيمة عالم اهتدی الناس باقواله و هو یسلك طریق جهنم.^۲

ولکن در این دوره غالباً علما تابع و مقلد مردم عوام هستند، مکاره شرعیه ترخیص و اباحه کنند که تاجر فاجر میل دارد، کم کم بر خودش هم مشتبه شود که هر چه می گوید حق می گوید و هر چه می کند موافق شرع است و نمی فهمد که هواپرستی است، اللهم نعوذ بك من غرور العلم و طغیان الغنی.

سنگر عربها را که مسلط بر تمام نجف بود قشون در آن شب گرفت. عربها مغلوب شدند جمع شدند در میان صحن بعد از شور و دور، رأی دادند که چون بعد از این جنگ فایده ای ندارد هرکس به خانه خود برود، سلاح خود را بگذارد تا چه پیش آید لا اقل نجف سالم می ماند.

انگلیس بعد از این که فهمید که عربها دست از جنگ کشیدند و به خانه های خود نشستند یک ساعت و نیم توپهای بزرگ را به کار انداخت و فشنگها را از طرفی از روی نجف به طرف دیگر پرتاب می کرد که عربها بترسند و این صدای توپ تمام نجف را چنان متزلزل نموده بود که خانه ها نزدیک بود خراب شود و من که تا آن ساعت ترسیده بودم و بسیار ترس مرا گرفت از خرابی خانه و در این یک ساعت در میان حیاط قدم می زدم که ستاره ها که از هر طرف بیفتند من به طرف دیگر فرار کنم و در منزل خودمان که نزدیک همان دروازه بود تنها بودم، چون بچه ها را برده بودم به وسط شهر منزل یکی از رفقا و دلواپسی آنها را نیز داشتم تا این توپخانه خراب ساکت گردید.

سیاهه ای از بیرون به دست دسته ای از عربها که موافق با انگلیس بودند دادند که صد و بیست نفر به اسم و رسم مقصرند، باید گرفته شوند و در بیرون دروازه تسلیم کنند و تا

۱- بهترین گفتار راستی کردار است.

۲- شدیدترین حسرت در روز رستاخیز برای عالم آن است که مردم به گفتار او هدایت یافته و رستگار شده اند و او در راه جهنم قرار گرفته است.

این عدد تمام گرفته نشود حصارى برداشته نمى شود و در دروازه ها باز نمى شود. آن دسته از عرب افتادند به جان مقصرين که یک، یک، دو، دورا مى گرفتند در بیرون تسلیم مى کردند من هم رفتم زن و بچه را از وسط شهر آوردم به منزل خودمان و مشغول دردهای بی درمان خودمان شدیم.

شیخ شمرد که آدم قوی هیکل ثروتمند و یک سال و نیم حکومت نجف کرد او را به زبان خوش بیرون آورده بودند که تو چون بزرگ نجف هستی، انگلیس با مرّوت و اشراف پرست تو را عفو خواهد کرد. این خره هم لباسهای فاخر خود را پوشیده لباده شال کشمیری و ترمه متقالی را از روی لباسها پوشیده، هفت - هشت لیره در جیب بغلی او ریخته و ساعت طلای خود را برداشته و زنجیر او را در جلو سینه حمایل نموده قریب سی نفر عرب مسلّح که برای گرفتنش رفته بودند نوکروار پشت سرش به یک طمطراق تمامی بردند به بیرون دروازه. به محض رسیدن تمام لباسها را از برش کنده بودند حتی از سر، کلاه و از پا، تنبان و کفش و جهت ستر عورت گونی مندرسی با نخ قند محکم به کمرش بسته بودند و یک طناب و ریسمان بلندی را به گردنش بسته بودند یک سر ریسمان به یک سوار داده بودند و سر دیگر را به سوار دیگر و یک سوار در جلو و یک سوار در عقب، این شیخ لخت و بدبخت را به این هیأت رو به کوفه بردند که در بین راه هوای گرم و زمین رمل و آدم تنومند و شکم بزرگ، به پای اسبها تند همه را دویده بود که گمان می رفت در بین راه بترکد و به منزل نرسد، بدبخت خیال کرده به خانه خاله می رود که صد لیره تجملات به خود بست و از گلوی زن و بچه اش برید.

بلفور که رئیس لشکر دشمن بود یک - دو مرتبه از بیرون از آقا سید محمد کاظم اجازه خواسته و به ملاقات آقا آمده بود. در بین این گیر و دار بین آقا و آنها عنوان دوستی بود و هر وقت به ملاقات آقا آمده بود مردم خیلی خوشحال می شدند که شاید این ملاقات اسباب فرجی و گشایشی باشد و معذک گشایشی حاصل نبود، بلکه تشدید می گردید. شنیدم که باز بلفور اجازه خواسته است از آقا و آقا این دفعه را اجازه نداده و نیز شنیدم که آقا در صدد رفتن به کوفه است که از این مخمصه نجف خود را می خواهد خلاص کند. به بهانه نماز استیجاری و احوالپرسی رفتم خدمت آقا، عرض کردم که شنیده ام اراده دارید به کوفه بروید. گفت بلی. گفتم ولو بر شما سخت بگذرد و حال آن که فرقی ندارد با

قبل از حصارى الآ درس و نماز جماعت که ترک شده معذک بر شما لازم و واجب است بقاء شما در نجف، چون بدیهی است که مردم نجف هزار که بر آنها در امر معاش سخت بگذرد باز پشتشان به شما گرم است و دلشان به شما قوی است و چشمشان به شما روشن است خصوصاً طلاب که با وجود شما مطمئن هستند که کفار به شهر داخل نمی شوند برای قتل و غارت و بی ناموسی و اگر شما رفتید پشت همه می لرزد از این خیالات ولو وقوع پیدا نکند و البته نباید همه را در خیال استراحت خود داشته باشید.

و ثانیاً مردم به شما چه خواهند گفت و به آنها چه عذر خواهید آورد و البته نباید بیرون بروید که هم در نزد خالق شرمسار خواهید بود و هم در نزد مخلوق. دیگر آن که شنیده ام این مردک فرنگی اجازه خواسته خدمت برسد اجازه نداده اید.

گفت: بلی چنین است ما ازدست و زبان طلبه های خر مقدس آسوده نیستیم آدم به پهلو که بخوابد حرف می زنند من سابقاً که به کوفه می رفتم، هفته دو هفته می ماندم صاحب منصب های انگلیس نزد من آمد و شد می کردند و خیلی از خیالات فاسد و مضرّه آنها را دفع می کردم و به جهت مسلمین خیلی از مصالح منظور می شد و از مفاسد دفع می شد، آن وقت این خرمقدسین فلان و فلان به این و آن گفته بودند که چطور شد آقا عثمانیها را که اسلامیتی داشتند و پاک بودند و مأمور به معاشرت با آنها هستیم به خانه خود راه نمی داد و از رفت و آمد با آنها اجتناب و دوری می کرد، ولكن با این فرنگی های نجس و خالص الکفر و محارب اینهمه اظهار محبت می کند و علی الدوام صاحب منصبان در مجلس آقا هستند و خوش می شنوند این یعنی چه و یعنی چه، حالا من اجازه ندادم که این حرفها را نشنوم.

آدم میان کوچه که بلفور رشته تلفن را به دست خود گرفته و در کنار کوچه به زمین می اندازد و با بیست نفر عرب مسلح رو به خانه سید می رود و اثری از آن ملاقات بروز نکرد.

و بالجمله گرفتن آن صد و بیست نفر تا بیست روز به طول انجامید تا آن که آب بارانی که گرفته بودند آن هم تمام شد باز مردم به ضیق خناق و سختی شدید گرفتار شدند یک نفر از مقصرین مانده بود که گرفتن او هفت روز طول کشید و انگلیس جد کرده بود که تا آن یک نفر گرفته نشود در دروازه ها باز نمی شود و قدغن شکسته نمی شود و مأمورین از

اعراب هم آنچه تفتیشات عمیقانه می کردند او را نمی جستند چون او جوان شوخی بود لباس زنانه پوشیده بود و در کوچه و بازار می گشت و در مجامع عمومی زنانه که غالباً در فضای دروازه به تماشا می رفتند و حاضر بود و تخمک می شکست و مشغول تماشا بود. تا آن که پس از هفت روز، بقالی به یکی از جماعت مفتشین که همه از اشرار اعراب و مسلح بودند گفته بود اگر فلان را می خواهید همان زنی که در جلو می رود بگیرید که مقصود شما حاصل می شود، آن عرب هم اولاً تردید داشته که شاید زن باشد و زن مردم را در میان بازار بغل گرفتن بسیار زشت و ننگین است پس از چند قدمی تهور نمود آن صورت زن را از عقب به بغل گرفته بود، مقصر هم چون شوخ بود به صورت آن عرب یک نعره زده بود و از جلد زنانه بیرون شد، آن عرب هم نفهمیده بود که آسمان خراب شد و یا آن که زمین فرورفت از وحشت غش کرده به زمین خورد، مقصر مقداری خندیده بود شش لول کشیده که آن عرب را بکشد دیگران دویده و دستش را گرفته بردند به بیرون تسلیم نمودند و دروازه ها باز گردید.

که جمعیت نجف از زن و مرد کوچک و بزرگ با پای پیاده رو به کوفه دویدند، من هم رفتم اقلایک من گوشت بیاورم برای زن و بچه ها که بیش از دو ساعت طول نکشید رفتن و آمدنم. وقتی که رسیدم بازار نجف پر از گوشت و نان دیدم.

تعجب نمودم که از کجا فراهم آمد با این که در خود نجف چیزی پیدا نبود و از کوفه نزدیک تر آبادی نسبت به نجف نبود و محتمل است نانهای پخته کوفه و کشتارهای کوفه را به توسط واگون ها در ظرف نیم ساعت وارد نجف نموده بودند.

و علی ایحال به زودی و فوری قحط و غلای همه چیز مبدل به خصب و رخاء گردید، الحمدلله علی کل حال.

انگلیس سیزده نفر را در کوفه به دار زد، گفتند همگی در پای دار چند دقیقه ای که مهلت بود حرف بزنند، زبانها گرفته شده بود الا همان جوان شوخ با طناب به گردن فحشهایی به دولت انگلیس و آن کسانی که نقض عهد نموده و به انگلیس کمک نموده بودند داده بود و پس از آن به مباشرین خطاب نموده بود که جُرّ یا کافر!

و صد و چند نفر دیگر را به یکی از جزائر هند محبوس نموده بود پس از یک سال آزاد کرد.

آن شیخی که در حرم را می خواست بشکند پس از مراجعت کور شده و در کربلا ملاقات حاصل گردید.

گفتم: جناب شیخ بر شما چه گذشت؟ گفت ما را بردند به جزیره‌ای که در آنجا محبوسین زیاد بودند از همه فِرَق مختلفه، وقتی که محرم شد ما شیعیان به آن صاحب منصب انگلیس گفتیم که رسم ما در محرم این است که باید عزاداری و سینه‌زنی نماییم جهت سیدالشهداء باید شما اجازه دهید.

گفت: هر چه مرسوم دارید عمل نمایید ما به رسوم مذهبی هیچ ملتی دخل نداریم شما آزاد هستید مادامی که مزاحمتی به قوانین و سیاست ما نداشته باشید، ما هم شیعه و سنی اجتماع و متحد شدیم عزاداری و سینه‌زنی خوبی نمودیم.

گفتم: این کار بسیار خوب بوده خصوص در منظر ملل مختلفه و بدون تقیّه شعار شیعه را اظهار نموده‌اید، یک نوع ترویج امر به معروف و نهی از منکر بوده و لعل ملل دیگر تنبّه شده و به فکر هدایت خود بیفتند، لکن آن در حرم شکستن تان بی ربط بوده و همان کار باعث گرفتاری شما گردید چنان که شنیدم چراغ برقه‌های حرم حضرت رضا را شکسته بودی و کتک مفصلی در آنجا خورده بودی و این طور امور که در مجمع و مرآی و مسمع عموم مسلمین خصوص علما و مجتهدین که واقع می شود و آنها ساکت هستند تو نباید بی‌گدار به آب بزنی و باعث اذیت خود و دیگران گردی.

گفت: دیگران شاید سکوت شان از ترس جان و آبروشان باشد و من، بلکه مسلمان نباید در راه دیانت ترسی داشته باشد.

گفتم: این طور نیست، در میان این همه بزرگان تو تنها دلسوز اسلام نیستی و این بدگمانی است که درباره دیگران داری. لعل آن امر، منکر نیست و یا آن که منکر هم باشد مورد نهی از آن نیست لاقلاً از علما سؤال بکن که وجه سکوت آنها چیست خدا در قرآن می گوید:

ولتكن منكم امة يدعون الى الخير و يأمرون بالمعروف و ينهون عن المنكر و اولئك هم المفلحون.

شاید تو از این امت و جماعت نباشی و معلوم است که نیستی چون مراد عالم و عامل است، حتی علی (ع) می فرماید انما النهی بعد التناهی.

و تو از علما عاملین نیستی، بلکه اگر دیوانه نباشی که عقیده مردم است لا اقل ساده لوح احمقی، چون شنیده‌ام که در مصر خدمت حضرت حجت رسیده‌ای و مدعی رؤیت و مقام نیابت آن بزرگوار شده‌ای و حال آن که به یقین پیوسته که کسی که مدعی رؤیت در زمان غیبت کبری بشود او ملعون و کذاب است.

و علاوه بر این شنیده‌ام مختصر القرآنی ساخته‌ای آیات مکرره را انداخته‌ای، قصه حضرت موسی را یک مرتبه نوشته‌ای بقیه را طویل بلا طائل انگاشته و یک بسم الله و یک فبای الاء تکذبان نوشته‌ای بقیه را سقط نموده‌ای که بی فایده است اگر تو را مثل دیگران دیوانه بگویم باز بهتر است از این که عاقل بدانیم، چون عاقل کافر خواهید بود، چون خود را از خدا و پیغمبر ملأتر گرفته‌ای اگر این مسموعات راست باشد واجب القتلی، مگر این که این حرفها در باره شما دروغ باشد، آن وقت همان ساده لوح احمق خواهی بود.

گفت: هر چه تو حساب می‌کنی.

گفتم: من تو را متنبه می‌سازم که با ارتداد باطنی و خرابی اصول دین و کم عقلی، این تعزیه‌داری و سینه‌زنی و رقاصی فایده ندارد، به این ظاهر سازی‌ها مغرور نباید گردید در عبادات و وجوه دیانت عقل لازم است و خلوص نیت و فکر می‌خواهد و پیروی از عالم و عامل، این دین شریعه‌ای نیست که هر خر افسار گسیخته بتواند وارد شود و آب بخورد و منتفع شود.

چهار هزار مقدسین نهروانی از تو و امثال تو مقدس‌تر و حفظ ظاهر بیشتر می‌کردند، به کجا رفتند، قالبی که آنها را قالب زده شکسته تا روز قیامت قالب می‌زند، تلك البدور فی اصلاب الالباء و ارحام الامهات باقیة الی یوم القیمة.

تو خیال نکنی آنها تمام شدند هر روز خود را بسنج و به آئینه ببین که از آنها نشده باشی. در قرآن فرموده است قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیمهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا.

... حاجی پیرمرد (از قوچان) که سبق آشنایی با ما داشت با چند نفر زواری که در سر زمستان به نجف آمدند همان نظر به سابقه آشنایی از رفقای خود جدا شده به منزل ما سکنی گرفت، یک حجزه بالاخانه جهت مشارالیه محلی ساخته در خدمات ایشان کوتاهی نکردیم بعد از اذان صبح هر روز منقلی پر از زغال از آتش سرخ می‌کردیم که

سرما نخورد و حال آن که برای بچه‌های خودم آتش نمی‌کردم و آب وضویش را گرم می‌کردم و چایی را مهیا می‌ساختم می‌بردم به بالاخانه، از خواب بر می‌خاست نماز می‌خواند و چایی و صبحانه خود را می‌خورد و یک ساعتی با او صحبت می‌کردم که دلگیر نشود پس از آن اسباب چایی را می‌کشیدم پایین و هر روز در ناهار آب‌گوشت و در شب پلو می‌ساختیم که مهمان است باید فوق‌الطافه خدمت نمود. بعد از پنج-شش روز از میان خورجین خود نیم من آلو و یک جفت جوراب که تحفه آن ولایت بود بیرون نموده به ما مرحمت نمود که چون آمده‌ام برای مردن در اینجا، اینها را به شما می‌دهم.

گفتم: مرحمت شما کم نشود، انشاءالله صد سال دیگر عمر خواهید نمود، رفقاییش را نیز یک-دو مرتبه دعوت به مهمانی نمودیم پس از ده روز آنها مراجعت نمودند و مهمان ما نرفت که آمده‌ام در نجف بمیرم.

سی-چهل روز در آنجا ماند و ما هم در خدمات او کوتاهی نکردیم، روزی یک-دو مباحثه‌ای داشتیم بعد از آن در تفقد حال او بودیم. چله زمستان بیرون شد، آن شخص دید که نمی‌میرد و در خیال رفتن به ولایت افتاد، بسیار هم اظهار خجالت و امتنان می‌نمود از خدمات ما و ما هم علی‌الرسم و واقعاً غرض و طمع‌ی چون نداشتیم در جواب اظهار تشکر کرده حق مهمان‌نوازی را بر خود حتم می‌دانستیم.

فرمودند تا کی در نجف می‌مانید خوب است حرکت نمائید ولی من خیال حرکت نداشتیم، معذک گفتم حرکت نمودن با این زن و بچه و فی‌الجمله قروض که هست بدون پول ممکن نیست.

گفت: شما حرکت کنید بروید به کربلا قبضی از جناب آقا میرزا محمدتقی شیرازی بگیرید بیاورید که من ببرم به ولایت برای شما پول جمع‌آوری نمایم و شما حرکت نمایید و من یقیناً پانصد تومان برای شما جمع‌خواهم نمود و در این راه از زحمات خود هیچ دریغ نمی‌کنم.

گفتم: التفات شما زیاد و از نزد او حرکت کردم بیرون رفتم با قلب مکدر و قلب پر غیظ.

فردا صبح باز همان حرف را تکرار نمود که تا کربلا رفتن و قبض کار مشکلی نیست، شما همین امروز گاری سوار می‌شوید می‌روید فردا هم بر می‌گردید.

گفتم: بلی ولکن قبض بردن شما و تهیه پول نمودن و فرستادن خیلی اشکال دارد، شما اگر مصمم هستید که ما را به قوچان ببرید برای شما هم کار مشکلی نیست که شما بروید وجه را بفرستید، آن وقت من قبض را می فرستم و چنانچه در جزء نود و نهم قبض به اسم من نداد من پول را به خود میرزا می دهم و قبض رسید خودش را جهت شما می فرستم و پول شما تلف نخواهد شد و براثت ذمه جهت شما حاصل می شود.

گفت: ما عقل مان به چشمان هست، وقتی که قبض میرزا را دیدیم وجه را می دهیم و الا هرکسی طوری خیال می کند و پول نمی دهند. گفتم مگر شما خر هستید که عقلتان به چشمتان باشد اگر یونجه را دیدید بخورید و الا فلا. هر طایفه ای به درجه ای انسانیت و شعور دارند الا شما که روز به روز باید خرت تر شوید من که طمع می و توقعی از تو ندارم می خواهی بمانی در اینجا تا بمیری حتی الامکان خدمتگزاری خواهم نمود و اگر خیال رفتن به ولایت داری مانعی در جلو راه نیست. این حرفهای نیم پولی که بجز درد دل و اوقات تلخی فایده ای ندارد چرا می زنی.

گفت: می خواهم خدمت نمایم به شما و شما بدون جهت اوقات تلخ می شود. من گفتم که حرف بدی نمی زنم.

گفتم: حق داری که نمی فهمی آن کس که می خواهد خدمت کند و محض رضای خدا کاری بکند او شما نیستید. بدان جناب حاجی، که نجف نظر به کثرت آمد و رفت زوار از هر ولایت و ده کوره ای و بودن طلاب زیاد از هر ولایت و ده کوره ای حکم جام جهان نمای جمشید را جهت ما دارد، یعنی از هر جایی که زوار می آید و رفتاری که با طلبه هم ولایتی خود می کنند و در مرآی و مسمع ما اخلاق همه طوایف و ولایات ایران از زشت و زیبای آن نزد ما مکشوف و هویدا است ...

در همین برهه زمانی که اینجا تشریف دارید معدودی از زوار اصطهبانات که از محال شیراز است آمدند به زیارت و از اصطهبانات فقط یک نفر طلبه سید و قریب الاجتهاد فقیری دارند که در جهات استحقاق از فقر و فضل و دیانت کمتر نباشد از من، بیشتر نخواهد بود و اینها قبل از این که به نجف برسند و سید را ملاقات نمایند در کربلا خدمت جناب میرزا رفته بودند و از جناب میرزا محمدتقی اجازه گرفته که دوست لیره مال امام علیه السلام نزد ما هست و فلان سید طلبه هم ولایتی ما که جهت استحقاق در او موجود

است اجازه دهید که به او بدهیم. ایشان هم اجازه داده بودند و به نجف آمدند برای همان سید یک منزلی خریدند به دویست لیره و قریب پنجاه لیره هم از خودشان به عنوان خمس داده بودند برای مخارج و دیون اضطراری سید بدون این که بر سید تحمیلی نمایند و منتی بگذارند و زحمتی بر او وارد نمایند که قبض بگیرد و سفر کربلا نماید و پولی هم که نقداً داده اند دو-سه مقابل پانصد تومانی است که شما نسیه به ما وعده می دهی و نقداً زحمت و خجالت‌های زیادی بر ما وارد می‌نمایی، علاوه بر این آنها پول هنگفت و بی‌زحمت و خجالت را به آن سید دادند که در نجف به آسودگی مشغول درس و بحث خود باشد که در دنیا دارای ریاست عامه بشود و یا در آخرت حائز مقامی و درجه‌ای در بهشت بشود و شما به این وعده جزیبی و جهی که به من می‌دهید بعد از این که سه مجیدی قرض کنم گاری سوار شوم بروم به کربلا چند دفعه در خانه آقا میرزا محمد تقی آمد و شد و نمایم تا او را مجال دیدار پیدا نمایم و قبض را از او بگیرم و بدهم جناب‌عالی و تو بروی به آنجا چه معرکه‌گیریها بر پا نمایی و چراغ اول و دوم بگیری یک تومان، ده تومان، بیست تومان به چه کثافت‌مآبی اخاذی نمایی، چه بسیار کسان عوض پول دادن به ما فحش بدهند و چه کسان که مأخوذ به حیا بشوند که پولشان از دزدی حرام‌تر است و بعد اللتیا و التی این پانصد تومان که به منزله کوه احدی است در نظر شما فراهم نمایی و واقعاً این شق القمر را تو کرده‌ای چه متنها بر من و بر خدا و رسول بگذاری، بلکه علاوه چه سوقاتی‌ها و احکام ناحق را از من توقع بکنی و از خدا درجات عالیه و از رسول شفاعت کبری را متوقع باشی.

و معذک کله این پانصد تومان که پس از این خون‌جگرها که به من رسید فوراً قروض نجف را از آن بدهم و مثل ادنی فعله و مزدوری از بقیه مال کرایه نمایم این چند نفر زن و بچه را بردارم بیایم به قوچان برای آن که مرده‌شوری شما را بنمایم و کون شستن به شما یاد بدهم و، و، و، .

هزار سال است که از اسلامیت شما می‌گذرد که باید به درجات عالیه انسانیت رسیده باشید معذرت می‌خواهید که ما عقلمان به چشممان است که هر خر و گاوی همین طور است. پس کجا رفت ترقیات شما...

جناب حاجی! مقداری در خلوت فکر کنید و کلاه خودتان را قاضی نمایید ببینید چه

حکمی براین کار و بار و خیالات فاسده شما بار است، امروز و فردایی در پرده هیکل انسانی و ریش سفید طولانی و صورت نیکوی نورانی مستور و مخفی خواهید بود، یوم تبلی السرائر، نزدیک است واقعیات ذات و اخلاق ذمیمه شما مکشوف خواهد گردید در محشر کبری .

ذلك اليوم الخزي الاكبر، اليوم الحاقه و اليوم الصاخه، يوم الندامه، يوم الحسرة يوم يفر المرء من اخيه و امه و ابيه و فصيلة التي توويه .

چنان که در دنیا برهنه و مکشوف العوره در میان ملأ عام درآیی خجالت داری در آن روز این لباس بدن به این خوبی از تو کنده می شود و به آن لباسی که امروز برای خود دوخته و مهیا ساخته بروز و ظهور خواهید نمود، که يحسن عندها صورالکلب و الخنازير و نعوذ بالله من ذلك .

گفت : غرض من خدمتی بود به شما و این همه تندی لازم نبود .

گفتم : کسی که عقلش به چشمش است البته نخواهد فهمید که این طور حرفها به مثل من، مثل خنجر و سنان جراحت می زند، اولاً نباید من قرض را از میرزا بگیرم، فقاقت را به ترازو و میزان قیان نمی کنند و من سالهاست که مجاز هستم، ای کور باطن .
و ثانیاً از اینجا تا کربلا رفتن و سه تومان مقروض شدن و صد درجه موهون شدن و قبض گرفته و به جناب حاجی دادن، پس از شش ماه انتظاری آخر الامر معلوم نیست که این دراهم معدوده به ما برسد یا نرسد .

و ثالثاً اگر تو عاقل بودی و غرض توهین من نبود، تو که می روی کربلا خودت به میرزا می گفتی زودتر و بهتر اجابت می کرد و احترامات ما هم بجا بود و خدمات تو هم نسبت به ما خالص تر بود .

آن بیچاره احمق پس از چند روز دیگر حرکت نمود رو به ولایت روانه گردید .

فصل یازدهم

بعد از عید نوروز سه نفر همدیگر را دیدیم که بعد از سنین عدیده در عراق، علمای گذشته و امامزاده‌های نواحی حله و بغداد را زیارت نکرده از انصاف دور است. مصمم شدیم که پیاده با اثاثیه مختصری عراق را گردش و اولیاء را زیارت نماییم. من با دو آخوند یکی قوچانی دیگری جامی حرکت نمودیم رو به کربلا، شب را در خان‌شور ماندیم، صبح حرکت نمودیم و من چون پیاده‌روی زیاد نموده و سبک‌روح‌تر بودم اسباب سماور و قند و چایی که با من بود برداشته جلو افتادم به قدریک فرسخ از این دو نفر جلو افتادم، به لب آبی رسیدم، آفتاب صبح خوش می‌آمد، در لب آب آتش کرده چایی گذاردم تا رفقا رسیدند. قوری و استکانها را تمیز شسته که در دم آفتاب براق و پرآب و تاب با آن دریای آب و هوای بهار فرحناک جشنی دلگشا و محفلی جانفزا محقق شد و طبع سرشار من به هیجان آمد و گفته شد:

یکی محفلی رشک پرویز شد	خور اندر فلک حسرت آمیز شد
ولیکن قناعت نمود آن بلند	که عکسش به جام بلورین فکند
چه چایی عقیق لب دلبران	به رنگ و به طعم و به بو ضیمران

هر کدام یک - دو چایی خورده و جیگاره کشیده رفتیم شب در کربلا ماندیم، صبح زیارت نموده حرکت کردیم، شب را در مسیب ماندیم کف پاهای قوچانی پر آبله گردید

که دو قدم نمی توانست راه برود.

صبح جهت مال کرایه تا محمودی و یا کاظمین تفحص نموده پیدا نشد، مقداری پشگل شتر دود نموده پاهای مشارالیه را به دود دادیم و از مال اجاره مایوس شدیم، از ایستگاه خط آهن بین حله و بغداد سؤال نمودیم گفتند دو فرسخ است و ماشین در ساعت نه روز آنجا می رسد و ده دقیقه بیش ایست نمی کند که رو به بغداد می رود.

گفتم: جناب قوچانی حالا که صبح است تا ساعت نه به غلطیدن هم باشد این دو فرسخ را باید برویم چاره نیست و امشب جمعه است از غیر ماشین رفتن یقین است که زیارت جمعه را نخواهیم ادراک نمود و لکن اگر به ماشین برسیم دور نیست که امشب به کاظمین برسیم.

خوش خوشک شیخ قوچانی را به طرف ایستگاه ماشین بردیم تا آن که پیش از ظهر رسیدیم که در یک بیابان بی آب و آبادانی، انگلیس دو - سه خیمه بر پا نموده که اینجا ایستگاه ماشین است. در سایه خانه ماشینی نشستیم تا ساعت نه ماشین رسید هر کدام هفت - هشت قران دادیم به یکی از دوبه هایی که بار داشت سوار شدیم، ساعت دوازده شب به ایستگاه بغداد رسیدیم به عجله تمام اسباب را برداشته خود را در ساعت سه از شب رساندیم به واگنهای بین بغداد و کاظمین از حسن اتفاق واگون فوق العاده در آن ساعت می خواست حرکت کند خود را به واگون رسانده و حرکت نموده، ساعت چهار از شب جمعه وارد حسینیه کاظمین شدیم.

یک نفر چایی گذاشت دو نفر رفتیم به زیارت، فردا نیز در کاظمین ماندیم، روز شنبه به ماشین نشستیم به سامره.

پنج - شش روز در سامره ماندیم. روزی رفتیم به پای ملویه یعنی مناره که متوکل عباسی در مسجد جامع ساخته بود که راه بالا رفتن آن از بیرون به دور مناره پیچ می خورد، و سایبان حصیری که در زمان جنگ عثمانی در سر او ساخته بودند هنوز برپا بود.

جامی و قوچانی هر دو به تندی و سرعت رفتند به روی مناره، من و یک عربی نیز به قدر یک پیچ رفتیم نظر کردیم که سامره و گنبد و گلدسته های حضرت همه در زیر پا واقع شده اند و راه هم باریک و باد هم کمی می آمد.

ما را هول گرفته گفتیم یا اخالعرب! انزل فانی اخاف.

گفت: ای سیدنا انا هم خاف، آمدم پایین دیدیم آن دو نفر از روی منار خم شده‌اند و ما را آواز می‌کنند که بیایید بالا، گفتم عجب دیوانه بوده‌اید حالا خودتان جاگیر شده‌اید خاله مهمانی می‌کنید، بیایید پایین و چون آدمهای خودنما بودند و ترسیدم که پایین نیایند و بالاخره بیفتند، به دروغ گفتم بیایید پایین که عجب مار بزرگی در اینجا حلقه زده چقدر سیاه و بد هیبت است، ای نامرد بیایید که می‌خواهد به ما حمله کند. یا اخالعرب شوف الحیه، گفت وین وین سیدنا؟ گفتم ها هو ذاك ما تشوف، انت اعمی!

سنگی برداشتم به طرفی زدم و چند قدمی به طرفی فرار کردم عرب هم سنگی برداشته از مار ندیده ترسیده خود را به طرفی کشید، هی متصل می‌گوید وین وین، و در این بین آن دو دیوانه از سر مناره و ملویه پایین آمدند، گفتند کو مار، گفتم به سوراخ رفت. نفس اژدهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است آخوندها! مگر نشنیده‌اید که نفس خلاقیت دارد به مجرد تصور سقوط، شما را از روی مناره پرت می‌کند مار نفس اماره شما بود پایین که آمدید او به سوراخ رفت و شما از سقوط ایمن شدید.

از سامره مراجعت نمودیم، چند روزی به کاظمین ماندیم، رفتیم بغداد مقبره کلینی^۱ را زیارت نمودیم به معرفی مردم بغداد مقابر سفراء گرام امام زمان را نیز زیارت نمودیم، لکن دورفیق ما اگر سؤال می‌کردند از این مقابر جواب نمی‌شنیدند، معلوم شد که از غیر اهل سؤال می‌نمودند یا یهودی و نصرانی و یا سنی‌های متعصب بودند، لهذا گفتم شما هنوز ناقصید، نور بصیرتتان روشن نیست، خدا در قرآن می‌فرماید يعرف المجرمون بسیماهم. من شیعیان را بهتر از شما می‌شناسم و نور تشیع یدرک و لایوصف، بگذارید تا من سؤال کنم و بعد از چند قدمی در میان کوچه و بازار تفرس و جوه مردم از هر که سؤال می‌کردم به طور قاعده راهنمایی می‌کرد بالاخره تا نزدیک ظهر به اواخر بغداد رسیده نواب اربعه علیهم السلام^۲ را زیارت نموده نان گرفته ناهار خوردیم، از بغداد بیرون شدیم. رو به طرف سلمان فارسی رهسپار شدیم تا نزدیک غروب به آبادی جزیبی که اسم آن دیاله بود رسیده که در سه فرسخی بغداد شب در آنجا ماندیم یک - دو نفر از این سنیها

۱- ابو جعفر محمد بن یعقوب بن اسحق کلینی رازی، از فقها و محدثین معروف شیعه، ملقب به ثقة الاسلام

۲- عثمان بن سعید، محمد بن عثمان، حسین بن روح و علی بن محمد سمری

مشورت در کشتن ما می کردند به زبان عربی و من با خود گفتم ها جون تو آنچه کردید و دیدید و شنیدید خوابی بود که گذشت، انگلیس اول و آخر شما را یکی می کند. به صدای کلفت گفتم حاجی روزنامه اکوعدکم^۱، گفت ای، گفتم اعطنی اشوف، شی مکتوب^۲. روزنامه را قدری مطالعه کردم، کم کم به خواب رفتم، صبح برخاستیم. رفقا گفتند که ما از ترس حرف این ها نخوابیدیم، و تویی خیال خوابیدی.

گفتم: حرف اینها در گوش من به قدر طنین مگسی بیش اثر نکرد، یکی آن که من سرد و گرم دنیا را بیش از شما چشیده و بیابانهای هولناک را بیش از شما در شب و روز رفته ام و البته از شما سنگین تر و شجاع ترم. دوم آن که ایمان من به قضاء و قدر الهی و منظور نظر او بودن در همه حال و تسلیم بودن در جلو قضا و قدر او بیش از شماست که اگر این سنی ها ما را کشته بودند من از خدا می دانستم چون بالاخره منتهی به او می شد و از خواست خدا نباید ترسان و گریزان بود.

در کف شیر نر خوانخواره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای

علاوه بر آن که ما چرا از کشتن و مردن بترسیم از این دنیای دنی چه خوبی و خوشی دیده ایم که علاقمندی داشته باشیم به او و فراق او بر ما سخت باشد، بلکه همه درد و ناخوشی و پیاده روی و گرما و سرما و گرسنگی و تشنگی و غیر ذلک است که شرح آن به طول انجامد و بالاخره خواهیم مرد، کل نفس ذائقة الموت و کان علی ربك حتماً مقضیا. بلکه باید مردن را دوست داشته باشیم، چون از این صفحه دنیا آنچه خواندیم کیفی نکردیم ورق را برگردانیم در صفحه آخرت شاید مطالب خوشمزه ای را بخوانیم از تفضلات حق.

جامی گفت: ورق که برگشت شاید در صفحه آخرت نیم سوز به فلان آدم بشود، چون عاقبت معلوم نیست و به خودمان که نگاه می کنیم مجازاتهای سختی را بر خود می بینیم و همین درد و بلا و فقر و پریشانی های دنیا شاید نسیم مجازاتهای اخروی باشد که به دنیای ما می وزد و البته نسیم و بوی او بهتر از خود اوست.

گفتم: بلی ولکن به رحمت خدا هم باید نظر داشت که کوهی را به جوی مُندک کند و به کلمه ای ذلیلی را بیک نماید اگر چه انسان باید از خود بترسد، ولکن باید به رحمت حق

۲- بدهید بینم چه نوشته است.

۱- حاجی روزنامه نزد شما هست؟

همیشه چشم امید داشته باشد و از خدا بدگمان نباشد که فرمود:
 انا عند ظن عبدي المؤمن، قال السجاد اذا نظرت الى نفسي قنطت و اذا نظرت الى
 رحمتك الواسعه طمعت.^۱

قوچانی گفت: اینها همه بجاست، لکن آن حرفی که گفتم اگر این سنی‌ها ما را کشته
 بودند من از خدا می‌دانستم، به موازین شرعیه درست نیست و موافق مذاق جبری است
 اگر خدا ما را کشته بود، پس گناهی بر اینها وارد نبود و حال آن که من قتل مؤمناً متعمداً
 فجزائه جهنم.

گفتم: پس در این صورت اراده این سنی‌ها بدون اراده خدا نافذ می‌شود، پس اینها
 خدای ثانی و خالق ثانی می‌شدند و حال آن که عقیده موحدین این است که:
 اگر تیغ عالم بجنبید ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا
 و بدیهی است که توحید در آن صورت، صورت نبندد.

گفت: پس اگر به خواست و اراده خدا باشد باز هم اشکالی لازم آید.
 گفتم: بلی حضرت صادق فرموده: لاجبر و لا تفویض، ولکن امر بین الامرین و راوی
 سؤال می‌کند هل بینهما منزلة قال علیه السلام نعم كما بین السماء و الارض.
 پس جبر کفر است و تفویض نیز کفر است و بین الکفرین ایمان است.

باید مؤمن عقیده به منزل بین المنزلین داشته باشد و در آن وسط که حضرت فرموده
 است اوسع از مابین زمین و آسمان است منزل گزیند و مستقر گردد که نه تمایل به آن
 طرف پیدا کند و نه به این طرف، بلکه در حاق وسط و وسط حقیقی منزل کند و البته وسط
 حقیقی هر شیئی از مو باریک‌تر و از شب تاریک‌تر است که تا نظر را دقیق نکنی دیده
 نشود و هر مؤمنی که در وسط خود را نگاه داشت در روی صراط باقی است والا اگر
 متمایل شد متمایل خواهد شد.

قوچانی گفت: در وسط، بین نقیضین یا ضدین لاثالث لهما چیزی متصور نمی‌شود و
 جبر و تفویض یا نقیضین است و یا به حکم نقیضین.
 گفتم: چون هر دو وجودی هستند نقیضین که نیستند و ضدین لاثالث لهما نیز نیستند،

۱- حضرت سجاد فرموده، هرگاه به نفس خود می‌نگرم مأیوس می‌شوم و وقتی به سوی رحمت بیکران پروردگار خود
 نظر می‌اندازم به رحمت او طمع می‌بندم.

زیرا که جبر صدور فعل از فاعل است به اراده غیر نه به اراده فاعل و تفویض صدور فعل از فاعل است و به اراده خود فاعل نه به اراده دیگری که حدوث اراده به سببی غیر ذات فاعل نباشد، یعنی سلسله وجودیه این فعل و اراده منتهی به خدا نشود و در عالم وجود دو مورد لازم آید، كما قال النبي القدریه مجوس هذه الامه و هم معتزلی قبلاً للاشعری الجبری.

و واسطه بین این دو محذور و بهشت بین این دو جهنم این است که فعل به اراده عبد که ناشی از اراده خداست صادر شود، پس این نه جبر است و نه تفویض و نه ارتفاع تفضیض بل امر بین الامرین و قول الحق و معتقد الامامیه و الطائفة الاثنی عشریه .
گفت : تعقل واسطه مشکل بلکه بودن واسطه کما بین الارض و السماء اشکل است.
گفتم : اگر مشکل نبود دو طائفه بزرگ از مسلمین که تبعیت از ائمه علیهم السلام ندارند گمراه نمی شدند.

بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی

و اگر چه علی فرموده بحر عمیق لاتلجه لکن محض آن که راه تمام شود و خسته نشویم و بویی از مطلب هم استشمام شود، چند مثلی و تنظیراتی ذکر می شود و محض تقریب فهم و مطالب دیگری هم فهمیده می شود.

آفتاب که از مشرق سر می زند نور او به دیواری در مقابل می افتد و آن طرف دیوار روشن می شود، در طرف دیگر سایه دیوار ظاهر می شود. دیوار را مکلف فرض کن، روشنایی رو به آفتاب را عبادت و سایه آن طرف را معصیت، ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سيئة فمن نفسك.

با آن که اگر دیوار نبود روشنایی آفتاب در آن طرف نبود و نه سایه در این طرف و مردم می گویند مطابق آیه شریفه این آفتاب از خورشید است و آن سایه از دیوار است و حال آن که در شب که خورشید نیست سایه هم نیست پس سایه را هم به خورشید می توان نسبت داد چنان که فرمود قل كل من عند الله .

مثال دیگری که ما نحن فيه را توضیح دهد، ماهیات و مفاهیم اشیاء قبل از وجود مثل نقش در دیوار اثری بر آنها مترتب نه و همین که وجود گرفتند آثار مختلفه بر ماهیات مختلفه مترتب شود و وجود و هستی خیر است و اثر آن نیز خیر است و شر راجع به

عدمی و نقص است و از طرف ماهیات است و البته ماهیات موجوده مزدوج است از وجود و ماهیت و افعال و آثار آن نیز چنین است، پس نقش و هیکل شمشیر برش ندارد و نیز آهن به ما هو برش ندارد، پس بریدن شمشیر از آهن به این هیکل است و این امر بین الامرین است.

شخصی صورت خود را به آئینه صاف و مستقیم درست می بیند آن آئینه را قبول می کند و از او خوشش آید که صورت را درست نمایش داده، به آئینه زنگدار و غیرمستقیم صورت را نادرست بیند و از آن آئینه بدش آید که صورت را کما هو حقه نمایش نداده و دروغ گفته و تهمت زده پس اولی ما یشائون الا ان یشاءالله است و دومی کافر است که سائر حق آمده فلا جبر در نمایش صورت و الا بریک روش بود و لا تفویض. چون بدون مقابل صورت در آینه تحقق نگیرد، پس اصل وجود از حق است و حدود و نقایص آن از ماهیات و قابلیت است، پس امر بین الامرین از زمین تا آسمان است.

آفتاب به شیشه الوان می افتد، نور آفتاب از شیشه نفوذ نموده به رنگ سرخ در حجره بیفتد نور آفتاب بی رنگ است و رنگ سرخ از شیشه است پس نور سرخ میان حجره فقط از آفتاب نیست، چرا که او بی رنگ است فلا جبر و از شیشه فقط نیست چرا که او نوری ندارد، نه سیاه و نه سفید، فلا تفویض بل امر فی البین کما بین السماء و الارض که یک سر او در زمین است و سر دیگر آن در آسمان فافهم و اغتتم، چون این مثالها از جهاتی ناقص است، لکن تقریب مطلب را به ذهن می نمایند.

رسیدیم به حضرت سلمان پاک، بقعه ای و حرمی و ضریحی و صحنی داشت، پس از زیارت و سلام و دو رکعت نماز به عنوان هدیه به آن روح پاک بجا آورده شد و نماز ظهر و عصر را نیز خواندیم. خدمه او در آن وقت زنجاری بود از اهل سنت، بلکه آن جزیی آبادی که در آنجا بود تمام از اهل سنت بود.

بعد از آن چند تخم مرغ از آن زنها گرفته با روغن سرخ نموده در یکی از ایوانهای صحن شریف نهار خوردیم و چایی نیز خوردیم، برخاستیم و رفتیم به تماشای ایوان کسری که در صد قدمی آنجا بود. ایوان را نیز تماشا کردیم غرفه های یکی طرف ایوان هنوز موجود بود و از سقف بعضی آجرها افتاده بود، شکافی حاصل شده بود، آجرهایی که در آن شکاف پیدا بود و کله به کله بنایی نموده بودند از آجرهای وزیری بزرگ بود،

هفت آجر بشمار آمد که ضخامت سقف ایوان قریب سه زرع می شد و عرض و طول ایوان را یادداشت نکردیم، ولکن انگلیسیها از بغداد به تماشای ایوان زیاد می آمدند و اتومبیلهای آنها متصل در رفت و آمد بود.

بالجمله مراجعت نمودیم شب را باز در همان دیاله که سه فرسخی بغداد بود خوابیدیم. صبح حرکت نمودیم در نزدیکی بغداد میدان مشق عساگر هندو بود که هر سی - چهل نفر در دو صف رو به روی هم صف کشیده اند مشق جنگ سرنیزه می نمودند، به عینه مثل دو دسته خروس که به یکدیگر می خواهند بپرند و هر چند مرتبه حمله در حالی که پشتها خم به هیأت رکوع بود می پریدند به یکدیگر و هر صفی به جای صف دیگر می جستند باز رو به روی یکدیگر می شدند و سرنیزه ها را حواله یکدیگر می کردند، چون از عساگر ترک در جنگ با سرنیزه صدمه و کشتارها داده بودند، لذا به تکمیل آن جد داشتند.

وارد بغداد و از آنجا به کاظمین مشرف شدیم، پس از یک شب ماندن و زیارت نمودن شب دیگر به عزم حله به محطه ماشین آمدیم. ساعت سه از شب بلیط گرفتیم سوار شدیم، ولکن ماشین حرکت نکرد تا ساعت هفت از شب و متصل از این خط به خط دیگر منتقل می شد گاهی جلو می رفت و گاهی مراجعت می کرد و گاهی قطارهای دیگر پس و پیش می شد و از شعب خطوط عدیده و اختلاف حرکات قطارها ما گیج شده بودیم نمی دانستیم که چه می شود و چه می خواهند بنمایند.

گفتم: رفقا فکر در این حرکات مختلفه ما را گیج نموده، نظر کنید به این میدان وسیع که قریب نیم فرسخ عرض و طول دارد و چراغهای برق این صفحه را روشن دارد و پراکندگی آنها در این بیابان و هوای فرح افزای شب گویا با ستاره های آسمان لاجوردی رقابت دارند و زمین می خواهد بگوید که من هم آسمان هستم.

قوچانی گفت: من که خوابم گرفته و می خوابم زمین آسمان نخواهد شد، با وجود اضدادی که در او موجود و اختلاف هواهای نفسانی که در سینه های این جانوران متغفل و متموج است که دو شخص دارای یک خیال و یک مقصد وجود ندارد، بلکه یک شخص در دو وقت به یک خیال نمی تواند ادامه بدهد، این تجدد آراء و اختلاف اهویه موجب سلب امنیت و اطمینان دلهاست و بالاخره خوشی و راحتی برای عاقل مسلوب است و آن

که خیال خوشی و راحت کند بی عقل است و همان بی عقل اگر ملتفت به نقص خود شود راحت نخواهد بود و خوشوقت نیست و خیال راحتی و خوشوقتی از جهل به جهل و نقص خود است و همین درد بی درمان است، خداحافظ من که رفتم.

گفتم: جواب مرا بده بعد بخواب، برو همین نواب خاص امام زمان صلوات الله علیه و کلینی و غیر هم از مؤمنین و روحانیین که در بغداد مدفون هستند و حال آنکه بغداد زمین نحس و نجس است، چرا وصیت نکردند آنها را لا اقل در کاظمین مدفون نمایند با این قرب جوار و از اینجا معلوم می شود که نقل جنائز به مشاهد مشرفه مستحب نیست و الا درباره نواب خاص ترک این مستحب نمی شد و همچنین علماء و مجتهدینی که در حله مدفون هستند با این قرب جوار به کربلا و نجف و معذک مرسوم شده است از ایران از صد الی صد و پنجاه فرسخ راه، موتی را با وصیت و یا بدون وصیت حمل به کربلا و نجف می کنند، بلکه خیلی از علماء فتوی هم می دهند، با آن که نقل قبل از دفن علاوه بر ترک تعجیل دفن موجب هتک احترام میت و اذیت و آزار زنده ها از تعفن و رایحه کریه جنازه است و نقل بعد از دفن موجب نبش قبر و هتک احترام میت علاوه بر آن مفاسدی که در طریق نقل حاصل می شود و حق این است که نقل جنائز جایز نیست، مگر آن که راه مأمون و نزدیک باشد و یا آن که زمستان باشد که در طول راه متعفن نگردد علی اشکال فیه.

ساکت شدم که جناب شیخ جواب دهد دیدم نفیرش بلند شد و در خواب غفلت فرو رفته و حال آن که خواب مثل مردن و بیهوشی است و انسان خود را به اختیار مریض و مرده کند زهی نادانی است، و چشم از ثمرات زندگانی بپوشد خصوص مثل چنین شبی که ستاره ها در میان تاریکی می درخشند و نسیم دلگشا می وزد و ترن مثل برق تو را سیر دهد و نشسته و آسوده و در مهد امن و امان غنوده و سیاحت نقاط و قطع متجاورات ارض را نموده، ای زهی بی سعادت و بی توفیقی که انسان به خواب رود، بلکه خواب را مثل دوا باید اعمال نمود و به چشم معالجه به او باید نظر نمود و حتی الامکان شخص به دوا خوردن نباید عادت نماید.

و بالجمله من آن شب با سکوت طبیعت و خمود میزان شهوات و رحلت نفوس شریره و غیر ملائمه و روحانیت فضا و زیر و بم حرکت ترن و لمعان ستاره ها که به من هر کدامی چشمک می زدند، که خلوت است به سوی ما پریدن گیر، روح من به اهتزاز آمده و

سلول دماغ وسعت گرفته به مطالعه آیات کونیه و کلمات مکنونه آفاقیه مشغول شدم و ششدانگ حواسم از حال تفرقه تبدیل به جمعیت یافته و متوجه صوب مرکز حس و حس قائم بالذات گشته پرده‌های ضخیم، رقیق شده کانه نیست و عقبات سخت مندک شده کالمهن المنفوش، چیزها فهمیدم که در قوطی هیچ عطاری و در مخیله هیچ خاطری خطور و حضور نرسانیده، آنجا فهمیدم که خلوت و تنهایی چه نعمت بزرگی است، ولکن شخصی یعنی برای تکمیل ناقصان و بعد از تکمیل باید در میان جمعیت به جد تمام مشغول تعلیم و تربیت خلق گردد که طریقه نبوت است که از اسفار اربعه این را سیر من الله الی الخلق گویند و سفر چهارمین انسان است.

پس از این معراج روحانی و رجوع از آن کم کم صبح طالع و متدرجاً رفقای مرده نفخه اسرافیلی دمیده ارواحشان به ابدانشان معاودت نموده و جنییدن گرفتند و خمیازه کشان به جل جل آمدند، فاذا هم قیام ینظرون .

سیاهی حله نمودار شد، نزدیک طلوع آفتاب به ایستگاه ترن رسیده پایین آمدم مجال وضو نداشتیم تیمم نموده نماز صبح را ادا نمودیم اثاثیه مختصر خود را برداشته وارد حله شدیم ساعتی در بازار گشتیم، در یک فضایی ایوان مرتفعی خلوت از اغیار و پاکیزه از کثافات اعراب رحل اقامت انداخته جامی را فرستادیم در پی زغال سماور، زغال آورد، گفت شری از خود به حيله و زرنگی دور نمودم، گفتیم قصه چه بوده ؟

گفت : از بقالی سؤال نمودم دکان زغال فروشی را، آن هم با پوزش اشاره نمود که آن است، من هم محض تعیین مشارالیه با عصای خود اشاره نمودم که همان دکان است که سر عصای من به شدت خورد به بناگوش یک زن مجلله یهودی که صدای ناله اش بلند شد در میان بازار و قبل از آن که روی خود را به من گرداند که از کجا خورده من به صوب دیگری برگشتم و مثل این که کاری نکرده‌ام و متحیرانه با این طرف و آن طرف نظر می‌کنم، ولکن توجهم روی آن زن است که با من چه معامله کند.

دیدم او هم برگشته به من نظر می‌کند و حرکات مختلف بلاطائل مرا به نظر دقت سنجید و مطالعه نمود، بعد با خود گفت های مسوده، یعنی بیچاره دیوانه است. من هم با خود گفتم خوب فهمیده‌ای خدا پدرت را بیامزد اگر دیوانه نباشم در این بازار تنگ پر جمعیت با این عصای دراز اشاره به جایی نمی‌کنم، او که به راه خود رفت من هم عاقل

شده زغال گرفتم آدمم. و الا حالا در استنطاق و حبس و شکنجه بودم و شما هم در انتظار من و زغال، روزتان چون زغال سیاه بود.

گفتم: طمع داری که در قیامت خود را به همین طور حيله‌ها خلاصی دهی؟

گفت: خدا کریم است، و من صفاته الکمالیه الانخداع.

قوچانی گفت: انخداع انفعال است و انفعال بر خدا روا نیست، بل هو فعال لما یشاء و

ما یرید.

جامی گفت: در ذیل قوله و ما غرک بر یک الکریم وارد است که خدا منخدع^۱ می شود.

قوچانی گفت: دلیل سمعی با عقل معارضه نتوان نمود.

گفتم: بابا اشکالی ندارد حضرت حق حقیقتاً لاینفعل و لکنه لکنه کریماً و رحیماً

یظهر الانخداع. چنان که بسیار شده است که ما اراده داریم عطایی به کسی بنماییم،

بهانه‌ای به دست آن طرف می دهیم مثل نذری و شرطی که در آن مغلوب هستیم محض

آن که او را علی الظاهر مستحق بسازیم، پس موضوع حکم عقل انفعال حقیقی است که بر

خدا روانیست و موضوع دلیل سمعی اظهار انخداع و نمایش انخداع و هرگاه موضوع

دلیلین متحد نشد تعارض نخواهد بود بین دلیلین.

گفتم: رفقا عمده حله آمدن مان زیارت حمزه و جاسم است که معروف است که حمزه

نبیره حضرت ابی الفضل است و حمزه ری پسر موسی بن جعفر است و گویا امر به عکس

است که حمزه ری نبیره ابی الفضل باشد و این حمزه پسر موسی بن جعفر باشد و بالجمله

قاسم پسر موسی بن جعفر است و از حله پنج فرسخی است تا حمزه و از آنجا دو فرسخ

است تا بقعه قاسم بن موسی بن جعفر و خوب است نهار هم بخوریم و حرکت کنیم و

حله هم شهری است عربی و کثیف و علی الخصوص که در این سنین اخیره رو به خرابی

هم گذاشته محل تفریح و تماشا هم نیست. و بالجمله نهار هم خوردیم و قریب به ظهر

حرکت کردیم و یک دو فرسخ که رفتیم نظر به این که پیاده روی نکرده بودند و شب را در

میان ماشین خواب درستی نکرده بودند از آن دو نفر زمزمه این که در این آبادی جلو

امشب را بمانیم و یا در آن آبادی دیگر بلند گردید. من به دل گفتم اگر با اینها راه بروم

علی ایحال به یکی از این آبادیها شب را خواهند ماند و من چون در اقلیت واقع و آنان

حائز اکثریت هستند بر من غلبه خواهند نمود، بهتر این است که جلو بیفتم که اینها مجبور گردند به آمدن و من جلو افتادم و متدرجاً بر سرعت خود افزودم که آنها نفهمند، تا آن که سخت از آنها دور شدم که هر چه مرا صدا زدند صدایشان به من نمی رسید و هر چه من سرعت در رفتن بکنم و بدوم آنها هم دویدن مرا نبینند، لذا بنای دویدن گزاردم.

تا آن که نیم فرسخ کمترک مانده بود به حمزه، به جوی آبی رسیدم در آنجا ایستادم سبیل کشیدم تا آن که آنها اجباراً به من رسیدند با روی عبوس و دهن پر ناسزا و این وضع نیست که تو پیش گرفته‌ای و رفاقت با تو در سفر حرام است، چون تو به رفاقت عمل نمی کنی.

خوب چه شده من که کاری نکرده‌ام و تقصیری سر نزده که مستحق این همه ملامت شده‌ام.

گفتند: ما بنا داشتیم که در یکی از آبادیها شب بمانیم و به واسطه جلو افتادن تو ما هم مجبور به آمدن شدیم و پدرمان از خستگی به نظرمان آمده.

گفتم: خوب این همه عبوس و ناسزا نمی خواهد، بیاید شب را در همین جا بمانیم، لب آب روان و بیابان وسیع و خلوت.

گفتند: حالا ما را مسخره می کنی با این نزدیکی آبادی حمزه.

گفتم: البته مسخره می کنم، شما خجالت نمی کشید که دو فرسخ راه بیش نیامده‌اید خسته شده‌اید و می خواهید شب را بمانید و حال آن که هنوز سه ساعت به شب مانده و مرد هم هستید به شهادت ریش و جفت سبیل، معلوم می شود که جمادات هم گاهی به دروغ شهادت می دهند.

وقتی بود بس که صادق در شهادت بودند به جفت سبیل قسم می خوردند و احترام فوق العاده به ریش و سبیل می گذاشتند، خضاب می کردند و شانه می زدند و آق ثقال^۱ را جلو می انداختند و در صدر مجلس می نشاندند همه این امور جهت صادق القولی آنها بود و البته نتیجه دروغ و شهادت زور، ذلت و خواری و بی اعتباری است و چنین روزی را مبدا برای ریش و سبیل مترقب باید بود، ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. ولکن رفقا از خستگی و غیظی که از من داشتند جواب مرا ندادند و یا آن که جواب

نداشتند، چون الحق یعلو و لایعلی علیه .

و بالجمله به زیارت آن بزرگوار مشرف شدیم، پس از زیارت و استراحت و چایی، نیم ساعتی در اطراف آن آبادی گردش و سیاحت نمودیم زوآر عرب زیاد آمد و شد می نمودند. و صحنی برای آن بقعه بنا می کردند.

کم کم شب شد و صدای جامی به ناله و فریاد بلند شد می گفت خصیتین به شدت درد می کند، بعضی دواجات و چایی به حلق اوریختیم و هر دو، تقصیر را به من وارد می کردند که این درد از خستگی و زیاد راه رفتن حاصل شده و من هم از ترس چیزی نمی گفتم.

سیزده تخم مرغ با دو سه سیر روغن گرفتیم برای غذای شب خاکینه ساختیم و در ایوان امامزاده منزل کرده بودیم. عربها گفتند در پشت صحن روضه خوانی است بیاید در آنجا غذا بخورید. گفتیم ما خسته و یک نفرمان هم ناخوش شده است به روضه نمی آییم و به غذای شما نیز محتاج نیستیم و جامی از درد تخم هایش، از خاکینه نخورد تمام آن غذا را من و قوچانی خوردیم. بعد از آن، از آن مجلس روضه یک دوری پلو جهت ما آوردند هر چه کردیم برگردانند نشد و در میان تاس کباب خالی کردیم، جامی یک - دو لقمه جهت رک عشا از آن خورد بقیه ماند برای فردا چون خسته بودیم و شب قبل هم نخوابیده بودیم زود خوابیدیم، ولکن جامی گاهی از درد، در ناله و آه بود .

صبح پس از نماز و زیارت و صرف چایی، قوچانی مشغول مداوای جامی بود، پس از ساعتی گفتم چون تا حضرت قاسم دو فرسخ بیش نیست خوب است حرکت کنیم.

قوچانی جرقه کرده گفت من نمی توانم مرده رفیق را در اینجا بیندازم و حرکت کنم تو می خواهی بروی برو ما که نمی آییم. ما هم ترس خورده گفتیم هنوز که نمرده است چرا دروغ می گویی و شخص زنده باید حرکت کند و چنانچه در بین راه مرد آن وقت در قبر بین راه ساکن خواهد گردید، چنان که خدا فرموده و اعبد ربك حتی یاتيك الیقین. پس تا یقین که موت است نیامده است باید حرکت و عبادت نمود.

گفت : من با تو مباحثه ندارم، می گویم تو می خواهی بروی برو ما علی ایحال امروز و امشب را نیز در همین جا می مانیم.

گفتم : از کجا که با هم مواضعه نکرده باشید و به دروغی درد اسافل اعضاء را به خود نبسته باشید که امروز را در اینجا مستریح باشید، بلکه این داد و فریاد صرف بهانه است که

به خود بسته‌اید که مرا قهراً اینجا نگاهدارید، چنان که من دیروز شما را قهراً آوردم و الاً چرا از همه جا، اسافل اعضاء درد بگیرد و حال آن که آن همیشه آویخته است و باری و ثقلی بر او وارد نیست و حال او مساوی است چه راه بروی و چه به منزل بمانی، باز پا اگر درد بگیرد فله وجه، اما آنجای مخصوص، فحاشا و کلاً.

گفت: باد از اعالی بدن آنجا ریخته و موجب درد شده است و اگر درد نداشت هرگز از خاکینه دیشب صرف نظر نمی‌کرد.

گفتم: آن تنبلی و شیطنتی که او دارد از بهتر از آن هم صرف نظر می‌کند، گرد گله توتیای چشم گرگ. و این که می‌گویی باد ریخته است لابد ندیده‌ای و از قول خودش می‌گویی و از کجا که راست بگوید. بلکه نفاق است که می‌کند و تو هم که به او می‌چرخ می‌یاری وفادار او شده‌ای و در علاج او می‌کوشی و دلسوز شده‌ای یا در متن نفاقی یا در حاشیه، درست گفته‌اند بزرگان که فی الاسفار يعرف جواهر الرجال.

و من که علی‌ایحال می‌مانم و با شما مدارا می‌کنم که اندازه هوا و هوسرانی و تن‌پروری شما را بفهمم که بعد از این میزان رفتار با شما را به دست داشته باشم و بی‌گدار به آب نزنم و گول شما را نخورم.

شب را ماندیم، صبح حرکت کردیم. آقای جامی که از درد اسافل اعضاء، شب را نخوایده مثل آهو در پره بیابان دویدن گرفت!

گفتم: جناب شیخ معروف است که درد یک دفعه می‌آید و تدریجاً بیرون می‌رود و درد جنابعالی دفعتاً معدوم شده.

گفت: مگر تو کرامتهای این بزرگواران را منکری؟

گفتم: ای واللّه حقا که از اصفهانها هم گذرانده‌ای.

رسیدیم به حضرت قاسم زیارت نموده و برای مؤمنین نیز دعا نموده و ناهار خورده و چرتیده، پس از آن برخاستیم نماز ظهر و عصر را خواندیم و چایی خوردیم حرکت کردیم، پس از سه فرسخ رفتن، غروب آفتاب به دهی رسیدیم در سه فرسخی حله و پیش از دخول در ده، گله ماده گاوها که از چرا بر می‌گشتند داخل ده شده ما خود را به شیر، چایی و غذای نان و شیر وعده گرفتیم، رسیدیم به ده و به مسجدی منزل نمودیم و من کاسه بزرگی که داشتیم برداشتم رفتم برای شیر گرفتن و از در چند منزل پرسیدم

حلیب اکو عدکم، گفتند ما کو .

گفتم خدایا پس این ماده گاوها کجا رفتند، تا رسیدم به در منزلی دیدم زنی ماده گاو را می دوشد، گفتم حلیب اکو یا اهل الحوش گفت ما کو .

به عربی چند فحشی دادم و گفتم من می خرم و پول می دهم، گفت احنا مانبيع، گفتم اعطنی بلاش. گفت لا ما کو .

باز چند فحش دیگر دادم، عربی در میان کوچه پیدا شد، گفت قضیه چیست؟ گفتم ما مقداری شیر می خواهیم و این زن دارد و نمی فروشد. آن عرب مقداری بدگفت و ملامت نمود، بالاخره پسرش آمد کاسه را برد و تا نصف کاسه شیر نمود و ما یک قران دادیم خواست نگیرد بالاخره گفتم هذا مالک ولا تقل امک^۱ .

برگشتیم شیر را آوردیم به مسجد، گفتیم رفقا این به شیر چایی نمی رسد فقط باید خورش نانهای خشکیده نمود. و شیخی از آن ده به مسجد آمد نماز مغرب و عشا را خواند و چون به مناسبت آخوندی گله اهل آن ده را به آن شیخ نمودیم که شیر خواستیم و ندادند، آخوند گفت هزوله کفره^۲. معلوم شد که شیخ بیچاره هم دلش از دست آنها خون است و اعتنایی به آن شیخ نمی گذارند و آن شیخ گفت در اینجا مضیف است چرا به آنجا نرفتید که لا اقل طبیخی می خوردید.

گفتیم: جناب شیخ ما به نان خشک خود قناعت می کنیم و به آن مضیف و شکل آن عرب کون نشور صاحب مضیف فاتحه می خوانیم و البته قناعت مایه سرافرازی و عزت است، چنان که طمع، ذلت و خواری آور است قال رسول الله (ص) عز من قنع و ذل من طمع^۳. شیخ عرب از مسجد بیرون رفت و مراجعت نمود که دو نان خشکیده و مقداری ماست و قریب ده سیر خرما و خستاوی فرد اعلا آورد و از نان خشک معذرت خواست. گفتیم: جناب شیخ ما به زحمت شما راضی نبودیم و نان خشک هم زیاد داریم، فقط بیان حال اهل این ده بود با این که ماده گاو شیرده زیاد داشتند و ما می خواستیم شیر بخریم و مفت نمی خواستیم معذک شیر نمی دادند و این یک نوع عناد و ردالت بود که اینها داشتند و الا از جنابعالی نخواستیم این زحمات را به خود راه بدهی و حالا بسیار

۱- این قران مال تو است و به مادرت مگو .

۲- اینان کافرند .

۳- کسی که قناعت پیشه ساخت عزیز شد و کسی که طمع داشت ذلیل و خوار گردید.

ممنون و متشکریم از جنابعالی. و شیخ برخاست که نماز دیگرش را بخواند.
گفتیم: رفقا غذای خوراکی امشب را من باید بسازم، بدون این که شما چون و چرایی
به من بگویید.

برخاستم ماست شیخ را دوغ ساختم و ریختم میان شیر و نانهای خشکی که بود همه
را ریز کردم آنها را ریختم میان این شیر و دوغ که طغاری که شیخ آورده بود پر شد و روی
آن طغار را کهنه‌ای انداختم و گذاردم گوشه‌ای بخیسد و نشستم مشغول چایی خوردن و
سییل کشیدن شدیم.

پس از یک ساعتی سفره پهن شد و طغار جلو گذارده شد و هر کدام قاشقی برداشتیم
و به طغار حمله‌ور شدیم به هر قاشقی یک خرما پس از بیرون نمودن دانه به دهن
می‌گذاریم و می‌جاویدیم، معلوم نبود که دو غَرْمَه^۱ می‌خوریم و یا نان و شیر و یا حلوا
است. و لکن همین قدر معلوم بود که خیلی خوشمزه است و لذت می‌بردیم.

عمده نعمای الهیه از ماکولات و مشروبات گوارا شدن و لذت بردن و متعقب به درد و
بلا نشدن است و در این جهت فرقی بین اغذیه و اشربه نخواهد بود، بلکه گاهی نان
خشک جوین گواراتر از پلو مزعفر و حلوای تر خواهد بود، همچنان که انسانیت انسان به
خوشی لباس و خوشی صورت نیست، بلکه به خوش سیرتی است ان اکرمکم عندالله
اتقیکم.

و همین که خوش سیرت شد چه بد صورت باشد و چه خوش صورت فرقی ندارد.
مرد خداشناس که تقوا طلب کند خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
پس ما امشب در این خانه خدا از همه جهت غرق نعمتیم باید حمد و شکر او را بجا
آوریم، علاوه بر واجبات به نوافل هم بپردازیم.

قوچانی گفت: یکی از نعمتهای الهی که خواب در شب است مخصوص برای آدم
خسته که خستگی رفع و قوای رفته را عودت دهد، ما فعلاً فاقدیم پس باید بخواهیم که
ادراک این نعمت خدادادی را بنماییم.

وجعلنا نومکم سیاتا، وجعلنا النهار معاشا، وجعل لكم اللیل لتسکنوا فیه.
جامی پر خاش نموده که پس وقتی برای شکر و عبادت حق باقی نماند، چون زمان ما

منحصر به شب و روز است و اگر روز را در حرکات معاشیه باشیم و شب را به خواب رفته و سکون اختیار نموده که قوای تحلیل رفته در روز عودت کند و از خدای فیاض فائض شود و این دو نعمت است پس در کدام زمان ما شکرگزاری نماییم، چون عمر ما مرکب از سالهاست و سالها از ماهها و ماهها از شب و روز و شب و روز هم حالش این شد.

من هم عرفانم گل نموده به جامی پرخاش کردم که ممکن است که تو با این عنق منکسرهات شکر حق را بکنی خیال می کنی که شبی که دو رکعت نماز خوانده ای شکر حق را کرده ای، حاشا و کلاً، بلکه تو در سنین عمرت شکر نعمت یک ناخنت را نمی توانی بکنی، بلکه همان نماز و حمدی که خیال کرده ای شکر خداست، نعمت و هدایتی است از خدا که به تو داده شده، آن هم شکری لازم دارد و هلم جراً.

پس کی و در کجا تو شکرگزاری قل لاتمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هدایکم.

جامی گفت: پس این همه شکور و شاکر که در قرآن وارد است، مثل سنجزی الشاکرین و اما شاکراً و اما کفوراً مصداق ندارد و اگر مصداق نداشته باشد، العیاذ بالله کذب لازم می آید، چون به قول تو شاکر نداریم.

گفتم: بیچاره گل به سرت ریخته اسم تو را شاکر گذارده و حقیقتاً اگر تو شاکر بودی، تو خدای دیگر بودی و او محتاج می بود. وقتی که موسی (ع) گفت شکرگزاری من تو را چون به حول و قوه و هدایت تو است آن هم نعمتی است از تو بر من، پس ممکن نیست از من شکرگزاری تو و عاجزم، حق در جواب گفت الآن شکر مرا نمودی و معنی شکر فهمیده ای این که تمام نعمتها از اوست و تمام حرکات و سکانات بنده به حول و قوه اوست و خود عاجز است از شکرگزاری و همین ادراک عجز خود شکر خداست من عرف نفسه فقد عرفه ربه.

و اگر به این نماز و روزه و وجوه عبادات مغرور شده و از خود دانستی و در قبال نعمتهای حق عوض آن قرار دادی ولو زبان حالت گویا باشد:

برگ سبزی است تحفه درویش چه کند بسینوا همین دارد

مشرك خواهید بود و خدا را به خدایی نشناخته و خود را نیز گم کرده که عکس نقیض آن

حدیث است آیهٔ نَسْوَ اللّٰهُ فَاَنْسِيْهُم اَنْفُسَهُمْ. و تو خیال کرده‌ای که بندهٔ شاکری، زهی نادانی و غرور و خیال باطل.

گفت: پس ما چه کنیم، گفتم هیچ به جز معصیت و آن هم نقص و امر عدمی است.
از آن روزی که ما را آفریده به غیر از معصیت چیزی ندیده
ما عرفناك حق معرفتك.

و به هر درجه‌ای هم بنده را معرفت حاصل شود آن هم داد خدایی است و هر چه درجه‌ای از بهشت را هم به او بدهند هم داد خدایی است و این که می‌گوید ان‌الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة از غایت مهربانی حق و لطف اوست به بنده و اتمام حجت است بر بی‌حیایی بنده که چنین بزرگواری که نهایت ندارد با این مخلوق از گل تیره خود را همدوش و معامل گرفته و دادهٔ خود را از دو طرف عوض و معوض گرفته و ثمن و مثن قرار داده و در روز اول عهد گرفته و عقد بسته معذک وفا به این عقد نمی‌کنی کانه تو را مغبون نموده و از این بی‌حیایی بالاتر هم هست.

کم‌کم رفقا را خواب گرفته و ما هم خستگی این حرف زدنها سربار خستگی راه رفتن مان شده به خواب رفتیم، اول اذان بیدار شدیم نماز خواندیم و چایی خوردیم تا سر آفتاب حرکت نمودیم رو به طرف حله. کم‌کم به باغات حله رسیدیم، مقبره ایوب پیغمبر که در میان باغات بود زیارت نمودیم و بعد از آن به مقبرهٔ محمد بن ادریس رسیده فاتحه‌ای برای آن بزرگوار خواندیم، کم‌کم رسیدیم به خود حله نزدیک ظهر بود ناهار خوردیم.

گفتم: رفقا از اینجا به کجا باید رفت، قوچانی گفت از اینجا باید به کربلا رفت و از اینجا تا کربلا هفت فرسخ است امشب را خوب است برویم به مقام رد شمس که در میان قبرستان حله است بخوابیم و صبح زود به طرف کربلا حرکت کنیم و بعد از آنجا به نجف برویم و ختم مسافرت نماییم.

جامی گفت: از اینجا تا نجف نیز هفت فرسخ است کربلا را که زیارت نموده‌ایم پس وجهی ندارد که هفت فرسخ نجف را بیست فرسخ نماییم و امشب را چنان که جناب قوچانی گفت در مقام رد شمس باید بخوابیم و صبح زود به طرف نجف حرکت کنیم.
قوچانی گفت: از اینجا تا به نجف راه بلد نیستیم و چون از میان اعراب بادیه باید رفت

مأمون هم نیستیم و چون حسین بن علی (ع) سیدالشهداء است دو مرتبه زیارت نمودن مشهد آنجناب را احق و سزاوارتر است .

گفتم : رفقا شما یا گیج شده‌اید و یا تنبلی شما مقتضی اینطور رأی است، مگر شما نمی‌دانید که طفلان مسلم را در مسیب زیارت نکرده‌اید و عون پسر حضرت زینب را در دو فرسخی کربلا زیارت نکرده‌اید و این دو راهی که هر کدام به یک راه رفتید و چشم‌پوشی و اغماض از زیارت این بزرگواران است، بلکه باید اگر ممکن شود از اینجا رفت به مسیب و از مسیب به کربلا که این بزرگواران نیز زیارت شوند و آن عزم و بناء اول مسافرت خُلف نشود و اراده آهنین داشته باشید .

هر دو به من حمله نمودند که تو مگر دیوانه شده‌ای از اینجا تا مسیب پانزده فرسخ راه است در بیابان قفر و بی آب و آبادانی و یقیناً هلاک خواهیم شد و حفظ نفس از اوجب واجبات است پس این رأی شما بسیار سخیف و نادرست است، علاوه بر این راهمان تا کربلا بیست فرسخ خواهد شد باز اگر بگویی به کربلا برویم و از آنجا به مسیب برویم و مراجعت نماییم فله وجه، و اگر چه این مجموعاً بیست و دو فرسخ می‌شود، لکن از خطر هلاکت خلاص هستیم.

گفتم : رفقا شما توطین^۱ نفس کرده‌اید که بعد از هفت فرسخ رفتن پیاده در کربلا باشید و من به همین مقدار پیاده رفتن شما را به کربلا خواهم رسانید با زیارت این بزرگواران و الآن که پنج ساعت به غروب مانده شما را در صحن طفلان مسلم به چایی دعوت می‌نمایم، مشروط بر این که یک ربع ساعت فرمانبردار من باشید و حرفم را بشنوید، گفتند سمعاً و طاعةً و اگر تو این معجزه را نمودی ما ده ساعت هم مطیع و فرمانبردار تو خواهیم بود.

گفتم : برخیزید و اسبابها را چنان ببندید که می‌خواهیم پیاده حرکت کنیم و همه را شما دو نفر بردارید حتی حصّه مرا و اینها چنان کردند که گفتم پس از آن خود جلو افتادم و به آنها گفتم بیایید. اینها را بردم به بیرون حله در میان محوطه که یک درخت سایه‌داری داشت و آب هم بود گفتم در زیر این سایه بنشینید تا من بیایم، ربع فرسخی تا ایستگاه راه آهن بود و من دوان دوان رفتم به محطه ماشین که صدای سوت کشیدن ماشین برای

۱- دل بر چیزی نهادن

حرکت به طرف بغداد بلند شد، رفتم برای بلیط تا فلان ایستگاه که تقریباً سیزده فرسخ بود و گفتم چند دقیقه دیگر حرکت می‌کند؟ گفتند ده دقیقه دیگر بیش نخواهد بود. گفتم: علی الله، سه رویه دادم سه بلیط گرفتم تا سیزده فرسخی و مثل آهو پریدن گرفتم و دویدم به طرف رفقا متصل صدا می‌زدم که برخیزید و بیایید و یقین داشتم که صدایم نمی‌رسد و این همه جدیت برای ترس از بین رفتن سه رویه و به مقصود نرسیدن بود. تا آن که رسیدیم به مقابل رفقا و با دست اشاره و با صدای بلند گفتم نامردها به زودی بدوید که ماشین حرکت می‌کند نامرد زود، زود.

دیدم که آنها حرکت نمودند و به راه افتادند و از طرف آنها که آسوده شدم چون ادرار مرا در فشار انداخته بود خود را به گودالی انداختم تا فارغ شدم، آنها از من گذشتند و من خود را به آنها رساندم، دوان دوان و نفس‌زنان به ماشین رسیدیم.

به یکی از دوبه‌های باردار که سقف ندارد نشستیم رو به طرف مشرق و پشت به طرف آفتاب و ماشین هم فوراً حرکت نمود. بدن که راحت و قلب که آرام گرفت و نفس که به نظام آمد و شد کرد، و عرق هم خشکید، سبیل را چاق نموده و ترن مشغول حرکت سریعه و هوای طرف عصر لطیف شده و مطمئن به این که به مقصود خود نائل شده‌ایم شش‌دانگ خوشحالی و انبساط و سرور را مالک شدیم.

گفتم: آقا جامی گوش بده که از زبان من ینابیع‌الحکمه و تحقیقات رشیکه جاری می‌شود چون دریای تحقیق در دل من به موج آمده به واسطه وزیدن باد شرطه و سرریز خواهد شد.

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه خوش‌وزن بالقطع من ببینم دیدار آشنا را الان که هنوز غروب آفتاب نشده وارد طفلان مسلم می‌شویم پس از زیارت و اداء نماز ظهر و عصر در یکی از ایوانهای صحن رحل اقامت خواهیم انداخت و چایی نیز علم خواهد شد، همان چایی عصری که در حله می‌خواستید بخورید. و فعلاً که در ماشین نشسته‌ایم و سیزده فرسخ که مثل برق طی می‌شود کانه در حله آسوده نشسته‌ایم و بعد از این هفت فرسخ تا کربلا پیاده‌روی بیش نداریم این است که گفتم بیست فرسخ را هفت فرسخ می‌کنیم با زیارت نمودن بزرگواران و این نه از کرامت و معجزه است، بلکه از علو همت و کارگری و اراده آهنی من است، ولکن در نظر سست عنصرهای بی‌عار و تنبل‌های

بیکار بسیار دشوار، بلکه معجزه نمودار گردد و اگر انسان فی الجمله همت داشته باشد به قول فرنگیها هیچ کار نشد ندارد، چون او ظل الله و خلیفه حق است، و هو علی کل شیئی قدیر.

ساعت دو به غروب رسیدیم به ایستگاه ماشین، همان ایستگاهی که در سفر اول برای بغداد از آنجا سوار شدیم که تا مسیب دو فرسخ بود و چون ماشین چندان در اینجا ایست نداشت قبلاً اثاثیه خود را به دست گرفته تا ایستاد فوراً هر سه نفر خود را از دوه پایین انداختیم مستحفظ آنجا خیال کرد ما قاچاقی سوار شده ایم مثل غالب عربها به مجردی که به زمین افتادیم هنوز حرکت نکرده با تفنگ روی دست گرفته به روی سر ما حاضر شد و به تندی گفت بلیط! ما هم چون احساس آن خیال فاسد را از او نمودیم به غرش مالا کلام گفتیم های هی واحد اثنین ثلاثه، لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثه.

دیگر مجال این که به اطراف نگاهی بکنیم و یا سیلی بکشیم به خود ندادیم جلو افتاده گفتم رفقا بدوید که تا مسیب دو فرسخ داریم و مجال هم تنگ است و تازه نفس هم هستید. نیم به غروب رسیدیم به صحن طفلان مسلم، به قوچانی گفتم برو به زیارت و نماز کردن و به جامی گفتم برو عقب آب سماور و خودم نیز مشغول وضو و آتش سماور ساختن شدم، آب آمد آتش به سماور انداخته شد و به جامی گفتم برو به حرم برای زیارت و نماز و به قوچانی بگو زودتر بیرون شود و خود ایوانی را فرش نموده مشغول نماز شدم و سماور نیز کم کم مشغول آه و ناله به صدای زیر و بم گردید.

تا نماز را تمام نمودم، قوچانی از حرم بیرون شد، گفتم بیا چایی را دم کن تا من از حرم بیرون شوم، رفتم زیارت و دعا نمودم با جامی بیرون شدیم آمدیم و نشستیم برای چایی خوردن و سبیل کشیدن و کیف کردن و خوشحالی نمودن از این که موفق شده ایم به خیر دنیا و آخرت.

چون راه فردا تا کربلا هفت فرسخ بود، پنج فرسخ شد و زیارت طفلان مسلم و عون که در دو فرسخی کربلا است نصیب شده کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا.

شب را در همان صحن خوابیدیم صبح زیارت نموده و چایی صرف شده حرکت کردیم آمدیم به مسیب از بازار نان دو وعده را گرفتیم. و همچنین ماست تازه که به خوبی معروف است به عزم این که شب را در بقعه عون که در بیابان قنبر بی همه چیز است بمانیم.

ماست را میان دستمالی ریختیم و به دست گرفتیم که آبش برود و بهتر شود و حرکت کردیم، یک فرسخ به مقبره عون مانده هوا نه گرم بود و نه سرد و بیابان هم بی سبزه نبود رفقا رأی دادند که بنشینیم ناهار بخوریم، نشسته سفره پهن شد و ماست که خوب بود بسیار خوب تر شده بود، دیدم رفقا نان را خورش و بهانه ماست خوردن قرار داده‌اند آنچه در مقام منع و طرد از این عمل شنیعیشان برآمدیم چاره نکردیم و آنچه ذکر مصالح و مفاسد نمودیم که شب در این بیابان بی خورش می‌مانید و سخت است بر آدم پیاده نان خشک خوردن به خرج نرفت، از کجا قوه موعظه ما جلوگیری قوه شهوت دو آخوند بشود، بلکه هر چه بگوییم چون آهن سرد کوبیدن و آب به غربال پیمودن فایده ندارد من هم به ممشای آنها مشی نمودم، خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت باش.

ماست را بالتمام تا نقطه آخر خوردیم و حرکت کردیم و گفتیم امشب مهمان حضرت زینب هستیم و از او هم در این بیابان قفر یک آبگوشت صحیح اعلاء توقع داریم که مدتی است آبگوشت نخورده‌ایم و اگر چنانچه امشب در این بقعه به ما آبگوشت داد معلوم می‌شود زیارت ما را به کرم قبول فرموده.

جامی گفت این حرف را نزن که در این بیابان آبگوشت خوردن محال است و از قبولی زیارت فی الجمله مأیوس می‌شویم و دیگر آن که اینها هر کسی را که زیاد دوست دارند بلیات بر او زیاد روا کنند، چنان که علی (ع) فرموده من احبنا اهل البيت فليستعد للفقر جلباباً.

گفتم: حالا که این حرف زده شد و این شرط که شد باید مرد سر حرفش بایستد یا حضرت زینب! اگر امشب ما را مهمان می‌کنی باید آبگوشت بدهی.

قوچانی گفت: از آن زن که رو به آن چادرها می‌رود پرس که شیر دارند که اگر خواستیم نزدیک غروب برویم از آن‌ها شیر بخریم که نانها خیلی خشک است و این سؤال ضرری به عقیده شما ندارد، نهایت اگر آبگوشت رسید عقب شیر نمی‌روید.

صدا زدم آهای یُمَا، یُمَا، یُمَا^۱ های، برگشت گفت شترید،^۲ گفتم حلیب اکوعدکم،^۳ گفت ای سیدنا.^۴

۳- شیر دارید.

۲- چه می‌خواهی.

۱- آی مادر، مادر، مادر

۴- آری آقای ما.

گفتم : رفقا اگر آبگوشت نرسید من هم عقب شیر نخواهم رفت، بلکه نان هم نمی خورم.

جامی گفت : کانه سر قیصر آورده‌ای که طمع بسته به چیزی که در استحاله تحقق نزدیک است به شریک الباری پهلو بزند زیرا که آبگوشت در این بیابان بعیدالوجود است، غایة البعد و کاری هم از تو سر نزنده است برای حضرت زینب که نازت بچلد. داری به خانه‌ات می روی نهایت چون بقعه و مدفن پسرش در بین راه تو واقع شده، سلامی هم که لازمه اسلامیت توست به پسرش نموده‌ای و این جزیی سلام این همه توقعات بیجا نمی خواهد .

گفتم : آن دویدن ربع فرسخی تا سر ماشین در حله در آن هوای گرم و ربع فرسخ دویدن در مراجعت که شما را اطلاع دادم و باز ربع فرسخ دویدن به طرف ماشین که عرق از سر و ریشم جاری بود برای که بود و حال آن که به قول شما به طرف کربلا یا نجف می رفتیم که لااقل این دویدنها را شاید نداشت، پس یک سلام خشک و خالی نیست که تو خیال کرده‌ای و قیاس به خود نموده‌ای که لقمه جاویده به دهنه گذارده شد.

قوچانی گفت : آن دویدنها برای طفلان مسلم بود چرا منت به سر حضرت زینب می گذاری ؟

گفتم : علی ایحال من متنی ندارم و طفلان مسلم با طفل خودش در نظر آن مخدره هم یقیناً فرقی ندارد، علاوه بر این شب را نیز در اینجا بیتوته خواهیم نمود و این چطور سلام خشک و خالی و به طور رهگذری است علاوه بر این چیزی بزرگی هم نخواسته‌ایم، آبگوشتی خواسته‌ایم که خیلی که حساب کنیم دو قران می شود، کرور و میلیونی نخواسته‌ایم.

جامی جرقه‌ای نموده که مردکه کلام در قیمت گوشت نبود که دو قران می شود یا دو پول می شود، کلام در وجود پیدا نمودن همان آبگوشت دوپولی است که ممکن نیست در ابن بیابان با فقدان اسباب و وسائل وجودیه آن وجود بگیرد، بلکه موجد آن باید جنبه خالقیت داشته باشد که آبگوشت را از زاویه کتم عدم قهراً بکشد و به منصفه ظهور و عرصه وجود آورد و از این جهت گفتم امری است خطیر و بزرگ و کاری است خدایی. من هم جرقه نموده گفتم مردکه مگر تو منکری که حضرت زینب ید تصرف در

کائنات دارد و وقتی که در این عالم ظلمانیِ عنصری بود به یک اشاره زنگ‌ها را از صدا انداخت و نفس‌ها را در سینه‌ها گره ساخت که تنفس هم بر متنفسین سخت و دشوار گردید تا چه رسد به حالا که در عالم مجرد و نورانیت است که اگر بخواهد این بیابان را دریای آبگوشت بسازد تو را غرق کند و خفه بشوی هم به یک اشاره خواهد کرد.

گفت: من منکر نیستم اما به تو هم آبگوشت نخواهد داد.

گفتم: بگو که آبگوشت هم اگر مهیا شد من هم نمی‌خورم، چنان‌که گفتم اگر آبگوشت نشد من نان هم نمی‌خورم.

گفت: چرا بگویم مثل تو لجاجت دارم، بلکه آبگوشت فرضاً مهیا شود از تو زیادتر هم خواهم خورد و ساکت شدیم.

رسیدیم به منزل یعنی به بقعهٔ عون در سه ساعت به غروب مانده رحل اقامت گشوده وضو و نماز زیارت نموده و در میان ایوان نشسته چایی گذاردیم و می‌خوردیم که اذ وَرَدَ عَلَيْنَا شَخْصٌ دُو سِبَالٍ وَ بَرَأْسُهُ جَفِيهٌ وَ عِقَالٌ وَ عَلِيٌّ صَدْرُهُ وَ ظَهْرُهُ قَطَارَاتُ فَشَنَگٍ وَ بِيَدِهِ فَرْدُ تَفَنَگٍ وَ بَرَجَلُهُ پَا تَا بَه فَرَنَکٍ وَ اَز پَاتَا بَه اش فهمیدیم که امنیه راه است.

گفتم: تفضّل آقائی اشرب شای، آمد و نشست و یک - دو استکان چای خورد، پس از مبلغی عربی صحبت کردن، یک دفعه گفت من اصلم ایرانی است و اصفهانی هستم و حالا یک سال است که مستخدم انگلیس و در امنیه داخل هستم.

گفتم: خانه سوخته لباس و زبانت را عربی ساختی شکل و هیكل خود را چطور عربی کرده‌ای، گفت اصفهانیها مثل جنّ به هر شکلی در می‌آیند.

ناگهان دیدیم سه - چهار نفر عرب، عرب شاکی‌السلّاح با تفنگ و قطارهای فشنگ سوار به اسبهای عربی و مقدم بر آنها جوان خوش‌سیما و خوش‌لباسی فقط شمشیری به خود علاقه نموده و خنجری به میان بسته که دسته‌ای طلا و بستهای شمشیر نیز از طلا به اسب بسیار شکلی سوار به طرف بقعهٔ عون می‌آیند و معلوم بود که آن جوان شیخ و بزرگ عشیره است.

رفقا و امنیه ترسیده برخاستند که ببینند چه خبر است و من در میان ایوان پهلوی سماور و ائاثیه مختصر خود نشسته بودم و سیل می‌کشیدم و شنیدم که ناله بره بلند شد کانه مرا بشارت داد به نجاح مقصود، گفتم بشرک الله بالخیر، و تو هم ناله‌ای مکن که از

حیات مستعار عاری می شوی، بلکه زندگی ابدی خواهی یافت و در مراتع بهشتی همدوش قربانی اسماعیل چرا خواهی نمود.

رفقا برگشتند گفتند وقتی که آن جوان از اسب پیاده شد به همراهان امر داد که اذبحوه، وقتی که امر اذبحو از آن جوان صادر شد ما مأمون شدیم که ما ذبح نخواهیم شد و الاً ابتداء ترسیدیم و احتمال دادیم که در جنب عون مدفون گردیم و عوض آبگوشت خوردن گوشت خودمان خوراک مار و مور گردد.

گفتم: عجب کم ظرفیت و کم استعداد هستید، ترس چرا، ولو همان محتمل شما وقوع پیدا می کرد، چون در قرب جوار این خانواده از ابتلاء، کسی از مرگ نترسیده، بلکه به عشق تام و تمامیتها فتون علی ذهاب الانفس. و من ناله بره را که شنیدم چون حیوان بود و سرش به عالم ملکوت داخل نشده بود و عاقبت را جاهل بود تسلیت دادم ندانستم که شما روحانین اولاد آدم را نیز باید تسلیت داد، پس کجاست روحانیت شما، معلوم می شود که این لباس و هیکل روحانی را به خود وصله ای زده اید که مردم را به شبهه بیندازید و ندانسته اید که دنیا مدرسه ای است که خداوند ما را امر فرموده که در نزد انبیاء و معلمین درس بخوانیم و بفهمیم و عمل کنیم و خود را آدم بسازیم و امتحان هم این مدرسه دارد هم امتحان عمومی و هم امتحان خصوصی و ممتحن خود خداست، تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.

و آن جوان پس از آن که به همراهان امر داد که برّه را ذبح کنند، خود داخل بقعه عون و مشغول زیارت گردید. پس از بره ای بیرون آمد و به ما سلامی داد و به طرف ما آمد و ما هم احتراماً از جا بلند شدیم و چون من سید بودم خم شد دست مرا بوسید، بعد هر دو شانه مرا و بعد پیشانی و ریش مرا بوسید، با خود گفتم لعل خود عون است که نزد ما مصور شده است.

گفتم: تفضّل آقاتی اشرب شای، نشستیم و یک - دو استکان چای خورد پس از آن زبان به معذرت گشود که غذای عرب مأكول شماها نیست خواهش می شود که از این گوشت برّه مقدار وافر بردارید و خود برای خود طبخ نمایید.

در جواب گفتم: حلت البرکه رفت یک ران برّه را با دنبه زیادی برای ما فرستاد. و به جامی گفتم برخیز که این بیابان پر از پشگل شتر است هر چه می توانی جمع کن در

آن بیست قدمی بقعه که دودش به حلق ما نرود و خودم با قوچانی مشغول ریزکردن گوشت شدیم و تاس کبابی که داشتیم پر از گوشت نمودیم و چهار-پنج استکان آب هم در او ریختیم با لوازم دیگر و در زیر آن پشکل‌ها مستور نمودیم و آتش زدیم، ساعت دوازده شب پخته شد و خوردیم و به آن لذیذی غذایی نخورده بودیم و شکر خدا و حضرت زینب را نمودیم. صبح پیش از اذان حرکت نموده اول آفتاب رسیدیم به کربلا و از آنجا نیز بعد از یک - دو روزی وارد نجف شدیم و یک ماه درست این مسافرت ما طول کشید.

در اواخر جنگ و گفتگوی صلح بین دول و استقرار انگلیس در عراق توجه مردم به مکاسب و تعمیرات و آبادانی و نصب تلمبه‌های آب در لب نهرهای بزرگ و تکثیر مزارع و حصول ثروت و پولدار شدن اعراب بادیه، دیدیم که فوج فوج، دسته دسته از عربهایی که غالب آنها طراده‌چی و یا خرکار بودند، به نجف ورود می‌کردند با عبا و عمامه جهت درس خواندن، اما چه عربهایی که صورت‌ها از آفتاب سیاه نموده و پوستها کلفت و استخوانها ضخیم و کف‌پاها درشت و شکافهای متعدد از کثرت زحمت‌کشی و ریش‌ها کوسه و عمامه‌های بزرگ بر سر گذارده با قدهای بلند و حنجره‌های وسیع و صداهای رعدآسا که غالباً در نماز جماعت شیخ عربی حاضر می‌شدند و بعد از یکدیگر سؤال می‌کردند که چه درس می‌خوانی به قول خودشان یکی می‌گفت شیخنا شی تقرر، مخاطب جواب می‌داد قل اعوذ برب الناس بعد از این سؤال می‌کرد: انت شی تقرر جواب می‌داد قل یا ایها الکافرون، بعد سائل می‌گفت زین‌زین انت هوای قرئت.^۱

و با این فضل و کمالشان دو چیز که محتاج الیه طلاب ایرانی بود که بی آن زندگانی نداشتند یکی منزل و مسکن و دیگری کتاب، هر دو را بس که همین عربهای الفبا خوان خریدند و گرفتند که زندگانی بر طلاب سخت گردید و قیمت کتاب و اجاره‌بندی خانه‌ها خیلی بالا رفت و اوج گرفت.

مثلاً کتاب جواهر که غایت قیمت آن بیست تومان بود رسید به شصت تومان، خانه که قیمت آن دویست لیره بود رسید به چهارصد لیره و منزلی که اجاره آن در سال، سه - چهار لیره بود، رسید به دوازده لیره و از این قرار بالا رفت.

۱- خوب، خوب، تو خیلی خوانده‌ای.

و گویا این ساده لوحها خیال می کردند که هرکس عبا و عمامه و کتاب زیاد داشته باشد ملاست و یا ملا خواهد شد، والا آدمی که چهل - پنجاه سال از سن شریفش گذشته تازه قل اعوذ برب الناس می خواند، این شخص با کتاب و سائل و جواهر و شرح کبیر چه می کند.

و بالجمله از این پا برهنه های بیابان گرد دسته دسته آمدند و به این لباس داخل شدند و برعکس و اذا رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا طلاب و اهل علم که در مخصه آثار جنگ مدتی گرفتار و تازه نفسی می خواست راست کنند به مضیقه شدیدتر مبتلا شدند و به آن هیاکل ابوالهولی به لباس اهل علم درآمدند این لباس شریف را موهون و طلاب را از درس و بحث دلسرد نمودند و احتمال کلی می رفت که برای همین مقصد حرکت آنان به تحریکات دشمنان اهل علم بوده و اگر چه احتمال می رفت که این حرکت از خود این ساده لوحها بوده به خیال آن که خوشگذرانی منحصر به لباس اهل علم درآمدن است بعد از پولداری چون می دیدند که طلاب وقتی که به بیرونها می رفتند یا به زیارت کربلا از طریق آب و یا از راه خشک و یا به کوفه برای هواخوری و یا عبادت چایی شان و جیگاره شان مرتب است و نان و خورششان مهیاست، ولکن آنها در بیابانها و مسافرت ها چایی نداشتند، بلکه غالباً نان هم نداشتند، بلکه زیاد دیده شده بود که به همان پیازهای سبز که بسیار هم تند بود تنها و بدون نان قناعت می کردند و یا بادمجان خالی که با پوست و خام که مثل خیار می خوردند قناعت می کردند و طلاب که همراه بودند به آنها از همه جهت همراهی می کردند و اینها کانه حسرتی داشتند که مثل طلاب باشند، بلکه خوشی بگذرانند و اینها خیال نمی کردند کل حال طلاب علی الظاهر که مرتب بود در باطن هزار طور اغتشاش دارد و هزار نوع جانکندن دارد، گول ظاهر را خوردند و به شکل آخوند درآمدند و بعد از یک سال منازلی که قرب و منزلتی داشت خریدند و یا به وجه الاجاره هنگفتی اجاره نمودند، کم کم ملتفت شدند که طلبگی هزارها خون جگری دارد و به هزارها قیود و شرعیات باید مقید بود و در بیابان وسیع آزادی است و آزادانه عادات خود را جاری سازند و بهترین خوشیها آزادی است، حتی آن که شیخ محترمی از اهل بادیه مریض شده بود آمد به نجف نزد طبیب جهت مداوا، یک - دو روزی که مانده بود طاقت نیاورده بود دستورالعمل یک ماهه را گرفته بود بیرون رفته بود،

وجه طاقت نیاوردن در نجف را گفتند روز اول رفته بود سر مبال و چون مبال را ندیده بود پاها را در طول مبال به دو طرف گذارده بود و چون بسیار زحمت دیده بود روز دوم رفته بود پشت بام و صاحبخانه منع نموده بود و در میان حوالی و کوچه‌های تنگ نیز ممنوع شده بود، لهذا از طبیب اجازه خواسته بود که هم بیرون برود و هم دواى او را چه فلوس و چه روغن کرچک باشد به میان طبیخ بریزند که در شب و روز عادت داشته است که غذای او طبیخ عربی باید باشد که دیگران را درد دل می‌کند.

و بالجمله چون دیدند آزادی بالکلیه از آنها مسلوب است به فکر بیرون رفتن و به جلد اول درآمدن افتادند و کم‌کم متدرجاً بیرون می‌رفتند، مثل مَرَض که دفعتاً می‌آید و به تدریج بیرون می‌رود.

و این مرض بر ما بسیار سخت بود و اگر چه در بند کتاب و گرسنگی نبودیم، چون عادت به بی‌کتابی و بی‌چیزی کرده بودیم، لکن وجه‌الاجاره سالیانه منزل که دو لیره بود و فعلاً هشت لیره شده بود امری است لایتحمل و طاقت طاق بود.

فصل دوازدهم

من که خواب قوچان رفتن را می دیدم هول خورده بیدار می شدم و عیالم که اسم قوچان را از من می شنید گریه می کرد. هر دو راضی شدیم که اگر ممکن شود حرکتی نماییم به قصد زیارت حضرت رضا تا چه پیش آید اگر خوش گذشت یعنی توانستیم صبر کنیم بمانیم و الاً مراجعت نماییم و در این خیالها چیزی نگذشت که از ولایت نوشتند که اگر خیال آمدن به ولایت داری پول بفرستیم که حرکت کنید. من هم در جواب نوشتم که اگر پول باشد حرکت می کنم.

یک - دو ماهی گذشت که خبر آمد پدرم از دنیا درگذشت و مقارن این نوشتند پول به توسط آقامیرزامهدی پسر مرحوم آخوند فرستاده شد که حرکت کنید، سه روز مجلس ترحیم و فاتحه گرفتیم برای مرحوم پدر که قریب بیست و پنج سال بود یکدیگر را ندیده بودیم. بیست سال تمام در نجف بودیم و پنج سال دیگر در اصفهان و مشهد بودیم که یکدیگر را ندیده بودیم.

رفتم نزد آقا میرزا مهدی گفتم پول آمده است گفت بلی، چهارصد تومان پول فرستاده اند و ما را ملتزم نموده اند که اگر حرکت می کنی این پول را بدهم و الاً باید پول را عودت دهم و تو هم باید قول مردانگی و شرفی بدهی که حرکت کنی تا پول را بدهم نه این که پول را خرج کنی و نروی و ما را به ضمانت بگذاری.

گفتم قول می‌دهم که حرکت کنم، پول را گرفتم قریب یک صد و پنجاه تومان نسیه کاری و قروض متفرقه داشتم ادا نمودم و یک چندی شکمی از عزای گرسنگی بیرون نمودم، ولكن ملاحظه رفتن و حرکت نمودن را نیز داشتم به این معنی که می‌ترسیدم پول تمام شود و حرکت نشود.

و چون پنج - شش ماه قبل کاغذی از یزد از رفیق قدیمی آمده بود که فلان تاجر یزدی قریب سیصد تومان مال امام (ع) دارد اگر شما قبض جناب میرزا محمدتقی را ارسال دارید جهت شما فرستاده می‌شود و من هم به طور بی‌حسی و بی‌خیالی قبض فرستادن را اهمیت ندادم تا یک ماه قبل از خیال حرکت، قبض روانه یزد شده بود.

در این ایامی که ما در تهیه حرکت بودیم و خرده‌وات اثاث‌البیت را می‌فروختیم و لوازم سفر می‌خریدیم، آن رفیق یزدی با معدودی از تجار به قصد زیارت بیت‌الله به نجف آمدند، شبی که رفیق را دعوت نموده بودیم از آن قبض پرسیدیم گفت هنوز قبض نرسیده بود که ما از یزد حرکت کردیم و همان پول را با خود آورده‌ام برای میرزا محمدتقی، چون قبض شما به طول انجامید و من از شما مأیوس شدم و لذا به کربلا وارد شدیم خدمت میرزا عرض نمودم که چنین پولی نزد من است و جهت شما آورده‌ام از نجف که برگشتم تسلیم خواهم نمود. گفتم چه خوب بود این پول در این زمینه به من می‌رسید.

ولکن حرکت مرا و کم‌پولی را فهمید و چند روزی در نجف ماندند و به کربلا مراجعت نمودند و من هم بعد از دو - سه روز از نجف با زن و بچه حرکت نمودم، ولكن از دروازه که بیرون شدم از فراق نجف اشکها جاری بود تا قرب یک فرسخ هی متصل به عقب سر به گنبد و گلدسته‌های حضرت تماشا می‌کردم و بر من سخت بود کندن علاقه را از نجف و خیلی تأثیر داشت کانه وطن حقیقی و مولد اصلی من بود که روحاً نشو و نما می‌ماند فی الحقیقه در همان جا شده بود و حقیقتاً موطن حقیقی من همانجا بود. به افسردگی تمام وارد کربلا شدیم.

فقط دوپست تومان برای خرج مسافرت ما مانده بود و عدد زن و بچه ما شش نفر بودیم و این پول برای مسافرت آن زمان به غایت کم بود.

رفیق یزدی در کربلا ملاقات شد و گفت من خدمت میرزا رسیدم و چگونگی حال و مسافرت تو را برای میرزا نقل نمودم و اجازه گرفتم که این پول موجود را که سه صد تومان

است به شما بدهم و شش ماهه قبض به میرزا سپردم که همین مقدار پول را تا مدت شش ماه به جناب میرزا برسانم و فعلاً مگه رفتن ما هم نشد و بر می گردیم به یزد و چنانچه در جزو نود و نهم آن قبض شما رسید به آن تاجر و احتمال کلی دارد که وجه قبض را جهت شما بفرستد و اگر فرستاد تو باید آن وجه را به میرزا بدهی و قبض مرا بگیری که وعده من به میرزا وفا شده باشد، گفتم حلت البرکه. پول را از ایشان تحویل گرفتم شدم دارای پانصد تومان فقط برای مخارج مسافرت و شکر خدا را نموده و شاد و خرّم گشتم. و از خدا خواستم که وجه قبض نیز برسد که رفیق را من به دست خود از التزام بیرون بیاورم و قبض او را از میرزا بگیرم و برای او روانه کنم و این خود یک نوع تشکر و امتنان از رفیق است و عوض خوبی اوست.

چند روزی نگذشت که یکی از رفقا گفت حاج عبد صراف که اول تاجر کربلا بود از شما می پرسید گویا حواله ای به اسم شما آمده باشد و من رفتم آن تاجر را دیدم گفت هزار روپیه به اسم شما از یزد برای شما آمده است رسید آن را بنویسید تا پول را بدهم. گفتم صبر کن تا من بروم منزل آقامیرزا محمد تقی و برگردم.

و رفتم خدمت آقای میرزا عرض کردم قبض رفیق مرا که ملتزم شده است تا ششماه سیصد تومان به شما بدهد مرحمت کنید و بفرستید کسی را که وجه را تحویل بگیرد. قبض را گرفتم و با پسر کوچکش برخاستم باز عرض کردم این وجه به روپیه یکهزار روپیه می شود و یکصد روپیه را میل دارم که به اختیار من بگذارید. فرمود می خواهی چه کنی؟ گفتم می خواهم به ده نفر از رفقای نجف که مستحق هستند بدهم. گفت بسیار خوب.

آمدیم رسید یک هزار روپیه را به تاجر دادم و یکصد روپیه را خودم گرفتم، نهصد روپیه را گفتم به پسر میرزا بده آمدم به منزل کاغذی نوشتم به نجف در کیفیت تقسیم این صد روپیه را به ده نفر به طوری که ده روپیه زیاد آمد و نوشتم ده روپیه زیاد را پلو و خورش خوبی بسازید و هر ده نفر دور هم بنشینید و بخورید و خنده کنید و یاد من کنید که روح من در آن مجلس حاضر و ناظر است الا در خوردن که با شما معیت ندارم. و کاغذ روپیه ها را میان پاکت نمودم و فرستادم به نجف و آنها هم به وصیت من عمل کرده بودند. پس از هفده روز در کربلا ماندن حرکت نمودیم برای کاظمین و پس از دو - سه روزی با ماشین رفتیم به سامره، پس از دو - سه روزی برگشتیم به کاظمین و از آنجا مال کرایه

کردیم تا تهران که از قصر سوار شویم و با یک شیخ مازندرانی رفیق و هم سفر شدیم، یک جفت کجاوه گرفتیم که در یک طرف عیال من بنشیند و در یک طرف دیگر عیال او و یک جفت پالگی گرفتم که در یک طرف مادرزن من بنشیند و یک طرف دو بچه من و یک یابوی پیش هنگی نیز خودم با اثاثیه سفر سوار بشوم و شیخ مازندرانی هم با کسی دیگر هم پالکی شود و کرایه مال من تا تهران یکصد و پنج تومان گردید و قرار شد مکاری با مالهای خود برود به قصر به انتظار ما باشد و ما بعد از چهار - پنج روز از بغداد با ماشین حرکت نمودیم و مکاری از عربهای کاظمین بود. و من در سنه یکهزار و سیصد و هجده در شانزدهم ماه رجب وارد نجف شدم و در سنه یکهزار و سیصد و سی و هشت در غره شعبان به قصد ایران از نجف خارج شدم و مدت اقامت به نجف بیست سال و پانزده روز بود و روز سوم ماه مبارک از کاظمین حرکت نمودیم رسیدیم به خاک ایران .

پایان کتاب سیاحت شرق

کتاب (سیاحت شرق) علاوه برآنکه
دربرگیرنده مطالب مهمی از وقایع تاریخ
معاصر ایران و عراق، جنگ جهانی اول و
نهضت مشروطیت می باشد و برای پژوهشگران
مرجعی مهم بشمار می آید، گوشه هایی از
زندگی روحانیون و الامقامی چون مرحوم آخوند
ملا محمد کاظم خراسانی را ترسیم نموده است.

(سیاحت شرق) با بیان جذاب و شیرین
خود، بیانگر زندگی پرمشقت و سخت روحانیون
عظیم الشانی است که در راه اعتلای کلمه حق
و حفاظت از حریم مکتب تشیع تمام سختی ها را به
جان خریدند و هیچگاه حاضر نشدند با ملاحظه کاری های
به ظاهر موجّه کسوت مقدس روحانیت
را بیالایند.